

عشق یوسف | نازنین ۸۷ کاربر انجمن نودهشتیا



زیر ۱۷ سال این رمان را نخواند

آیدا از دیدن شماره ی یوسف مثل همیشه دو حس متفاوت را همزمان داشت؛ یکی عشق و دیگری ترس. با این حال سریع موبایلش را جواب داد:

- سلام یوسف.

یوسف سرد و عصبی پرسید: کجایی؟ زنگ زدم روی گوشی ویلا جواب ندادی؟

آیدا هول شد و با دستپاچگی گفت: من ... اوم ... توی حیاطم! برق قطع شده بود، اومدم ببینم فیوز پریده!

می دانست اگر یوسف بفهمد این موقع شب برای خرید بیرون آمده کم کم یک سیلی را از او نوش جان می کند، اما خب یوسف تهران بود و او بابل!

یوسف گفت: خیلی خب پس دو دقیقه دیگه زنگ می زنم ویلا باید گوشی رو جواب بدی!

این را گفت و گوشی را قطع کرد. آیدا با هول و هراس گوشی را توی جیبش گذاشت و مسیر را دوان دوان طی کرد. توی دلش گفت: «مردم از شوهرشون نمی ترسن که من این طوری از دوست پسرم می ترسم!»

سریع کلید انداخت و داخل شد. کفش هایش را هول هولکی توی ایوان ویلا در آورد که هر کدام گوشه ای پرت شد. نگاهش به سمت میز تلفن رفت و وحشت زده یوسف را دید. پلاستیک ساندویچ از دستش افتاد. یوسف با آن چهره ی جذابش، ابروهای هشتی و پهنی که در حالت عادی صورتش را عبوس نشان می داد، اخم کرده نگاهش کرد و با کنایه گفت: فیوز پریده بود دیگه؟!

آیدا رشته ای از موی بلند و خرمایی اش را که از زیر روسری بیرون آمده بود، از توی صورتش کنار زد و با تته پته گفت: به خدا ... یهو ... از دهنم در اومد.

و با تضرع نالید: یوسف تو رو خدا این طوری نگاهم نکن؛ رفته بودم ساندویچ بخرم!

یوسف برخاست. توی پیراهن جذب چهارخانه ی سفید و سورمه ای که اندامش را خوش فرم تر نشان می داد، پر خاشگرانه گفت: از اون دانشگاه کوفتی کی در اومدی؟

آیدا می دانست این طور حرف زدن یوسف یعنی دعوا، یعنی تحقیر، فحش و کتک کاری و بعد هم یک قهر جانانه!

یوسف با کوبیدن دستش روی میز او را از جا پراند.

- می گم کی برگشتی؟ ساعت چند؟

- ساعت ... هفت.

- تو گه خوردی! آیدا ... تو ... می دونی چقدر بدم میاد به من دروغ بگی!

آیدا به گریه افتاد و سعی کرد جدی و بدون آبغوره گرفتن حرف بزند.

- من ساعت شش برگشتم، اما اون موقع ساندویچی بسته بود. هفت و نیم رفتم شلوغ بود، حالا

رفتم ... خب گشتم بود!

یوسف دیگر رو به رویش بود. هیکل ورزیده ی او و اندام ظریف آیدا ... آیدا می خواست خودش را

در آغوش یوسفش بیندازد اما نگاه سرد یوسف یعنی نه و حالا وقت دلبری کردن نیست!

یوسف توی چشمانش زل زد و آرام تر از قبل پرسید: چرا می گم کجایی، می گی توی حیاط فیوز

درست می کنم؟!

آیدا آهسته زمزمه کرد: ترسیدم!

- از من می ترسی؟

دوباره چشمان آیدا پر از اشک شد.

یوسف به آرامی دستش را پیش برد. آیدا خواست عقب بکشد اما انگشتان یوسف خیلی نرم

رشته ی موی خرمایی رنگ آیدا را که بلندی اش تا زیر سینه می رسید، لمس کرد.

- سوال کردم ازت؟!

- چی بگم یوسف، تو رو خدا!!

- بی خود ننه من غریبم بازی در نیار؛ فقط بگو از من می ترسی یا نه؟

آیدا با غیظ گفت: آره می ترسم. حالا خوب شد؟

یوسف نگاه سرد و بی احساسش را از سر تا پای او به حرکت در آورد و گفت: می ترسی اون وقت

این طوری، با این مانتوی ولنگ و باز با این موهای پریشون، ساعت نه شب می ری بیرون!

و یکی خواباند زیر گوش آیدا.

آیدا غیظ کرده و تنفر آمیز داد زد: عوضی چرا می زنی؟ مگه صد بار نگفتم حق نداری منو بزنی! آشغال بیشعور تو چکاره ی منی که می زنی؟!

و گریه کنان از او فاصله گرفت، اما می دانست یوسف پر روتر از این حرف هاست.

- تو گه می خوری این موقع شب می ری بیرون، من همه کارتم و دلم بخواد بازم می زنمت. من نیام اون بابای پوفیوزت میاد بهت سر بزنه؟

آیدا با حرص داد کشید: بابام به من اعتماد داره؛ این منه احمقم که بهش نارو می زنم و با توئه سادیسمی شکاک دوست شدم. آخه آشغال چی می خوای از جون من؟ اسم این کارات رو گذاشتی عشق ... اگه این عشقه نمی خوامش. به قرآن نمی خوامش، ولم کن! برو، فقط برو! یوسف اخم غلیظی کرد و در حالی که به سمتش خیز بر می داشت داد زد: کی سادیسم داره؟ کی رو نمی خوای؟

آیدا نتوانست فرار کند: تو رو خدا یوسف اذیت نکن، می دونی من دوستت دارم این جور عذابم می دی. نکن ... دیوونه!

- نه بگو جرات داری؛ بگو، بگو منو نمی خوای. بگو دیگه لعنتی!

- غلط کردم، شوخی کردم خره. ولم کن!

یوسف به زور آیدا را دنبال خودش کشاند و تقریبا روی مبل قهوه ای سالن پرتش کرد.

- بشین بینم!

آیدا اشک هایش را پاک کرد. گرچه گریه می کرد، اما توی صورتش نشانه ای از غم و ناراحتی نبود. اخم کرده و شاکی به یوسف نگاه می کرد که صندلی میز ناهارخوری را آورد و کشید رو به روی آیدا. همان طور که با صندلی به جانبش می آمد، گفت: من چی هستم؟ شکاک و سادیسمی؟ تو ده کوره بابات اینا، به آدم غیرتی می گن شکاک؟!

نشست و به چهره ی آیدا زل زد و با خشونت گفت: ببین این طوری به من نگاه نکن آیدا، می زنم خودم رو می کشم ها، مگه یزید جلوت نشسته این طوری به من زل زدی؟

آیدا با حرص دندان هایش را به هم فشرد و گفت: واسه چی دستت این قدر هرز می ره، من با این اخلاقای گندت، جای اینکه عاشقت باشم ازت می ترسم. لعنتی چطور روزی که با هم دوست شدیم این قدر قاطی نبودی؟! هر کی غیرتیه باید بزنه توی گوش عشقت؟ نخواستم بابا!

یوسف خواست حرف بزند که آیدا داد زد: آره من دوستت دارم و عاشقتم، اما یه چیزی ته قلبم ... یه ترسی از توئه که نمی ذاره عاشقت ...

یوسف وسط حرفش پرید و گفت: چرت نگو دیگه! عاشق منی اما یه ترسی نمی ذاره عاشقم باشی. این قدر واسه من شهین مهین نکن بابا! می گم این چه سر و وضعیه که رفتی بیرون، یعنی اگه من سر زده نمیومدم تو می گفتی کدوم گوری رفتی نه شب؟

آیدا جیغ زد: مگه کجا بودم روانی؟! ساندویچی سر کوچه این کجاش اشکال داره؟

یوسف جلو کشید و انگشتش را روی گونه ی آیدا فشرد.

- ببین داد و قال نکن. دروغ گفتی آقا، دروغ گفتی! قرار بود شب دیر وقت جایی نری، رفتی! شکاک و سادیسمیم کردی، می دونی من بدم میاد، هی می گی نمی خوام باز می گی، چی رو نمی خوای؟ هان، بگم گه خوردم گفتم عاشقت شدم ولم می کنی، تا من گفتم فلانی عاشقتم بدون تو می میرم تو شروع کردی به گربه رقصونی، هی داری منو عذاب می دی!

آیدا با همان حرص داد کشید: عوضی من که همیشه بهت گفتم دوستت ...

یوسف با همان لحن لات منشانه ی همیشگی صورتش را مچاله کرد و گفت: جمش کن بابا! عشق من کجا عروسک بازی تو با من کجا! من خرم، می دونی خرم! از اون روزی که تو فهمیدی جایگاهت واسه من چیه شدم عروسکت، من روانیم آقا، روانی! اما تو بیچارم کردی و خوب بلدی بسوزونیم بذاری یه گوشه!

آیدا از زور گفتن های بی منطق یوسف گاهی اوقات خنده اش می گرفت.

- خره واسه یه ساندویچ خریدن ببین چه طوری من و خودت رو داری خل می کنی!

- آیدا مسخره بازی در نیار؛ شب گه می خوری می ری بیرون، من این مانتوت رو جر می دم که صد بار گفتم نپوش و همیشه هم تنته. بگو اسکل گیر آوردی دیگه و یکی هست باهاس بازی کنم؛ یه خری هست که اسمش یوسفه!

آیدا نیشخندی زد و گفت: به اسم عشق هر کاری می خوای با من می کنی؛ من باید واسه بیرون رفتن، مانتو پوشیدن یا هر کاری از ...

- آره باید از من اجازه بگیری. باید ... نمی فهمی اون که سرت داد می زنه صلاحت رو می خواد و دلش برات می تپه. تو می دونی راهمون دوره، می دونی من اعصابم خرابه، می دونی دلم اینجاست، اون وقت هی برو روی مخ من!

آیدا برخاست و همان طور که گره ی روسری اش را باز می کرد، گفت: تو مخت همیشه داغونه، منتهی هر وقت از یه جا پری پا می شی میای بابل؛ من بدبخت به اسم عشق، باید همه جوره از جانب شما تحقیر بشم و حرفم بزنی، آقا تحمل نمی کنه. خب الان بگو، بگو چرا اومدی بابل اونم وسط هفته؟!

یوسف دستش را گرفت و رو به رویش ایستاد. از نگاهش معلوم بود آرام است. سرش را پایین انداخت و گفت: مامانم بهت زنگ زد؟

- آره، قراره پنج شنبه برای داداشت جشن تولد بگیرن و منم دعوتتم، خب؟ این چه ربطی داره که تو اومدی بابل!

یوسف با ناراحتی نگاهش کرد و گفت: چون امروز صبح بابام برگشته می گه پنج شنبه که خانواده ی دکتر ربانی و آیدا میان اینجا تو نیا، تو نباش. منم طاقت نیاوردم ساعت چهار راه افتادم و اومدم اینجا.

- تقصیر خودته، اگه نمی رفتی پیش بابام و سر خود خواستگاری نمی کردی حالا این طوری ... مکشی کرد و به جای ادامه ی حرفش غر زد:

- وای یوسف خیلی پر رویی، تا بهت می گن پیشته، باید بیای اینجا!

یوسف بی هوا او را میان آغوشش گرفت و گفت: خب دلم برات تنگ شده بود.

و نوک دماغش را به نوک دماغ کوچولوی آیدا مالید و یهو دست آیدا را بالا آورد و با لحنی سرشار از انرژی گفت: آیدا بزن توی گوشم. یکی بزن تو رو خدا و این طوری نگاهم نکن. یه دونه بزن تا باور کنم منو بخشیدی؟!!

آیدا با دلخوری گفت: دست بی جون من کجا و اون دست سنگین تو کجا؟! یوسف با نگاه مهربانش به چشمان عسلی کشیده اش نگاه کرد و گفت: پس شام مهمون من. می برمت یه غذای مفصل بخوری، گرچه من واسه خورده شدن حاضر و آماده ام! آیدا جدی شد.

- گمشو بی تربیت!

- جیگر بخشیدیدم دیگه؟!!

- حالا فکر می کنم.

یوسف با صدایی ریز و آهسته گفت: جای فکر عمل کن!

آیدا ابرویی بالا انداخت و نوچی کرد. یوسف دلش داشت از حلقش بیرون می زد؛ خم شد و لب های آیدا را با حرص و ولع بوسید.

جیغ خفه ی آیدا که در آمد، یوسف تازه به خودش آمد. با چشمان سرخ و خمار نگاهش کرد. آیدا ضربه ای روی سینه اش کوباند و معترضانانه گفت: صد بار گفتم این طوری نکن، کبود می شه بیشعور!

یوسف خندید و شیطنت آمیز گفت: تو که نمی دونی چقدر خوشمزه است!

آیدا حرف را عوض کرد.

- گشنمه یوسف، می بریم بیرون یا برم همون ساندویچم رو بخورم؟!!

یوسف به سختی از او فاصله گرفت.

- نه یه چی درست و درمون بپوش بریم رستوران. هی ساندویچ می خوری مریض می شی؛ خب تو خونه یه چی بپز!

آیدا همان طور که به سمت اتاقش می رفت، گفت: فکر کردی من بیکارم اینجا؟!

یوسف رفت سر وقت تلویزیون و با دیدن آیدا که مانتوی مشکی رنگی را به جای مانتوی قبلی اش پوشیده بود و رژ سرخ و نسبتا تند به لبش زده بود، اخم هایش در هم رفت.

- مانتوت که تنگه، ولی بی خیال؛ این رژ هم باید ترمیم بشه. بیا که کار خودمه!

آیدا غر زد: یوسف خیلی خری! لبم کبود شده، فکر کردی نصف شبی هوس رژ زدن کردم؟

یوسف جلو رفت و ناباورانه پرسید: راست می گی؟

- کاست رو بیار ماست بگیر!

- جان یوسف؟

- جان تو!

یوسف پوفی کشید و گفت: حالا از فردا لابد می خوام رژ بزنی بری بیرون!

آیدا حرصی شد و همان طور که به سمت در می رفت، گفت: فقط به فکر خودت باش، خب؟!

یوسف به دنبالش از ساختمان خارج شد.

- آیدا اگه بدونی توی دل من چی می گذره؛ این قدر نسبت به حساسیت هام بی تفاوت نبودی!

آیدا نگاهش کرد و بی اعتنا به حرفش گفت: یه چیزی می پوشیدی؛ آبانه ها، نه چله ی تابستون!

یوسف با پیراهن چهارخانه ی سورمه ای و آبی، شلوار جین و کتانی سفید سورمه ای، مثل همیشه خوش تیپ بود. قیافه اش هم کاملا شرقی؛ با صورتی سبزه، چشمان درشت مشکی، ابروهای پهن که طبق مد روز توی یکیشان را با تیغ خط انداخته بود و ته ریشی که جزو لاینفک صورتش بود.

یوسف جذابیت و نمک را با هم داشت و برخلاف زبان تند و تیزش، دلش خیلی مهربان بود. این

قدر راحت به آیدا دل باخت که آیدا هم متحیر شد و تا مدتی اصلا باور نمی کرد. چرا که یوسف

خیلی ادعای سردی و بی تفاوتی می کرد، خیلی منم منم می کرد و خیلی می گفت «مواظب باش عاشقم نشی!»

آیدا توی کوچه آهسته زمزمه کرد: این قدر شمارت رو دیدم هل شدم، متوجه ی ماشینت نشدم! یوسف دزدگیر پژوی مشکی رنگش را زد و سوار شدند.

آیدا طبق عادت همیشگی اش اول داشبرد را زیر و رو کرد و ادکلن «مموریس» یوسف را روی خودش خالی کرد.

یوسف خندید.

- زن تمومش کردی!

- تمومش کردم، حرومش که نکردم. بعدشم بوش منو یاد تو میندازه و بعدا که رفتی کلی خودم رو می بویم!

یوسف کوچه را دنده عقب گرفت و گفت: پس یادم باشه امشب خالیش کنم رو خودم!

- اه لوس!

سر کوچه یوسف فرمان را گرد کرد و گفت: بریم رستوران خوان گستر!

آیدا معترضانه گفت: یوسف من پیتزا می خوام!

یوسف لپش را نیشگونی گرفت و گفت: خیر سرت دکتری تو، فست فود چیه؟

آیدا پوفی کشید و چون می دانست مرغ یوسف یک پا دارد، گفت: من گوشت دوست ندارم!

یوسف کمی او را به سمت خودش کشید و گفت: ضعیفه، گوشت واسه تو خوبه. قراره پسر منو به دنیا بیاری ها؛ باید جون داشته باشی!

آیدا لبخندی زد و بی منظور گفت: ببین اول خودت رو قبول می کنن بعد جوجه کشی راه بنداز. چه خوش اشتها، پسر من!

پشت چراغ قرمز توقف کردند. یوسف اخم آلود تماشایش کرد و گفت: آیدا به قرآن می زرم زیر همه ی قول و قرارام ها. عمدا این حرفا رو زن چون تحریکم می کنی زودتر از موعدهش یه پسر هدیه کنم به بابا مامانت!

آیدا از لحن جدی یوسف ترسید اما وا نداد و گفت: اوه اوه نگو ترسیدم، روتو کم کن!
واخم غلیظی کرد و لب ورچید. یوسف تسلیم شد و به لب هایش اشاره کرد و گفت: امشب من اینا رو می کنم!
آیدا ضبط صوت را روشن کرد. چند لحظه به ترانه ای که با صدای بابک جهانبخش پخش می شد، گوش کرد.

از اون روزی که بهت گفتم به چشمای تو دل دادم
نمی دونم چه جوری شد که از چشم تو افتادم
که از چشم تو افتادم
واست اصلا مهم نیست که چقدر بی تو آشفتم
از این حسی که بهت دارم نباید چیزی می گفتم
منو اصلا نمی ببینی با اینکه رو به روت هستم
دارم پاک می رم از یادت داری پاک می ری از دستم

تمسخر آمیز گفت: دیوونه ای یوسف، اینا چیه که گوش می دی؟ داری به خودت چی رو تلقین می کنی؟ اینکه من دوستت ندارم؟

یوسف نیم نگاهی به چهره اش انداخت و گفت: مگه می تونی؟

آیدا سکوت کرد. می دانست هیچ چیز مثل سکوت یوسف را کلافه نمی کند. کلافگی ها و دیوانه بازی هایش را دوست داشت؛ چه کسی از این همه عشق و علاقه و توجه، هر چند خشونت آمیز بدش می آمد؟!

آیدا متوجه ی موبایل یوسف شد، برایش اس ام اس آمده بود. گوشی اش را برداشت و حواسش نبود که یوسف هی از آینه عقب را نگاه می کند.

موهای لخت و خوشرنگش را پشت گوشش مهار کرد و خطاب به یوسف گفت: وای مادرشوهرمه! یوسف با گیجی پرسید: کیه؟!

- مامانت، بابا!

یوسف خندید.

- آهان مادرشوهرت! ای جونم، داری تو وادی خودم حرف می زنی. چی نوشته؟

- نوشته یوسف جان نگرانم، یه زنگ بزنی خونه!

یوسف با لجبازی گفت: عمرا! علنا منو از لیست مهموناشون حذف کردن. حالا حالاها باید تاوان این بی محلیشون رو پس بدن!

آیدا جا خورد.

- خله تقصیر مامانت اینا چیه؟ می دونن تو باشی بابام نمیاد! یوسف دستش را چند بار روی فرمان

کوبید و گفت: ببین آیدا خانم همه ی اینا تقصیر شماست ها؛ اون موقع که من اومدم

خواستگاریت باید خودت رو می زدی می کشتی و می گفتم من این پسر رو می خوام. باید می گفتم یا یوسف یا هیچ کس!

آیدا با غیظ گفت: اوف دیوونم کردی یوسف. یه شام می خوام بدی مخم رو خوردی. مثل پیرزنا هی غر بزنی؛ می دونی من چقدر خسته ام و نهارم رو سر پایی خوردم.

یوسف با ناراحتی آن هم از دست خودش، دیگر ساکت شد. اصلا سر جریان خواستگاری آیدا بیچاره مقصر نبود.

- ببخشید جیگر یوسف، ببخشید. بمیرم تو ناهارم نخوردی، آیدا؟

آیدا با طعنه گفت: کل ایران مال تو، فقط ببند فکت رو که خستم کردی یوسف. هر وقت از یه جا پری میای بابل اعصاب منو می ریزی به هم و می ری تهران تا هفته ی بعد. یا غر بزن یا مثل خروس جنگی دعوا کن!

یوسف دستش را گرفت و چون می دانست آیدا به کف دستش حساس است، کف دستش را روی صورتش که ته ریش داشت کشید و آیدا را قلقلک داد.

- نکن یوسف! دستم رو بده دیوونه. یوسف تو رو خدا!

یوسف ناگهان کنار زد. آیدا از خنده ریشه رفته بود و هنوز برای عقب کشیدن دستش تقلا می کرد.

- چرا وایستادی پس؟!

یوسف جدی شد و در حالی که از آینه عقب را نگاه می کرد، گفت: تو بشین از ماشین بیرون نیا! و خودش پیاده شد. آیدا متعجب با خودش زمزمه کرد: «وا کجا پیاده شد؟»

هنوز در شش و بش پیاده شدن ناگهانی یوسف بود که دید بله، طبق معمول یوسف سوژه ای برای دعوا کردن پیدا کرده. اما حسابی جا خورد که این کیه که یوسف با او دعوا می کند و سر چی هست اصلاً؟!

تا به خودش بجنبند دعوا شدت گرفته بود. از سر و صدای یوسف چند نفری هم دورشان جمع شدند. آیدا وحشت زده پیاده شد و به سمت جمعیت رفت؛ صدای یوسف را شنید:

- واسه چی دنبال مایی؟ چی می خوای مرتیکه؟

آیدا جمعیت را شکافت.

- چی شده؟

و یوسف را دست به یقه دید؛ اما طرف مقابل را می شناخت. هل شد ولی دیر شده بود و با تته پته رو به یوسف گفت: چکار می کنی؟

یوسف خواست حرف بزند که آیدا بلافاصله گفت: ایشون آقای توران کلا هستن، همسایه ی ویلا. یوسف دستش را شل کرد و چون پسرک دراز با زبان الکن سلامی کوتاه گفت، کاملا عقب کشید. یوسف گفت: ببخشید اما شما خیلی وقته دنبال ما هستید؛ من ...

سکوت کرد. آیدا سعی کرد سوتی ندهد، مخصوصا اسم یوسف را. می دانست پسر آقای توران کلا با نگاه هیز و مودی اش دنبال اوست، اما حالا نمی خواست او چیزی از رابطه اش با یوسف بداند؛ چون می دانست چغلی کردن کار او و پدرش است و اگر او آمار یوسف را در می آورد فاتحه ی ازدواج با یوسف خوانده بود.

ایرج پسر همسایه شان لباسش را صاف و صوف کرد و گفت: والا قصدی نداشتم خانم ربانی؛ آخه آقای دکتر خیلی سفارش شما رو کردن. نیتم فضولی نبود، ببخشید! آیدا دوباره مجال حرف زدن را از یوسف گرفت و گفت: ممنون شما لطف دارید! و نگاهی به یوسف انداخت و گفت: بریم!

یوسف زیر لب عذرخواهی کوتاهی از ایرج کرد و دنبال آیدا راه افتاد. همین که توی ماشین نشست آیدا گفت: فقط گاز بده و برو!

یوسف حرفی نزد و به سرعت ماشین را به حرکت در آورد. نگاهی به عقب انداخت و رو به آیدا گفت: کی بود این یارو؟!

آیدا گله آمیز گفت: آخه تو خوشت میاد ...

- می گی این مرتیکه ی دیلاق کی بود یا نه؟

- وای یوسف همسایه ی ویلاست. هم خودش، هم باباش کلانتر محله هستن. حالا فرداست که زنگ بزنه به بابام و آمار من و تو رو بده!

یوسف زیر لب فحش آبداری نثار ایرج کرد و رو به آیدا گفت: خبه تو هم، چرا رنگت پریده حالا؟! مگه فهمید من کیم؟ بگو با یکی از بچه های دانشگاه بودی، داشت ازت ... ازت خواستگاری می کرد.

آیدا غر زد: ساعت نه شب با یکی از بچه های دانشگاه بودم؟ برگرد خونه یوسف اشتها کور شد!

یوسف با لحنی خشونت آمیز گفت: لابد منم شب نباید بیام پیشت؟!

آیدا توی صندلی اش جا به جا شد و رو به یوسف نشست.

- این پسره امشب تا صبح کشیک ویلای ما رو می کشه، تو بیای اون جا؟!

یوسف دندان هایش را به هم فشرد و حسابی فحش داد به زمین و زمان، آب و هوا، بابل و نهایتا به پدر آیدا رسید.

- این بابای پرفسور شما، نباید فکر کنه یه دختر تک و تنها توی یه شهر دیگه ...

آیدا حرصی شد.

- فقط منو ببر خونه، می شنوی؟ فقط منو ببر خونه!

- نمی برم!

- یوسف!

- یوسف چی؟ هی یوسف یوسف ... به خاطر این مرتیکه ی دیلاق!

آیدا با ناراحتی رویش را از او برگرداند و گفت: تو فقط معطل بهانه ای، یه بهانه که به بابای من گیر

بدی، به درس خوندنم، به شمال اومدنم، به همه چییم! مانتوم، موهام، صورتم، خسته شدم از

دستت!

همین حرف کافی بود تا یوسف باز هم خل شود. با خونسردی ظاهری گفت: اصلا می ریم

چمستان!

آیدا اول با چشمان گرد و متحیرش او را نگاه کرد؛ چون یوسف را جدی دید با دهان بسته جیغ

خفه ای کشید و گفت: یوسف به خدا اگه منو تا پنج دقیقه دیگه نرسونی ویلا، نه من نه تو!

یوسف پایش را بیشتر روی گاز فشار داد.

- نه من نه تو، می ریم چمستان!

آیدا زد زیر گریه. یوسف هم بی اعتنا صدای ضبط را تا آخر زیاد کرد.
برعکس همیشه هم ترانه ی نسبتا شادی از بهنام صفوی پخش می شد.

تو که باشی کنار من دیگه هیچ چیزی کم نیست

نگو کمتر نگات کنم آخه دست خودم نیست

می دانست تمام این بدخلقی های یوسف به خاطر رفتن او به خانشان است و پدرش برای ادامه ی رفاقت با خانواده ی برزگر شرط کرده بود یوسف دیگر نباید نزدیک آیدا باشد. دیگر خبر نداشت یوسف عشقش است، همه چیزش و بدون یوسف می مرد!

آن ها وقتی با هم دوست شدند، تابستان بود و آیدا برای تعطیلات به تهران آمده بود. وقتی بعد از تابستان به بابل برگشت، یوسف به خاطر همان قضیه ی بی تفاوتی و رو کم کنی، فقط تلفنی با او در تماس بود تا عید. عید که به تهران آمد، همدیگر را دیدند و بعد از عید هم که یوسف اعتراف کرد دیوانه اش شده و بعد از آن مرتب آخر هفته ها می آمد شمال. برف و باران و به قول خودش سنگ هم می بارید، او می آمد!

ماشین که توقف کرد آیدا سرش را بلند کرد و یوسف همان لحظه از ماشین پیاده شد. آیدا با دیدن رستوران خوان گستر نفس راحتی کشید، اما بهتر دید توی همان حالت قهر و گریه باقی بماند و گرنه یوسف گولش می زد و او را می برد به چمستان آمل، ویلای خودش.

با ورود یوسف، عطر کباب و پلوی زعفرانی توی ماشین پیچید. لحن نرم یوسف که پرسید «می خوای بریم توی رستوران بشینی شامت رو بخوری؟» نشان می داد که اشک های آیدا کار خودش را کرده.

آیدا نوچی گفت و همچنان به خیابان خیره ماند. می دانست اگر همین الان آشتی کند یوسف پر رو می شود. یوسف من و منی کرد و گفت: آخه تا برسیم خونه که سرد شده رفته!

آیدا بی آن که نگاهش کند گفت: اولاً که می دارم توی میکروفر ثانیاً به وقت اون پسره ی فضول تعقیبمون می کنه، می بینه توی رستوران داریم «لاو می ترکونیم!»

قسمت پایانی جمله اش را به طعنه گفت. یوسف با حرص گاز داد و گفت: کون لکش! پسره که دور و برت نمی پلکه؟

- کی؟

- همون توران ... چی چی بود؟

- اسمش ایرجه. نه، فقط فضول محله است بابام رو حساب امنیت ویلا به سلام و علیکی باهاشون داره!

یوسف ملتسمانه گفت: آیدا بریم چمستان؟

- نمی شه به خدا، من می دونم این پسره تا ورود منو به خونمون کارت نزنه نمی ره بخوابه. می خوامی دردرس بشه؟ بابام بفهمه تو میای و می ری دیگه باید قید ازدواج رو بزنیما!

یوسف با حرص چند تا فحش غیر مجاز نثار ایرج و خاندانش کرد و چون چهره ی در هم آیدا را دید، گفت: ببخشید آخه ... لعنت به این خروس بی محل!

آیدا متوجه شد یوسف توی خیابان های ناآشنایی که اصلاً در مسیرشان نیست ماشین را می راند.

- کجا می ری پس؟

- صبر کن می گم!

- می گم کجا می ری؟!

ماشین توی کوچه ای تاریک متوقف شد؛ آیدا حیرت زده گفت: اینجا کجاست؟

یوسف غرلندکنان گفت: بشینیم شام بخوریم دیگه!

- اینجا؟

- خو می گم بریم چمستان که!

- بریم به کاره تا چمستان شام بخوریم بیایم؟!

یوسف نگاهی به اطرافش انداخت و گفت: فقط شام که نه ...

و جلو رفت و لب های آیدا را گیر انداخت. آیدا بی هیچ مقاومتی همراهی اش کرد. نمی دانست چرا بغض کرده بود و همه اش حس می کرد به زودی پدرش قضیه ی یوسف را می فهمد و او را از دیدنش محروم می کند. از این فکر خودش را بیشتر به یوسف نزدیک کرد و حریص تر بوسیدش. یوسف، آهسته عقب کشید و پرسید: بریم چمستان!

آیدا با لحن بامزه ای گفت: مرده شورت رو بپوش، شام می دی یا بمیرم از گشنگی؟

یوسف مثل بادکنکی که بادش خالی شده باشد، سر جایش وا رفت. غذاها را از توی پلاستیک بیرون کشید. لقمه ی نگین دار گرفته بود؛ دو سه لقمه ای از غذا را که خوردند. یوسف برایش نوشابه باز کرد.

- سرد شده آیدا؟

- نه خوبه، می گم یوسف ...

- جونم؟ بریم چمستان!

آیدا غش غش خندید. یوسف خودش هم خندید.

- خب بریم دیگه!

آیدا چشم غره ای رفت و گفت: یوسف به خاطر من یه زنگ بزن به مامانت، همین الان!

یوسف ابروهایش را در هم کشید و قاطعانه گفت: اصلا و ابدا!

- جون آیدات!

یوسف نگاه غضبناکی به صورتش انداخت و چون به جان آیدا خیلی حساس بود، گفت: فردا میای

چمستان دیگه!

- میام یوسف!

یوسف شماره ی خانه شان را گرفت و گوشی را روی بلندگو گذاشت به دو بار نکشید که صدای مادرش توی گوشی پیچید.

- تو حتما باید ما رو سخته بدی؟ نمی تونی یه زنگ بزنی بگی کجایی؟ باید شهیاد بگه تو رفتی دماوند؟ آخه یوسف من از دست تو چکار کنم؟ ایشالا پدر بشی بفهمی من چی می کشم! یوسف ریز ریز خندید.

- سلام مهستی جون. این قدر حرص نخور، نهایتش پدر می شم، مادر که نمی شم! چشمکی به آیدا زد و در حالی که خنده اش را پس می زد خیلی جدی گفت: مهستی جون می گم چگونه که شما لاغری و این خواهرت هایده این قدر توپولوئه؛ هان جیگر؟ مادر یوسف خیلی عصبی گفت: یوسف خجالت بکش، کجایی الان؟ آیدا داشت از خنده می ترکید.

مهستی سریع گفت: کجایی می گم؟ کی باهاته؟

آیدا و یوسف هل شدند. یوسف گوشی را برداشت و در حالی که از ماشین پیاده می شد، پاسخش را داد. آیدا همان طور که شام می خورد نگاهش به یوسف بود که حین راه رفتن با مادرش حرف می زد. بالاخره پس از دو سه دقیقه یوسف برگشت.

- قضیه ی دماوند چیه؟

- گفتم رفتم دماوند یه ویلا رو کابینت کنیم.

- اوهوم، شامت سرد شد!

یوسف هی هی کنان گفت: ای بابا آیدا جان شام چیه، من طفلک رو بگو الان باید تک و تنها برم توی اون ویلای سرد، اون جا کیه که منو گرم کنه؟! آیدا گفت: من می گم «ف» تو برو فرحزادا! بریم دیر شد.

- پس، فردا میای چمستان دیگه!

- صبح که کلاس دارم، ظهرم باید برم بیمارستان!

- اوه پس بگو من فردا باید توی خونه تنهایی گز کنم.

- چکار کنم؟ می خوام نرم یوسف؟

- آره نرو.

- فعلا تو برو بچه پر رو، فردا بهت زنگ می زنم بیای دنبالم!

هر دو تا خانه کل کل کردند و دست آخر هم یوسف قهرآلود و شاکی ترکش کرد. کار همیشگی اش بود و چون می دانست آیدا اهل منت کشی نیست، قهرهایش زیاد طول نمی کشید.

آیدا داخل ویلا شد و در آخرین لحظه، متوجه شد آخرین برق روشن خانه ی ایرج، خاموش شد.

- لعنتی کشیک منو می کشه، بعد یوسف می گه نرو خونه!

همین که یوسف ماشینش را داخل ویلایشان پارک کرد، آیدا زنگ زد و چون از سلامتیش آسوده شد، قطع کرد. یوسف بی حوصله در ویلا را گشود و داخل شد. خانه سرد بود و خودش هم حس خوابیدن نداشت. با چه شوقی آمده بود بابل و آخرش چه شد!

بخاری و شومینه را روشن کرد و برای خودش چای درست کرد. رفت و از داخل ماشینش، از جایی که مخفیگاهش بود بسته ای سیگار در آورد. اگر آیدا می فهمید سیگار کشیدن را شروع کرده بی برو برگرد به هم می زد. از بوی سیگار و از آدم های سیگاری متنفر بود؛ اما حالا توی تنهایی ویلا، بدون آغوش او تنها همدش همین یک پاکت سیگار بود.

چای آماده شد. تلویزیون را روشن کرد و همراه بساط چایش مشغول سیگار کشیدن و تخمه شکستن شد. گرچه صدای تلویزیون تا آخر زیاد بود، اما همه ی حواس یوسف به تابستان بود. تابستان پارسال و به شبی که برای نخستین بار آیدا را در خانه شان دید.

دوست دختر زیاد داشت اما دوست جدی نه. از دخترهای لوس و افاده ای بدش می آمد و با دخترهای پر رو و آتش پاره آبش توی یک جوی نمی رفت. بدپسند بود؛ یکی دندانش زرد بود، یکی قدش کوتاه بود، یکی توی حرف زدن ریپ می زد، یکی پاشنه ی کفشش گل داشت چون او از شلختگی بدش می آمد، یکی همه چیزش خوب بود اما لوس بازی در می آورد. یکی لوس هم

نبود اما هنوز به ماه نکشیده توقع داشت او را برای ازدواج بگیرد. خلاصه با هیچ دختری بیش از دو سه ماه دوام نمی آورد. دوست صمیمی اش یا به عبارتی شریک کاری اش «شهیاد» می گفت «سخت می گیری، زن که نمی خوای بگیری این قدر سخت می گیری. یه چهار صبح باهاشون عشق و حال کن برو پی یکی دیگه!» اما یوسف دنبال عشق می گشت. عشقی داغ و نفسگیر، عشقی که مال خودش باشد. عشقی که همه ی زندگی و دارو ندارش شود، همه ی دنیایش! اما هیچ کس را پیدا نمی کرد، تا این که دومین روز مرداد ماه سال نود این اتفاق رخ داد. البته اولش نه به این داغی!

پدرش فواد برزگر، رییس بیمارستان رجایی تهران به ریاست دانشگاه تهران منسوب شده بود و به این مناسبت جشنی در خانه برپا کرده بودند. جشنی که فقط و فقط از همکاران بیمارستان دعوت شده بود و خانواده ی آیدا هم جزو مدعوین بودند. آیدا یک برادر داشت که ساکن کانادا بود و دو خواهر ازدواج کرده هم داشت و این را یوسف می دانست، اما آیدا را تا به حال ندیده بود. یوسف توی اتاقش فیلم می دید و حوصله ی این مهمانی خسته کننده را نداشت. هر نیم ساعت یک بار هم مادرش سری می زد و غری می زد و می رفت.

حین تماشای فیلم، دستشویی اش گرفت و تصمیم داشت از دستشویی اتاق یاسین استفاده کند. یاسین برادر وسطی بود که بیست و نه سالش بود و همچنان برای گرفتن تخصصش درس می خواند. در اتاقش را گشود که سرک بکشد که متوجه آینه ی راهرو شد. تصویر آیدا با آن صورت جذاب و اندام نفس گیر، دلش را برد. البته مثل اغلب مردان دید اولیه اش به آیدا فقط از روی خواستن بود و بس!

آیدا با پوستی برنزه شده، لب هایی گوشتی و صورتی، چشمان کشیده ی عسلی، با موهایی که با کلیپس بسته بود و از پشت مثل آبشاری خرمایی تا روی سرشانه هایش پایین آمده بود، مقابل آینه خودش را بررسی می کرد. پیراهن شومیز مشکی آستین سه ربع با کمربندی طلایی و شلوار جذب جین که پاهای کشیده اش را سخاوتمندانه به نمایش می گذاشت. گرچه کفشش پاشنه ده سانت بود، اما خیلی دراز به نظر نمی رسید!

یوسف آهسته به اتاقش برگشت و زیر لبی گفت:

- بـ بـ به چه مهمونای خوشگل موشگلی داریم امشب! برم بیینم چه خبره

شلوار مشکی و پیراهنی طوسی و جذب انتخاب کرد و دو سه تا دکمه ی اولش را نبست. ساعت استیل شیکش را هم به دستش انداخت؛ ادکلن هم زد و از اتاق بیرون آمد. توی آینه ی راهرو موهایش را برانداز کرد. سیخ سیخی و تقریبا کوتاه بود اما به چهره اش می آمد. میان برادرانش گرچه زیاد محبوب خانواده نبود، اما زیباتر بود. مثلا یاسر خوش قیافه بود اما قدش از یوسف هم کوتاه تر بود یا یاسین خوش قد و بالا بود اما اگر دماغش را عمل نمی کرد اصلا به چشم نمی آمد. توی سالن پذیرایی تقریبا پر از جمعیت بود و از آن جا که همگی همکاران پدرش بودند، در گروه های سه چهار تایی دور هم جمع شده بودند و ضمن نوشیدن و خوردن با هم گپ می زدند.

یوسف از کنار هر جمعی رد می شد، می ایستاد و مودبانه سلام و احوالپرسی می کرد. نمی خواست تابلو کند وگرنه فقط دنبال دختر مورد نظرش می گشت. مادرش متوجه اش شد و چون از لباسی که تنش بود خیالش راحت شد، جلو رفت و او را با خودش به سمت همکار و دوست عزیزش خانم لطفی برد. طبق معمول پس از سلام و احوالپرسی در مورد درس و تحصیلش سوال شد که مادرش ماهرانه دروغ گفت و او را آرشیتکت معرفی کرد. خانم لطفی هم که زن چاق و خوشرو بود گفت: جدا ایشون دیگه دکتر نیستن؟

و کلی حرف در مورد دکور زیبای خانه شان زد و مادرش هم از خدا خوسته گفت همه کار یوسف است. حالا شاید مقصود خانم لطفی از دکور پرده و مبیل بود، اما مادرش فقط می خواست کسی نفهمد او دقیقا چکاره است! یوسف فکر کرد «اگه معتاد بودم لابد کلا منو می کشتن!»

همچین که یوسف از آنان جدا شد، یاسین را دید. طبق معمول برادرش زودتر از او وارد عمل شده بود. یاسن مقابل دختر مورد نظر ایستاده بود و با ظاهری متفکر و جدی به حرف های او گوش می کرد. یوسف لجش گرفت و فکر کرد «برم بینم طرف کیه.»

- سلام.

صدای یوسف کلام آیدا را قطع کرد. یاسین از دیدن یوسف بیشتر حرصی شد. برادر ته تغاری خانواده گرچه زیاد مورد توجه پدر و مادرش نبود، ولیکن با ظاهر خوبش همیشه نگاه ها را به سوی خودش می کشاند، مخصوصا نگاه دختران جوان را و با این حساب رقیب سرسخت او محسوب می شد.

البته یوسف از لحاظ مالی به کسی متکی نبود و دستش توی جیبش بود. برای خودش ماشین خریده بود و نیمی از سرمایه ی کاریشان را هم خودش جور کرده بود، اما یاسر و یاسین هنوز هم گهگاهی از کمک های مالی پدرشان بهرمنند می شدند و باز همین مسئله یوسف را از پدر و مادرش دورتر می کرد، چرا که اگر او پول طلب می کرد می گفتند «درس نمی خونی که بهت پول بدیم و بابت عیاشی هم، پول بی پول!»

تنها سخت گیری پدرش که برای هر سه پسرش یکسان بود. زندگی با خانواده و نگرفتن خانه ی مجردی که باز هم در آن صورت یوسف حرفی برای گفتن داشت، اما یاسر و یاسین باید به جیب پدرشان متوسل می شدند و چون او پولی بابت خانه نمی داد، سه پسرش در خانه بودند.

یاسین با لحنی مودب و البته ریاکارانه خطاب به آیدا گفت: آه آیدا خانم ایشون برادر نازنینم یوسف، بچه کوچولوی خونه!

یوسف حرصی شد که یاسین گفت «بچه کوچولو» و خطاب به آیدا گفت: البته فقط پنج سال از یاسین جان بچه ترم! آیدا لبخند ملیحی زد و با یوسف دست داد.

یاسین ادامه داد: داداش کوچیکه ی ما با دنیای ما یه کم غریبه است!

یوسف ابرویی بالا انداخت و گفت: ببخشید این دنیاتون مگه چیه؟

- پزشکی برادر!

به آیدا اشاره ای و کرد و گفت: آیدا خانم دختر آقای ربانی هستن و علاوه بر پدرشون که همکار باباست، خودشون هم پزشکی می خونن.

و رو به آیدا با لحنی که بیشتر قصد تحقیر یوسف را داشت، ادامه داد: آخه یوسف کوچولوی ما مثلاً آرشیتکته!

یوسف از خشم سرخ شد. برایش آیدا مهم نبود؛ از دست یاسین عصبانی بود که به خاطر یک دختر این طور او را ضایع می کرد. با لحنی جدی رو به آیدا گفت: از آشناییشون خوشحال شدم.

به برادرش اشاره کرد و با طعنه گفت: با دنیاتون تنها باشید!

یاسین عمدا دلش را سوزاند و افزود: کلا داداش کوچیکه ی ما با دنیای پزشکی بیگانه است. برو یوسف جان، ما راحتیم!

یوسف توی دلش گفت «دارم واست آقای دکتر! حالی ازت بگیرم. جلوی این دختر غریبه منو سنگ روی یخ می کنی؟» و رفت ته سالن جایی دور از دسترس پدر و مادر و برادرهایش یک پیک نوشیدنی داد بالا!

پوفی کرد و صورتش گر گرفت، اما خشمش فرو نشست. می خواست به سمت اتاقش برود که از صدای پاشنه ی کفشی که پشت سرش می شنید، نیم چرخ می زد و آیدا را دید. خیلی جدی خواست عقب بکشد و راه را برای رفتن آیدا باز بگذارد که آیدا صدایش زد.

- ببخشید!

یوسف ایستاد. درست نزدیک راهرو بودند، راهرویی که به اتاق خواب ها منتهی می شد. آیدا تمدا کمی داخل راهرو شد و گفت: می شه بیاین این ور، می خواستم ...

سکوت کرد. یوسف مقابلش ایستاد. کمی متعجب بود که آیدا چکارش دارد و این بار با دقت بیشتری براندازش کرد. موهای خرمایی نسبتا روشنی داشت، اما ابرو و مژه هایش خیلی مشکی بود و این تضاد قشنگ ترش می کرد، مخصوصا که عسلی چشمانش توی مژه های بلند و پری که داشت، نگاهش را محزون تر جلوه می داد. گوشه ی ابرو، لب و چانه اش خال داشت که خیلی بزرگ نبود اما به چشم می آمد و باز هم به نمک صورتش اضافه می کرد. لب هایش که خیلی چشمگیر بود. توی دلش گفت «اوف بی پدر چه لب و لوجه ای هم داره!»

و بعد به افکارش خندید که تاثیرش شد لبخندی روی لبش که به آیدا اعتماد به نفس داد.

- راستش من می خوام از برخورد برادرتون عذر بخوام. می دونید من حس کردم ... ایشون دارن از وجود من علیه شما سوء استفاده می کنن که شما رو ...

کلمه ای به دهانش نیامد چون خواست بگوید «تحقیر کند» و چون یوسف صم و بکم نگاهش می کرد. کم آورد و جدی تر از قبل گفت: به هر حال متاسفم اگه ...

یوسف خیلی ریلکس و از خود متشکر به دیوار راهرو تکیه زد و گفت: بابت چی متاسفید؟ خب حق داشت دیگه، دنیای شما پزشکیه مال منم که ...

آیدا از لاک مودبش بیرون آمد و با حالت قهر آلودی گفت: من وظیفم بود، نه وظیفه ای هم نداشتم ... اومدم بگم تو و داداشت با هم خرده حساب دارین به من ربطی نداره!

یوسف نیمچه لبخندی زد و گفت: براتون افت نداشته باشه با یه مثلا آرشیتکت هم صحبت شدین؟!

آیدا نگاهش کرد.

- یعنی چی؟

- یعنی طبق حرف برادرم دنیای ما خیلی متفاوته، شما پزشکیه!

آیدا مصرانه نگاهش کرد و گفت: و شما؟

- زرشک!

- یعنی چی؟

- دنیای منو باید ببینی!

آیدا لبخندی زد و با پروریی گفت: خب می بینم!

یوسف متوجه ی نزدیک شدن کسی به راهرو شد و سریع گفت: فردا ساعت چهار اگه می تونی بیا دور میدون هروی، می دونم همین نزدیکا خونتونه، پیاده بیا!

این را گفت و سریع به اتاقش رفت. همین که داخل شد به خودش گفت «محاله بیادا!» اما برایش مهم نبود که آیدا بیاید یا نه. مثل یاسین دختر ندیده و خوره نبود و آن موقع آیدا اصلا برایش جدی نبود.

مهمانی تا پاسی از شب ادامه یافت و عاقبت یوسف مجبور شد به خاطر سخنرانی پدرش از اتاقش خارج شود. سعی می کرد دنبال آیدا نگرده و می خواست خودش را حسابی برایش بگیرد.

پدرش بعد از شام مفصلی که به مهمانانش داد، یک سخنرانی کسالت بار و طولانی کرد و عاقبت بعد از بیست و پنج دقیقه دست از پرچانگی برداشت. بعد از رفتن مهمان ها کلی به جان یوسف غر زد.

فواد: من دارم حرف می زنم هی نگاهم میفته به آقا یوسف می بینم دهنش رو سه متر باز کرده خمیازه می کشه. خجالت نمی کشی تو؟ اومده توی جمع هی می چرخه و سلام و علیک می کنه. آدم روش نمی شه به یکی بگه چه کاره است، چقدر درس خونده و سوادش چیه؟!

یوسف عصبی و آشفته داد زد: پدر من، ولم کن. فردا می دارم از خونت می رم که باعث شرمساریت نباشم!

فواد دست برد و کراواتش را شل کرد. خواست حرفی بزند که مهستی گفت: وای تو رو خدا بس کنید! نصفه شبی وقت دعواست؟ فواد جان شما فردا اول وقت باید بری دانشگاه، وایستادی با یوسف یکی به دو می کنی!

همین حرف کافی بود تا فواد آرام بگیرد. از منسوب شدن به ریاست دانشگاه خیلی کیفور بود.

یوسف چرخی زد و با اخمی غلیظ به یاسین نگاهی کرد. یاسین معنای نگاهش را دریافت و با خنده ای مصنوعی گفت: جونم داداشی، کاری داری؟

یوسف مشتش را بالا آورد و گفت: یه روز این می شینه روی اون دماغ خوشگلت. حالا ببین اون روز کی باشه!

صدای هشدار دهنده ی مادرش بلند شد: آقا یوسف!

صدای زنگ موبایل یوسف را از جا پراند. چشمانش را مالید و نگاهی به دور و برش انداخت. خودش را توی ویلا دید و خمیازه ای کوتاه کشید و با دیدن نام «عشق یوسف» گوشی را برداشت.

- سلام عشقم!

صدای پرنشاط آیدا، خواب را کامل از سرش پراند و همان طور که پی ساعت می گشت پرسید: ساعت چنده؟

- اولاً جواب سلام من کو؟

- سلام جیگر، کجایی آیدا؟

- دوباره سلام عزیزم، معلومه تازه از خواب پا شدیا!

یوسف گردنش را چپ و راست کرد. دور و برش پر از پوست تخمه و ته سیگار بود.

- کجایی آیدا؟ ساعت چنده؟

- ساعت ... ده و پنج دقیقه، منم دارم می رم بیمارستان!

یوسف برخاست پشت پنجره رفت و به منظره ی دلگیر بارانی چشم دوخت.

- کجا بودی که می ری بیمارستان!

- صبح رفتم دانشگاه، کلاس کنسل شد. اومدم خونه و حالام تازه رسیدم زایشگاه!

یوسف تلخ شد: ایشالا بعدشم به حول و قوه ی الهی می ری واسه جام جهانی دیگه! چه خبره بابا،

پس کی میای پیش من؟

- یوسف جان، عزیزم بد نشو دیگه، دارم می رم اتاق زایمان؛ باید یه بچه رو بگیرم. رزیدنتم مثل

جغد بالای سرمه، یه چیزی بگو دلم قرص بشه!

یوسف لبخندی زد و گفت: همه ی جونمی آیدا، جونم داره ته می کشه زود بیا!

آیدا خندید.

- خوب بود، می شه یه کم شیرین ترش کنی!

یوسف لحن او را خواهری گرفت و گفت: هانی عسلم، کی میای قورتت بدم!

- کوفت، میام حالا!

یوسف صدایش را رها کرد و با خنده گفت: به یارو زنه بگو زود بزا که شوورم توی خونه رو گازه؛

زیاد بمونه جیز می شه!

- دوستت دارم یوسف، عشقمی، عسلمی، ناناومی، میام حالا!

ارتباط قطع شد. یوسف پوفی کشید و بعد از دستشویی مشغول جمع آوری خانه شد. در و پنجره ها را باز گذاشت تا بوی سیگار کاملاً از ویلا بیرون برود. خانه درست مثل شب قبل تمیز و مرتب شده بود.

نگاهی به ساعت انداخت. یازده و ربع را نشان می داد. لباس پوشید و بیرون زد. یک صبحانه ی سبک خورد و از آن جا که در ویلا لباس نداشت و بوی سیگار گرفته بود، باید حمام می کرد. تصمیم گرفت از فروشگاه های شیک آمل، خرید کند. باران هم مثل سیل می بارید و چهره ی شهر سرد و دلگیر بود.

خریدش را کرد و بعد از کلی دور دور، نزدیک ساعت دوازده به رستوران رفت و دو پرس پلو خورشت قورمه سبزی برای نهارشان گرفت و به ویلا برگشت.

غذا را توی آشپزخانه گذاشت و به حمام رفت. بعد از حمام با دقت موهایش را خشک کرد و ژل زد و به آیدا زنگ زد. اول که آیدا جواب نداد و بالاخره ساعت یک و ربع اس داد که نیم ساعت دیگه کارش تمومه!

یوسف هم سریع حاضر شد تا به دنبالش برود. توی راه هم یکی از نصاب ها زنگ زد و با او مشغول صحبت شد و بعدش هم به شهیاد زنگ زد. همان طور که رو به روی زایشگاه یحیی نژاد بابل منتظر آیدا بود، با شهیاد حرف می زد که ناگهان یادش آمد شاید آیدا زنگ بزند؛ برای همین سریع قطع کرد به ساعتش نگاهی انداخت. ساعت یک ربع به سه بود. همان لحظه موبایلش زنگ خورد، عشقش بود.

- الو پس کجایی دختر؟

صدای آیدا شبیه ناله بود.

- تو کجایی یوسف!

- چی شده آیدا؟

- یوسف من اینجام، پشت در ویلاتون. تو کجایی؟!

- چی؟

- وای یوسف کر شدم چرا داد می زنی؟

یوسف تقریبا نعره می زد: مگه خل شدی تو! واسه چی رفتی اون جا؟

آیدا ترسید.

- خب کجا می رفتم؟

یوسف محکم روی فرمان کوبید و گفت: خیلی دیوونه ای آیدا. بیشعور من الان جلوی زایشگاهم!

- وای نه!

یوسف بی حوصله غرید: وای کوفت! به قران آیدا دلم می خواد بزنم لهت کنم. که چی مثلا سر

خود پا شدی ...

صدای بی رمق آیدا کلامش را برید: یوسف سرده، بارون میادا!

یوسف راه افتاد و با نگرانی گفت: خیس شدی!

- آره!

- برو ...

کمی فکر کرد: بین برو ... سه چهار تا ویلا بالاتر سر درشون شیروونی دارن. برو اون جا زیر در

ویلا ایستا تا من برسم. تیز میام!

آیدا قاطعانه گفت: یوسف جان یواش بیا خب، یواش!

یوسف چیزی نگفت، اما همین که قطع کرد داد زد «خفه شو دیوونه! بگیرم ... بگیرم این قدر

بزنمش دختره ی دیوونه رو!» اما دلش بی تاب و نگران به آسمان دوخته شد، باران بی رحمانه می

بارید.

با پیچیدن پژیوی یوسف به کوچه آیدا از جلوی خانه ی همسایه، سرک کشید و او را دید. تمام

مدت از سرما می لرزید و بیشتر از ترس توییخ و غرلندهای یوسف دلشوره داشت، تا از این

سکوت و خلوت وهم آلود!

سریع به سمت ویلا دوید. لباس ها و شالش کاملا خیس شده بود و رشته ای از مویش به گونه اش چسبیده بود. یوسف پیاده شد، نگاه کوتاهی به او انداخت و سریع کلید انداخت و در را گشود. دسته کلید را به آیدا داد و نرم گفت: برو تو!

آیدا سریع داخل شد. جلوی در جوراب هایش را در آورد و پاهای سرخ و سرد شده اش را روی پارکت گرم گذاشت. مانتو و شالش را همان جا به جالباسی آویزان کرد و مقابل آینه موهایش را باز کرد و با پنجه هایش شانه زد.

یوسف داخل شد و از همان لحظه غرغرش را شروع کرد.

- به جای بزک دوزک برو لباست رو عوض کن. کی به تو گفت راه بیفتی بیای؟ اصلا با چی اومدی؟

آیدا خسته و بغض کرده نگاهش کرد و گفت: آژانس گرفتم!

یوسف حوله ی کوچکی به طرفش انداخت که آیدا توی هوا قاپ زد.

- خیلی غلط کردی با آژانس اومدی!

آیدا در حالی که با حرص موهایش را خشک می کرد، گفت: تو چرا اومدی؟ مگه من بهت گفتم بیای؟!

یوسف با خشونت جلو رفت و داد زد: مگه اس ندادی نیم ساعت دیگه کارم تمومه؟!!

آیدا از جلو آمدن یوسف ترسید، اما جم نخورد.

- گفتم کارم تمومه، نگفتم بیای دنبالم. بعدش هم نخواستم توی این هوای بارونی خراب ...

یوسف با همان لحن داد زد: نمی خواستی من پیام می گفتم نیا، آژانس می گیرم!

آیدا با دلخوری گفت: تو هم می داشتی؟

یوسف بیشتر عصبی شد: تو که اخلاق سگم رو می دونی چرا این قدر غدی، هان؟!!

آیدا دیگر نتوانست خودش را کنترل کند. به گریه افتاد و از مقابلش رد شد. یوسف اعتنایی نکرد و بی حوصله گفت: پاشو اون غذا رو گرم کن بیار بخوریم بابا، ساعت چهاره و هنوز ناهارم نخوردیم!

آیدا لبریز شد.

- ناهارت رو می خوردی، واسه چی منت سرم می ذاری؟

یوسف خشمش را با گاز گرفتن و فشردن لبش به هم پس زد و تهدیدآمیز گفت: آیدا نذار اون روی سگم بیاد بالاها!

آیدا حوصله کل کل نداشت، اما از خستگی روی مبل ولو شد. یوسف هم به طرف آشپزخانه رفت و غذاها را گرم کرد. میز را با زیتون و سالاد و دوغ چید و آرام تر از قبل گفت: پاشو بیا!

آیدا به ناچار برخاست. موهایش را دور دستش پیچید و پس سرش با کلیپس مهار کرد. به سمت دستشویی رفت و خیلی سرد و اخم آلود پشت میز ناهارخوری نشست. یوسف زیر چشمی نگاهش کرد. سرشانه های بلوز آستین بلندش نمناک بود. غذا را توی ظرف کشید و به سمت اتاقش رفت. یکی از تی شرت هایش را از کشو در آورد و برای آیدا برد.

همیشه همین حالت بینشان بود، هر وقت او عصبانی می شد آیدا کوتاه می آمد و برعکس. حالا هم ظاهرا نوبت او بود که کوتاه بیاید، چون قیافه ی آیدا بدجوری درهم بود.

- پاشو لباست رو عوض کن، تی شرت خودمه!

آیدا بی هیچ حرفی، همان جا بلوزش را در آورد و یوسف هم نامردی نکرد زل زل تماشایش کرد و لبخند محوی هم روی لبش نقش بست. اما ظاهرا خیلی تند رفته بود، چون آیدا قصد کوتاه آمدن نداشت.

یوسف به نرمی گفت: ببین خانم اخمو، وای به حالت اگه مریض بشی!

آیدا رک نگاهش کرد و گفت: بدنم درد می کنه، گلوم می سوزه، حس می کنم تبم دارم؛ خب حالا حرفیه؟

یوسف خنده اش گرفت: هیچی آیدا جان من غلط بکنم حرف بزوم. هر چی دلت می خواد داشته باش، فقط مسری نباشه!

آیدا بدتر لج کرد: مسری هم هست، حالا چی!

- هیچی بابا، چرا می زنی حالا!

آیدا قاشقش را به میز کوبید و قاطعانه گفت: این آخرین باریه که پا می شی میای شمال. دیگه حق نداری بیای، راهه، جاده است، نمیای شمال فهمیدی؟!

یوسف باز هم با خونسردی گفت: ا خبه تو هم!

آیدا لقمه ای از غذا را همراه بغض بلعید و غر زد: هر دفعه میای شمال با یه من اخم و تخم، غر و دعوا، هی هم منت می ذاره، اصلا دیگه حق نداری بیای!

یوسف قاشقش را به طرف آیدا نشانه گرفت و گفت: شما نمی تونی به من بگی چکار کنم، چکار نکنم!

آیدا سریع گفت: تو هم حق نداری این قدر دعوا کنی. من اگه کاری هم می کنم از سر دلسوزیه، اما تو اون رو جووری تعبیرش می کنی که دلت می خواد!

- مثلاً؟

- مثلاً همین که من به فکر بودم و نخواستم این جاده ی طولانی و بارونی رو بکوبی بیای دنبال من، بعد تو چی فکر می کنی؟ اینکه من سر خود شدم!

یوسف با دهان پر گفت: من دیشب بهت چی گفتم؟

- گفتمی فردا میای چمستان دیگه، منم گفتم میام و اومدم!

- حالا تاوان مریض شدنت رو کی می ده!

آیدا با دلخوری گفت: مریض بشم یه گوشه میفتم می میرم، کاری هم به تو ندارم، خوبه؟ راضی شدی؟

چند لحظه هر دو ساکت شدند، سپس آیدا ادامه داد: درد تو می دونی چیه؟

یوسف پوزخندی زد و گفت: به خدا اگه درد منو بدونی!

- می دونم.

- نمی دونی.

- می دونم، خوبم می دونم!

یوسف با کنجکاوی و تمسخر گفت: ا اون وقت بفرمایید درد من چیه؟

قطره های اشک بی اجازه روی گونه هایش جاری شد، اما با صدای محکمی گفت: بگم؟!

یوسف با اینکه از دیدن اشک ها ناراحت شده بود، دست به سینه نگاهش کرد و گفت: بفرمایید!

آیدا نگاهش را از یوسف گرفت.

- درد تو اینه که میای اینجا اما چیزی بهت نمی ماسه. اون جوری که می خوای عشق و حال نمی

کنی و من دم دستت نیستم که هی باهام کلنجا بری!

یوسف همه ی تلاشش را کرد تا میز را چپه نکند. داشت آتش می گرفت، می خواست منفجر شود.

قاشق را روی میز پرت کرد و در حالی که برمی خاست گفت: خیلی بی شعوری آیدا، خیلی! برای

خودم متاسفم که این طور در مورد فکر می کنی. واقعا متاسفم که عشقم ... این جوری منو

شناخته. راه بازه و جاده هم درازه، خودت اومدی خودت هم بفرما برو!

اشک هاش بند آمد و جایش بغض نشست. بغضی سمج و چسبناک که بیخ گلویش چسبیده بود و

قصد ترکیدن هم نداشت. از خودش شاکی بود چرا این حرف ها را زده بود. فکر کرد بماند یا برود،

ناخواسته برخاست و به طرف جالباسی رفت. یوسف زیرچشمی نگاهش کرد و با خودش گفت «ا

چقدر این دختره بی معرفته، جدی جدی داره می ره!»

با خشم و غضب به سمتش رفت و مانتو را از دستش کشید و پرت کرد وسط سالن و داد زد: بهت

می گم آیدا بدون تو می میرم؛ تو می گی همه جوهره پاتم، این منظوره؟ دقیقا این طوری پای من

وایمیستی؟ همین اندازه، همین قدر، آره؟

نعره زد: آره؟

آیدا ترسیده و لرزان در حالی که اشک می ریخت، گفت: تو داری می گی برو ...

یوسف از شدت خشم کوره ی آتش بود و همه ی رگ و پی گردنش برجسته شده بود.

- چرا گفتم برو؟ چرا؟ چون زر زدی. چکارت کنم آیدا، هان؟ چکارت کنم؟ چون الان دلم می خواد بکشمت، من اگه واسه ... می خواستم که تو تهرونش ریخته. از تو خوشگل تر و نازترش با یه اشاره ریخته و حی و حاضرین، دیگه چه دردی پهل بنزین بدم و وقتی رو هدر بدم، هان؟ آخه کم عقل، من خر اون همه راه می کوبم میام اینجا واسه ... خیلی نفهمی آیدا! یا بودی و نمی دونستم. آخه چی توی اون کله ی پوخته؟ یعنی بعد از این همه وقت منو این طوری شناختی؟! آیدا سرش را پایین انداخته بود و همان طور که می گریست با مارک تیشرت یوسف بازی می کرد. یوسف جلو رفت و چانه اش را بالا گرفت و با همان خشونت اما آهسته گفت: چکارت کردم مگه؟ جز اینکه همیشه راحت با هم خلوت کردیم و من می دونستم عشقمی، عمرمی، می خوامت. اما دست از پا خطا نکردم و بیشتر از یه حدی جلو نیومدم. جواب بده آیدا، مثل چی نگاهم نکن! آیدا نمی دانست چه بگوید، پشیمان بود. آخر حق با یوسف بود، او هیچ وقت سوء استفاده نمی کرد و همیشه حدش را می دانست.

سکوت آیدا، یوسف را عصبی کرد و با ناراحتی عقب کشید و گفت: پس راست گفتن خوبی که از حد بگذرد ... من متاسفم اگه زیاده روی کردم، متاسفم اگه به عشق تو اومدم شمال، متاسفم که دلتنگیم با تلفنی حرف زدن رفع نمی شه. ببخشید که چشمم رو روی همه ی دخترا بستم و کنه شدم توی زندگیت!

آیدا با شرم و اضطراب نگاهش کرد که روی مبل نشست و سرش را میان دستانش گرفت. از غرور نبود که نمی توانست جم بخورد، از خجالتش بود. اصلا نمی دانست چه بگوید. آهسته رفت و کنارش نشست. موهای لختش، حالت دار و بامزه شده بود. یوسف زیر چشمی او را می پایید، می دانست این الهه ی زیبایی کلا با معذرت خواهی بیگانه است. بارها شده بود که آیدا اشتباهی را مرتکب می شد و می گفت «بزن به حساب، من از عذرخواهی کردن متنفرم.» و بعد کافی بود توی چشمانش زل بزنی تا ببینی تا چه حد متاسف و نادم است.

نگاهش از روی انگشتان ظریف و انگشتی که خودش به عنوان حلقه ی نامزدی به آیدا هدیه کرده بود، بالا رفت و به چشمان اشک آلودش دوخته شد. چشمانی که به او نگاه هم نمی کرد و به زمین دوخته شده بود.

یوسف تکیه داد و در حالی که به او می نگریست، زمزمه کرد: پس نمی دونی درد من چیه، بذار خودم بگم.

آیدا نگاهش کرد.

- درد من اینه که یکی مثل «مهیار هرندی» متخصص فلان و چلان خواستگاره.

آیدا با حرص کلامش را قطع کرد و گفت: صد بار گفتم اونو ردش کردم!

یوسف با خونسردی و بغضی که آیدا نفهمید دارد، دستش را روی بینی اش گذاشت و گفت: هیش، چیزی نگو فقط گوش بده، دردای من یکی دو تا نیست.

- درد من اینه همه ی خونوادم می دونن تو رو می خوام، بعد مامانم خیلی راحت و ریلکس جلوی من به بابام می گه، فواد پسر خواهرم «پژمان» رو می گم، به من گفته از دختر دکتر ربانی خوشم میاد، می تونی جور کنی یکی دو بار با دخترشون برم بیرون.

و با نفرت افزود: عمدا جلوی من این طوری می گن ها، می خوان به من یادآور بشن دختر دکتر ربانی درس خونده است و یکی مثل اون پژمان مهندس بعد از این لایقشه، و تو پسر درس نخونده و تحصیل نکردمون، آیدا به دردت نمی خوره!

آیدا دردمندانه اشک ریخت چون تازه بغض یوسف را حس می کرد. یوسف مکثی کرد و جدی تر از قبل ادامه داد: درد من اینه بابات با من مثل ... مثل یه ... یه نون خشکی افغانی رفتار کرد. انگار چون من دانشگاه نرفتم یه کودنم، درد من اینه! که بابا، سواد همه چی نیست! نمی گم من کسی ام، اما قد خودم آدمم. یکی که دل داره، احساس داره، عاشقه؛ اما هیچ کس درد منو نمی دونه.

به مبل تکیه داد و با ناامیدی زهر خندی زد و گفت: دیگه وقتی تو که ادعاه عاشقمی و منو نمی فهمی، اونا که ...

نفس بلندی کشید و ادامه داد: می گی نیا بابل، باشه دیگه نمیام ... نمیام چون تو می خواهی، چون عاشقتم. می دونی هر چی بگی گوش می دم. درد من اینه که یه خرده عجولم، حسودم، زبون لامصبم تلخه و گرنه ته این دل تویی آیدا! اول و آخر تویی، تو عشقمی، جونمی! می ترسم آیدا ... می ترسم اگه دفعه ی دیگه پیام خواستگاری آب پاکی رو بریزن روی دستم، اون وقت من چه کنم؟ من آدمی نیستم که بهم بگن «نه» بگم باشه قسمت نبوده و حالا یکی دیگه. من همه ی زندگیم رو دارم طبق علایق تو پیش می برم. می گی ماشینت رو عوض کن، عوض کردم؛ می گی خونم باید نزدیک مامانم باشه دارم شب و روز جون می کنم تا پاسداران خونه بگیرم. می گی فلان جا نرو، نمی رم. به همه ی مشتریام گفتم متاهلم. آیدا تو تا این حد واسم مهمی و من از حالا تو رو زخم می دونم. می بینی دم به دقیقه نمی گم دوستت دارم، چون می دونی که دارم، چون با کارام نشونت می دم، ندادم آیدا!؟!

آیدا زمزمه کرد: چرا!

یوسف نگاهش کرد و گلایه آمیز گفت: آیدا می دونی واسه ی من چقدر سخت کنارت باشم و دست از پا خطا نکنم؟ می دونی کنار تو هستم چه حالیم؟ تو عشقمی، می خواست اما مجبورم صبر کنم. صبرم می کنم اما ...

پوزخندی زد و تلخ تر از قبل ادامه داد:

فکر می کنی فقط تو رو برای عشق و حال می خوام؟ مرسی، از اعتمادت به من، مرسی! برخاست، آیدا تاب نیاورد و خودش را توی آغوشش انداخت و با صدایی پچ پچ گونه، همان طور که می گریست، گفت: دیگه نگو، خب!؟!

یوسف محکم او را به خودش فشرد و گفت: دردم زیاده، نه؟

- زیاده اما ... به خدا من پات وایمیستم یوسف.

یوسف عقب کشید و با رنجش گفت: این طوری منظورته!

آیدا عوض معذرت خواهی لب هایش را بوسید. خیلی کوتاه بدون ژست و ادا اطوار، چون در حقیقت بوسیدش تا خاموش شود، آخر دردهای یوسف درد خودش هم بود. یوسف که نمی

دانست در خانه ی آن ها چه می گذشت؟ نمی دانست کسی روی دیدنش را ندارد. مادرش به یوسف لقب «لات» داده بود و پدرش هم که می گفت «توی بچه های دکتر برزگر این یکی نخاله شونه!»

اما این طور نبود، یوسف بیچاره اش بد نبود و فقط درس نخوانده بود تا چهار تا کلمه قلبه سلنبه بار کند. درس نخوانده بود تا مثل بعضی ها پز بدهد. درس نخوانده بود اما شب و روز کار کرده بود و از برادرانش بیشتر زحمت می کشید، اما هیچ کس زحمت هایش را نمی دید. وقتی پدر و مادرش او را باور نداشتند دیگر چه توقعی از پدر و مادر آیدا بود. خود آیدا هم با وجود نزدیکی به مادرش نتوانسته بود راز سینه اش را برای او فاش کند و راحت از احساسش به یوسف برای مادرش حرف بزند. نگفته بود همین پسره ی لات دنیایش است. ته قلبش حس می به او می گفت به او نمی رسد، دیگران نمی گذاشتند تا به یوسف برسد. آیدا عقب رفت و یوسف با کف دست اشک های آیدا را پاک کرد و از او فاصله گرفت. آیدا فهمید که هنوز از دستش دلگیر است، حق داشت دردهایش این ها بود و آیدا حتی نمی دانست. دوباره دستش را گرفت و خودش را توی آغوشش کشید، می خواست محکم بغلش کند اما یوسف مثل سنگ، سخت شده بود. نگاهش کرد و گفت: خب ببخشید عصبانی شدم ... به خدا در موردت این طوری فکر نمی کنم وگرنه ... وگرنه این قدر راحت نمیومدم پیشت!

یوسف دستش را روی سینه ی آیدا گذاشت و هلش داد عقب، پوزخندی زد و گفت: مرسی خانم، اما جهت اطلاعاتتون، شما خیالتون راحته چون می دونید کلاه من پشم نداره، حالا هم جمع کن بریم تهران!

آیدا با غیظ و گریه گفت: یوسف خیلی بدی، خیلی! هر وقت تو اشتباهی می کنی من مثل آب خوردن می بخشمت.. حالا که من یه بار یه کاری کردم و از روی عصبانیت یه حرفی زدم تو داری بازی در میاری!؟

یوسف پوفی کرد و به سمت اتاق خوابش رفت و در را محکم به هم کوبید. این یعنی «ارتباط تا اطلاع ثانوی قطع!»

آیدا دستی توی موهایش کشید و به طرف آشپزخانه رفت. می دانست این همه کج خلقی یوسف فقط به خاطر حرف او نیست، به خاطر تولد یاسین است که یوسف در آن ممنوع الورد شده!

آشپزخانه را مرتب کرد و به سالن رفت. خیلی با خودش کلنجر رفت نزد یوسف برود، اما نرفت. زیر لب غرزد «بیشعور هزار بار زده توی صورتم، ده هزار بار بهش گفتم حق نداری دستت رو روی من بلند کنی، باز زده و باز من بخشیدم؛ حالا واسه هیچی چه روش رو زیاد می کنه! بشین تا من پیام منت کشی!» این را گفت و روی مبل دراز کشید. صبح زود بیدار شده بود و حسابی هم خوابش می آمد. کوسن مبل را بغل کرد و با خیال راحت خوابید.

از آن طرف یوسف داشت تا صد می شمرد و با خودش می گفت «صد بشه صد و یک نیاد اینجا، می رم می کشمش!» و تا صد و دوازده شمرد و دید که نخیر، خوش خیال بوده و آیدا خانم خیلی راحت و ملوس توی مبل فرو رفته و خوابیده.

کج خلق و عصبی برگشت توی تختش و به قطره هایی که روی شیشه سر می خورد، نگاه کرد. یاد اولین قرارشان افتاد، یاد روزگاری که آیدا حتی به چشمش هم نیامده بود و فقط شیفته ی جذابیت های ظاهری اش شده بود. اولین قرارشان خیلی عجیب و غریب بود؛ اصلا قرار نبود و یه جورایی می خواست دق و دلی رفتار یاسین را سر آیدا در آورد. نیست آیدا هم دکتر بود!

خیلی وقت بود با دوست دخترش نگار به هم زده بود و بعد از او هم حس و حال دختر بازی نداشت. شهیاد هم از او بدتر، شهیاد شریک و رفیقش بود و خلق و خویشان خیلی شبیه هم بود. اتفاقا آن روزها هم شهیاد حال و حوصله نداشت، چرا که در یک عمل انجام شده مجبور شده بود با دختر عمویش «جیران» نامزد کند.

جیران در کرمانشاه زندگی می کرد. شهیاد می گفت «روزی که جیران به دنیا اومد بابای منو جو می گیره و توی جمع زن و مرد با صدای بلند می گه جیران عروس منه و به قولی نافش رو به اسم من می برن.»

هم شهیاد و هم جیران این قضیه رو می دونستن، اما هیچ کدوم نه میلی به هم داشتن و نه این مسئله رو جدی گرفته بودن؛ انگار بزرگ ترا هم این قضیه رو از یاد برده بودن تا روزی که خبر قبولی جیران توی دانشگاه تهران رسید، اون وقت بود که «ایوب» پدر جیران در یک مهمانی، در خانه اش، این مسئله رو یادآوری کرد و پدر و مادر شهیاد هم بی چک و چانه عروسشان را پذیرفتند.

وقتی به تهران برگشتند، از آن جا که در خانه شان حرف پدرش بود، شهیاد برای مادر و خواهرانش حسابی گرد و خاک راه انداخت و گفت «صد سال زیر بار این ازدواج مسخره نمی رم»، اما جرات اینکه این حرف را به پدرش بگوید نداشت.

اول اینکه سرمایه اش را از پدرش داشت، دوم اینکه خلق و خوی مستبد پدرش «یعقوب» چنین جراتی را به او نمی داد، ولی شهیاد فکر می کرد کل این قضیه تقصیر پدرش است. مادرش ابتدا گفت «تو که نمی خواستی باید همون جا می گفتی نه.» اما بعد از قهر دو هفته ای شهیاد و نرفتنش به خانه، عاقبت مادرش چاره ای اندیشید و گفت «وقتی جیران اومد تهران، یه جوری قانعش کن نمی خوایش و عمدا اونو بفرست جلو؛ یه جوری که اون خراب بشه نه تو.» این فکر شهیاد را تا حدی آرام کرد.

قرار بر این بود که جیران وقتی به تهران بیاید در خانه ی آن ها ساکن شود، اما از آن جا که شهیاد فعلا زیر بار عقد رسمی نرفته بود، آمدن جیران به خانه شان هم منتفی شد و او به خوابگاه می رفت.

خلاصه یوسف فکر می کرد «یکی دو بار با دختر دکتر ربانی فر می خورم، بعدم خدا بزرگه!» از صبح به مغازه رفته بود و بس که به شهیاد گفت «به نظرت دختره میاد یا نه؟» صدای شهیاد را در آورده بود.

- من چه می دونم یوسف! یا میاد یا نه دیگه، مگه دفعه ی اولته با دختر قرار داری؟ چقدر خوره بازی در میاری!

یوسف توی آینه ی دستشویی مغازه موهایش را بررسی می کرد.

- آخه این یکی خیلی جیگیلیه، دکتره دوست دخترم بابا!

شهیاد سر به سرش گذاشت و گفت: حالا ببین میاد، بعد بگو دوست دخترم! بعدشم این جوریه که نامزد منم مهندس!

و هر دو غش غش خندیدند. یوسف می دانست شهیاد تا چه حد از دختر عمویش بیزار است و لفظ «نامزد» را الکی به کار می برد.

راس ساعت چهار یوسف به محل قرارش رسید. آن موقع تازه پراید خریده بود، اما برای کلاس پرشیای سفید شهیاد را قرض کرده بود. تیشرت خردلی چرک با نوشته های طوسی اش را با جین طوسی رنگ با کتانی خردلی ست کرده بود و ساعت خوشگل شهیاد را هم دستش کرده بود و بوی ادکلنش هم اوف کل ماشین را پر کرده بود!

ساعت دو دقیقه ای از چهار می گذشت؛ پخش روشن بود و ترانه ای شاد از خواننده ای که یوسف اسمش را نمی دانست در حال پخش بود.

ناز نکن که ناز تو دیگه خریدار نداره

این همه اطوار و ادا گرمی بازار نداره

یوسف ضبط را خاموش کرد و زیر لب گفت: خاک توی سرت با این آهنگات!

سرش به ضبط و زیر و رو کردن آهنگ ها بود که در ماشین باز شد.

- سلام.

یوسف خیلی ریلکس به آیدا نگاه کرد و گفت: خانم ربانی اومدین!

آیدا نشست و لبخندی گرم نثارش کرد: قرار بود نیام آقای برزگر؟!!

یوسف سلام کرد و راه افتاد با خودش گفت «این همه جلو آینه خودمو خفه کردم این که ...»

آیدا خیلی ساده لباس پوشیده بود؛ یک مانتوی سفید ساده با شال، کیف، کفش و جین مشکی.

آرایش هم انگار نداشت، چون یوسف عینک دودی داشت توی صورتش خیلی دقیق نشد. فقط

موهای خوش رنگش را کج از شالش ریخته بود بیرون و سرش توی کیفش بود.

یوسف سرفه ای کرد و گفت: خب، حالتون خوبه؟

آیدا نگاهش کرد و گفت: مگه شما نگفتید دنیاتون با دکترا غریبه است؟

یوسف پوز خندی زد و متکبرانه گفت: احوالپرسی ساده بود!

- شوخی کردم!

یوسف توی دلش گفت «هر هر خندیدم!»

یوسف کلا آدم خشک و دیر جوشی بود و وای به وقتی که از کسی هم خوشش نمی آمد؛ دیگر یخش باز نمی شد. از آیدا هم خوشش نیامد و فقط برای رعایت ادب گفت: می گم اسم این قرار ما چیه؟

- قرار!

یوسف عمدا حالت تمسخر به لحنش داد و گفت: نه بابا نمی دونستم؟ منظورم اینه که چه جور قراریه؟ دوستانه ...

آیدا همچنان لبخند روی لبش بود.

- با این طرز حرف زدنتون معلومه قرارمون غیر دوستانه است. خب حالا چی؟

یوسف کنار خیابان توقف کرد.

- ببخشید من موقع رانندگی نمی تونم حرف بزنم.

آیدا دیگر کم آورد؛ یوسف خیلی عجیب و جدی بود و با خلق و خوی او مغایرت داشت.

- شما هم ببخشید، اما از اینکه طرف مقابلم عینک دودی بزنه منم بدم میاد. چون نمی تونم توی چشمات نگاه کنم!

یوسف عینکش را برداشت، انگار بدون عینک چهره ی آیدا بهتر شد.

آیدا گفت: من کلا آدم رکیم، می شه یه سوالی از تون بپرسم؟

یوسف سرش را تکان داد و گفت: ایول، ایول من از آدمای رک خوشم میاد!

آیدا بی مقدمه گفت: شما به زور اومدین سر قرار؟!

- نه!

- نه؟

- خب نه دیگه!

- پس چرا این قدر آشفته ای و بی حوصله، انگار با چوب زدنت نشستنی روی این صندلی! شما گفتمی ساعت چهار بیا منم اومدم!

یوسف از ژست آیدا که موهایش را با شلختگی هی پس می زد و باز موهایش می ریخت دور صورتش خوشش آمد.

- رک بگم!

- رک بگو!

- من از دکترا خوشم نمیاد، اصلا نمی تونم باهاشون ارتباط برقرار کنم!

آیدا معلوم بود دلخور شده، اما سریع گفت: اینکه تابلوئه وگرنه شما باید مثل باقی خاندان برزگر دکتر می شدین نه آرشیکت!

یوسف عمدا لجش را در آورد: شما ناراحت شدین من رک حرف زدم!؟

- نه، چون منم از یه چیزی بدم میاد!

یوسف سریع جبهه گرفت و با چهره ای اخم آلود پرسید: اون وقت چی؟

آیدا نیمچه لبخندی زد و گفت: می دونید من ... بعد از یه مدت طولانی سر و کله زدن با درس و دانشگاه و اینا اومدم تهران. به کسی نگو، اما دیشبم یه مهمونی کسل کننده رفتم و حالا هم زدم بیرون به امید اینکه دو سه ساعت خوش باشم. از تون توقع ندارم بگو بخند راه بندازین، ولی هی نگید خانم ربانی. فقط اون وسط «دکترش» کمه! چرا این قدر ... این قدر ... یه جوری نشستید انگار به زور ...

یوسف خوشش آمد و خیلی رک گفت: ببخشید اما با خانما زیاد صمیمی بشی باید ...

آیدا با خنده گفت: نترسین آقاجون، بنده آویزون نمی شم. فقط تو رو خدا اون اخمت رو باز کن، یه آهنگم بذار و یه خرده ام منو ببر دور بگردون بذار صفا کنیم!

یوسف با چشمان گرد از تعجب گفت: جونم خانم دکتر؟ چکار کنیم؟!

- اولاً خانم دکتر مامانته، دوما من اسم دارم، سوماً این دنیا تو نم قرار بود نشونمون بدین!

یوسف راه افتاد و از قصد گفت: می بخشید من اسمتون رو فراموش کردم، چی بود؟

آیدا پوزخند صداداری زد و گفت: یوسف جان، آیدا هستم!

یوسف نگاهی به نیمرخ با نمک آیدا انداخت و فکر کرد «خدا رو شکر از این دختر لوسا نیست!»

چند دقیقه ای هر دو ساکت بودند؛ عاقبت یوسف گفت: می بخشید آیدا خانم من هم صحبت

خوبی نیستم، شما خودت یه حرفی بزنی!

- اولاً آیدا هستم، دوما یه وقت حرف بزنی من حس نکنید می خوام سریش بشم!

یوسف خندید: حرفاتون همش نمره بندیه؛ اولاً، دوما ...

آیدا گفت: یه چیزی رو بذار توی عالم رک بودن بزنی؛ خیلی ... خیلی ... ولش کن جنبه نداری یه

وقت دلت می شکنه!

یوسف مصرانه گفت: اتفاقاً خیلی هم جنبه ام بالاست، بگو!

- خیلی کسل کننده ای یوسف. زود منو ببر دنیات رو نشون بده برم به کارم برسم؛ بعد می گن ما

دختر افاده ای هستیم و کلاس می داریم!

یوسف سر جایش صاف نشست و گفت: من ... می بخشید اما آیدا جان من یه کم ... از صمصمیت

شما جا خوردم. فکر می کردم الان ...

- می دونی من چرا اومدم سر قرار؟

یوسف نگاهش کرد و گفت: خب چون قرار گذاشتیم دیگه!

- نه اومدم چون برادرت یاسین خیلی سعی کرد بد جلوه ات بده. یه جوری در موردت حرف زد که

کنجکاو شدم دنیات رو ببینم!

یوسف سخت شد.

- در مورد مچی چی گفت؟

آیدا من و منی کرد و گفت: دیشب وقتی مامانت داشت تو رو به اون خانم چاقه معرفی می کرد و وقتی گفت آرشیکتکی دیدم تا بناگوش سرخ شدی. برادرتم با طعنه می خواست حالیم کنه تو آرشیکتک نیستی؛ نمی دونم چرا فکر کرد این قضیه واسم مهمه!

یوسف مقابل مغازه اش پارک کرد، اما پیاده نشد. به آیدا نگاه کرد و گفت: فکر کن من دیپلم داشته باشم، شغلمم ...

نگاهی به دور و برش انداخت و ادامه داد: شغلمم مثلا کابینت سازی باشه؛ اون وقت نظرت در مورد مچی چیه؟

آیدا لبش را گاز گرفت و نشان داد فکر می کند؛ اما پرسید: آخه بستگی داره که جایگاه من در برابر تو چیه؟

- مثلا دوستمی!

یوسف به در تکیه زد، از این بحث خوشش آمده بود.

آیدا گفت: خب می گم اینم شغلیه!

یوسف پوفی کشید و گفت: خب فکر کن مثلا عشقمی و قراره زنم بشی؛ تو دکتری من کابینت سازی دارم، اون وقت چی می گی؟

آیدا چشمکی زد و گفت: در آمدت خوبه؟

یوسف خندید: آره خوبه!

- آقا مبارکه، بله!

یوسف غش غش خندید و به آیدا نگاه کرد. آیدا فقط لبخند زده بود و محو تماشای این پسر متکبر و جذاب بود.

یوسف بر خودش مسلط شد و گفت: این مغازه.

و با شصت به پشت سرش اشاره کرد!

آیدا کمی جلو رفت و سر در مغازه را نگاه کرد. «تجهیزات آشپزخانه ی چوبین» و خندید.

یوسف اخم کرد و گفت: چیش خنده داره؟!

آیدا بی آنکه نگاهش کند، گفت: اسم مغازتون، یاد «برونکا» افتادم کارتون «چوبین»!

یوسف خندید و گفت: هی به شریکم گفتم اسم مغازه رو بذارم «سروی، چناری، بلوطی».

آیدا به صندلی اش تکیه زد و گفت: خوبه، شغل خوبیه. به نظر پر درآمد میاد. با این ساخت و

سازای زیاد تهرون!

یوسف پیاده شد.

- آی آی شما دخترام که همش به فکر پول و درآمدید، پیاده شو!

آیدا پیاده شد و مقابلش ایستاد.

- منظوری نداشتیم، خوشبختانه در منظر یک دوست این حرف رو زدم.

یوسف ناخواسته نگاهی به قد و بالای آیدا انداخت. آیدا با حالت بامزه ای چشمانش را گرد کرد و

گفت: وای حتما باید به روم بیاری! دیشب کفشم ده سانت بود و حالا اسپرت پوشیدم؛ خب چیه

یوسف، قدم کوتاهه، مشکلیه؟!

یوسف با خنده گفت: از منظر یک پسر، قطعاً مشکله!

آیدا وا رفت: واقعا؟!

یوسف از جوی پهن پرید و دستش را دراز کرد تا به آیدا کمک کند، اما آیدا مانتوی بلندش را

جمع کرد و از جوب پرید.

زیر لب زمزمه کرد: جوبه یا دریاچه ی مازندران؟!

و همزمان نگاهش به یوسف افتاد که زیر نظرش دارد و می خندد.

بی اعتنا گفت: کار سفارشی هم قبول می کنید؟

- کار سفارشی؟

راه افتادند به سمت مغازه.

- یه کتابخونه واسه ما درست می کنی؟

- برو ساخته شدش رو بخر!

آیدا نگاهش کرد و با خنده گفت: یوسف کاسبیا!

یوسف قهقهه زد و هر دو داخل مغازه شدند. شهیاد پشت لپ تاپ نشسته بود و سریال «فرار از زندان» را نگاه می کرد. زیر لب گفت «به به یوسف خان مخ زده!»

یوسف با دیدن نیشخند شهیاد خودش را جمع و جور کرد و گفت: ایشونم دوستم شهیاد، دوست و شریکم!

آیدا مودبانه سلام کرد و گفت: پس آقا شهیاد شما بید؛ سلام!

- با اجازتون.

- آهنگای جالبی گوش می دین!

شهیاد جا خورد و نگاهی بین او و یوسف رد و بدل شد. آیدا توضیح داد: ماشینتون رو می گم!

یوسف تعجب کرد و پرسید: از کجا فهمیدی ماشین مال شهیاد ...

آیدا گیج شده بود.

- اون زنجیری که به اینه آویزونه اسم شهیاد بود دیگه!

یوسف مثلا می خواست کلاس بگذارد که ماشین مال خودش است، اما نگاه عبوسی به شهیاد

انداخت و گفت: اوهوم اون زنجیره ... خب ... چیزه ... شهیاد اون سایت ارژن چوب رو میاری؟

شهیاد گفت: قربانت شما خودت بیار من برم برای شما و ...

یوسف گفت: آخ ببخشید ایشون آیدا خانم هستن، دختر دوست پدرم!

- بله خوشبختم. شما بفرمایید من برم براتون یه بستنی بیارم و تا کارگاهم برم و پیام!

شهیداد رفت و یوسف به میز و لپ تاپ اشاره کرد.

- بفرمایید چند تا نمونه طرح کتابخونه هست، نشونتون می دم.

آیدا به چند مدل کابینتی که توی نمایشگاه نصب شده بود، نگاه کرد و پرسید: من یه وقت مزاحمتون نباشم!

- رسمی شدین آیدا خانم!

آیدا نگاهش کرد و با خنده گفت: آی بدم میاد رسمی حرف بزئم، دلم می خواد خودم باشم، اما خب حق بدین بار اول و آخره که شما رو می بینم و یه خرده باید رعایت کنم!

یوسف بی منظور گفت: حدس می زئم خیلی دوست پسر داری؟

آیدا پشت میز نشست و یوسف هم برای خودش صندلی آورد رو به رویش نشست و طوری نگاهش کرد که یعنی منتظر جواب سوالش است. آیدا آه بلندی کشید و گفت: من دوست پسر ندارم، اما دوست پسر زیاد دارم!

یوسف چشمانش را باریک کرد و با تمسخر گفت: جانم!؟

آیدا پشت چشمی نازک کرد و گفت: همین حالتی که بین ماست، اسمش دوستیه دیگه! تازه همه ی دوستام به خونمون زنگ می زنن و بابا و مامان هم می دونن، اما دوست پسر نه! دوست پسر وقت می خواد که من فعلا ندارم، ولی پاش بیفته بدم نمیاد دوست پسرم داشته باشم!

یوسف با لبخندی متکبرانه گفت: این جورى نگاهم نکن آیدا جان، از من همچین پیشنهادی نمی گیری!

و سریع گفت: این چند تا مدل رو ببین!

آیدا انگار نه انگار و با دقت طرح ها را می دید.

- کتابخونه می خواین؟

نگاه آیدا به تصاویر بود.

- آره، یکی دارم اما خیلی قدیمی شده!

همان موقع موبایلش زنگ خورد. نگاهی به صفحه انداخت و رو به یوسف گفت: یکی از دوستانه!

و دکمه ی اتصال را زد.

- سلام محمد.

...

- قربانت، آره بیرونم.

...

- نه اومدم پیش یکی از دوستانه.

(نگاهی به یوسف انداخت و لبخند زد.

...

- خب، خب باشه، جمعه؟

...

- فقط کیا هستن؟

...

- میام.

...

- نه میام. محمد تو که می دونی من تهران باشم هر جا برید پایه ام.

...

- میام بابا!

... -

- نه قربانت، خداحافظ!

یوسف محو تماشایش بود. اصلا مثل دخترهای دیگر نبود. مثل دخترهای دیگر موقع حرف زدن عشوه نمی ریخت، هی صدایش را نازک نمی کرد و الکی نمی خندید. فقط نمی دانست چرا این محمد، محمد گفتن هایش ...

همین که گوشی را قطع کرد یوسف پرسید: جمعه چه خبره اون وقت؟

آیدا با خنده گفت: ای جونم پسر خاله!

- چی؟

- پسر خاله شده یوسف جان!

یوسف اخم کرد: ببخشید قصد فضولی نداشتم!

- جمعه داریم می ریم کوه، تشریف میارید بسم الله.

- از کوه متنفرم.

آیدا اعتنایی نکرد و به لپ تاپ اشاره کرد: ببین این طرح رو دوست دارم، پلکانی و قشنگه. اینو برام می سازی؟ قهوه ای سوخته!

یوسف سعی کرد مثل آیدا جدی باشد.

- خوبه، فقط ...

آیدا نگاهش کرد و با لبخندی دوستانه گفت: پولشم می دم آقای برزگر!

یوسف خندید: نه نه واسه پول نمی خواستم بگم، فقط به خانواده می گید که ...

آیدا پوفی کرد و گفت: نمی دونم ... نه نمی گم ... شما بسازش موقع تحویل با وانت بفرستینش در

خونه و پولشم که قراره خودم بدم، هان!؟

یوسف گفت: آره این طوری بهتره، چون فکر کنم پدرتون نمی دونه دقیقا شغل من چیه!

در باز شد و شهیاد با ظرف های بستنی داخل نمایشگاه شد.

چشمان آیدا برقی زد و گفت: وای بستنی!

یوسف تبسمی زد و با خودش گفت «تعارفی هم که نیست!»

شهیاد بستنی ها را گذاشت و رفت.

آیدا قاشقی از بستنی اش را خورد و با لحنی خودمانی گفت: یوسف؟

یوسف خندید: بله!

آیدا هم خندید: می گم یوسف، خانواده ی تو با شغلت مشکل دارن؟

یوسف نفس بلندی کشید و گفت: خب گاهی وقتا بهشون حق می دم، همه دکتر و من دیپلمه و

شغل آزاد؛ پذیرشش براشون سخته!

آیدا دستش را روی چشمانش گذاشت و گفت: وای یوسف!

یوسف از لحن خونگرم و خودمانی آیدا خوشش آمده بود.

- چی شدی؟

- یه قاشق گنده بستنی خوردم چشمام داره از کاسه در میاد، آی یوسف!

یوسف میخ لب های آیدا شده بود و چون آیدا نگاهش را غافلگیر کرد، به تته پته افتاد و مجبوری

گفت: ببین کی به کی می گه پسر خاله؟ خیلی بامزه صدام می زنی!

آیدا بستنی اش را پس زد.

- اِ بخور دیگه! هول نزن یواش یواش بخور!

- مرسی، من باید برم یوسف.

کارتی از مغازه را برداشت و گفت: اینم برای تماس بابت کتابخونه! تو رو خدا زیاد لفتش نده و بابت بستنی هم ممنون و ... و دیگه اینکه کاری بکن که دوست داری و به حرف دیگرانم اهمیت نده؛ چون خیلی بده آدم به زور یه کاری رو انجام بده!

یوسف با خنده گفت: ماما بزرگ کجا حالا؟

- برم دیگه. راستش امروز باید برم خرید، هیچی لباس ندارم. خیلی وقته خرید نرفتم.

یوسف بی اراده گفت: کجا می ری خرید، باهات پیام؟!

- نه مزاحمت نمی شم!

- اگه من مزاحمم بگو، وگرنه که من کاری ندارم!

- آخه نمی خوام که ...

- پیام؟

- نه منظورم اینه که ...

- کاری ندارم، تعارف نداریم که آیدا!

- باشه بریم.

- بریم، فقط من یه زنگ به شهیاد بزنم.

لحظه ای بعد هر دو از نمایشگاه خارج شدند و باز هم با ماشین شهیاد. کمی که از آن جا دور

شدند آیدا گفت: با ماشین خودت می رفتیم!

یوسف جا خورد.

- ماشینم ... خرابه، تعمیرگاه!

آیدا لبخندش را پس زد و گفت: پرایدم ماشین خوبیه!

یوسف کم آورد.

- دختر تو از کجا فهمیدی ماشین من پرایده؟

- یه عکس رو میزت بود. بغل اون پراید مشکی عکس انداخته بودی، بعدشم پرایدت جلوی مغازت بود، نه تعمیرگاه!

یوسف کم کم از لاک رسمی و خشکش در آمد.

- جونوری هستی واسه خودت!

- یوسف!

یوسف خندید.

- اعتراف می کنم تا حالا با موجودی مثل تو آشنا نشده بودم!

- موجود یا دختر؟!

یوسف نگاهش کرد و شیطنت آمیز گفت: جدا دوست پسر نداری؟

- می گم که اون جوری نه، ببین الان حالتی که ما داریم خوبه دیگه!

- خوبه، اما ...

- اما چی؟ لابد تو از اونایی که غذا رو با مخلفاتش دوست دارن!

یوسف رندانه گفت: همه غذا رو با مخلفاتش دوست دارن!

آیدا سریع گفت: اما برای من غذا خیلی مهم نیست، هم سفره ام مهمه! می تونی منو ببری تا پاساژ میلاد!

- داریم می ریم همون جا!

چند لحظه هر دو ساکت شدند. آیدا سکوت را شکست و گفت: راستی دیشب گفتم پیاده بیا، منظورت این بود که ماشین نیارم؟

- آره.

- من رانندگی بلد نیستم!

یوسف حیرت زده و بی فکر گفت: چطور؟ دکتر ربانی که وضعش بدک نیست!

آیدا نگاه عاقل اندر سفیهی نثارش کرد و گفت: آخه آی کیو، من کی گفتم بابام پول نداره؟ از رانندگی می ترسم!

یوسف انگار عجیب ترین حرف عمرش را شنیده، اما گفت: رویا نیست ... خیابونای بدون راننده ی زن!

و بحث زن و مرد و رانندگی بهتر آقایون، تا رسیدن به پاساژ ادامه یافت.

یوسف کلی از دست آیدا خندید و دست آخر با شوخی گفت: جان من قدت چنده؟

- صد و پنجاه و شش، خوب شد حالا!

یوسف بقی خندید.

- کوتاهی آقا!

آیدا اخمی کرد و گفت: خودت مگه چندی؟

- صد و هفتاد و نه!

- مبارکت باشه!

یوسف با لحن طنزآلودی گفت: آخه دیشب یه آن دیدمت، گفتم دکتر ربانی و خانمش همچین قد و بالای رشیدی ندارن؛ چی ساختی خدا، دمت گرم کم نداشتی!

آیدا خنده اش را مهار کرد و گفت: یوسف خیلی بی ادبی!

یوسف جدی شد و گفت: ببخشید آیدا ناراحتت کردم!

آیدا خندید و سریع گفت: مامان بابای خودت چی؟ شاهکار خلقت ساختن. اون دو تا داداشت که هیچ، کلا توی آفسایدن، تو کجا بودی این وسط!

یوسف خندید: من آخرم.

آهسته تر زمزمه کرد: دیگه اونچه داشتن در طبق اخلاص واسه من گذاشتن!

- ایش بینیم بابا، همین جا نگه دار!

یوسف جای پارک مناسبی پیدا کرد و آیدا رسمی شد.

- می گم جناب برزگر من نمی خوام مزاحمتون بشم، اگه کاری دارید رودربایستی نکنید!

یوسف خیلی خونسرد به در ماشین تکیه زد.

- وا چیه؟

یوسف لبخندی زد و گفت: داشتم فکر می کردم اصلا خودت رو نمی گیری و خیلی صمیمی

هستی. خیلی باحالی و به نظرم نمی شه راحت ازت گذشت!

آیدا یک لنگه ابرویش را بالا انداخت و حین پیاده شدن گفت: خب راحت ازم نگذرا!

و پیاده شد.

یوسف فکر کرد «اینکه می گفت من با پسرا دوست نمی شم، پیشنهاد رو دادم روی هوا قاپیدا!»

وارد پاساژ شدند. هیچ یک حرفی نمی زدند و یک به یک ویتترین ها را تماشا می کردند.

همان موقع از توی شیشه ی یکی از بوتیک ها آیدا متوجه ی یوسف شد که میخ دختری ملوس و

خوشگل شده بود. اتفاقا دختر هم به او چراغ سبز نشان داده بود. آیدا دختر را زیر نظر گرفت، ناز

بود. با آرایشی ملیح، موهای نسکافه ای و البته قد بلند. فقط زیادی لاغر بود و چون موهایش را

بالای سرش پوش داده بود، به نظر مسخره می آمد.

آیدا خودش را به یوسف نزدیک کرد و یواشکی گفت: چرا وایستادی پس؟!

یوسف به خودش آمد.

- بله؟

آیدا نگاهش کرد: چرا وایستادی برو شماره بده دیگه!

- به کی؟

آیدا چشمانش را ریز کرد و گفت: همون دختر خوشگله دیگه!

خندید و ادامه داد: قدشم که سرو خرامانه!

یوسف جا خورد.

- نه بابا، من ...

آیدا بامزه نگاهش کرد و گفت: وایستا برد پیت!

و خیلی عادی به سمت دختر که حالا داشت ازشان دور می شد، رفت و جلوی چشمان یوسف خوش و بشی با او کرد و مشغول حرف زدن شد.

یوسف دو تا شاخ کم داشت؛ رفتار آیدا اصلا برایش قابل هضم نبود. خیلی راحت بود و خیلی بی قید و آزاد! این تیپ دختر ندیده بود. یک ذره خودش را نمی گرفت و هی نمی گفت «دانشگاه، کلاس، مدرک» و از این حرف ها که تا با دخترها دوست می شدی، می شنیدی!

خودش را مشغول تماشای بوتیک نشان داد. آیدا کنارش ایستاد و با خنده گفت: تابلوئه، لااقل می رفتی یه جای دیگه!

و به بوتیک لباس بچه اشاره کرد. یوسف خندید. آیدا کاغذی را به طرفش گرفت و گفت: بیا، ببین چه دوست خوبیم، دیگه جدا راحت ازم نگذرا!

یوسف کاغذ را گرفت و آیدا به بوتیک بغلی رفت. یوسف بی آنکه به کاغذ نگاه کند مچاله اش کرد و کنارش ایستاد.

- آیدا ناراحت شدی؟

آیدا متعجب نگاهش کرد: ناراحت؟ نه، نکنه تو ناراحت شدی من رفتم برات شماره گرفتم!

یوسف خندید: نه دختر، آخه بابا من همین طوری نگاهم بهش افتاد. تو ناراحت شدی نگاهش کردم؟!

- نه بابا تازه دلم برات سوخت!

یوسف جدی شد. خیلی کم جنبه بود، خیلی!

- دلت برام سوخت؟ اون وقت چرا؟!

آیدا متوجه ی ناراحتی اش نشد. کمی نزدیکش شد و آهسته گفت: آخه اون دختره خیلی خوش
قد و بالا بود، گفتم طفلی یوسف وایستاده پیش من دلش پیش اون شبه سروه!

یوسف لبخندی زد و گفت: قدت اون قدرام کوتاه نیست!

- نه تو رو خدا معطل بودم تو بهم بگی قد بلندم؛ معلومه که قدم کوتاه نیست. حالا خب قبول
دارم جلوی ستایش کم میارم!

یوسف تعجب کرد: ستایش کیه؟

- همین دوست دختر جدیدت، شمارش رو بهت داد!

یوسف دست آیدا را گرفت و کاغذ را توی دستش گذاشت.

- بیا بابا من فقط به دختره نگاه کردم، ازش خوشم نیومد!

- بابا خوشگل بود یوسف!

- خب باشه، مگه همه چی به خوشگلیه؟

- پس به چیه؟ آهان قدشم بلند بود دیگه!

یوسف با ژست قشنگی دستش را توی جیبش زد و گفت: بی خیال آیدا، من جدیدا کشف کردم
می شه با دخترا دوست شد، دیگه دوست دختر به چه کارمه!

آیدا لبخندش را جمع کرد و گفت: آهان، دوست شدن با دخترا دیگه شرط و شروط نداره؟!

یوسف کنارش ایستاد. زیر زیرکی نگاهی به نیمرخش کرد و گفت: شرط و شروط؟

- اینکه قدش بالای صد و شصت باشه، آرایش کنه، موهاش رنگی باشه، یزشک نباشه و اینا دیگه!

یوسف خندید. صاف ایستاد، اما آیدا همچنان نگاهش به مانتوی توی ویتترین بود.

- ببین آیدا تو که دختری، ببین بین دخترا یکی رو می شناسی که قدش حدودا صد و پنجاه و شش باشه.

آیدا خندید.

یوسف ادامه داد: مامایی بخونه، اما ادعاش نباشه. اهل بگو و بخند باشه و کلاس نذاره زیاد و دیگه اینکته راحت ...

به خودش اشاره کرد و ادامه داد: از همچین تیکه ای نگذره!؟

آیدا جدی شد و گفت: اِ چه جالب اتفاقا رشته ی من ماماییه. می کردم بین دوستانم ببینم چنین دختری هست. حتما بهشون می گم یه پسری هست که قدش صد و هفتاد و نه، خوشگله و چشماش هم خیلی خوشگله، اعتماد به نفس اوف از قدشم زده بالا. یه کم اولش یخه، اما یخش و باشه اهل بگو بخند هم هست! آهان لامصب از اوناست که اصلا نمی شه ازش گذشت.

دوباره به تماشای ویتترین مشغول شد و همراه با پوزخندی ادامه داد: منتهمی چشماش این ور اون ورم می ره، یه وقت دیدی باید واسش شماره هم بگیری!

یوسف قهقهه زد و صدایش توی خلوتی پاساژ منعکس شد؛ اما بی اعتنا گفت: ها دیدی ناراحت شدی؟

آیدا خیلی با مزه گفت: آخه یه آدم تا چه حد می تونه بد باشه؟ من اینجا وایستادم کنارت، حالا نه مثل شاخ شمشاد، اما تو واسه ده دوازده سانت بلندتر داشت چشمات در میومد.

یوسف سعی کرد آهسته بخندد: من کی چشمم دراومد؟

- در اومد دیگه! لابد توی دلتم گفتم، بابا لامصب چه قدی داره، این کوچولو کیه بغل دست ما!

یوسف سرش را جلو برد و همان طور که می خندید گفت: اصولا به اونایی که قدشون کوتاهه نمی گن کوچولو می گن کو ... تو ...

نگاه براق و خشمگین آیدا زبانش را بست، اما چشمانش هنوز می خندید.

- خیلی لوسی یوسف، خوبه منم ایرادت رو بگم!

یوسف نگاهش را مظلوم کرد و گفت: آیدا تو توی این صورت ناز و قد و بالا یه ایراد پیدا می کنی؟

آیدا پشت چشمی نازک کرد و گفت: نه بابا، اعتماد به نفس!

یوسف متعجب گفت: جدا؟ من ایرادم چیه؟ بگو؟

آیدا رفت که داخل بوتیک شود. آهسته گفت: بزرگ ترین ایرادت اینه که جنبه ی نقد نداری!

آیدا دولا شد روی صورت یوسف که ببوسش، اما موهایش سر خورد توی صورت او و بیدارش کرد. نگاه عبوس و خواب آلودش آیدا را ترساند، اما با مهربانی کنارش نشست.

- پاشو خواب آلو!

یوسف نگاهی به پنجره ی بخار کرده انداخت و از تاریکی اتاق متحیر شد.

- ساعت چنده!

- هفت و نیم!

برخاست و نشست. رگ نبض داری از روی شقیقه می رفت تا پیشانی و دردش نیمی از سرش را در برمی گرفت. میگردن لعنتی اش شروع شده بود!

آیدا متوجه شد و سریع پرسید: سرت درد می کنه؟

- داره منفجر می شه!

و با دستش ابرویش را ماساژ داد. آیدا نزدیک شد، اما یوسف به تندی گفت: چه بویی می دی!

- چه بویی؟

- عطر منو خالی کردی روی خودت!

- نه این تی شرت خودته. ظهر دادی تنم کردم!

یوسف دراز کشید و گفت: پاشو درش بیار و بیا اینجا پیش من؛ برق بیرونم خاموش کن!

آیدا برخاست توی تاریکی اتاق تی شرت را در آورد و گفت: قرص نمی خوام؟

یوسف غر زد: این لعنتی مگه با قرص خوب می شه؟!

آیدا زیر پتو خزید و کنارش خوابید. یوسف دوباره به تندی گفت: می خوابی اینجا و وولم نمی زنی، سرم درد می کنه آیدا!

آیدا سرش را توی کمر یوسف فشار داد و آرام گرفت. خوابش که نمی آمد، اما چاره ای جز اطاعت نداشت، نمی خواست یوسف را ناراحت کند. میگردن های یوسف تقریبا یک روزی عذابش می داد و حالا هم بد موقعی گرفته بود.

هر دو شب تلخی را کنار هم سپری کردند. یوسف از درد نخوابید و آیدا بی حوصله مجبور شد کنارش بماند. تا تکان می خورد یوسف غر می زد «وول نخور!» حتی برای دستشویی هم به زور اجازه داد او برود و این تنبیهی بود که یوسف برای حرف هایش در نظر گرفته بود.

صبح روز بعد، آیدا با اینکه عادت داشت روزهای تعطیلش حسابی بخوابد، اما زود از خواب برخاست. دیشب به اندازه ی یک هفته خوابیده بود. جای خالی یوسف تعجبش را برانگیخت. اول تیشرت یوسف را تنش کرد و بعد موهایش را بست.

یوسف توی آشپزخانه بود؛ به نظر رنگ و رویش پریده می آمد. آیدا با نگرانی پرسید: یوسف حالت بده؟ هنوز سر درد داری؟

یوسف چشمانش را به هم فشرد و گفت: آره، حالم بد شد!

آیدا سریع به سمت کابینت رفت. لیوانی برداشت و برایش آب قند درست کرد.

یوسف تلخ گفت: باز اینو پوشیدی! چرا؟ لعنتی سرم داره منفجر می شه!

آیدا هول کرد و سریع رفت بلوز خودش را پوشید.

یوسف آب قند را خورد و روی مبل نشست. خوابیدن سر دردش را بیشتر می کرد، اما این سر درد لعنتی و بی موقع کاملا فلجش کرده بود.

آیدا گفت: من می رم تا آمل برات آمپول بگیرم، یه دگزا بزنی بهتر می شی!

یوسف از زور درد گفت: چه جوری می ری؟

- می رم سر جاده، اون جا سوار تاکسی می شم!

یوسف دردمندانه گفت: آیدا هر کار می کنی زودتر، دارم می میرم!

آیدا سریع لباس پوشید و کیفش را برداشت و بی هیچ حرفی زد بیرون.

رفت و برگشتش به آمل چهل دقیقه ای طول کشید. توی هوای بارانی و سرد تاکسی گیر نمی

آمد. البته درگیر خرید هم شد، از قرار حالا حالاها ماندگار بودند.

یوسف توی مبل مچاله شده بود. با آمدن آیدا نالید: فقط یه کاری کن این درد لعنتی بیفته. مردم

آیدا!!

سریع آمپول را تزریق کرد و بی هیچ حرفی خریده‌ها را به آشپزخانه برد. صبحانه ای برایش مهیا

کرد و با کلی قربان صدقه یوسف چند لقمه نان و خامه و چای شیرین خورد و همان جا توی سالن

دراز کشید.

عدس و لپه و برنج را شست و توی قابلمه آب ریخت و نصف بسته گوشت چرخ کرده را هم توی

محتوی سوپ برنجش ریخت. یوسف حرکتی نمی کرد. بی سر و صدا به اتاق خواب پدر یوسف

رفت و از کتابخانه اش کتابی برداشت تا مطالعه کند؛ خوشبختانه یوسف هم صدایش نزد.

دو ساعتی گذشت. آلو بخارا و هویج و کمی رب و شلغم و سبزی را هم اضافه کرد و نگاهی به

یوسف انداخت که بیدار بود.

- چکار می کنی؟

آیدا با خوشرویی گفت: بهتر شدی عزیزم؟

- آره بهترم، چکار می کنی؟

برخاست و به جانب آیدا آمد.

- سوپ برنج برات درست کردم!

یوسف خشونت آمیز و بی هیچ حرفی به آغوشش کشید و بوسیدش. بعد هم عقب رفت و گفت:
زودتر آمادش کن بریم تهران!

آیدا حسابی دلخور شده بود؛ فکر کرد این قدر راحت از خطاهای یوسف گذشته که او را پرو کرده، برای همین بحثی نکرد. باید به وقتش حال یوسف را می گرفت.

هر دو ساکت، سوپ را خوردند. یوسف همه ی ظرف ها را شست و آیدا هم سر و وضعش را مرتب کرد و پس از تمیز کردن ویلا راهی تهران شدند. سکوت یوسف خیلی برای آیدا گران تمام شده بود. بغض داشت، دلش همان یوسف غرغرو را می خواست، نه اینکه این طور عبوس و گرفته نشسته بود پهلویش!

البته حرف دلش را داشت با آهنگ هایی که عمدا انتخاب می کرد، می زد. هر آهنگی را که انتخاب می کرد یک معنا را داشت و مفهومی «بی وفایی معشوق و به بن بست رسیدن رابطشان و عاشق بودن تنهایی خودش را القا می کرد.»

آیدا حرصی شد و سر ترانه ی احسان خواجه امیری که برای بار یازدهم بود یوسف گوش می کرد، خواست اعتراض کند که یوسف دستش را روی بینی گذاشت و با نگاهی به ضبط اشاره کرد که یعنی «گوش کن» بعد هم صدایش را تا آخر بالا برد.

درد منو کی می فهمی عاشقتم چون بی رحمی

دوری ازم تا رویا شی عاشقتم هر چی باشی

دیگر جدا آیدا قهر کرد. تازه یواشکی دو سه قطره ای هم اشک ریخت. نزدیکی های تهران تازه یادش آمد «آخ، کاش از اول که این بازی رو در آورد جون خودم رو قسم می خوردم تا دست از این مسخره بازی برداره.»

یوسف خیلی روی این قسم حساس بود و بارها شده بود توی قهر و آشتی های لوس و عاشقانه با شنیدن «جون آیدات» کوتاه آمده بود.

به هر صورت ساعت پنج و نیم حوالی پاسداران بودند؛ نزدیک خانه ی آیدا. طبق معمول یوسف سر خیابانشان توقف کرد؛ آیدا کیفش را روی دوشش انداخت و بی آنکه نگاهش کند خیلی سرد خداحافظی کرد.

یوسف، دسته ی کیفش را کشید و معترضانه گفت: کجا؟ ایستا بینم!

دل آیدا گرم شد، اما یوسف باز هم جدی و اخم آلود بود.

- فردا شب تولد یاسین چی می پوشی؟

آیدا کمی فکر کرد و گفت: نمی دونم، بلوز شلوار خوبه؟!

یوسف به رو به رو خیره شد و گفت: اون کت شلوار مشکیت رو بپوش!

آیدا با لجبازی گفت: اون وقت چرا؟

یوسف نگاهش کرد و رک گفت: چون اصلا بهت نمیاد!

آیدا اول جا خورد اما بعد با ناراحتی گفت: لباس پوشیدنم به خودم مربوطه، یه چیز ساده می پوشم!

این را گفت و پیاده شد. یوسف سرش را دولا کرد تا صورت آیدا را نگاه کند و با خشونت داد زد: هر غلطی خواستی بکن!

و گاز داد و رفت.

آیدا نفس عمیقی کشید و چشمانش را به هم فشرد تا اشک را پس بزند. لحظه ای به راه رفته ی یوسف نگاه کرد و با خودش فکر کرد «حالا به وقتش!»

فکر کرد اگر با این حال زار به خانه برود، مادرش ناراحت می شود، برای همین با خونسردی به گل فروشی رفت، یک دسته گل خوشگل خرید و راهی خانه شان شد. بعد از بیست روز به خانه بر می گشت.

آیدا هم مثل یوسف ته تغاری خانه بود. برادر بزرگش آیدین اولین فرزند خانواده، ساکن کانادا بود و خواهرش آیناز و دلناز، هر دو ازدواج کرده بودند و تنهایی مادرش با نوه های شیطون و

کوچولویش برطرف می شد. ضمن اینکه امسال آیدا ترم آخر را می گذراند و دیگر همه به دوری اش عادت کرده بودند.

آیدین از هفده سالگی به کانادا نزد پدربزرگ مادریش فرستاده شد. البته برای درس و تحصیل رفت و دیگر هرگز نیامد ضمن اینکه او عزیز کرده ی پدربزرگ و مادربزرگش بود و هر سه ماه گیتا، مادرش به بهانه ی دیدن آیدین راهی کانادا می شد. چند باری هم آیدا رفته بود.

دلناز خواهر اولی آیدا، فرزند دوم خانواده، دوازده سالی می شد که با بیژن ازدواج کرده بود. بیژن گرامی شوهر خواهرش، مهندس برق بود و ثمره ی ازدواجشان دو پسر شیطون به نام های دارا و برنا بود. خواهر دومش آیناز و فرزند سوم خانواده هفت سالی می شد با کیوان ازدواج کرده بود و هر دو در بیمارستان فارابی تهران شاغل بودند؛ هر دو چشم پزشک بودند. آیناز هم یک پسر کوچولو به نام امیر سام داشت که خیلی شیرین تر و خواستنی تر از وروجک های دلناز بود. هر وقت آیدا راهی تهران می شد، بیشتر به عشق او می آمد، بعد مادرش و بعد بقیه ی خانواده! گاهی اوقات آیدا فکر می کرد «حالا با چنین خانواده ای، من عاشق یوسف شدم.» همین طور در حد حرف، یوسف هیچ جایگاهی برای خانواده ی ربانی نداشت! وای به حال وقتی که قضیه ی عشق آیدا به او، رو می شد.

آیدا به خانه رسید طبق پیش بینی اش همگی آن جا جمع بودند. دارا و برنا از دیدنش خانه را روی سرشان گذاشتند، چرا که آیدا فراموش کرده بود برایشان کلوچه بیاورد.

یوسف سر کوچه شان لحظه ای مکث کرد. خواست برگردد اما پا روی دلش گذاشت، واقعا در مورد او و آیدا همه چیز برعکس بود. آیدا ظاهرا گرم و خوش مشرب بود، اما باطنا سرد و بی تفاوت و او با ظاهر سرد و به قول آیدا «یخش» توی دلش یک ذره کینه نداشت.

غر می زد، نق می زد، هوار می کشید و وقتی خیلی عصبانی می شد دو سه تایی لیوان و فنجان می شکست، اما به محض خالی کردن خشمش آرام می شد. اصلا یادش می رفت چه شده و تازه در صدد دلجویی بر می آمد. با آن زبان چرب و نرمش گاهی هم زورگویی برای بخشوده شدنش و دل طرف را به دست می آورد. اما آیدا ...

آیدا صبر می کرد، ساکت می ماند، می شنید، سیلی می خورد، می گریست، منتهی بعد قهر می کرد، دوری می کرد و یوسف و دل بی قرارش را دیوانه!

هزار بار یوسف گفته بود «آیدا، خانمم تو که این قدر ماهی، تو که این قدر خوبی وقتی من عصبانی ام مراعاتم رو می کنی، تو رو خدا بعدش که آروم شدم، قهر نکن و منو پس نزن!» اما آیدا به خرجش نمی رفت و باز قهر می کرد. حالا هم قهر کرده بود. بله، موبایلش هم خاموش بود. یوسف توی آینه ی ماشین نگاهی به چشمانش انداخت و سر خودش داد زد: خری دیگه، خرا! و تازه یادش آمد «طفلی آیدا، صبح توی آن باران، پای پیاده رفته بود سر جاده چقدر معطل تاکسی گرفتن شده و رفته تا آمل خرید کرده، سوپ برنج مخصوصش را برایش پخته بود؛ اون وقت او ...»

و دوباره عمیقی کشید و به خودش گفت «خاک توی سرت یوسف، اگه آینه که بی خبر می ذاره می ره بابل یک ماه هم باهات قهر می کنه.»

قلبش از این اندیشه فشرده شد، اما آیدا موبایلش را خاموش کرده بود. نگاهی به کوچه شان انداخت و بی خیال خانه رفتن شد و یکراست به مغازه رفت. این روزها حال شهیاد هم دست کمی از او نداشت. نه به یک سال پیش که از دختر عمویش فراری بود، نه به حالا که دم به دم می گفت «من با این دختر چه کردم!»

تقاضا بدرفتاری هایش به جیران را بدجور پس داد. شهیاد با قیافه ای درب و داغان تر از یوسف توی نمایشگاه، طبق معمول پای لپ تاپ نشسته بود. با دیدن یوسف گل از گلش شکفت، چون حسابی حوصله اش سر رفته بود.

- به داش یوسف! شمال خوش گذشت؟

یوسف چیزی بروز نداد.

- بدک نبود، چه طوری؟ چه خبر؟

حرف کشید به مسایل کاری و یوسف برای ساعاتی از یاد گندکاری هایش غافل شد. به مادرش زنگ زد و خبر داد که شب به خانه ی شهیاد می رود.

پنج ماهی می شد که شهیاد خانه ی مجردی گرفته بود و این روزها مدام می گفت: ای کاش خر نمی شدم و این خونه رو نمی گرفتم! به هر حال ظاهرا خانه به نام شهیاد بود، اما به کام یوسف!

سر راه سیگاری خریدند، البته فقط یک نخ و به خانه رفتند. یوسف با دیدن خانه ی بهم ریخته غر زد: اه کثافت! این چه سر و زندگیه تو درست کردی!

شهیاد به سراغ تلفن رفت تا سفارش غذا بدهد.

- پیتزا می خوری یا کباب مباب بگیرم!

- نمی دونم یه چیزی باشه بخوریم!

تند تند مشغول تمیز کردن خانه شد. رخت و لباس های شهیاد را تمیز و کثیف توی ماشین ریخت و ظرف ها را هم توی سینک. سیگاری آتش زد و همان طور که سیگار می کشید مشغول شستن ظروف شد.

شهیاد به طرفش رفت، سیگار را برایش برمی داشت و تا یوسف حلقه های دود را بیرون می فرستاد، دوباره می گذاشت روی لبش. مشکوک پرسید: خبریه؟

یوسف یک چشمی نگاهش کرد. سرش را تکان داد که یعنی «چه خبری؟»

- چند وقته سیگار نمی کشیدی! توبه شکستی، چشم خانم دکتر روشن!

شهیاد سیگار را برداشت و یوسف فوت بلندی بیرون فرستاد.

- هیچی، یاد فردا شب که میفتم انگار کارد زدی به استخوانم!

- حالا خونس نریزه توی خونه ی تمیزم!

یوسف نیشخندی زد.

شهیداد ته سیگار را توی خیسی سینک خاموش کرد و بی اعتنا به اعتراض یوسف گفت: فعلا با دل باباش راه بیا، همچین که دخترش رو عقد کردی بزن به تیپ و تاپشون، یعنی کاری کن سال تا سال نتونن رنگ آیدا رو ببینن!

یوسف طعنه زد: آره اونم آیدا، جونش می ره واسه امیر سام و ننه اش!

شهیداد گفت: بعد عروسی شرط بذار اونا فقط بیان و برن و آیدا بدون اجازت نره اون جا!

حرف های شهیداد دل یوسف را گرم می کرد و شعله های خشمش فروزان تر می شد. با خنده ای عصبی گفت: آی گفتی شهیداد، من تلافی این روزا رو سرشون در میارم!

ظرف ها شسته شد و پیتزاهایشان هم رسید. بعد از شام یوسف باز هم به آیدا زنگ زد که هیچ ثمری نداشت. شهیداد هم چیزی به رویش نیاورد، اما تابلو بود دوباره بینشان شکرآب شده. خب یوسف بود و بچه بازی هایش؛ اصلا عشق بود و این قهر و آشتی های مسخره اش!

ساعت یازده صبح روز پنج شنبه بود. یوسف همراه نصاب هایش، کابینت سفارشی آپارتمان واقع در خیابان ولنجک را می بردند. صبح دو سه باری به آیدا زنگ زده بود که موبایلش خاموش بود؛ دلش تاب نیاورد و باز زنگ زد که این بار آیدا جواب داد و طبق انتظارش سرد و رسمی حرف زد: بله!

یوسف توی وانت کنار راننده نشست و نمی شد خیلی عاشقانه حرف زد.

- سلام کجایی شما؟! -

آیدا نفس عمیقی کشید، معلوم بود دارد حرص می خورد.

- ربطی داره!

یوسف خیلی نرم گفت: لابد داره که می پرسم!

- تو پاساژم، اومدم لباس بخرم!

یوسف ملاحظه را کنار گذاشت.

- لباس چه وقته؟ -

آیدا به سردی گفت: لباس واسه امشب، نداشتم اومدم خریدم. کار داری بگو می خوام قطع کنم!
یوسف گر گرفت. «لباس برای امشب» و لحنش جدی شد.

- با کی رفتی؟

- با خودم!

یوسف خیلی جلوی خودش را گرفت با صدایی که از خشم می لرزید گفت: گوشیت در دسترس باشه، نیم ساعت دیگه زنگ می زنم!

آخرین باری که آیدا خودش تنها در تهران بیرون رفته بود یکی از دوستان پسر سابقش را دیده بود و شب برای یوسف صادقانه تعریف کرد که یوسف از خجالتش در آمد و آخر سر هم سرش فریاد کشید «دیگه حق نداری وقتی میای تهران تنها بری بیرون!» و آیدا هم قول داد نرود، اما ...

آیدا بی خیال عصبانیت یوسف، با لبخندی حاکی از رضایت، تک تک مغازه های پاساژ را زیر پا گذاشت. نیم ساعت شد یک ساعت و خبری از یوسف نشد. او هم سر صبر خریدش را کرد. تونیک سبز لجنی با ساپورت هم رنگش، کیف و کفش کرم، و پالتو و بوت مشکی هم برای دانشگاه خرید.

بالاخره توی خیابان یوسف زنگ زد. قصد سوار شدن به تاکسی را داشت که چون می دانست باید با او کل کل کند بی خیالش شد و به پیاده رو رفت. همین که گفت: الو.

یوسف خصمانه گفت: با کی رفتی خرید؟

آیدا قاطعانه گفت: با خودم، چی می گی حالا؟!

یوسف با صدایی که نمی توانست زیاد بالا ببرد، غرید: تو خیلی بی جا کردی! مگه نگفتم توی تهران حق نداری جایی بری اونم تنها؟ اصلا رفتی لباس بخری واسه چی، هان؟

آیدا کوتاه نیامد و گفت: یوسف خیلی داری روت رو زیاد می کنیا!

یوسف تلخ و بی حوصله گفت: خفه شو بیــــنیم بابا!

- با من درست حرف بزن یوسف، وگرنه ...

- مگه من با تو حرف می زنم تو گوش می دی!

آیدا بغض کرد: تو مگه حرفم می زنی؟ یا فحش می دی یا تحقیر می کنی، الانم اگه خدمتتون بودم احتمالا ...

یوسف حرفش را تکمیل کرد: اگه الان دم دستم بودی که خوب به خدمتت می رسیدم. آیدا با من بازی نکن؛ با این کارات بار خودت رو سنگین می کنی. اینا توی پروندت ثبت می شه، یه روزی بد تاوان می دی ها!

آیدا با خشم گفت: تو هم این قدر منو تهدید نکن، چون یهو دیدی قاطی کردم و همه چی رو تمومش کردم!

یوسف وحشت کرد: تو گه می خوری!

آیدا به گریه افتاد: خفه شو بیشعور!

و موبایلش را قطع کرد. به ثانیه نکشید که یوسف زنگ زد. هی زنگ زد و آیدا برنداقت، دست آخر اس ام اس داد.

«آیدا تو رو جان هر کی دوست داری گوشی رو بردار، خواهش می کنم.»

آیدا آهسته اشک می ریخت. با خواندن این پیام دلش طاقت نیاورد؛ از دیروز تا حالا خیلی اذیت شده بود و دلش آشتی می خواست، حرف های عاشقانه!

گوشی را برداشت، اما حرف نزد.

- آیدا خانمم، عزیزم ببخشید، تو که منو می شناسی. حرف نمی زنی؟ آیدا تو که می دونی من چه حالیم، همه منو ندیده می گیرین؛ همه ی عالم و آدم، همه ی عالم من خانواده ی منن آیدا منو ندیده گرفتن، تو دیگه منو ندیده نگیر. آیدا عزیزم، خانمم، سر کارم آیدا تو اگه با من قهر باشی حواسم پرت می شه می زنم خودم رو ناقص می کنم. خانمم قهر باشی من حواسم به کارم نیستا. خواهش می کنم باهام حرف بزن؛ یه کلمه بگو یوسف. فقط اسمم رو صدا کن آیدا. گریه می کنی؟ بمیرم آیدا، خیلی بدم خیالی! می دونم آیدا، به خدا دست خودم نیست آیدا ... عشق یوسف آشتی کن دیگه، ببین کار دارم باید برم. یالا دیگه خانمم!

یهو صدای داد یوسف بلند شد: آخ دستم!

آیدا هول شد و هراسان گفت: چی شد یوسف؟

یوسف خندید: هیچی الکی گفتم، می خواستم صدای قشنگت رو بشنوم. بخشیدیم دیگه!

آیدا نفس عمیقی کشید و گفت: برو به کارت برس حالا، بعدا حرف می زنیم!

یوسف صدایش را پایین آورد و آهسته گفت: آیدا می خوامت، عاشقتم! بگو دوستم داری آیدا،

بگو این یوسف تنها رو می خوای!

آیدا تبسم تلخی زد و گفت: آره یوسف می خوام تو رو!

یوسف با لحن طنزآلودی گفت: مرسی عزیزم، اما بعدا با خودت دعوا می کنم که تنهایی رفتی

بیرون. مواظب خودت باش، زودم برو خونه.

جدی شد و سریع پرسید: چی تنته آیدا؟ آرایش که نکردی؟

- نه پر رو! مواظب خودت باش یوسف!

- چشم خانمم.

و آهسته زمزمه کرد: دوستت دارم آیدا!

- منم!

و سریع گوشی را قطع کرد.

ساعت پنج و نیم بود که یوسف خودش را به خانه رساند. یاسین داشت سیستم صوتی را بررسی

می کرد و خدمتکارها میز ناهاقوری را برای چیدن خوراکی ها آماده می کردند.

مهمستی با دیدن یوسف اخم کرد و گفت: علیک سلام جناب یوسف خان، بالاخره تشریف آوردین!

- سلام.

نگاه یوسف با تمسخر و تاسف به یاسین دوخته شد. یاسین طعنه زد: اون وقت که باید خونه باشی

می ری ددر، حالا که قدغنه که اینجا باشی، اومدی!

یوسف با خشونت گفت: ببین یاسین می زخم دماغت رو میارم پایینا!

مهستی مداخله کرد: برو آشپزخونه یه چیزی بخور و برو!

یوسف سرتق و لجباز گفت: کجا برم؟ هان؟! کجا برم؟

یاسین پوفی کشید و گفت: اگه به این دماغ ما گیر نمی دی، لطف کن شب قشنگم رو خرابش نکن!

یوسف نزدیکش شد و آهسته گفت: نترس داداش بزرگه نمی زومت، وایستا ببین چی می گم! یاسین ایستاد و مشکوک نگاهش کرد. مهستی سعی می کرد بشنود او چه می خواهد بگوید. اما پیچ پچشان را نمی فهمید. یوسف گفت: ببین قضیه ی دوست دخترات رو که وقتی مامان اینا نیستن میاری خونه رو نمی کنم، اما اگه شب ... بفهمم دور و بر دختر دکتر ربانی پلکیدی یا سوسه اومدی و آدم فرستادی طرفش...

یاسین لبخند چندشی زد و گفت: نه بابا، حواسم به زن داداشمون هست!

یوسف تیز نگاهش کرد و گفت: مزه نریز! جدی حرف زدم وگرنه زیپ دهن من شل می شه!

مهستی نفس خشم آلودی کشید و خطاب به یوسف گفت: بیا بریم آشپزخونه یه چیزی بخور!

یوسف همراه مادرش به آشپزخانه رفت و گندم خانم برایش میز را با سالاد الویه و کالباس و کمی میوه چید. مهستی مقابلش نشست و دلسوزانه نگاهش کرد، مخصوصا نگاهش به دستان زخمی و خراشیده اش بود. می دانست بحث با یوسف بی نتیجه است و آخرش به دعوا ختم می شود. آن ها هیچ وقت حرف همدیگر را نمی فهمیدند، فکر کرد «آخه چرا این بچه به جای درس و تحصیل این طور خودش رو عذاب می ده!»

همه ی این خودسری های یوسف به خاطر این بود که زیر نظر مستقیم پدرش حاج لطفی، بزرگ و تربیت شده بود. یوسف این قدری که با آن ها یعنی با پدر و مادر مهستی زندگی و نشست و برخاست کرده بود، با خانواده ی خودش مرادده نداشت؛ این هم شد نتیجه اش!

وقتی بعد از دیپلم، عزمش را جزم کرد تا به خدمت سربازی برود همه شوکه شدند و وقتی گفت
«می خوام زودتر برم خدمت و برگردم تا یه کاسبی راه بندازم، فواد گفت این بچه سر سفره ی
پدر تو نون خورده بهتر از اینم نمی شه!

حاج لطف ا... صبوری، پدر مهستی، مرد مومن و با خدایی بود. شغلش بنکداری بود که این سال
های اخیر با اصرار یوسف مغازه اش را تغییر دکوراسیون داده بود و به یک سوپرمارکت شیک
امروزی مبدلش کرده بود؛ اما هنوز هم قدیمی فکر می کرد. با این حال یوسف عاشقانه دوستش
داشت و الگوش قرار می داد.

مهستی آهی کشید و از فکر و خیال بیرون آمد. با ملایمت گفت: یوسف جان عسرونت رو خوردی
کجا می ری؟

یوسف سعی کرد آرام باشد.

- کجا می رم؟ می رم تو اتاقم!

مهستی خونسردانه گفت: یوسف پسر، شر نکن! می دونی که پدرت و دکتر ربانی با هم صمیمی
هستن؛ بابات نمی خواد ...

یوسف برخاست و گفت: ببین مامان من از اتاقم در نیام. الان می رم یه دوش می گیرم و می چپم
توی اتاقم. تحت هیچ شرایطی هم از اتاقم در نیام؛ خسته ام می خوام برم بخوابم!

مهستی بی حوصله گفت: تو رو خدا یه کاری نکن صدای بابات در بیادا!

- چشم، حالا می شه برم؟

- بفرماید!

یوسف سریع به اتاق یاسر رفت؛ دوش گرفت و خودش را توی اتاق حبس کرد. خسته بود، هم
جسمش هم ذهنش، اما باید با آیدا حرف می زد. امشب که او می آمد آن جا دلتنگی اش بیشتر
بود.

دو سه تا بوق خورد تا آیدا برداشت و سلام کرد.

- سلام خانمی من زنگ زنم تو یه وقت سراغم رو نگیری!؟
- گفتم شاید سرکار باشی و دستت بند باشه، خوبی؟ خسته نباشی!
- عزیزم خسته نیستم، یعنی هستم!
- آخی تازه رسیدی؟
- آره، یه خرده عسرونه خوردم و یه دوش گرفتم؛ الانم توی اتاقم حبسم!
- آیدا حرفی نزد. یوسف ادامه داد: آیدا عزیزم، می شه قول بدی دخمل خوبی باشی؟ زیاد راه نرو، یه گوشه بشین، ببین اگه تونستی یه جووری بیچون بیا اتاق خودم!
- آیدا خندید. یوسف ادامه داد: چی می پوشی بالاخره؟
- یه تونیک بلند گرفتم!
- آیدا کی برمی گردی بابل؟
- فردا ظهر می رم، آخه شنبه کلاس دارم!
- صبح بریم بیرون نهار ... دربند!
- یوسف خونه دلناز اینا دعوتیم!
- اِ پس وقتت پره!
- یوسفم حسودی بده ها!
- تنهایی از حسودی هم بدتره، پس من چکار کنم؟
- یوسف، توی اولین فرصت بیا بابل، این که غصه نداره!
- یوسف بغض کرد، مثل بچه ها لب ورچید و گفت: آیدا ترمت تموم بشه من جدی با مامان اینا حرف می زنم تا بیایم خواستگاری!

آیدا کم آورد و با ملایمت گفت: من از خدامه یوسف، بدون تو ... این جوری ... خیلی بده اما می دوی که الان شرایطت جور نیست. به خدا برای من خونه و ماشین و این چیزا مهم نیست، بریم پایین شهر برام مهم نیست، اما بابام ... تازه سوای همه ی اینا بابا گفته تا طرح تموم نشه حق ازدواج ندارم!

یوسف ناامیدانه زمزمه کرد: وای پس من چکار کنم؟ آیدا خیلی سخته!

آیدا عمداً گفت: پس من چی بگم؟! خودم اون جام اما همش می گم این دخترای تهرونی یه وقت تو رو ازم ندزدن!

یوسف پرسید: کی میای اینجا؟

- دور بر هفت و نیم هشت!

یوسف گفت: باشه. حواست باشه چی گفتم، بعدا با هم حرف می زنیم. راستی محل یاسین و پژمان ندی ها!

- نه عزیزم. می بوسمت یوسف!

یوسف خندید: کجام رو!

- اِ بی تربیت؛ معلومه لپت رو دیگه!

- الهی قربونت برم، منم می بوسمت اما لبت رو!

- خداحافظ. دوستت دارم یوسف خیلی زیاده!

- من بیشتر عزیزم!

کم کم مهمانان از آره رسیدند و خانه هر لحظه شلوغ و شلوغ تر شد و اتاق برای یوسف تنگ و تنگ تر. انگار بغضش با تنگ شدن اتاق اثر مستقیم داشت.

همان شب یک تصمیم جدی گرفت؛ این بار اگر پدر و مادرش او را از ارث هم محروم می کردند او دیگر در این خانه زندگی نمی کرد. قبلا که او را از محبت محروم کرده بودند، مال دنیا هم برای او

اهمیتی نداشت. با شادترین ترانه ای که پخش شد و هیجان همه بالا رفت، یوسف شکست و غریبانه توی تنهایی اش شکست. فقط دلگرم عشقش بود ... فقط او، اما!

ساعت دوازده بود که خانه کم کم خالی شد. صدای قهقهه ی یاسین گوش فلک را کر می کرد، یوسف که جای خود را داشت. از هدایایی که گرفته بود راضی و خشنود بود. مهستی در اتاق یوسف را آهسته زد تا اگر شام می خواهد برایش بیاورد.

اما یوسف یک کلام گفت «نمی خواهد» و سریع به آیدا اس داد. می خواست بداند مهمانی چه خبر بوده، اما موبایلش را جواب نداد. چند دقیقه ای گذشت که صدای یاسین آمد. سرش را توی در فرو کرد و آهسته گفت: طرف خیلی هوات رو داره ها!

یوسف اصلا منظورش را نفهمید، برای همین داد کشید: گمشو یاسین برو حالش رو ببر، سی سالت شده!

و دوباره به آیدا زنگ زد. باز آیدا جواب نداد، اما چند دقیقه بعد اس داد «فعلا نمی تونم حرف بزنم.»

یوسف نگاهی به ساعت انداخت و با خودش زمزمه کرد «الان اصولا باید رفته باشه برای خواب!» و اس فرستاد «چی شده آیدا؟»

اما جوابی که گرفت عجیب غریب بود. «یوسفم خیلی دوستت دارم و شبت بخیر!» این یعنی دیگه اس نده.

ساعت یک ظهر بود که یوسف از خواب برخاست. دیشب تا پاسی از شب بیدار بود و فیلم دید. اول از همه زنگ زد به آیدا که موبایلش خاموش بود؛ بعد یادش آمد خانه ی خواهرش ناهار دعوت است و بعد هم که می رود بابل. زنگ زد به شهیاد که از قرار او هم مثل خودش تا دیر وقت بیدار بود؛ چون خواب آلود جواب داد.

- کجایی شهیاد؟ زنگ زدم خونه نبود؟

- نه، اومدم خونه ی بابام.

- او هوک، سر به راه شدی پسر!

- چکار کنم دیگه، باید دل جیران رو به دست بیارم!

- چکاره ای؟ حوصلم نمیاد توی خونه بمونم!

شهیداد خمیازه ای کشید و گفت: دیروز چکار کردین؟ کار طلوعی بالاخره تموم شد؟

- آره بابا خودم وایستادم تا چهار تمومش کردیم، همش سه تا کابینت بود.

- باشه من بهت زنگ می زنم.

- به موبایلم زنگ بزن!

شهیداد خنده اش را قورت داد و به مسخره گفت: یوسف من زنگ می زنم به موبایلت چی می

نویسه!

یوسف گیج شد و گفت: چی می گی تو؟ می نویسه شهیداد دیگه!

شهیداد لوس بازی در آورد و گفت: نمی خوام، از این به بعد وقتی من زنگ زدم باید بنویسه «عشق

یوسف».

یوسف خندید، اما تشر زد: مرض، مرتیکه ی الاغ!

شهیداد همان طور که می خندید خداحافظی کرد.

یوسف برخاست و لباس پوشید و بی سر و صدا به آشپزخانه رفت. طبق معمول جز گندم خانم

کسی را آن جا نیافت. با مهربانی و لهجه ی شمالی اش پرسید: چی بدم آقا یوسف؟ صبحانه یا

ناهار؟

- نهار چیه گندم خانم؟

- امروز به دستور خانم آبگوشت گذاشتم!

یوسف زمزمه کرد: شکم خالی آبگوشت ... ترش می کنم.

و بعد رو به گندم خانم گفت: نه یه چایی و پنیر بده!

سرسری صبحانه ای خورد و راه افتاد به سمت خانه ی مادر بزرگش، فکر کرد «همون جا ناهارم رو می خورم بهتره.»

توی حیاط بود که موبایلش زنگ زد، شهیاد بود.

- کجایی یوسف؟!

- دارم می رم خونه ی مادر بزرگم، چطور؟

- ببین، شب پایه ای بریم یه جا؟!

- کجا؟

- وحید زنگ زد بریم خونشون!

یوسف با خنده گفت: نوشیدنی و اینا!

- آره دیگه!

- ساعت چند پیام؟

- هفت.

- پس هفت خونهی وحید، باشه آقا خدا حافظ!

همین که یوسف رفت. یاسین که توی تراس بود داخل اتاقش شد و موبایلش را برداشت.

- الو پژمان، موافقی حال این دختره رو بگیریم؟

...-

ببین شمارش رو بهت می دم زنگ بزن یا اس بده، بهش بگو ساعت هشت بره به این آدرس و اون

جا آقا یوسف رو پیدا می کنه. بگو... -

... -

- چه می دونم پژمان یه جوری آب و تابش رو زیاد کن، نذاری بشناسد.

... -

- آره آره، برای تحریکش بگو دخترم می برن اون جا. ببین یه کاری کن ریده شده توی اعصاب دختره.

... -

- حالا هیچی هم نبود که هست، مهم نیست؛ مهم اینه که حال دختره رو بگیریم، آدرس رو واست اس می کنم. منتهی به اونم بگو صبر کنه واسه آدرس، چون باید برم تعقیبش کنم؛ آدرس ندارم!

این قدری که یوسف به خانه ی پدر بزرگ و مادر بزرگش می رفت، مهستی که اولادشان بود به آن جا سر نمی زد. اوایل «مامانی» و «بابا لطفی» خیلی گلایه می کردند، اما دیگر به نیامدن های فرزندشان عادت کرده بودند و دلشان خوش بود او زندگی خوب و مرفه ای دارد و راضیست.

از میان سه نوه ی آن ها، یوسف بیش از یاسر و یاسین سر می زد و بیش از آن دو عزیز بود. یوسف هم تمام عقده ها و کمبود محبت هایش را در آغوش گرم آن دو جبران می کرد، تا جایی که در توانش بود به آنان سر می زد و رسیدگی می کرد.

آن روز هوای هفتم آبان ماه دلچسب و آفتابی بود. یوسف کلید انداخت و در حیاط را گشود. حیرت زده نگاهش توی نگاه مامانی و بابا لطفی قفل شد و شلیک خنده اش به هوا بلند شد.

- به به خوشم باشه، دیگه چی؟

مامانی داشت سیگار می کشید. این یعنی بابا لطفی امروز خیلی سرخوش است؛ چون هر وقت بابا خیلی خوش اخلاق بود از سیگارش به مامانی هم می داد، تا یکی دو پک هم او بکشد.

مامانی سریع سیگار را به بابا لطفی داد و رو به او تشر زد: پسره ی پدر صلواتی، حالا همچین ... انگار ما داشتیم چکار می کردیم!

یوسف اخمی کرد و با لحنی جدی گفت: دختره ی بی حیا، پاشو ببینم فاصلت رو رعایت کن. حاج آقا شما هم از سن و سالت خجالت بکش!

بابا لطفی تسبیحش را بلند کرد که مثلا بزندش: گمشو کره خرا! چطوره اون دختره، من حاج آقا؟ حاج آقا اون بابای دکترته!

و خندید و دوباره سیگار را به طرف مامانی گرفت، اما مامانی برخاست تا برای یوسف چای بیاورد. همان طور که پنج پله ی ایوان را بالا می رفت و داخل می شد، گفت: چه خبر یوسف؟ مامانت خوبه؟ یاسر و یاسین؟ آقا فواد، همگی خوبن؟

- خوبن مامانی، همشون خوبن!

یوسف دیگر نگفت دیشب تولد یاسین بوده و مادرش علنا آن ها را ندید گرفته، طفلی ها غصه می خوردند. همیشه می گفت اونا این قدر گرفتارن که اصلا ما هم نمی بینیمشون!

مامانی با یک سینی چای و کاسه ی آجیلش که همیشه به راه بود، به حیاط آمد. یوسف مشتکی آجیل را توی هوا قاپ زد و پرسید: مامانی ناهار چی داریم؟

بابا لطفی به شوخی گفت: پاش برو گمشو، ناهارت رو اومدی اینجا؟

یوسف جدی گرفت و گفت: می خواین بریم کبابی حاج عبدا...؟

مامانی چشم غره ای به بابا لطفی رفت و گفت: نه قربونت برم مامانی، آبگوشت گذاشتم!

یوسف اخم کرد و بچگانه گفت: امروز مگه روز جهانیه آبگوشته؟

بابا: چطور؟ شما هم آبگوشت داشتین؟

- آره.

- پس پاشو برو خونتون بذار ما هم به کارمون برسیم!

یوسف با خنده گفت: دخترک این امروز مشکوکه ها!

بابا گفت: بده می خوام خلوت کنیم!؟

مامانی آهی کشید و گفت: ای بابا، ما که همیشه تنهایییم.

یوسف دلگیرتر از مامانی خنده ای مصنوعی سر داد و گفت: خودم زن می گیرم میارمش اینجا پیشت.

مامانی از لاک ناراحتی اش در آمد و گفت: راستی آیدا جانم چطورره؟ خوبه؟

- آره مامانی، اتفاقا تازه دیدمش!

بابا لطفی پرسید: درسش تموم شده؟

- نه، اما ترم آخره دیگه.

پرویز برخلاف همیشه که آیدا را با آژانس روانه می کرد، این بار خودش او را تا ترمینال رساند. آیدا با همان لباسی که دیروز خریده بود راهی بابل بود. پالتو، چکمه ی مشکی، روسری سه گوش سبز و کیف هم‌رنگش. خیلی ناراحت بود، دلش گرفته بود و فقط دلخوش بود که توی جریان مهمانی دیشب از یوسف دفاع کرده.

وقتی رسیدند پدرش سرد و جدی گفت: رسیدی بابل زنگ بزن، برو به سلامت.

و آیدا زیر لب جواب خداحافظی اش را داد و پیاده شد. بلیطش را رزرو کرده بود، ساعت نزدیک سه بود. اتوبوس بابل را پیدا کرد و سوارش شد که متوجه ی موبایلش شد و با سیل پیامک هایی مشکوک مواجه شد.

هشت پیام به یک مضمون: «اگه می خوام یوسف رو بهتر بشناسی برو به این آدرسی که ساعت هفت اس می دم بهت. باید بینی وقتی تو نیستی یوسف چه طور آدمیه!»

بی شک این پیام با اتفاق مهمانی دیشب بی ربط نبود؛ اما یوسف ... او به یوسف شک نداشت، اصلا شک نداشت ... اما ...

بی اختیار از اتوبوس پیاده شد. هوا برخلاف صبح کمی سرد شده بود؛ به کجا می رفت آن هم تا هفت عصر! تاکسی گرفت و رفت میدان انقلاب. فکر کرد کتاب می خرد، سینما می رود، کمی می چرخد یا اصلا می رود خانه ی دوستش. شاید این پیام سرکاری باشد اما کنجکاو بود و بدجوری دلش شور می زد.

به دیشب فکر کرد و به مهمانی مزخرف یاسین. همان طور که یوسف خواسته بود رفت یک گوشه نشست و از جایش جم نخورد. حتی برای سلام و احوالپرسی با صاحبخانه هم بلند نشد. مهستی، یاسین و یاسر خودش به جانب او رفتند.

چقدر مادرش حرص خورد و غر زد: پاشو آیدا! تو هم برو مثل این همه دختر پسر وسط، چرا
چسبیدی به سندلیت؟

صدای زنگ موبایل از فکر و خیال بیرون کشیدش. یوسف بود، همین که گوشی را برداشت یوسف
گفت: هیچ معلومه کجایی؟ گوشیت چرا خاموشه؟!
انگار آرامش مثل خون توی رگ و پی اش جاری شد.
- سلام یوسف.

- آیدا عزیزم، ناراحتی؟

- نه.

- آیدا من بچه نیستم، بغض کردی؟ آره؟

آیدا خودش هم نمی دانست چه شده؛ چشمانش پر از اشک بود و دلش می خواست گریه کند. بی
اختیار گفت: یوسف دلم برات تنگ شده!
یوسف ذوق کرد: وای مامانم اینا! آیدا خانم بالاخره افتخار دادن دلشون برای ما هم تنگ شد،
کجایی الان؟

آیدا خواست راستش را بگوید اما بی هوا گفت: توی ترمینالم، دیگه الاناست که اتوبوس راه بیفته.
یوسف گفت: آیدا دیشب چت بود؟

به دیشب فکر کرد و به مهمانی مزخرف یاسین. همان طور که یوسف خواسته بود رفت یک گوشه
نشست و از جایش جم نخورد. حتی برای سلام و احوالپرسی با صاحبخانه هم بلند نشد. مهستی،
یاسین و یاسر خودش به جانب او رفتند.

چقدر مادرش حرص خورد و غر زد: پاشو آیدا! تو هم برو مثل این همه دختر پسر وسط، چرا
چسبیدی به سندلیت؟

صدای زنگ موبایل از فکر و خیال بیرون کشیدش. یوسف بود، همین که گوشی را برداشت یوسف
گفت: هیچ معلومه کجایی؟ گوشیت چرا خاموشه؟!

انگار آرامش مثل خون توی رگ و پی اش جاری شد.

- سلام یوسف.

- آیدا عزیزم، ناراحتی؟

- نه.

- آیدا من بچه نیستم، بغض کردی؟ آره؟

آیدا خودش هم نمی دانست چه شده؛ چشمانش پر از اشک بود و دلش می خواست گریه کند. بی اختیار گفت: یوسف دلم برات تنگ شده!

یوسف ذوق کرد: وای مامانم اینا! آیدا خانم بالاخره افتخار دادن دلشون برای ما هم تنگ شد، کجایی الان؟

آیدا خواست راستش را بگوید اما بی هوا گفت: توی ترمینال، دیگه الاناست که اتوبوس راه بیفته. یوسف گفت: آیدا دیشب چت بود؟

- سرم درد می کرد، مهمونی داداشت خیلی مزخرف بود. سی سالش شده اما قد یه بچه سه ساله ذوق داشت.

یوسف با خنده گفت: من حالیم نیست آیدا، باید امسال مرداد که رسید واسه منم مثل اون تولد بگیری!

آیدا میان اشک هایی که خودش هم دلیل ریختنش را نمی دانست، خندید.

- تو کجایی؟

- خونه ی مامانی، اتفاقا سلام بلند و بالا برات می فرسته!

- مرسی سلام منم برسون، بابا لطفی چطوره؟

- خوبه، غر می زنه پس این دختره رو کی عقد می کنی، والا این جوری معصیت داره!

آیدا با آرامش گفت: بهش بگو بابا لطفی ما دو جور عقد داریم، یکیش دلیه و یکیش محضری. بگو من فعلا آیدا رو دلی عقد کردم، مونده محضریش که اونم چند وقت دیگه اگه خدا بخواد!

یوسف داشت از خوشی جان می داد.

- آیدا دقیقا چند وقت دیگه؟

آیدا بی قرار شد.

- یوسف می خوام یه چیزی بگم، من درسم رو تموم کردم تو بیا خواستگاری. اگه قبول نکردن می ریم دادگاه نامه می گیریم و عقد می کنیم!

برخلاف انتظار آیدا، یوسف عصبی شد و گفت: آیدا یا لا بگو چی شده؟

- هیچی یوسف.

- من خرم دیگه! آیدا تو مشکوکی، حالا ببین کی گفتم!

آیدا بی طاقت شد و گفت: از اون جا کجا می ری؟

- یه سر می رم تا خونه ی شهیاد، عصری می رم!

- خونه ی شهیاد؟

- آره، چیه، نرم؟

- نه برو. من ... می رم دیگه!

- مواظب خودت باش. راستی راجع به این پیشنهادات هم موافقم بدجور!

آیدا خندید و گفت: باشه، بعدا مفصل در موردش حرف می زنیم!

موبایل قطع شد. اما دلتنگی اش کمتر که نشد هیچ، بیشتر هم شد. دلش می خواست در مورد اتفاق دیشب به یوسف بگوید اما نگفت و ترسید یوسف شر کند. یاد پژمان و نگاه چندشش، نگاهی که دایم یا روی ساق پایش بود یا یقه اش یا لبش. با اینکه لباسش پوشیده بود، اما این مرد

...

بالاخره با اصرارهای مادر یوسف، مجبور شد با او هم کلام شود و تنها گوشه ای در سالن بنشینند. هر آن حس می کرد حال است که یوسف سر برسد؛ انگار داشت به او خیانت می کرد.

پژمان چند دقیقه ای صغری کبری چید و بعد از او خواست برای آشنایی بیشتر قرار بگذارند و با افتخار گفت: واسه ازدواج منظورمه!

حالا فکر می کرد آیدا تشنه ی شنیدن این پیشنهاد است. همان موقع یاسین هم کنارشان ایستاد. آیدا عمدا جلوی یاسین گفت: ببخشید، لزومی برای آشنایی نمی بینم، شما ... یعنی من ... من فعلا به هیچ وجه قصد ازدواج ندارم!

یاسین خیلی تابلو ابرویی بالا انداخت و نگاهی طعنه آمیز با پسر خاله اش رد و بدل کرد و پرسید: چطور آیدا خانم، کسی رو زیر سر دارین؟

- نخیر، قصد ازدواج ندارم!

یاسین به شوخی گفت: احتمالا اگه همین امشب یوسف ازتون خواستگاری می کرد، بازم جواب رد بهش می دادین؟

منتظر نگاهش کرد. آیدا نمی دانست به این مردک دهن لق چه بگوید که پژمان با تمسخر گفت: یوسف؟ کدوم یوسف؟!

یاسین مثلا ناراحت شد.

- پژمان منظورم برادرمه، یوسف برزگر!

پژمان تحقیر آمیز گفت: نگو یاسین جان، برادر شما گل گلاب، اما اصلا یوسف دیپلم داره؟

یاسین بدتر از او پاسخ داد: بله به سن بلوغ رسیده، دیپلم داره و سربازی هم رفته. یه مغازه ی کابینت سازی هم داره؛ کلا پسر زحمت کشیه و مثل چی جون می کنه!

- اِ باریکلا، ولی هر چی باشه در شان یه خانم باوقار مثل آیدا نیست که!

آیدا حرص می خورد؛ می خواست ساکت بماند اما با لحنی خشن رو به پژمان گفت: جناب مهندس، یه تار موی گندیده ی یوسف، به صد تا امثال تو و بلانسبت بعضی دکترا می ارزه!

درست همان لحظه یاسین با لبخندی شیطانی و موذیانه گفت: سلام جناب ربانی! و نگاه آیدا به چشمان سرخ و غضبناک پدرش دوخته شد. پرویز آن جا فقط یک چشم غره ی غلیظ نثارش کرد، اما توی خانه ...

آن ها ساعت یازده از مهمانی برگشتند و تا دوازده و نیم پدرش بی وقفه می رفت و می آمد و از یوسف بد می گفت. فحشش داد و با آیدا اتمام حجت کرد و گفت «یا این پسره یا خانوادت! اگه فکر کردی می ذارم این پسره پاش برسه به این خونه واسه خواستگاری، کور خوندی. اون آشغال لات بی سواد کیه که تو می گی یه تار موی گندیده اش! مورچه چیه که کله پاچه اش باشه. خیلی واسه خودت این پسره رو گندش کردی، نکنه خبریه؟!»

و آیدا ترسید و لام تا کام حرف نزد. به همه ی فحش ها و بد و بیراه های پدرش گوش داد و لب فرو بست. هر توهینی که به یوسف می شد قلبش آتش می گرفت و حالا هم این پیامک مشکوک! انگار زندگیش یک شبه داشت زیر و رو می شد، اما دردش این بود که یوسف یک شبه نیامده بود که حالا این طور ناگهانی داشت همه چیز ویران می شد. عشقش، اعتمادش، رویاهایش! یوسف مرد ایده عالی نبود، شاید برای او اصلا هم مناسب نبود، اما پای دل که وسط می آمد این حرف ها می شد کشک و دوغ!

یوسف را با همه ی خشونت ها و بی منطقی هایش دوست داشت، یوسف را بدون مدرک دانشگاهی دوست داشت، یوسف عبوس و تندخویش را می پرستید. با او عاشق شده بود و او را می خواست. حرف های پدرش به قول یوسف، شهین مهین بود.

قلبش از فکر کردن به یوسف گرم شد. با خود پنداشت «اصلا واسه چی به این اس ام اس اعتنا کردم؟ یوسف من ... عشق من ... مثلا می خواد چکار کنه؟»

به ساعت نگاه کرد. دید شش و نیم شده و او هیچ چیزی از فیلم را نفهمیده؛ از سینما که خارج شد موبایلش را چک کرد. پیامک از همان شماره ی مشکوک. «آیدا خانم تشریف ببرید به خیابان مجیدیه - کوچه ی رستم پور - پلاک پونزده - طبقه ی سوم. حتما یوسف جانت رو اون جا می بینی. ساعت هشت اینجا باش!»

قلب آیدا فرو ریخت. شک نداشت این ها کار یاسین است. او شماره اش را داشت یا می توانست پیدا کند. او می دانست که عاشق یوسف است و می دانست که بدش نمی آید وجه ی یوسف نزدش خراب شود، اما برایش مهم نبود و مهم این بود که یوسف توی این خانه چکار می کند که یاسین این طور پا پی اش شده بود.

یک ساعتی وقت داشت؛ بی هدف توی کتاب فروشی های انقلاب پرسه زد. تا چهارراه ولیعصر پیاده رفت و چون فرصت داشت به کافی شاپی رفت و قهوه و کیک سفارش داد.

مادرش زنگ زد و الکی گفت «رسیدم بابل و شب می رم خونه ی صدف اینا» و یک زنگ هم به صدف زد که یک وقت او سوتی ندهد.

راس ساعت هشت و ده دقیقه رو به روی آپارتمانی چهار طبقه ایستاده بود. به کوچه نگاه کرد و خیلی زود ماشین یوسف را پیدا کرد. قلبش داشت از حلقش بیرون می زد، یعنی قرار بود اینجا چه ببیند؟!

خوشبختانه زنگ خانه، آیفون تصویری نبود. زنگ زد و صدای مردی توی آیفون پیچید. قبل از اینکه حرف بزند ناخواسته به سر و صداهای زیادی که می آمد گوش کرد. صدای مرد خشن تر از قبل به گوش رسید: کیه؟

- ب... ببخشید من با این واحد پایینی کار دارم آیفونشون رو بد گذاشتن.

در با صدای تیکی باز شد و آیدا همان طور بهت زده به در نگاه کرد. نمی دانست برود یا نه، نمی دانست ... اشک بی اختیار می بارید. دست هایش یخ کرده بود و دل پیچه امانش را بریده بود. نفسش بالا نمی آمد، اما باید می رفت و یاد حرف های دیشب پدرش افتاد.

«این پسر ی لات بی سواد کیه که به خاطرش اون جور چشمات رو براق کردی و گفتی یه تار موی گندیده اش! این اگه آدم بود عوض حمالی می رفت درس می خوند، می رفت دانشگاه. اون قدر خنگ بوده که مغزش نکشیده واسه درس خوندن و رفته پی حمالی. شما خیلی غلط می کنی برای مثال اسم اونو میاری وسط. هر چی بدم میاد ... یه عمر دختر بزرگ نکردم که بدمش دست یه نخاله. تازه پسر اون همه حمالی کرده کجا رو گرفته؟ چی داره؟ بعدش هم دکنتر برزگر دو تا پسر باسواد داره تو چسبیدی به این نخاله ی انگل.»

با خودش گفت «من باید برم، باید برم ببینم یوسف واقعی کیه؟ اونی که بابام می گه یا اونی که من می شناسم، یه پسر زحمت کش عاشق! من باید تکلیفم رو حالا روشن کنم، باید ببینم یک ساله به پای کی موندم؟»

اشک ها را پاک کرد و مطمئن تر از قبل پله ها را به طرف بالا رفت. همین که به طبقه ی سوم رسید به دو کفش پاشنه بلند جیر مشکی زل زد، به صدای قهقهه ی زن و مرد، به کتانی مشکی لژدار که طرح اژده های طلایی رنگی داشت و خود آیدا برای یوسف خریده بود!

نگاهش چرخید و روی کفش های زنانه ثابت شد، فقط دوتا بود! اما کفش های مردانه ده دوازده تایی می شد و کمی آرامش گرفت.

ترسیده بود، اما زنگ زد. صدای بگو بخند قطع شد و در به روی آیدا گشوده شد. پسری لاغر و قد بلند با تیشرت و شلوار سبز در آستانه ی در پدیدار شد.

بوی تند سیگار دلش را آشوب کرد و آیدا ناخواسته بغض کرد، اما قاطع تر از پیش گفت: ببخشید من ... من با یوسف کار دارم!

چشمان سرخ پسر داد می زد مست است یا شاید هم مواد کشیده بود. سرش را عقب برد و داد کشید: یوسف! یوسف!

و در را نیمه باز گذاشت و رفت داخل. آیدا خجالت و ترس را کنار گذاشت و بوت هایش را کند و رفت تو.

پیش رویش راهرویی دراز و طولانی بود و انتهای راهرو پرده ی مهره ای را پس زد و در وهله ی اول به دنبال صاحبان کفش های زنانه گشت. یکیشان با تاپ قرمز و شلوار جین میان دو پسر نشسته بود و آن یکی هم روی این سیگار دود می کرد.

دود انباشته از سیگار و قلیان توی خانه متراکم بود و یوسف مست مست با بالا تنه ی برهنه پایین مبل ولو بود. چشمانش از زور مستی خمار شده بود که بی نهایت جذاب تر بود، اما دل آیدا آتش گرفت. این همه زیبایی، اون وقت آنجا؟!

او را دید اما معلوم نبود شناخته باشد یا نه. صدای خنده و گفتگو دوباره بلند شد و کسی به حضور آیدا اعتنا نکرد. صاحبخانه همان پسر سبز پوش، با خنده گفت: یوسف، هوی یوسف! این خانم خوشگله با تو کار داره!

یوسف اما با پسر بغل دستیش الکی می خندید. تا خرخره خورده بود و نفس که می کشید می خواست بالا بیاورد.

شهیاد حالش بهتر بود؛ ناباورانه نزدیکش شد و گفت: آیدا، چطوری اومدی اینجا؟!

چشمان آیدا که روی یوسف خیره مانده بود، پر اشک شد. شهیاد وحشت کرد و همزمان نگاهش به یوسف و ماهان کشیده شد، اصلا حالی اش نشده بود چه خبر شده!

شهیاد مانده بود چه کار کند، صدا زد: یوسف، یوسف!

یوسف به زور برخاست. آیدا همان جا جلوی راهرو ایستاده بود و با چشمان ناز اشکی اش داشت به یوسف که تلو تلو خوران به سمتش می آمد، نگاه می کرد. چانه اش لرزید و اشکی روی گونه اش غلطید. یوسف چه خوب مزد اعتمادش را داد. چه راحت او را شکست و چه قدر آسان ثابت کرد همه ی حرف های پدرش حقیقت محض بوده!

شهیاد می توانست حدس بزند آیدا چه حالی دارد، برای همین سریع گفت: ببین آیدا، یوسف حالش خراب بود. به خاطر دیشب ... به خاطر ... انگار تو بابل دعواتونم شده بود، خیلی داغون بود! یوسف مقابلش ایستاد و چشمان سرخ و زیبایش را به صورت آیدا دوخت و به سکسکه افتاد و گفت: ها! چیه نگاه داره؟!!

ماهان مست تر از یوسف حرف زشتی زد و گفت: قورباغه چند تا پا داره!

و هرهر با یوسف خندیدند.

آیدا با تاسف به یوسف نگاه کرد و رو به شهیاد با لحن تلخی گفت: وقتی حالش جا اومد بگو آیدا مرد، آیدا بی آیدا!

و بی اختیار عصبی شد و به چانه ی یوسف چنگی زد و گفت: آشغال، همه چی رو به هم ریختی. ازت نمی گذرم!

یوسف وحشیانه مچ دستش را پیچاند و آیدا از درد و بی رحمی اش نالید. شهیاد با دست محکم به سینه ی یوسف کوبید و رو به آیدا که دستش را ماساژ می داد گفت: آیدا به خدا حالش خرابه، از سر خوشی نیست که اومده اینجا، حالش بده!

یوسف صاف ایستاد و انگشتش را به نشانه ی تهدید به سمت آیدا گرفت و به تندی گفت: چی می گی تو کثافت؟ آشغال اون باباته، گمشو برو کثافت!

آیدا خواست حرفی بزند، شهیاد گفت: آیدا هیچی حالیش نیست، ولش کن.

و تا آیدا را خواست عقب بفرستد، یوسف از کنارش در آمد و سیلی محکمی به صورتش زد و داد زد: گمشو آشغال، ازت متنفرم. همش نگو آشغال تو خودت آشغال تری!

وحید مداخله کرد و یوسف را کشان کشان برد ته اتاق. او همچنان داد می زد، اما آیدا دیگر نایستاد که حرف هایش را بشنود و بیرون زد. وسط تاریکی کوچه می دوید و ضجه می زد که شهیاد دستش را کشید و هن هن کنان گفت: آیدا وایستا تو رو خدا، صبر کن!

آیدا سعی کرد داد نزند، گفت: شهیاد بهش بگو همه چی تموم شد!

- آیدا تو رو خدا این حرف رو نزن، خودت که دیدیش اصلا تو حال خودش نبود!

آیدا تمسخرآمیز گفت: شهیاد من بارها و بارها وقتی تو حال خودش بود گفته بودم دور و بر نوشیدنی های الکلی و سیگار بره همه چی تمومه. همه چی تموم شد! وقتی از حال خوشش در اومد بگو آیدات ...

ضجه زد: بگو مرد!

شهیاد عاجزانه گفت: آیدا ببین الان تو عصبانی هستی، بذار بعدا در این مورد تصمیم بگیر!

آیدا لبخند تلخی زد و گفت: دیگه چیزی مونده رو نشده باشه. اون مست و حالیش نیست، اما من کاملا هوشیارم و از مستی و ملنگی در اومدم. یوسف برام خواب بود، حباب بود، دروغ بود و دیگه نمی خوامش. بهش بگو دیگه هم به من زنگ نزنه و دنبالم نگرده، چون دیگه نیستم!

شهیاد به زور آیدا را قانع کرد تا ترمینال برساندش. اتوبوس نبود، برایش درستی گرفت و کرایه اش را تا بابل حساب کرد و روانه اش کرد برود.

خوشبختانه راننده ی مطمئنی پیدا کرد و برای راحتی خیالش شماره ی موبایل راننده را هم گرفت؛ چرا که آیدا سیم کارتش را جلوی چشم شهیاد در آورد.

همان جا جلوی ترمینال ایستاد و به سمند سبز رنگ چشم دوخت. می دانست یوسف هیچی حالی اش نشده و می دانست اگر بفهمد چه شده می میرد. دیگر اگر هیچ کس نمی دانست، او خوب از عشق و علاقه ی یوسف به آیدا خبر داشت. بیچاره یوسف، حالا مثل او هم درد شد، حالا هر دو عشقشان را از دست دادند!

باد سرد این ماه لرزی به تنش انداخت و تازه فهمید با یک تیشرت از خانه ی وحید بیرون زده. تاکسی گرفت و خودش را به خانه ی وحید رساند. مستی کاملا از سرش پریده بود، اما یوسف مست و پاتیل چرت می زد و بقیه هم توی حال خودشان بودند. این دور همی چقدر مسخره بود و نمی دانست. حالا که از این زاویه به جمعشان نگاه می کرد می دید هیچ تفریحی نکرده اند و فقط خودشان را در بی خبری غوطه ور کردند. به زور یوسف را تا آپارتمانش برد. داشت به آیدا فکر می کرد و به امشب که رسید به جیران، اما خواب چشمانش را برد و برای ساعاتی جدا به عالم بی خبری رفت.

یوسف از صدای زنگ موبایل و حرف زدن شهیاد چشم گشود.

- چیه حسن؟

...

- نه، نه امروز نمایشگاه نمیام. چه خبر از کارگاه؟

...

- حواست باشه حسن، غروبی یه سر میام.

...

- حالا نه، یوسفم نمیاد. حسن مواظب باشی ها!

یوسف چشمانش را به زور باز کرد و به دنبال ساعت گشت. شهیاد متوجه اش شد و گفت: ساعت دو شد، یوسف پاشو!

و خودش برخاست و به سمت دستشویی رفت. یوسف پلک هایش به سنگینی کوه بود و اصلا یادش نبود کجا هست. یک لحظه یادش آمد دیشب خانه ی وحید بودند، همین و بس! شهیاد از دستشویی خارج شد.

- پاشو دیگه. گه زدی به فرش جلوی در، پاشو بشورش!

یوسف نالید: شهیاد سرم!

- مرض! مرتیکه تو که جنبه نداری چرا این قدر می خوری؟ پاشو که گه زدی به خونه و زندگیت! یوسف مقصودش را نفهمید.

- موبایلم رو می دی؟

شهیاد موبایلش را از زیر لباس هایش بیرون کشید و داد دستش.

- به کی زنگ می زنی سر ظهری!؟

- به آیدا!

مغز شهیاد فعال شد. یهو همه ی انگیزه هایش را از دست داد و روی مبل ولو شد. به یوسف نگاه کرد که نیمه برهنه روی مبل نشسته بود و با چشمان بسته موبایلش را به گوشش چسبانده بود. ترسیده و یواش پرسید: خاموشه؟! یوسف نگاهش کرد.

- هوم؟

- می گم موبایل آیدا خاموشه؟

- نه زنگ می خوره، اما جواب نمی ده. لعنتی یه زنگم نزده به من!

شهیاد فکر کرد «اون همه که تو خوردی حالا حالاها یادت نیاد چه گه ای به زندگیت زدی.» پوفی کشید و برخاست.

- حالا شاید دستش بند باشه. پاشو برو یه دوش بگیر، پیرهنت کثیف شده بود انداختمش دور. کاپشنتم باید بشوری. یوسف پاشو حالا!

یوسف مطیع و بی حوصله بلند شد و همان طور که به طرف حمام می رفت آپارتمان شهیاد را از نظر گذراند.

- چه خبره اینجا؟

- از من می پرسی؟ از خودت بپرس که دیشب با چه حالی اومدی اینجا. دمت گرم، جد و آباد منم مستفیض کردی بس که فحشم دادی! عجب خری شدیم رفتیم خونه ی وحید!

یوسف چپید توی حمام؛ حمام آب گرم حالش را جا آورد. به محض بیرون آمدن به آیدا زنگ زد و با خشونت گرد؛ به خدا این دختره می خواد منو بکشه. یه زنگ نمی زنه به آدم! دیروز رفته بابل و زنگ نزده بگه رسیده یا نه!

شهیاد بی اراده پرسید: هیچی یادت نیست؟

یوسف بی حوصله نگاهش کرد: در مورد چی؟ اه اینم که می گه خاموشه!

شهیاد زیر لب گفت «وای اگه بفهمه چه خاکی توی سرش ریخته که ...»

- چی وز وز می کنی شهیاد!

- هیچی زنگ زدم کباب بیارن!

- میل ندارم، می رم خونمون لباس عوض کنم. از اون طرفم می رم کارگاه.

شهیاد بدرقه اش کرد و دوباره ناخواسته گفت: ببین یوسف این روزا حال من خوش نیست. می دونی که باید دل جیران رو به دست بیارم. کارگاهم که بدون منو تو نمی چرخه و باید اون جا باشیم؛ هزار تا کار رو گرفتاری هست. الان که شنیدی حسن چی گفت، باید یکی توی کارگاه باشه.

یوسف با خشونت گفت: شهیاد می رم خونه لباس بپوشم پیام دیگه!

- نه می گم، یعنی ...

یوسف همین طور نگاهش می کرد.

- خب؟

- هیچی برو ... برو زود برگرد کارگاه. منم یه چیزی بخورم می رم کارگاه!

- خب می بینمت، چرا هی حرف می زنی!

یوسف نیم ساعته به خانه شان رسید. مادرش توی خانه بود. می دانست که این ساعت برای رفتن به مطب حاضر می شود. مهستی با دیدنش تعجب کرد و گفت: کجا بودی؟ این چه سر و وضعیه؟ لباسای خودت کو؟

یوسف بی حوصله از یادآوری پریشب، خیلی سرسنگین به اتاقش رفت تا لباس عوض کند. حس کرد سرش تیر می کشد؛ از تصور سردرد مو به تنش راست می شد.

مهستی پرسید: چی شده پسرم؟ انگار حال نداری؟

یوسف سرسری پاسخ داد: فکر کنم میگردم می خواد شروع بشه!

- کجا بودی؟ این لباسا مال کیه؟

- لباسای شهیاد. مامان حال ندارم، این قدر سین جیم نکن!

مهستی حرفی نزد و از اتاق خارج شد، اما چند لحظه بعد دوباره برگشت و با حالت خاصی یوسف را تماشا کرد. یوسف بی حوصله تر و دلگیرتر از این حرف ها بود که محلش بدهد. مهستی با لبخندی گوشه ی لبش گفت: فکر می کردم فقط تویی که از دختر دکتر ربانی خوشت میاد!

یوسف از شنیدن اسم آیدا، سیخ سر جایش ایستاد. یک لحظه همه ی سر دردش پرید. مهستی متوجه ی خجالش شد و در حالی که رو به رویش می ایستاد و یقه ی پلیور طوسی اش را برایش صاف می کرد، گفت: توی تولد یاسین، آیدا برگشته به پڑمان گفته یه تار موی گندیده ی یوسف رو به صد تا مهندس و دکتر نمی دم.

ضربان قلب یوسف رفت روی هزار و گونه اش رنگ گرفت و کمی هم گره ی اخمش را باز کرد.

مهستی با لبخند پت و پهنی گفت: بین شما رابطه ای هست ... منظورم اینه که با هم دوستید؟!

یوسف نرم گفت: نه، چه ... چرا دختر دکتر ربانی این حرف رو زده؟

مهستی جدی شد.

- گویا پژمان ازش خواسته برای آشنایی بیشتر و ازدواج با هم برن بیرون، اونم قبول نکرده. دیگه چرا این حرف رو زده، نمی دونم!

یوسف هنگ کرد و روی تختش نشست. اصلا نفهمید مادرش کی از اتاق بیرون رفت. سریع در را بست و به آیدا زنگ زد، اما باز هم خاموش بود و این نگرانش می کرد. دوباره سر دردش پر رنگ شد، اما قلبش بی وقفه می تپید. لبخند روی لبش جا خوش کرده بود و برای حرف زدن با آیدا پرپر می زد.

چون شهیاد خواسته بود، با وجود سر درد به کارگاه رفت و تا شب هزار بار به موبایل آیدا زنگ زد، اما خاموش بود. کار یوسف همان شب به درمانگاه و سرم کشید. فشارش روی هشت و رنگ و رویش پریده بود. هرچه خورده بود را بالا آورد. شهیاد مثل آدم عزادار کنار تختش نشست و بی هیچ حرفی داشت فکر می کرد چطور به یوسف حقیقت را می گفت. او به خاطر خاموش بودن موبایلش این طور آشفته بود و به هم ریخته بود، اگر می فهمید چه گندی زده حتما می مرد! موبایل یوسف زنگ خورد و یوسف مثل آدم مرده ای که زنده شده باشد، با آن حال زار و خرابش گفت: ببین آیدا است؟

شهیاد آهسته گفت: نه، مادرته!

و خودش به جای یوسف صحبت کرد. یوسف دستش را روی چشمانش گذاشت و بغض کرد.

- شهیاد؟

- جان!

شهیاد دستم به دامنت یه جوری ببین می تونی یه زنگی بزنی خونه ی مامان آیدا. نه تلفن ویلا رو جواب می ده نه موبایلش، دلم داره از حلقم در میادا! زنگ بزنی به یکی از دوست دخترات ببین می تونن یه آمار دربیارن. می ترسم براش اتفاقی افتاده باشه!

صدای لرزان یوسف دل شهیاد را لرزاند. خیلی وقت بود حال او هم مثل حالای یوسف خراب بود!

شهید از اتاق بیرون رفت و بیست دقیقه ای معطل کرد و دوباره به اتاق برگشت.

یوسف نگاهش کرد و با نگرانی گفت: شهید چی شده؟

- هیچی بابا، زنگ زدم به پرستو گفتم، زنگ زد به مامانش و اونم گفت که آیدا خانم رفته خونه ی یکی از دوستاش و شارژر موبایلشم تهران جا گذاشته!

یوسف نفس راحتی کشید، اما غر زد: یعنی نباید یه زنگ بزنه!

ساعاتی بعد سرم تمام شد و هر دو به آپارتمان شهید رفتند.

- پس چته یوسف، گفتم که حالش خوبه!

یوسف آه سوزناکی کشید و گفت: یه چیزی شده من می دونم؛ شاید بهم بخندی اما من همش یه چیزی یادم میاد. لعنت به من، چرا رفتم خونه ی وحید!

شهید بغض کرد و پشت به او گفت: همش تقصیر من شد، نباید بهت می گفتم.

- نه نه، من خودم مقصرم مگه بچه ام، نباید می اومدم. می دونی شهید همش حس می کنم آیدا اون شب خونه ی وحید اینا بوده. انگار یه لحظه اون جا دیده باشمش، یه همچین حالی دارم و عذاب وجدان گرفتم. اگه آیدا بفهمه همه چی تمومه. عجب خر شدما، بهش قول داده بودم، نه سیگار نه هیچی!

شهید توی تابه چهار تا تخم مرغ شکست و سفره را روی این گسترده. آهسته گفت: بیا بشین یه چیزی بخور!

یوسف انگار توی این دنیا نبود، سرش را به پشتی مبل تکیه داده بود و به سقف خیره شده بود. شهید فکر کرد «فردا باید بهش بگم، باید بگم!»

یوسف یک چیزهایی یادش آمده بود، اما فکر می کرد دچار توهم شده. تا صبح پلک روی هم نگذاشت و از تصور این که آیدا او را در عالم مستی دیده باشد، خوابش نمی برد.

صبح ساعت شش بی اعتنا به شهید رفت به کارگاه و خودش را با کار مشغول کرد. شهید تا ساعت هفت و نیم آمد؛ حیرت زده نگاهش کرد و گفت: کی اومدی؟

- خوابم نبرد. شهیاد یه فکری داره دیوونم می کنه!

- چی؟

- اینکه، من همش می بینم آیدا اومده بود خونه ی وحید اینا، حتی دیدم که زدمش! انگار از فکر و خیال و عذاب وجدان دیوونه شدم!

شهیاد روی یکی از چهار پایه ها نشست و با تته پته گفت: یوسف ... تو ... توهم نزدی!

یوسف دستش را به کابینت زد تا نقش زمین نشود؛ با این حال ناباورانه گفت: منظورت چیه؟

شهیاد نگاهش را از او پنهان کرد و من من کنان گفت: نمی دونم چطوری فهمیده بود که ...

- یوسف بی اراده خندید: کی رو می گی؟

شهیاد نگاهش کرد.

- آیدا رو می گم، ساعت هفت هشت بود که اومد خونه ی وحید اینا. تو مست مست بودی و با ماهان چرت و پرت می گفتی و می خندیدی. آیدا وقتی دیدت کپ کرد، اصلا هیچی حالت نبود!

یوسف روی زمین ولو شد. زانویش را جمع کرد و موهایش را چنگ زد. خوب یادش بود که توی صورت آیدا سیلی زده، پس آن ها که از دیشب تا حالا می دید توهم نبود!

شهیاد ادامه داد: من رسوندمش ترمینال و سوارش کردم و رفت بابل. ساعت یک و نیم هم زنگ زدم به راننده ای که برده بودش و با خود آیدا هم حرف زدم.

یوسف با نگاهی که زیر لایه ی نازک اشک تار می دید، به دهان شهیاد زل زد و عاقبت پرسید:
چی گفت؟ منو دید چی گفت؟

- گفت دیگه بر نمی گرده ویلاشون، گفت ...

یوسف از بس دندان هایش را به هم سایید توانست اشک را پس بزند، اما محکم سر پا شد سوییچ ماشینش را برداشت. شهیاد مقابلش ایستاد و متعجب گفت: کجا؟

یوسف با صدایی خش دار گفت: باید برم!

شهید محکم تر از او گفت: خودم باهات میام!

یوسف اخم کرد: اینجا کار داریم.

- یوسف گور بابای کار، می ری خدای نکرده توی جاده ... خودم میام!

و یوسف بی تعارف سوییچ را به او سپرد و رفت عقب روی صندلی دراز کشید.

فکرش تهی بود و فقط یک جمله توی سرش صدا می کرد، اینکه گفته بود «یه تار موی گندیده ی یوسف می ارزه به صد تا دکتر!»

آیدا او را این طور روسفید کرد و او این طور تو زرد از آب درآمد. آیدا این طور باورش داشت و او چه راحت باورش را شکست، می دانست آیدا از دستش رفته!

یاد گذشته افتاد. پارسال تابستان ده شهریور ماه مصادف با تعطیلی عید فطر، دوست دختر یکی از بچه ها به مناسبت تولدش که توی ماه رمضان بود، برای خودش تولد گرفته بود و همه را به خانه شان دعوت کرده بود. او هم آیدا را به عنوان همراهش برده بود. آن موقع ده دوازده باری از قرار گذاشتن هایشان می گذشت، آیدا مصر بود که دوستش است و یوسف ادعا می کرد هرگز به دختری وابسته نمی شود. کلی سر این قضیه با هم کل کل می کردند، اما آیدا بی اعتنا تر می نمود.

سارینا، دختر صاحبخانه کلی برنامه ترتیب داده بود تا حسابی به همه خوش بگذرد. وقتی آن دو رسیدند یک ساعتی از شروع جشن می گذشت و حسابی شلوغ پلوغ بود.

آیدا با راهنمایی سارینا به اتاقی رفت و مانتویش را عوض کرد؛ وقتی آمد از دیدنش حظ کرد. موهای لختش را به سادگی بالای سرش جمع کرده بود و دم اسبی بسته بود. بلوز نارنجی خوشرنگ آستین کوتاهی که آستین هایش کمی حالت پفی داشت، تنش بود با یک جین و کمر بند طلایی و کفش پاشنه ده سانت هم رنگ بلوزش.

خیلی عجیب بود یوسف از تماشای دخترانی که خیلی بی قید و آزاد خودشان را به معرض تماشا قرار داده بودند مشمئز می شد و از اینکه با آیدا به جشن آمده بود راضی بود. می فهمید که آیدا

عمدا دوری می کند تا او راحت باشد؛ از قبل هم گفته بود «اگه از دختری توی جشن خوشت اومد، ملاحظه ی منو نکن و راحت باش.»

وقتی ترلان، دوست دختر شهیاد آمد جلو و به بهانه ی پرس و جو از حال شهیاد به یوسف نزدیک شد، آیدا کلا غیب شد. یوسف هم که کلا آدم رکی بود، خطاب به ترلان گفت: شرمنده من با دوستم اومدم و زیاد خوشش نییاد من با کسی گرم بگیرم.

و سریع از ترلان دور شد و آیدا را گوشه ای پیدا کرد که ایستاده و به رقص بی نظیر یکی از پسرها چشم دوخته بود. با ناراحتی به جانبش رفت و گفت: کلا از اون دوست خوبایی ها! چرا یهو ول می کنی می ری؟!

آیدا دور و بر را نگاه کرد و گفت: آخه دیدم اون دختر خوشگله اومده ...

- دختره اصلا هم خوشگل نبود؛ قدش از تو هم کوتاه تره!

آیدا خندید: خب چرا می زنی!

- ما با هم اومدیم جشن با همم می ریم بیرون، خب؟!

- خب بابا، اعصاب نداریا!

همان موقع از جیبش سیگاری در آورد. اولین بار بود که آیدا او را در حال سیگار کشیدن می دید. یوسف حس کرد او خودش را عقب کشید. پرسشی گفت: بوش اذیتت می کنه؟

آیدا خیلی سرد گفت: تو راحت باش!

یوسف سیگار را خاموش کرد.

آیدا طعنه زد: راحت باش جناب برزگر!

و راه افتاد به سمت دیگری رفت. یوسف دنبالش رفت و دستش را کشید. با خنده نگاهش کرد و گفت: چیه آیدا، یه دوستی ساده دیگه این ناراحتیا رو نداره!

آیدا خیلی جدی نگاهش کرد، طوری که یوسف فکر کرد این، آن دختری نیست که به جشن آورده، به سردی گفت: مطمئن باش اگه دوستیمون جدی بود الان یه لحظه هم اینجا نمی موندیم!

یوسف عصبی شد. دستش را ول کرد و گفت: همه ی اینا واسه خاطر یه سیگار؟

آیدا آرام تر از قبل گفت: وقتی فهمیدم پسر دکتر برزگر کابینت سازه، این قدر شوک نشدم که دیدم داره سیگار می کشه! در هر حال به عنوان یه دوست ساده می گم که سیگار چیز خوبی نیست، اما به من ربطی نداره. معذرت می خوام اگه فضولی کردم!

یوسف دوباره نرم شد و گفت: باشه نمی کشم!

همان موقع خدمتکار با یک سینی نوشیدنی از کنارشان رد می شد که یوسف یکی از گیلاس ها را قاپ زد. لبش را نزدیک گیلاس کرد که نگاه تمسخرآمیز آیدا را دید؛ دیگر لجش در آمد.

- چیه؟ اینم قدغنه؟!

آیدا باخنده ای شل گفت: شما راحت باش، به من چه آخه!

یوسف کفری شد.

- آیدا یه کم جدی باش. می گم اینم ایراد داره؟ اینم شوکه ات کرد؟

آیدا لبخند قشنگی زد و با کلافگی گفت: حقیقتش اینه که اگه جدی جدی دوستم بودی همین امروز باهات به هم می زدم!

یوسف گیلاس نوشیدنیش را لبه ی شومینه گذاشت و دنبال آیدا راه افتاد.

- بابا سخت می گیری آیدا!

آیدا به سمتش چرخید و ایستاد.

- حق با توئه، من فقط یه دوست معمولی ام. راحت باشه یوسف جان!

یوسف با خودخواهی گفت: خوشم میاد تیزی. برای یه دوستی معمولی لزومی نداره این قدر توی کار هم دخالت کنیم!

آیدا لبخندی زد و گفت: پس تا کسی گیلاست رو برنداشته بخورش!

یوسف سریع رفت با خودش گفت «اونا که دوست دخترم بودن حق نداشتن این طوری توی کار من دخالت کنن، دختره ی فضول به تو چه آخه! با این دوست بشم کلا می خواد محاصر م کنه. عین مامانا حرف می زنه!»

جرعه ای از نوشیدنیش را خورد و به سمت آیدا برگشت، اما او را ندید. فکر کرد «قهر نکنه حالا.» ته دلش از اینکه آیدا برود لرزید. هم او را می خواست و هم نه! نمی دانست چه حالی دارد. خودش هم دقیقا نمی دانست چه می خواهد! آیدا می توانست یک دوست دختر جدی باشد، همان که بشود دنیايش؛ همان که دیگر همه ی آینده اش را روی او بگذارد.

آیدا با زرنگی خاص خودش مقابل خوشگل ترین پسر مهمانی، یعنی فرید ایستاده بود. فرید با آن چشمان آبی و نگاه جذابش هزار تا کشته مرده داشت. آیدا رفت مقابلش و خیلی تند گفت: کمکم می کنی حال یه پسر رو بگیرم!

فرید تعجب کرد و خیلی جنتلمن گفت: بله، چرا که نه! می خوام برقصیم؟

آیدا هم مثل همیشه به سادگی گفت: نه بابا رقصم کجا بود. سه ذره الکی بگو بخند راه بندازیم و طرف رو بسوزونیم!

و در عرض چند دقیقه با شخصیت خاصی که داشت توجه فرید را به خود جلب کرد، طوری که فرید یادش رفت آیدا برای چه آمده طرفش. همین طور می خندیدند که دستی جلو آمد و خطاب به فرید گفت: چطوری فرید؟

و نگاه آیدا چرخید و یوسف را در حال دست دادن با فرید دید که همزمان چشم غره ای هم به آیدا رفت.

آیدا ترسید فرید قضیه را لو بدهد، برای همین سریع رو به فرید گفت: آقا یوسف رو می شناسید فرید جان؟ ایشون همون پسریه که در موردش باهاتون حرف زدم!

فرید چند لحظه فکر کرد و بعد چشمکی زد و گفت: آها! یوسف اتفاقا ذکر خیرت بود.

آیدا با نگاه تمسخر آمیز به گیلاسش انداخت و رو به فرید گفت: خب می گفتی!

فرید هم ماهرانه گفت: خوشحال شدم دیدمت یوسف جان. آره خلاصه ما رفتیم توی اتاق دیدم یا علی ...

یوسف سرفه ای کرد و گفت: میون کلومت شکر فرید جان، این آیدا خانم رو یه لحظه کار داشتم.

فرید لبخندی زیبا نثار آیدا کرد و گفت: بعدا می بینمت آیدا جون!

آیدا با اجازه ای گفت و از او فاصله گرفت. یوسف دستش را با خشونت کشید و سر راه گیلانش را هم توی سینی گذاشت.

- خیلی بی جنبه ای آیدا! خیلی!

آیدا خنده اش گرفت: وا چرا؟

یوسف طعنه زد: مگه تو با من نیومدی مهمونی!

- آره، اما نمی دونستم به یه گیلان نوشیدنی می فروشیم!

- آیدا چه ربطی داره؟! تو که بری من هر کاری بخوام می کنم، پس این یعنی من باهات صادقم.

خوبه جلوت یه جور باشم و پشت سرت یه جور دیگه؟!

آیدا گفت: خب منم رفتم که کلا پشت سرم باشی و راحت!

یوسف چشمانش را باریک کرد و گفت: می دونی خیلی بد تیکه میندازی؟ یعنی چی منو بذاری

پشت سرت؟!

- می بخشی یوسف جان یه امروز من دندون روی جیگرم می ذارم، شمام این دوست معمولی فضولت رو تحمل کن. اما من دوستام رو هر چند معمولی از بین سیگاریا و همه چی خورا انتخاب نمی کنم!

- هاه هاه! پس الان عمه ی من بغل دست فرید وایستاده بود؟! جهت اطلاعاتون از اون همه چی

خورای قهاره، از اونا که تشنش می شه نوشیدنی الکلی می خوره جای آب!

- والا من چند دقیقه بغلش وایستادم خیلی مودب بود و هر چی نوشیدنی بهش تعارف زدن رو

پس زد، ضمنا ...

- ضمنا چی؟

آیدا پشت چشمی نازک کرد و گفت: خوشبختانه پیشنهاد دوستیش رو رد کردم!

یوسف کاملا رو به رویش ایستاد و با تمسخر گفت: اون وقت توی همین پنج دقیقه پیشنهاد دوستی داد؟!

- نه نگفت، اما ازم خواست برم باهاش برقصم.

چشمکی زد و افزود: منم که می شناسی، یه نیم ساعت با کسی حرف بزnm پیشنهاد دوستی رو گرفتم!

یوسف عبوس شد.

- تو دقیقا دنبال چی هستی؟

- هیچی!

- باشه من قول می دم سیگار نکشم و نوشیدنی الکلی هم نمی خورم!

آیدا خندید: نه دیگه، یکی باشه که پشت سرم کلک نزنه. یعنی اگه نوشیدنی و سیگار بیاد وسط به خاطر من نخوره و نکشه!

یوسف پوزخندی زد و چند لحظه به مهمانان زل زد و بعد گفت: ببین آیدا اون قدر ابرام مهم نیستی که به حرفت گوش بدم یا حرفت ابرام مهم باشه!

- پس وقتی می گم دنبال هیچیم نگو باشه قول می دم. حلام برو ...

با دست به جمعیت اشاره کرد و ادامه داد: برو دنبال یه دختری که امل و عقب افتاده نباشه که براش مهم نباشه طرف هر چقدر هم تازه وارد، اما نباید سیگار بکشه و نوشیدنی بخوره!

یوسف لبخندی زد و لبش را گاز گرفت: اوه اوه چه خشونت آمیز!

آیدا با همان نگاه سرد و جدی گفت: جناب یوسف خان من آزادم؟ می شه برم پی خوشیم؟ از این پسره، فرید خوشم اومده!

یوسف صاف ایستاد: اهر چی هیچی نمی گم!

هر دو لحظه ای ساکت شدند و به رقص دختر پسرها خیره شدند. یوسف به نیم رخ خوشگل آیدا نگاه کرد و گفت: باشه اصلا ... من می خوام بهت پیشنهاد بدم که جدی جدی دوست دخترم بشی و شرطاتم قبول؛ نوشیدنی و سیگار قدغن!

آیدا بی آنکه نگاهش کند گفت: ببین قبول داری که ماه زیر ابر نمی مونه؟

- آره!

- پس اگه به من رودست بزنی و یه روز بفهمم زیر قولت زدی می ذارمت کنار؛ اما اگه دلت خواست می تونی با دختر دیگه ای دوست بشی، اینا شرطای من بود!

یوسف یکی از ابروهایش را بالا برد و تحکم آمیز گفت: اما برای من مهمه تو با کسی نباشی!

آیدا مستقیم نگاهش کرد: نیستم!

یوسف تحقیر آمیز گفت: همه ی دوستای پسرت رو رد می کنی برن. ممد و اشکان و تقی و نقی نداریم، دوست ساده نداریم، فقط من و فقط تو!

- یعنی تلفنی هم باهاشون ...

- نه صوتی و نه تصویری!

آیدا لبش را به دندان گرفت و گفت: آخه ... ما فقط با هم دوستیم!

- آیدا هیچ دوستی ای با پسرا نباید داشته باشی. من حسودم، حساسم و تک پرم. زیر قولمم نمی زنم تا روزی هم که با هم باشیم با هیچ دختری دوست نمی شم. دیگه سیگار نمی کشم و نوشیدنی نمی خورم. خوره نیستم که ... این مدت با من دوست بودی کی دیدی من سیگار بکشم؟ یه وقت مهمونی باشه یه دودی می گیرم و یه لبی تر می کنم، اما یه چیز مهم تر آیدا ...

- چی؟

- می دونم تو دکتري و من هیچی، اما آیدا فکر یه دوستی کوتاه مدت باش. من خودم رو اسیر ازدواج نمی کنم؛ ازدواج و اینا و وابستت شدم و بی تو نمی شه، نداریم!

آیدا پشت چشمی نازک کرد و گفت: بینیم بابا، چه خود شیفته! تو خودت ببین فردا نیای مقیم
بابل بشی!

یوسف خندید و گفت: آیدا می دونم الان حالت بد می شه، اما باید بگم اون قدر ابرام مهم نیستی
که نبینمت حالم بد بشه!

آیدا غش غش خندید و دستش را روی شانه ی یوسف گذاشت و چند ضربه به شانه اش زد.

- خیلی باحالی دوست پسر، دمت گرم از رو هم نمی ری!

یوسف غرق لذت تماشایش کرد و نجوا کنان گفت: حالا یه بوس به دوست پسرت می دی یا نه؟

آیدا جدی شد: برو عمت رو بوس کن!

و رویش را برگرداند. یوسف به نیمرخش زل زد و شیطنت آمیز گفت: عمه ندارم آیدا!

- برو عشقت رو بوس کن پس!

یوسف سرش را جلو برد و توی گوشش با صدایی اغواگرانه نجوا کرد: خب می خوام همین کار رو
بکنم دیگه!

آیدا نگاهش کرد، فاصله ی صورتشان فقط یکی دو سانت بود. آیدا عمدا به لب هایش زل زد و بعد

با لحنی نفس گیر به یوسف که غرق تمنا بود، گفت: پس اعتراف کردی که عاشقم شدی!

یوسف از عالم خوشش در آمد و عبوس شد. عقب کشید و دست به سینه ایستاد. پای رو کم کنی
که می آمد وسط نمی خواست کم بیاورد.

- آیدا جنبت اندازه ی سر سوزنه!

و آیدا خندید، قاه قاه خندید!

صدای خنده اش توی گوش یوسف پیچید و دلش را لرزاند و اشکی گرم از گوشه ی چشمش
بیرون تراوید. بغضش همنوا با ترانه ای از «سیروان خسروی» که حالش را خراب تر می کرد،
شکست.

نه نـرو تنهام نذار من عاشقتم دیوونه وار

نه نه نه نرو تنهام نذار من عاشقتم دیوونه وار

باران ریزی می بارید. هوا دل انگیز، اما گرفته و غمبار بود. توی شهر انگار خاک مرده پاشیده بودند.

مقابل ویلای دکتر ربانی که رسیدند، یوسف با نگاه بی قرارش سرک کشید تا ببیند برق های ویلا روشن است یا نه. همین که شهیاد ماشین را پارک کرد پرید پایین و در ویلا را گشود. شهیاد از اینکه او حتی کلید در ویلا را داشته، حیرت کرد. پیاده کنار ماشین ایستاد.

برق ها همه خاموش و حفاظ در ورودی ویلا هم کشیده شده بود. یوسف ناباورانه به سمت ویلا رفت و با کلید به شیشه ی اتاق آیدا که پشت ساختمان بود، زد.

شهیاد فکر کرد «معلومه آیدا خونه نمی مونه»، اما حسی به یوسف می گفت آیدا توی ویلاست و حسش درست می گفت. آیدا خودش را توی ویلا حبس کرده بود چون انتظار آمدنش را داشت. توی این دو روز از ویلا بیرون نرفت و قید درس و دانشگاه را زد و توی ویلا فقط گریست و گریست و به سوگ عشق از دست رفته اش نشست. دیدن یوسف توی آن وضعیت و کنار گذاشتنش همه ی شور و انگیزه اش را گرفته بود و حالا او درست پشت پنجره ی اتاقش ایستاده بود و آیدا آیدا می کرد!

قلبش هزار پاره شد، نمی دانست یوسف چطور با اطمینان سرش را روی شیشه ی پنجره ی اتاقش گذاشته و نجوا می کند.

- آیدا غلط کردم، تو رو خدا نکن! تو دیگه ترکم نکن، تنهام نذار! به خدا آیدا می میرم. بی رحم نبودی آیدا! باز کن، می دونم خونه ای؛ باز کن در رو. می گم غلط کردم، گه خوردم آیدا! به قرآن تو هستی. آیدا!

و بغضش شکست و به دیوار تکیه داد.

آیدا بی قرارتر از او با صدای خفه داشت ضجه می زد. تاب شنیدن این حرف ها را نداشت و می خواست به سویش پرواز کند، برود و ببخشد ... اما حرف های پدرش یک سو، گندکاری یوسف یک طرف، عقل و منطق هم سویی دیگر!

او تحصیلکرده بود و بهترین انتخاب ها را می توانست داشته باشد. یوسف حتی عشقش هم این قدرها ایده ال نبود و فقط خیلی دوست داشتنی بود! فقط بد با دلش بازی کرد، فقط مودیانه و سمج دلش را از چنگش در آورده بود! سخت بود، خیلی سخت ... کندن از یوسف سخت بود، اما باید ...

صدای تند ترانه ای که از ماشین یوسف توی خلوتی کوچه برمی خاست گرچه واضح نبود، اما چون آیدا ترانه را از بر بود بیشتر شکست، بیشتر داغان شد. اما نتوانست ... نتوانست قدم از قدم بردارد. یوسف تمام شد و باید عشق یوسف را فراموش می کرد.

برگرد بذار چشمای توی چشمای تو واشه

برگرد نذار بدون تو زندگیم از هم بیاشه

برگرد بگو توام مٹ من به کسی دل نبستی

برگرد بگو هستی (محمد علیزاده)

یوسف مثل مسخ شده ای که نه می بیند و نه می شنود از ویلا بیرون آمد. در ویلا را شهیاد پشت سرش بست، چون یوسف صم بکم روی صندلی جلو نشست.

شهیاد سوار شد و با نگرانی پرسید: نیست؟

اما جواب یوسف سکوت بود و فقط به رو به رو خیره شده بود. با خودش می گفت «نیست، دیگه نیست! گفت ماه زیر ابر نمی مونه. گفت نوشیدنی و سیگار بیاد وسط می رم. گفت ولم می کنه. گفت ... گفت ...»

قطره های اشک بی اختیار می بارید، اما حالت صورتش همان طور سرد و سخت بود. شهیاد حالش را دید و سکوت کرد. صدای ضبط را کم کرد. یوسف تکانی خورد، صورتش را با خشونت پاک کرد و با صدایی که از بغض و خشم بهم شده بود، گفت: برو چمستان!

صورت آیدا، خاطره هایشان، خنده هایش، اشک هایش، سکوت هایش، بخشیدن هایش، نوازش هایش، بوسیدن هایش، دوستت دارم گفتن هایش، بی تو می میرم هایش، بغض کردن هایش، همه و همه قلب یوسف را می خراشید و له می کرد؛ اما یک چیز او را سر پا نگه داشته بود، چیزی که شهیاد نمی دانست، چیزی که رازشان بود. راز او و آیدا!

گردنبندی که روز دوازده مهرماه امسال تولد آیدا به او داد؛ گردنبندی که آیدا به خاطر گران بودنش قبول نمی کرد اما دست آخر با شرطی که یوسف گذاشت، پذیرفت.

یوسف گفته بود «هر وقت کاری کردم که قابل بخشش نبود یا هر وقت خواستی بری و پشت پا به عهدمون بزنی، این گردنبد رو به من پس بده، اون وقت من باور می کنم دیگه منو نمی خوی.»

و آیدا پذیرفت؛ اما او گردنبد را پس نداده بود، پس یعنی نمی خواست رهاش کند. با خودش فکر کرد «می خواد تنبیهم کنه؟ فقط می خواد یه کم ادبم کنه!»

خوشحال بود، نه این قدری که در ظاهرش پیدا شود. این قدری که قلبش نایستد و امیدوار باشد. یک لحظه فکر کرد «شاید بعدا پس بفرسته.» اما زود این فکر را پس زد. دلخوش بود که گردنبد دوباره آن دو را به هم پیوند می دهد، اما کی؟! چه وقت؟! چه مدت!؟

وقتی به ویلا رسیدند یوسف بی هیچ حرفی رفت توی اتاقش و در را بست. شهیاد بیچاره بخاری ها را راه انداخت و برای خرید شام از ویلا خارج شد.

یوسف نه شام خورد، نه جوابش را داد و نه خوابید. تا روشن شدن هوا پلک روی هم نگذاشت و فکر کرد و گریست. تاوان بدقولی اش را بدجوری باید می پرداخت؛ آیدا او را کنار گذاشته بود. آیدایی که نفسش به او وصل بود، آیدایی که توی همان دو سه تا قرار اول دلش را برد و برویش

نیاورد. آیدایی که وقتی از تهران رفت بابل، دلش را با او فرستاد. آیدایی که وقتی برای اولین بار پس از بیست و پنج روز ندیدنش آمد تهران، دلش را آورد و پشت سرش آرام و قرار را! آیدایی که به او حس زندگی داد، حس دوست داشته شدن!

فکر می کرد قبل از او چقدر دوست دختر داشته، چقدر با آن ها خلوت و معاشقه داشته، چقدر سیراب بود از خواسته هایش بوده، اما آیدا را که می دید دلش می لرزید و برای یک لحظه خلوت کردن با او که فقط حرف بزنند، بگویند، بشنود، نوازش شود و آرام بگیرد!

آیدا همان زنی بود که می گفتند پشت هر مرد موفقی می آید. همان زنی بود که آرزو داشت همسرش شود، مادر بچه هایش و وقتی به خانه می رود در را به رویش بگشاید.

هی نگفت، هی اعتراف نکرد، هی با او کل کل کرد، هی خواست اعتراف بگیرد که تو اول عاشق شدی، اما آیدا زیر بار نرفت و دست آخر دید زیر بار عشق او دارد له می شود، دارد می میرد! یک روز صبح که از خواب بیدار شد، دید آرام نمی گیرد، قرار ندارد و می خواهد برود، اما نمی دانست کجا! اما می خواست برود.

رفت و رفت و افتاد توی جاده. جاده ها پیچ در پیچ، بارانی، گرفته و غمبار بود، اما آرامش را به او هدیه داد. هر چه جلوتر می رفت احساس سبکی می کرد. تپش قلبش شدید بود، اما دوست داشتنی!

و بعد رفت و خیلی راحت گفت «من بدون تو نمی تونم نفس بکشم، بدون تو نمی شه زندگی کرد. آره من عاشقت شدم؛ خیلی وقتم هست عاشقت شدم! تو هم اگه منو نخوای باز من عاشقتم، باز دیوونتم، باز می خوامت! حالا چی می گی؟»

اشک قطره قطره از گوشه ی چشمش فرو می ریخت و ذره ذره داشت شدت می گرفت و خروار خروار پشیمانی و ندامت جایش را می گرفت؛ جای آرامشی که داشت و قدرش را ندانست. چه کرد؟ با زندگیش چه کرد؟ به قول آیدا او را به یک گیلان نوشیدنی فروخت! فروخت؟ با خودش گفت «آره فروختم، چون خیالم راحت بود ماه زیر ابرم می مونه؛ اما نموند، آیدام رفت و بیچاره شدم!»

یوسف به راستی بیچاره شد. فکر می کرد تا حالا همه ی اضطراب ها، سختی ها، ندیده گرفتن شدن ها را تحمل می کرد چون دلش به عشقش خوش بود. دلش قرص آیدا بود! حالا چه؟ حالا اگر مریض می شد که زنگ می زد و حالش را می پرسید؟ که برایش سوپ برنج می پخت؟ که جیم می زد می آمد تهران؟!

وقتی دستش را با تیغ برید به هیچ کس حرفی نزد؛ نه پدرش، نه مادرش و نه برادران دکترش، تنها و بی کس رفت بیمارستان و عمل شد، اما وقتی بهوش آمد آیدا بالای سرش بود. شهیاد یه کلام گفته بود دستش رو با تیغ بریده و آیدا سریع ماشین گرفته بود و آمده بود تهران.

دعوا کردن هایش، وقتی غر زده بود «چرا سرکار هدفون گذاشتی؟» وقتی بعد از خوب شدن دستش با دکترش دعوا کرد که «چرا نمی تونه انگشتش رو خوب خم کنه؟!» وقتی برای هر بار زیر برق گذاشتن دستش رو زنگ می زد و گوشزد می کرد و اگر نمی رفت دعواش می کرد. وقتی او رفته بود بابل و آیدا رفته بود برایش از طباحی پاچه خریده بود و کلی سر این خریدش با هم خندیدند. آن همه آناناسی که به خوردش داد و آن همه پیگیری، دیگر که می خواست این طور برایش پرپر بزند؟ که؟ مادرش؟ پدرش؟ برادرانش؟ که؟ که؟ که؟!

وقتی می گفت «مرگ من» آیدا با تغییر نگاهش می کرد. وقتی می گفت «من بدبختم، تنهام، هیچ کس توی اون خونه منو دوست نداره.» آیدا به گریه می افتاد و می گفت «الهی دورت بگردم، خودم همه کست می شم!» وقتی دروغکی می گفت «این هفته نمی تونم پیام بابل.» آیدا بغض می کرد و می گفت «باشه به کارت برس عزیزم.» وقتی پشت تلفن سرفه می کرد و آیدا بی قرار می شد، وقتی تولدش شد و آیدا آن طور غافلگیرش کرد. روز تولدش را پاک از یاد برده بود، کسی نبود به او بگوید؛ کار داشت و مجبور بود تا پاسی از شب توی کارگاه بماند. آیدا با شهیاد هماهنگ کرد و از بابل آمد کارگاه، کیک و هدیه گرفت و آمد و با نگاهش یوسف را بی قرار کرد، آتش زد. شهیاد فهمید و جیم زد و آن دو تا صبح توی خاک اره ها و کابینت های نیمه ساخته معاشقه کردند!

برخاست و نشست و ناخواسته دردش را فریاد زد و بیچاره با تضرع ضجه زد «آی خدا! آیدا من می میرم، آیدا من بدون تو می میرم!» و شهیاد برایش اشک ریخت؛ هم برای او هم برای دل خودش.

چه کشید یوسف تا صبح و چقدر گریست و چقدر ضجه زد. چقدر نالید «آیدا»، اما جوابی نشنید. آن جواب دلخواه همیشگی اش را «جانم یوسفم».

غم دنیاست اون بره و ترکت کنه

هیچ کسم نباشه که درکت کنه

صبح روز بعد، یوسف بی آنکه حرفی بزند یا چیزی بخورد، فقط گفت «بریم زودتر» و شهیاد دلسوزانه حرفش را گوش کرد و او را یکراست به خانه اش برد و خواست تا استراحت کند. یوسف ناچار و بی انگیزه از زندگی خوابید و غروب بیدار شد.

نه روحش آرام داشت و نه جسمش. از خستگی در آمده بود و دیگر همه ی انگیزه ها و امیدهایش را از دست داده بود و می خواست تصمیم را که خیلی وقت بود ذهنش را درگیر کرده، عملی کند. به خانه رفت و عجیب بود که همه را در خانه دید. حتی گندم خانم هم که همیشه در جعشان بود، ندید. خانواده ی عزیزش جمعشان جمع بود!

طعنه نزد «چرا؟» نپرسید «چطوره همه دور هم جمع شدید؟» قیافه هایشان داد می زد که خوشحالند، راحتند و دغدغه ای ندارند؛ انگیزه اش برای رفتن بیشتر شد. مادرش سرد و طعنه آمیز گفت: چه عجب یه بار ما سر شب شما رو توی این خونه دیدیم؟

یوسف حرفی نزد، حتی برای دعوا و بگو مگو حوصله نداشت. چقدر می گفت شما باید که ندیده ام می گیرید و آن ها اهمیتی نمی دادند؛ چقدر می گفت، چقدر خودش را سبک می کرد، چقدر دیگر ...

چمدان را از توی کمد بیرون کشید و همه ی لباس هایش را داخلش چپاند. شناسنامه، کارت ملی، هدیه هایی که از آیدا گرفته بود و هر آنچه خصوصی بود و به او تعلق داشت. یاسین اما برخلاف همه فهمید یوسف آن یوسف همیشگی نیست. ته دلش پشیمان شد؛ از قرار نقشه اش جواب داده بود، اما نه علیه آیدا، علیه یوسف!

آمد توی چارچوب در اتاقش ایستاد و حیرت زده اما آهسته گفت: یوسف کجا می ری؟

یوسف نیم نگاهی به او انداخت و حرفی نزد.

- یوسف؟!

سرد گفت: چیه؟

- کجا می ری؟ داری می ری سفر!

- نه، ولم کن و برو به کارت برس.

مهستی هم آمد و با کنجکاوی گفت: یوسف؟ چمدون برداشتی، کجا می ری؟!

یوسف سرش را از توی کمد بیرون آورد و دست کرد از توی جیبش دسته کلیدش را در آورد و کلیدهای خانه را از داخلش بیرون کشید و گذاشت روی میز کامپیوتر. مهستی و یاسین نگاهی تعجب آمیز رد و بدل کردند.

- یوسف مامان جایی می ری؟

یوسف برگشت و رو به مادرش گفت: کلیدا رو گذاشتم. دارم می رم، واسه خودم آپارتمان گرفتم. می خوام راحت باشم و شما هم راحت می شید!

فواد صدایش را شنید و با لحنی طعنه آمیز خطاب به مهستی گفت: بفرما دست پروده ی حاجی لطفی رو تحویل بگیر! بی نظم، سرخود، لجباز!

یاسین با چشم و ابرو به پدرش حالی کرد چیزی نگویید. همیشه این حرف ها یوسف را عصبی می کرد، اما یوسف چمدانش را کشید و جلوی در گفت: خداحافظ!

چشمان مهستی گرد شد و داد زد: یوسف کجا؟ کجا می ری؟

و دنبالش دوید. فواد رو به یاسین گفت: برو ببین چشه، نذار بره!

اما یاسر بی اعتنا توی مبلش فرو رفت. یاسین از ساختمان بیرون زد و توی حیاط داد زد: یوسف صبر کن ببینم چی شده؟

و از مهتسی جلو زد؛ اما یوسف بی اعتنا سوار ماشینش شد و به حرف های یاسین محلی نداد. به اینکه گفت «صبر کن یوسف. پسر فکر مامان و بابا باش، به خدا اون طوری که فکر می کنی نیست. همه تو رو دوست داریم یوسف. به تو هستم یوسف!»

اما یوسف گاز داد و رفت و دیگر آن خانه و آدم هایش را نمی توانست تحمل کند. باید می رفت و با درد تنهایی اش عجین می شد. این تنهایی خیلی سخت تر از تنهایی قبلش بود؛ عشق که نباشد هیچی نیست، هیچی!

شهیاد توی خانه ی مجردی اش نبود. از وقتی دلش را به جیران باخته بود، از وقتی فهمید رو دست خورده و دوست دختر جون جونی اش او را تیغ زد و بهش فهماند این قدرها هم زرنگ و تیز نبوده، از وقتی برای اولین بار دختر عمویش را آن طور مستقل و محکم و ناگهانی توی پیست اسکی دید، دیگر حوصله ی خانه ی مجردی را نداشت. اصلا از اولش هم خیلی اهل این طور زندگی کردن نبود، اما عشق میترا بدجوری کورش کرده بود.

یوسف تلفن را برداشت و به شهیاد زنگ زد. سلام کرد و پرسید: کارگاهی؟

- نه اومدم خونه.

و بی هوا گفت: امشب می ریم دیدن جیران، خونه داییشه!

و بعد یادش آمد نباید جلوی یوسف این طوری حرف می زد و او را یاد عشقش می انداخت.

یوسف پرسید: برای داییش اتفاقی افتاده؟

- نه، یعنی بچه دار شدن ... خب تو کجایی؟ حالت خوبه؟

- آره شهیاد؟

- جونم داداش؟

- شهیاد می خواستم این آپارتمان رو پس ندی. من از خونه ی بابام اینا زدم بیرون تا مهلت اجارش اینجا می مونم؛ بعدش یا تمدید می کنم یا می رم جای دیگه. فقط ایرادی نداره؟

شهیدانتظار این مسئله را داشت، اما با تته پته گفت: نه یوسف ... اما حالا که این طوری شدی بهتر نبود خونتون می موندی!

یوسف بغضش را قورت داد و گفت: ول کن شهیاد، می گم از نظر تو ایرادی نداره؟!!

- نه داداش چه ایرادی!

- فقط این وسایلت باشه تا من برای خودم ...

- این حرفا چیه یوسف، فدای یه تار موت!

حرف آیدا توی سرش رژه رفت. اما سریع گفت: کرایه ی این ماه رو خودم می دم. ببخش این چند روز اذیت شدی!

شهیاد سریع گفت: پیام پیشت یوسف؟!!

یوسف خنده ی تلخی کرد و گفت: نمی خواد برو دل طرف رو به دست بیار. سر به راه شو بلکه قبولت کنه!

شهیاد آهی کشید و گفت: ببین فعلا نمی خواد بیای کارگاه و نمایشگاه، یه چند روزی استراحت کن. حالا شاید آیدا ...

یوسف سریع میان کلامش پرید و گفت: شهیاد، فردا چند شنبه است؟

- دوشنبه، واسه چی می پرسی؟!!

- کار آپارتمان توی شریعتی تموم شد؟

- نه.

- باشه من فردا خودم با بچه ها می رم؛ خداحافظ!

و به شهیاد مهلت خداحافظی هم نداد. مقابل تقویم ایستاد و با صدایی لرزان زمزمه کرد:

امروز هفده آبان ... کی میای آیدا؟ کی تنبیهم رو تموم می کنی؟

و روی زمین نشست و بغضش را شکست.

یکسال قبل

نهم مرداد ماه نود و یک

شش روز از آخرین روزی که آیدا آمد به مغازه ی یوسف و سفارش کتابخانه اش را داد، می گذشت. همان روز که آیدا رفت، به قدری یوسف تحت تاثیر شخصیتش قرار گرفت که به محض رسیدن به کارگاه سفارش کارش را به بچه های کارگاه داد و فردای آن روزش کتابخانه حاضر و آماده بود؛ اما آیدا نه دیگر زنگ زد و نه سراغ کتابخانه اش را گرفت. یوسف اولش کمی دماغ شد و بعد چون آدم منفی بافی بود فکر کرد «دختره خل بود بابا! اینم یکی از قماش بقیه ی دکترا!» اما ته دلش خیلی دوست داشت باز هم آیدا را ببیند، منتهی هیچ شماره ای از او نداشت.

دوشنبه بود و ساعت نزدیک شش شهیاد هم رفته بود سر کار و یوسف توی نمایشگاه فیلم می دید و پفک می خورد. موبایلش زنگ خورد و انگشتانش را تند تند توی دهانش گذاشت.

سرفه ای کرد و گفت: بله بفرمایید!

– سلام آیدا صد و پنجاه و شیش هستم!

یوسف جا خورد، اما زود به خودش مسلط شد و با لحن گله آمیزی گفت: به به چه عجب! نه واقعا خیلی بامعرفتی، خیلی!

آیدا سریع گفت: به خدا شرمندم آقای برزگر، می دونم از دستم ناراحتید. حق دارین، حق باشماست!

یوسف طعنه زد: آقای برزگر!؟

آیدا جا خورد و با شک گفت: ببخشید، آقا ... یوسف!؟

– خودمم آیدا خانم، منتهی این آقای برزگر از کجا در اومد!؟

آیدا خندید: اسم فامیلته دیگه!

- شما همون یوسف صدامون کن.

- یوسف جان شرمنده، می دونم زنگ نزدن ناراحت شدی.

یوسف سریع گفت: نه کی گفته من ناراحتم!

- نه می گم ... یعنی منظورم اینه ...

یوسف با لحن متکبرانه ای گفت: اصولا من از دست دوست دخترامم ناراحت نمی شم بهم زنگ نزنن، شما که ...

آیدا خندید و گفت: می بخشید یوسف جان من برای زنگ نزدنم اظهار ناراحتی نکردم، بابت کتابخونم شرمنده ام. ساختینش؟

یوسف کم آورد: بله، اما چرا شرمنده اید!

- که جاتون رو گرفته!

یوسف به تته پته افتاد و آیدا رک گفت: تا حالا فکر می کردی دارم واسه زنگ نزدنم عذرخواهی می کنم؟ آخه داداش منو تو چه صنمی داریم که من بهت زنگ بزنم؟ گفتم یه دو سه روزی مهلت بدم کتابخونم رو بسازی!

یوسف جدی گفت: ساختمش!

- حالا چرا اخم می کنی؟

یوسف بچگانه گفت: من اخم نکردم!

- چرا دیگه اینها، ابروهات داره می ره توی چشمت!

یوسف صورتش را مچاله کرد و شکلکی در آورد و با خودش گفت «هرهر بانمک!»

آیدا زد زیر خنده.

- چرا پشت سرم حرف می زنی؟ هوی من اینجام، یه نیگاه بنداز!

یوسف حیرت زده آیدا را پشت شیشه، موبایل به دست دید: های یوسف!

موبایلش را توی هوا چرخاند و با خنده افزود: بای یوسف!

و موبایل را انداخت توی کیفش.

یوسف بهت زده گوشی اش را قطع کرد و خجالت زده فکر کرد «آبروم رفت، دید شکلک در آوردم.»

آیدا داخل نمایشگاه شد. بوی عطرش، مانتوی خوشگل تنگ مشکی اش، رژ لب سرخابی جیغش، صورت آرایش کرده اش، همه و همه یوسف را به تحسین و حیرت وا داشت. چقدر این دختر با آرایش زیبا بود.

آیدا خیلی بامزه گفت: می دونم خوشگل شدم!

یوسف نتوانست کتمان کند: کلا عوض شدی، چقدر با آرایش ملوس می شی!

- یوسف؟

- خب خوشگل شدی دیگه!

آیدا طعنه زد: شما که این قدر رکی، الان اون شکلک رو در آوردی پشت تلفن، چیا گفتی توی دلت؟

یوسف شرمنده شد.

- حالا بی خیال! کو این کتابخونه ی خوشگلم؟!

یوسف هم از خدا خواسته گفت: امروز همه چی خوشگله!

- یوسف!

- چه خبر آیدا خانم سری نمی زنی به دوستت.

و به خودش اشاره کرد.

- به هر حال هم برای کتابخونه، هم برای اینکه زنگ نزدم، شرمنده!

یوسف تبسمی زد و سرش را خاراند که مثلا ...

آیدا کیف دستی مخملش را باز کرد و از داخلش کارت عابر بانکش را در آورد و گفت: حالا چقدر شده؟

- اصلا حرفشم نزن!

آیدا متعجب پرسید: هنوز نساختیش؟!

- چرا آماده است!

- خب پس چقدر می شه؟ می خوام وانت بگیرم و همین حالا بفرستمش خونه.

- گفتم حرفشم نزن!

آیدا بی حوصله و تلخ گفت: ببین جناب برزگر، از این تعارفا نکن که اصلا خوشم نمیاد. پول نگیری من اصلا اون کتابخونه رو نمی برم. تخفیف بده اما آتیش به مالت نزن!

- آخه ...

- آخه ماخه نکن، زود باش کار دارم باید زودی برم.

یوسف ناخواسته حسودی اش کرد.

- با دوستای پسرتون قرار دارین؟

آیدا با خنده ای متعجبانه گفت: دوستای پسرم؟! چه خبرمه یوسف!

- آخه خیلی خوشگل کردی.

- خب تولد دوستمه!

یوسف کارت کشید و پول کتابخانه را به نصف قیمت واقعی اش برداشت.

- می گم آیدا، این ... آرایشست برای خیابون یه کم زیادی نیست؟

آیدا با چشمان گرد به یوسف زل زد و چون او با سماجت نگاهش کرد، پوزخندی زد و زمزمه کرد:
یوسف؟!

- بله؟

- به تو چه!

- آرایشست زیاده ها!

- یوسف؟

- می دونم به من ربطی نداره، اما ...

- اما چی؟

همان لحظه فکری به سر یوسف زد و گفت: اماش رو می دارم وقتی رسوندمت می گم بهت!

- یعنی، یعنی می خوام منو برسونی؟

- آره، مانعی نداره؟

- نه خب، اما کار نداشته باشی؟

- ندارم، می رسونمت!

آیدا گفت: حالا این امای آرایش کردنم رو همین جام بگی قبوله ها!

یوسف نچی گفت و ابرو بالا انداخت.

- باشه، پس کتابخونه رو چکار کنیم؟

- آدرستون رو دارم، فقط پلاکتون چنده؟ با وانت می فرستمش!

- پلاک سی و یک. پول وانت ...

- اِ خب تو هم!

- آخه یوسف نمی خوام ...

- آیدا؟

- بله؟

- به تو چه! بریم؟

آیدا خندید. یوسف در نمایشگاه را قفل کرد و دزدگیر پرایدش را زد.

- ماشینت درست شد؟

- آره تازه مجبور شدم از تعمیرگاه تا اینجا بکسلش کنم!

آیدا خندید و جلو نشست.

یوسف راه افتاد، زیر چشمی نگاهی به او انداخت و براندازش کرد. سبزه بود و جذاب، تیشرت سفید تمیزی تنش بود و یقه اش را طبق مد بالا داده بود. دستبند پهنی با طرح فروهر دور مچش بسته بود و یک انگشتر نقره با سنگ سیاه مربع شکل هم توی انگشتش بود. کلا خوش تیپ و خوشگل بود، اما با دیدن شکمش ناخواسته لبخندی روی لبش نشست و با خودش گفت «چه شکمی!»

لبخندش از دید یوسف پنهان نماند و گفت: به چی می خندی؟

- هیچی!

مکثی کرد و گفت: خب آرایشم زیاد بود، اما نگفتی چرا اما داره!

- می گم حالا!

- کجا می ری یوسف؟ باید بریم سعادت آباد.

- چشم می ریم سعادت آباد، فقط یه سوال؟

- بله!

- جدا می ری جشن تولد؟

- آره چطور؟

یوسف طعنه زد: شما تولد می ری کادو نمی بری؟

- یوسف چشات رو اون جوری نکن، انگار میج گرفته. کارت هدیه می برم واسه دوستم، بچه پر روا پشت چراغ قرمز توقف کردند و به آیدا خیره شد، البته به آیدا که نه به لب های خوشگلش که با رژ سرخابی درشت تر و هوس انگیز تر شده بود. آیدا از سنگینی نگاهش معذب شد و بی اختیار لبش را به دندان گرفت.

یوسف با پر رویی گفت: اون جوری می کنی رژت پاک نشه!

آیدا جدا شرمگین و معذب شد: یوسف!

- ببخشید خب!

ماشین به حرکت در آمد؛ آن سمت خیابان یوسف توی خیابان پهن و خلوتی پیچید و گفت: آیدا می شه کمر بندت رو ببندی، چراغ قرمز زیاده افسر جریمم می کنه!

آیدا سریع به دنبال کمر بند به سمت راستش پیچید، اما هر چه کرد کمر بند در نیامد. سفت بود، انگار گیر داشت! یوسف لبخندی شیطانی زد. می دانست این کمر بند تا صبح هم کشیده شود در نمی آید، چون خراب بود. تا حالا چند بار به هوای کمر بند بستن، دوست دخترهایش را بوسیده بود. با خودش گفت «تا تو باشی که وقتی می گم آرایشست زیاده نگی به تو چه!»

ماشین را متوقف کرد و گفت: صبر کن صبر کن، درستش می کنم.

آیدا بی خبر از همه جا کنار کشید و یوسف جلو رفت و کمر بند را گرفت. آیدا معذب از این همه نزدیکی، سفت خودش را توی صندلی اش فشار می داد. یوسف بالا آمد و درست مماس با صورت آیدا صورتش را به جانب او چرخاند. آیدا با چشمان عسلی و شرم آلودش نگاهی به چشمان شیطنت آمیز یوسف کرد و تقریبا دریافت که نقشه چیست، اما آهسته گفت: یوسف زود باش دیگه!

یوسف عمدا کمی بالاتر آمد و قشنگ نوک بینی اش به بینی آیدا خورد.

آیدا با انگشتش توی گردن یوسف فشرد و گلایه آمیز گفت: یوسف برو عقب!

یوسف زمزمه کرد: امای آرایش کردنت می دونی چیه؟

- یوسف!

- می گم می دونی چیه؟

آیدا از بس سرش را به صندلی فشار داده بود صدای قزقز صندلی هم در آمده بود.

- یوسف برو عقب سرم درد گرفت!

نگاه یوسف بین چشمان و لب های آیدا می چرخید. همیشه وقتی دخترها را توی این حالت گیر می انداخت آن ها زودتر برای بوسیدنش پیش قدم می شدند. معمولا به یک دقیقه هم نمی رسید که تسلیمش می شدند، اما آیدا یک دقیقه را رد کرده بود.

یوسف زمزمه کرد: این جور آرایش آدم رو ... یعنی پسرا رو توی تنگنا می ذاره؛ مثل همین حالتی که تو توش افتادی و بعد راه به جایی ندارن. اون وقت تو ... این طوری آرایش کردی و صاف توی چشمام زل می زنی می گی «به توجه!»

خندید و پچ پچ گونه افزود: توی تنگنا بودن خوبه؟

نفس های آیدا بدجوری یوسف را وسوسه می کرد. نگاه ترسیده و متحیرش بیشتر از لب هایش مثل آهن ربا جذبش می کرد، اما آیدا دو دستی توی موهای یوسف چنگ زد و او را از عالم خوشش در آورد.

- آی آی، دیوونه موهام!

یوسف سرش را عقب گرفت و آیدا با دلخوری دستمالی از جعبه دستمال روی داشبرد برداشت و با خشونت لبش را پاک کرد و گفت: آره حق با توئه!

و پیاده شد.

یوسف سریع دنبالش رفت.

- وایستا آیدا! آیدا!

سد راهش شد. آیدا بی حوصله گفت: از دستت ناراحت نشدم، برو کنار می خوام برم!

یوسف با خنده گفت: مرسی که ناراحت نشدی. بریم می رسونمت!

آیدا با حرص گفت: نمی خوام!

- می خوای دختر دکتر ربانی، می خوای! حالم بدو سوار شو!

- نمی خوام گفتم!

- می ری یا بغلت کنم!

- یوسف!

- ببین با من درنیفت! من از اون پسرای اوشگول نیستم. برو با زبون خوش بشین توی ماشین!

آیدا با بغضی که اشک توی چشمانش نشانده بود؛ عاصی از خونسردی یوسف گفت: منم دختری نیستم که راحت ازم سوء استفاده بشه!

یوسف اخمش را جمع کرد و با همان خونسردی گفت: می بخشید، اما من چنین جسارتی نکردم و فقط خواستم بدونی.

آیدا با سماجت حرفش را برید و گفت: چی رو بدونم؟ هان، چی رو؟

- که نباید ... سوار شو با هم حرف بزنیم!

آیدا مطیع رفت، اما روی صندلی عقب نشست. یوسف بحثی نکرد و به محض سوار شدن گفت: آیدا معذرت می خوام.

- فقط سوار شدم که دیگه بحثی نباشه؛ خوب ذاتت رو نشونم دادی!

یوسف ماشین را کنار زد و پیاده شد و روی صندلی عقب نشست. آیدا خودش را جمع کرد.

- آیدا خانم از من نترس، فقط ... می دونی تو منو نمی شناسی؛ من آدم ... یه کم غدم و وقتی به

کسی بگم فلان کار رو بکن و نکنه، اون وقت منم لج می کنم. یه بازی بود و یه شوخی، باور کن

قصد بدی نداشتم!

آیدا نگاهش کرد و آرام تر از قبل گفت: یعنی اگه شما بگید بیا بریم خونمون و من بگم نمیام به زور منو می بری؟!

یوسف نرم خندید: نه آیدا، فقط خواسته های معقولم منظورم بود!

- معقول از نظر تو چیه؟ بعدشم من چه صنمی با تو دارم که بهم می گی رژت رو پاک کن؟

- دوستیم دیگه!

آیدا پوزخند صداداری زد.

- ما دوست نشدیم شما این قدر پسر خاله ای، دوست بشیم لابد باید چادرم بپوشم!

یوسف کم آورد و خجالت زده با صدایی پچ پچ وار گفت: آیدا غلط کردم دیگه!

آیدا با حرص گفت: نه آخه می خوام بدونم من چکار کردم که تو این قدر جو زده شدی؟ چراغ سبز نشونت دادم؟ گفتم بفرما این من این تو؟ چکار کردم آخه! شما پسرا خیلی بی جنبه اید، خیلی! اگه باهاتون سرسنگین باشیم خودتون رو می گیرید، اگه صمیمی باشیم خودتون رو وا می دید؛ خب چه مرگتونه؟! می دونی اصلا تقصیر منه که این قدر با تو صمیمی شدم!

یوسف بی اراده گفت: آیدا من ازت خوشم میاد، می خوام با هم دوست بشیم!

آیدا کنایه آمیز گفت: الان این خواستت معقوله؟!

- آره خب!

- خب من نمی خوام باهات دوست بشم، باید کمر بند ایمنی ببندم؟!

یوسف پقی خندید و چون نگاه مواخذه کننده ی آیدا را دید پشت دستش را روی لبش فشرد و آهسته و کودکانه گفت: ببخشید!

آیدا به رو به رویش خیره شد و گفت: منو می رسونی؟

- اگه منو ببخشی، آره.

آیدا تیز نگاهش کرد. یوسف سریع افزود: به خدا آیدا پسر خوبی می شم. قول می دم، قول قول! می خوام خودم رژت رو برات پر رنگ کنم؟ یا نه می خوام کمر بندت رو برات ببندم!

آیدا دستش را تکان داد و گفت: این میاد توی سرت ها!

یوسف خندید، اما قاطعانه گفت: سه تا کار معقول ازت می خوام که باید انجام بدی.

- اول اینکه میای جلو می شینی، دوم اینکه منو می بخشی، سوم اینکه با هم دوست می شیم!

- دوست یا دوست؟

یوسف خندید: یعنی چی؟

- دوست دختر دوست پسر؟!

- آها نه! همین دوستی معمولی منظورمه؛ اما شماره ی موبایلت لطفا!

آیدا هم بی چون و چرا به موبایلش زنگ زد و گفت: اینم شمارم. دوستیتم قبول، اما این مدل دوستی توش کمر بند بستن بر نمی داره ها!

یوسف با صدایی یواش گفت: کچلم کردی، بابا غلط کردم آیدا!

رفتار آیدا همان اول کار نشان داد که واقعا با همه ی دوست دخترهایش فرق دارد، اما یوسف یک جوری شد؛ خیلی بهش برخورد، خیلی! تا به حال حرف حرف خودش بود و به دخترها می گفت الان شبهه و شب بود. اگر می گفت همه چی تمومه، همه چی تموم می شد. اما آیدا ... سرتق تر از این حرف ها بود؛ گرچه فکر می کرد با این اخلاق خوش و خرم باید منعطف تر از این حرف ها باشد، اما سرسخت و جدی مقابل یوسف ایستاد و همین داشت یوسف را می سوزاند و به مبارزه می طلبید که رویش را کم کند. باید او را به زانو در می آورد، طوری که یک روز به التماس می افتاد و می گفت بیا دوست پسر شو!

از افکارش روحیه ای گرفت، اما ته تهش می دانست آیدا دختری معمولی نیست. اسرارآمیز بود، از آن ها که باید برایشان وقت می گذاشتی، از آن ها که نمی شد ازشان راحت گذشت!

یوسف آیدا را به مقصدش رساند، اما قبل از پیاده کردنش پرسید: ببخشید آیدا جان؟

آیدا یک پایش را بیرون گذاشته بود.

- بله!

- فقط یه سوال، اینجا تولد دوستته دیگه؟

- آره.

- پسره یا دختر؟

آیدا پایین رفت، دولا شد و سرش را از از شیشه کمی تو برد و گفت: بین جناب، شما مثلا شریکت، رفیقت شهیاد رو می رسونی دم خونه ی یکی، بعد میای ازش می پرسی «شهیاد اینجا توی خونشون دخترم دارن یا نه؟»

یوسف خندید: نه نمی پرسم چون اون پسره.

- اون دوستته دیگه، منم الان همون حالت رو دارم!

یوسف با لحن حسادت آمیزی گفت: پس یعنی این دوستت پسره!؟

- به تو چه یوسف، چه دوست فضولی هستی!

یوسف خنده ی تلخی کرد و طعنه زد: می خوای بیا ببینیم این کمر بند ایمنی ماشینم دردش چیه! آیدا خانم به تو چه نداریم ها، فقط مواظب باش این پسر ...

آیدا خندید و با طعنه ای تلخ تر از او گفت: بله یوسف خان این پسر توی ماشینشون هم به ما دخترا رحم نمی کنن، خیالت تخت اینجا خونه ی دوستم سمیه نقال هست، راحت شد خیالت؟

یوسف لبخند مهربانی نثارش کرد و گفت: پس دختره؟

- امری باشه؟

- سلام بهشون برسون!

- یوسف یه چند تا شرط و تبصره دارم. تو انگار این دوستی رو با اون دوستی قاطی کردی!

یوسف اخم کرد و با همان ژست متکبرانه اش گفت: اگه یه چیزی بگم ناراحت نمی شی؟

- نه راحت باش!

- به عنوان دختر دوست بابام حساسیت نشون دادم، وگرنه برای من اصلا آدم مهمی نیستی آیدا!

این را گفت و پایش را روی گاز گذاشت و از آن جا دور شد. آیدا خندید، لبخندی شیطنت آمیز و مبارزه طلبانه زد؛ از آن لبخندهایی که می شد این طور معنایش کرد «می بیینیم!»

ساعت ده و ربع شب بود. آیدا عاصی از شیطنت های برنا و دارا، به اتاقش پناه برد. امروز یک جشن تولد کسل کننده را گذرانده بود و حسابی خسته بود.

وقتی به تهران می رسید خسته تر از اونی بود که توی بابل به دانشگاه می رفت. آن جا کارهایش نظم داشت و کلی با دوستاش خوش می گذراند. دیگر به زندگی مجردی هم عادت کرده بود.

اصلا وقتی آیدا توی بابل قبول شد از پدرش اجازه گرفت تا همه ی وقتش را آن جا سپری کند و بی خود جاده ی خطرناک تهران شمال را هر هفته نرود و نیاید. آن جا کلاس زبان می رفت، باشگاه می رفت و خلاصه زندگی می کرد. اوایل کمی سختش بود، اما بعد از چهار سال حسابی عادت کرده بود و تصمیم داشت بعد از درسش هم مستقل زندگی کند.

مادرش موافق و پدرش هم نظر خاصی نداشت، فقط این وسط آیناز و دلناز سوسه می آمدند. آخر آن ها این قدر مثل آیدا آزادی نداشتند و حسودیشان می شد، اما آیدا هم طی این چهار سال ثابت کرده بود مستحق چنین اعتمادی بوده.

روی تختش دراز کشیده بود که موبایلش زنگ خورد؛ شماره برایش ناآشنا بود و سریع حدس زد یوسف است. با لبخندی موذیانه دکمه ی سبز را فشرد، اما خودش را به آن راه زد.

- بفرمایید؟

یوسف با انرژی گفت: سلام دوست خوب!

- به سلام دوست عزیز، دوست خوبم! چه خبرا؟

یوسف به شوخی گفت: این قدر دوست دوست نکن. الان اون وسطا قاطی پاتی می شه و اشتباهی می گی دوستت دارما!

- نمکدون!

صدایش را کلفت کرد و ادای یوسف را در آورد: پسر دوست بابامی و اون قدر ابرام مهم نیستی ها!

- ناراحت شدی آیدا؟!

- نه، چون واسم مهم نیستی!

- هه! از چهار کلوم حرفمون دو تاش «دوست» یکیش «مهم» و اون یکیش هم «نیست».

آیدا با خنده گفت: آقا دوسته یه کلام کنم «ای دوست ابرام مهم نیستی!»

- ای بابا ول کن آیدا، چیز خوردم!

- چیز یعنی پنیر؟

- نه اون یکی.

- کره؟

- نه بابا.

- آهان چیز ... نوش جونت بشه!

- آیدا نمی شه به روت خندید ها!

آیدا خندید: زنگ زدی این ورا؟ راستی کتابخونه ی من کو؟

- وانت نبوده، فردا صبح می فرستمش.

- مرسی.

- راستش زنگ زدم ببینم وقتی یه پسر با یه دختر دوست می شن چیا می گن!

آیدا گفت: چیز خاصی نمی گیم.

- نمی گین؟!

- من خودم رو می گم با دوستانم، ممد و اشکان و رضوان و پارسا!

یوسف دوباره حرصی شد.

- اچقدر هم دوست داری!

- بچه های خوبی هستن، همشون اکیپ کوهن!

- یعنی توی دانشگاهت نیستن؟

- نه تهران.

- از کی می شناسیشون؟

- ممد و اشکان که بچه محلن، رضوان و پارسا رو هم توی کوه باهاشون آشنا شدم، با دوست

دختراشونم دوستم!

یوسف تابلو گفت: آهان پس همشون دوست دختر دارن!

- نه، اشکان و ممد ندارن؛ تو هم که نداری ... راستی دوست دختر داری یا نه؟ اگه داری بوگو!

یوسف بی اعتنا به لحن شوخش با کنجکاوی گفت: یعنی این اشکان و ممد با تو دوست نیستن!

- چرا دوست هستن دیگه!

- نه اون جووری رو می گم!

آیدا تک خنده ای زد و گفت: ببخشید یوسف می شه یه کم شطرنجی بگی؟ تو با دوست دخترات

چطوری هستی که هی می گی «اون جووری»!

- می شینیم توی ماشین روی کمر بند ایمنی کار می کنیم!

آیدا قاه قاه خندید.

- مزخرف! نه بابا اشکان عاشق یکیه که می گه روش نمی شه بهش بگه، ممدم تو فاز دوست دختر

نیست.

یوسف با شک گفت: اشکان عاشق یکیه که نمی تونه بگه؟

- آره.

- خب، لابد عاشق توئه!

- آره اصلا! به تو چه یوسف، خیلی فضولی ها. متولد چه ماهی هستی؟

- مرداد.

- مرداد ماهی های یه کم نزدیک شهریور. مردای شهریور هم که یه خرده روحیه ی خاله زنکی

دارن، اون وقت چه روزی؟

- اولاً خاله زنک عمته! ثانیاً سی و یک، ثالثاً لابد منظور اشکان تویی!

- زدی تو کار نمره بندی ها!

در اتاق گشوده شد و دارا و برنا با سر و صدا داخل شدند.

یوسف حیرت زده گفت: چه خبر شد؟

- بچه های خواهرم هستن!

- او خاله آیدا!

- جونم، دست و جیغ و هورا! راستی تو خواهر نداری نه؟

- نه دوتا داداش دارم که جفتی بزرگ تر از من!

- اوا ته تغاری! البته منم ته تغاریم، خب کاری نداری دوست خوب؟!

- نه، اما می گم ...

- چی می گی؟

- حالا بعدا ... فعلا تو ببین اون دو تا رو می تونی ساکت کنی؛ مخ من که رفت!

- باشه قربانت، راستی یوسف ...

- جانم؟

- ماه رمضان مبارک، روزه می گیری؟

- تا جایی که بتونم آره. حالا از کی ماه رمضان شروع می شه؟!

- به امشب باید پاشیم دیگه! خوشم میاد خیلی حرفه ای دروغ می گی، خیلی حرفه ای تر خودت رو لو می دی. بای یوسف!

یوسف خنده کنان گفت: فردا کتابخونت می رسه!

توی ماه رمضان آیدا به بیرون رفتن با او تن نداد، بهانه آورد که وقتی روزه می گیرم و با دوستای پسرم جایی نمی رم؛ وقتی می گفت «دوستای پسرم» یوسف غیرتی می شد اما چیزی به رویش نمی آورد. تا وقتی بعد ماه رمضان که به مهمانی سارینا رفتند و یوسف جدی جدی شد دوست پسرش و آیدا خبر نداشت که شده عشقش!

آیدا خیلی دلربا، بد وسوسه آمیز، اسرار آمیز و پر از کشش بود. او را می خواست؛ اما تا حالا نشده بود به دختری بگوید «دوستت دارم»؛ می گفت اما دروغی، آن هم وقتی کلی هدیه و کادو نصیبش می شد و چاره ای نداشت برای جبران این همه کادویی که گرفته کمی از احساسش مایه بگذارد.

اما حالا یکی پیدا شده بود که مثل خودش غد بود. تصمیم داشت تحت هیچ شرایطی زیر بار نرود، از کل کل کردن با او خوشش میامد.

تا اینکه به سومین قرارشان رسیدند. قبل از آن همه ی قرارهای این چند وقته ... یعنی از وقتی که دوست پسرش شده بود، در حد رساندن آیدا به جایی بود و یا رفتن به کافی شاپ و خوردن قهوه.

بیست و هشت شهریورماه بود و قرار بود آیدا فردای آن روز به بابل برود. برای همین آخرین قرارشان را عصر آن روز گذاشتند.

آیدا ویسکوز صورتی چرکی پوشیده بود و شلوار، شال، کیف و کفشش قهوه ای بود که ترکیب قشنگی شده بود. آرایش ملیحی به صورتش داشت و رژ کالباسی رنگش هم خیلی خیلی به صورت برنزه شده اش می آمد.

به محض اینکه آیدا سوار ماشین شد، موبایل یوسف زنگ خورد و چون مادرش بود آیدا ساکت نشست. یوسف گوشی را روی آیفون گذاشت.

- الو مامان بگو پشت فرمونم!

آیدا با خودش گفت «چقدر با مامانش رسمیه!»

- یوسف کجایی؟

- پشت فرمونم، توی خیابون. بگو، بله؟

- یه سر می ری تا خونه ی مامانی؟!

- مامانی؟ چه خبره، اون که رفته قم!

- نمی دونم، زنگ زده به خونه و به گندم گفته که یادش نیست زیر گاز رو خاموش کرده یا نه؛ ازم خواست یه سر برم ببینم. می دونی که وقت ندارم، برو یه سر تا خونشون ببین چه خبره؛ می ری؟

- باشه می رم، خداحافظ!

یوسف سریع رو به آیدا گفت: بریم تا خونه ی مادر بزرگم؟!

آیدا گفت: خب بریم.

و بعد با خودش گفت «یعنی چی؟ یعنی می خواد منو ببره توی خونشون؟ محاله برم!»

هر دو تا رسیدن به خانه ی مامانی ساکت ماندند. برخلاف انتظار آیدا خانه ی مادر بزرگ یوسف پایین شهر بود، خیابانی موسوم به ایران که آیدا اسمش را هم نشنیده بود؛ اما یوسف می گفت نزدیک میدان بهارستان است.

وقتی سر کوچه رسیدند، یوسف رو به آیدا گفت: تابلوی کوچه رو بخون!

آیدا نگاهی انداخت و گفت: «مهرداد صبوری»، خب؟!

- داییمه.

- جدا؟

- آره، بابا لطفی و مامانی پدر و مادر شهیدن؛ منم خیر سرم داییم شهیده، اما اصلا بهم نمیاد. نه؟

آیدا بی اعتنا گفت: خدا رحمتشون کنه، من نمی دونستم خانم دکتر خواهر شهیده!

یوسف توضیح داد: البته داییم به عنوان سرباز رفت جبهه و شهید شد، اما خب بابا لطفی می گه هیچ وقتم از اینکه توی جنگ اعزام شد خدمت سربازی ناراحت نبود.

آیدا اوهومی گفت. به خانه های قدیمی کوچه نگاه کرد؛ خانه ی مامانی همان طور که حدس زده بود حیاطی قدیمی و پر از دار و درخت بود!

یوسف پنل ضبط را برداشت و خیلی جدی گفت: پیاده شو!

آیدا جا خورد: پیاده شم؟ خب برو یه نگاه بنداز بریم دیگه!

یوسف متوجه ی ترس آیدا نشده بود.

- می ریم پنج دقیقه می شینیم می ریم دیگه!

آیدا دوباره گفت: یه وقت مامانیت برمی گرده بد می شه!

- اونا به خاطر تولد حضرت معصومه رفتن قم و فردا برمی گردن، پیاده شو!

آیدا مستاصل و بلا تکلیف مانده بود چه کند. نقطه ضعفش و بدترین اخلاقش این بود که خیلی سخت می گفت «نه» و عاقبت هم توی رودربایستی پیاده شد، اما قلبش بدجور می زد. خانه ی پسر آن هم دوست پسر ... یاد کمر بند ایمنی افتاد. یوسف زیاد قابل اعتماد نبود. داشت می مرد، اما یوسف خیلی خونسرد بود. اتفاقا به محض پیاده شدنش یکی از همسایه ها از خانه اش بیرون آمد و چون یوسف به در خانه ی مادر بزرگش کلید انداخته بود با او سلام و احوالپرسی کرد و نگاه خاص ناخوشایندی هم نثار آیدا کرد. همین ترس آیدا را بیشتر کرد، چون از ظواهر امر پیدا بود یوسف اولین بارش نیست دختر به خانه ی مادر بزرگش می آورد.

همین که داخل حیاط شدند بی آنکه به حیاط مصفای خانه نظری بیندازد، طعنه زد: خب می بینم که قبلا هم دوست دخترات رو آوردی اینجا!

یوسف لبخندی زد و پرسید: چطور؟

- همسایه ی مامانیت بدجوری نگاهم کرد، اما انگار براش عادی بود تو رو با دختر ببینه!
یوسف خنده اش را جمع و جور کرد گفت: آره یکی دو بار یکی از دوست دخترام رو آوردم اینجا؛
یه بارش مامانی سر رسید، ما رو دید و کلی چرت و پرت بارم کرد. مامانیم خیلی باحاله، اصلا از اون پیرزنای غرغرو نیست!

آیدا همان جا توی حیاط ایستاده بود، یوسف شلنگ آب را باز کرد و مشغول آبیاری باغچه شد.
خانه ی قشنگی بود، از آن خانه های قدیمی با نمای آجری و پنجره های چوبی کرم رنگ و درختانی که شاید قدمتشان از خانه هم بیشتر بود.

- چه درختای بزرگی، چی هستن؟

یوسف با شلنگ به درخت ها اشاره کرد و گفت: این توته، این شاه توت و اون یکی نارنج، اینم خرمالو. انجیرم داشتن که خشک شد.

بعد شلنگ را توی باغچه گذاشت و گفت: بریم.

- کجا؟

یوسف تازه متوجه ی ترس آیدا شد و به نرمی گفت: بریم پنج دقیقه بشینیم و بریم دیگه!

- نه یوسف من، همین جا راحتم!

یوسف بی مقدمه گفت: می ترسی؟

آیدا ناراحت شد و گفت: این قضیه ی گاز و خونه ی مادر بزرگ نقشه بود؟

یوسف صادقانه گفت: نه به قرآن! اما آیدا من همچی آدمی نیستم که دختر ببرم توی خونه واسه ... بریم تو آیدا من پسر خوبیم!

- من همین جا راحتم!

یوسف با دلخوری گفت: آیدا وقتی گفتم پسر خوبیم یعنی خوبم! بالاخره باید یه بار ترست بریزه یا نه؟ باید منو بشناسی یا نه؟

- قربونت می شناسمت دیگه؛ کلا می دونم آدم ایمنی ای هستی!

یوسف خندید و با نگاه متحیر به سمتش رفت و گفت: ا حالا هی گذشته ها رو به روم نیار دیگه! آیدا اشتباه کردم، ول کن دیگه. بعدشم تو خودت گفتی سیگار و نوشیدنی نه، دیگه بقیش رو نگفتی نه!

آیدا کلافه بود: آخه ...

- آخه چی؟ دیوونه نیاوردمت ویلای هزارمتری که! کلش صد و بیست و شش متر خونه است. بگی «آخ» هزار نفر ریختن توی خونه!

و جلو جلو راه افتاد، در راهرو را باز کرد و به آیدا که همان جا ایستاده بود اخمی کرد. آیدا ناچار راه افتاد.

بنای ساختمان با پنج پله و یک ایوان پهن از سطح حیاط جدا می شد. توی خانه با فرش های لاکمی دستباف، مفروش بود و دو دست مبل توی پذیرایی خانه دیده می شد.

یک دست مبل نیم دایره ی یشمی رنگ که روی میز گردش، یک کاسه ی بزرگ بلور پر از بادام، کشمش، انجیر، مغز گردو و توت خشک بود. یک دست مبل استیل هم بالای پذیرایی چیده شده بود. عکس دایی یوسف هم بزرگ به دیوار نصب شده بود که خیلی به چشم می آمد. بقیه ی تابلوها، تابلو فرش هایی نفیس و قیمتی از منظره و آیات قرانی بود.

یوسف مشتی از محتوی کاسه را چنگ زد و تلویزیون ال سی دی را روشن کرد.

- به به حواسم نبود؛ امروز بازیه!

به آیدا نگاهی کرد و گفت: آیدا قرمز ته یا آبیته؟

آیدا گفت: آبیته!

- اوه، اولین وجه اشتراک؛ بیا بشین جونم داش فرهاد!

آیدا لبخندی زد و کمی آرام گرفت. یوسف گفت: قربون دستت به شربت خنک واسه ما درست می کنی؟ تو یخچال شربت آلبالو هست، شربتت دست سازه. گلابم بریز توش!

آیدا از راحتی یوسف خنده اش گرفت. همین طور که به طرف آشپزخانه می رفت گفت: عیب نداره من ...

- نه بابا آیدا!

یوسف گرم تماشای بازی شد. با حرارت تمام شروع کرد به داد و بیداد.

آشپزخانه لوکس و امروزی کابینت شده بود که آیدا حدس زد کار یوسف باشد. از داخل یخچال سایید بای سایید شربت را پیدا کرد و یک لیوان شربت خوشرنگ برای یوسف درست کرد و مقابلش گذاشت.

یوسف سر مبل نشسته بود و آیدا تهش. یوسف همان طور که چشمش به تلویزیون بود به آیدا گفت: حالا نگفتم بیا بچسب به من، اما یه خرده زیادی نرفتی اون دور دورا؟ والا کاریت ندارم آیدا!

آیدا حرصی شد اما کمی وسط تر رفت و مشغول تماشای بازی شد. از گوشه ی چشم هم نظری دوباره به پذیرایی انداخت؛ یکی دو در بسته توی پذیرایی بود.

یوسف پرسید: راستی گاز خاموش بود؟

- آره اصلا چیزی هم روش نبود.

نگاه آیدا به کنسول افتاد که رویش، و به دیوار پشتش کلی عکس بود. یوسف گفت: مامانی اسم اون جا رو گذاشته دیوار عکس؛ عکس همه هست.

آیدا اوهومی گفت. متوجه شد یوسف نزدیکش نشسته و بر و بر هم نگاهش می کند. تصویر فرهاد مجیدی کل صفحه تلویزیون را پر کرد. آیدا بی هوا گفت: الهی، عاشقتم فرهاد!

- منم عاشقشم، ولی این کجا و آن کجا؟!

آیدا خندید: خب خوشگله و با نمک. یه بار از نزدیک دیدمش، نمی دونی چقدر مامانیه. چقدر افتاده حاله، ماهه ماه!

یوسف کاسه ی آجیل را جلوی آیدا گرفت و توی دلش گفت «تو خودتم بد مامانی هستی!» آیدا مشتی آجیل برداشت.

- کجا دیدیش؟

- جلوی هتل المپیک.

یوسف با شیطننت نگاهش کرد و گفت: ولی حیف، فرهاد محل هر کی بذاره محل تو نمی ده!

آیدا خیلی بامزه گفت: وا چرا؟

- چون تو براش کوتاهی، بابا طرف فوتبالیسته، قد بلند و خوش استیل!

آیدا پشت چشمی نازک کرد و گفت: همه چی به قد نیست اولاً، دوما عوضش خوشگلم، تازشم قدم زیاد کوتاه نیست!

یوسف گفت: قدت متوسطه قبول دارم، اما حالا خیلی هم خوشگل نیستی ها!

- ایوسف!

- راست می گم دیگه، اصلا.

صدای تلویزیون را کم کرد: اصلا بابات سر تو هندونه رو با تخمه هاش خورده. چه خبره این قدر خال داری!

آیدا اخم کرد و گفت: من همش سه تا خال دارم که همه هم می گن خالام خیلی هم خوشگله، خودت چی یوسف فکر کردی خیلی خوشگلی؟!

یوسف بادی به غبغب انداخت و گفت: فکر کردی الکی اسمم رو گذاشتن «یوسف».

آیدا با غیظ گفت: وای نگو تو رو خدا!

یوسف با خنده گفت: ملکه ی زیبایی، اگه راست می گی یه ایراد تو من پیدا کن!

آیدا پوفی کرد و گفت: یوسف زیادی اعتماد به نفست بالاست ها!

- نه بگو دیگه.

- من اولش دیدمت گفتم ای خدا چه چشمایی خلق کردی واسه این پسره، چه نازه کوفتش بشه اون همه مژه. چه ابهتی چه جذبه ای از چشماش می ریزه، اما بعد فهمیدم اوه اوه آقا یوسف کلا از چشم آباده!

- واسه چی؟

- واسه اینکه چشمات انحراف اخلاقی دارن. دفعه ی اولی که دیدمت گفتم خدایا من چشمام این بالاست، این چرا با من حرف می زنه روی لبم زوم می کنه؟!

یوسف که حسابی جذبه گرفته بود زد زیر خنده. آیدا خودش هم خنده اش گرفت.

- اون دفعه توی ماشین دوباره دیدم نه، این چشما با همه ی خوشگلش چیه و همش پایین رو نگاه می کنه. امروزم که ...

یوسف مشتاقانه گفت: امروز چی؟

- اما امروز فهمیدم پسر مون چشماش مشکلی نداره؛ کلا چشماش زیادی هم خوب می بینه منتهی قدرت تشخیصش پایینه. دوربین شکاریه یوسف جان!

- تیکه میندازی آیدا؟

- نه تیکه چیه! هی دیدم چشمات سنگین می شهو میاد میاد تا روی یقم.

یوسف دست هایش را روی صورتش گذاشت و با صدای بلند خندید. آیدا ادامه داد: گفتم خدایا به پسره حالی کنم این پوستم نیستا، این زیر سارافونیمه. بچه این قدر انرژی هدر نده چشمات دراومد! مشالا یوسف چشما تیز در حد هیز! البته یه خرده هم ریز می بینی ها. دختر به این نازی می گی خوشگل نیست!

یوسف خنده کنان گفت: به جان خودم حواسم رفت پی اون زنجیر پلاکت، بعدشم هیز اون عمته!

- شانسمون زده یوسف جان منم عمه ندارم!

- حالا گذشته از شوخی ...

کاملا رو به روی آیدا نشست و سعی کرد خنده اش را جمع کند.

- تو خوشگلی آیدا شوخی کردم، اون شب اولی که تو خونمون دیدمت خواستم برم دستشویی که توی آینه ی راهرو دیدمت؛ البته گول ظاهر تو خوردم، کفشات ده سانت پاشنه داشت. اما فکر کردم چه دختر نازی بودا، چه ... یعنی اون لبات خیلی ...

آیدا اخمی مصنوعی کرد و گفت: یوسف جان هر کی دوست داری بحث رو چیزش نکن، الان ما دو تا تنها توی این خونه ... بحث جدی باشه. اصلا در مورد لب حرف نزنیم چون بخوای نخوای لب من خوشگل تر از اون خط ناز که که تو اسمش رو گذاشتی دهن و روی صورتته!

یوسف به مسخره گفت: ببین بیا در موردش بحث کنیم کلا درد از هر طرف بنویسی درد خونده می شه، اینم دردی برای خودش، لبای تو این قدر ناز مال من این جور ...

- یوسف!

یوسف با خنده گفت: خب حالا نوبت منه از تو یه ایراد بگیرم.

- مگه باز هست!

- تا الان شد حالا و قدت!

- یوسف!

- شوخی می کنم خالات خوشگله، مخصوصا اونی که بغل لبته!

آیدا اخمی کرد و یوسف به زور گفت: باشه در مورد لب ت ...

اما توی دلش داشت برای لب های آیدا کباب می شد؛ آیدا از تضرع نگاهش سرخ شد. یوسف گفت: دیگه ایرادی نداری یعنی شوخی می کنم باهات، اصلا هیچ ایرادی نداری اما ...

به نیمرخ آیدا چشم دوخت و گفت: آیدا دماغتم خیلی کوچولوئه ها!

آیدا خوشش آمد: مرسی!

یوسف جدی شد و گفت: یه سوال بپرسم ناراحت نمی شی!

آیدا با شک گفت: خب بپرس!

یوسف خیلی جدی گفت: آیدا دستتم تو دماغت می کنی!

آیدا خندید: وا دیوونه!

- آخه خیلی کوچیکه انگشت توش می ره!

آیدا صورتش را مچاله کرد و گفت: ای یوسف!

چند لحظه هر دو ساکت شدند؛ آیدا از سکوتی که بینشان به وجود آمده بود معذب شد، برای

همین گفت: اما تو هنوز یه ایرادی داری که من نگفتم بهت!

یوسف نگاهش کرد و گفت: من! ایراد؟

آیدا گفت: اگه یه عکس پرسنلی ازت نشون می دادن می گفتم چه جیگیلیه، چه نازه، اما چون

دارم تمام قد می بینمت ...

- خب؟!!

آیدا لبخندش را جمع کرد و گفت: این کوهان چیه رو شکمت؟!!

یوسف خجولانه خندید و گفت: نگو آیدا، خودمم خجالت می کشم.

- ا خجالتم می دونی چیه؟ چطور به من می گی خالخال، می گی کمربندت رو ببند!

یوسف میان خنده گفت: حالا هی انگولک کنا، بعدشم من کی گفتم خالخال!

آیدا دوباره به تلویزیون اشاره کرد و گفت: پس حالا که خوشگلم شانسم رو با فرهاد مجیدی

امتحان می کنم!

- پر رو اون زن و بچه داره!

- تو رویاهام که می تونم دوستش داشته باشم!

- کلا رویاپردازی. تو؟ فرهاد مجیدی؟ هاه خیلی خوش خیالی آیدا!

آیدا فرصت را برای تلافی مناسب دید.

- آره بابا من زیاد رویاپردازی می کنم تو رویاهام و تو رو عاشق خودم می بینم.

با خنده افزود: بدون ذره ای شکم! راستی می تونی کمر بند ایمنی هم ببندی!

- ببینا، حالا هی گیر بده به شکم من!

همان طور خندان گفت: چرا واسه خودت شربت نیاوردی؟

- مرسی تشنم نیست!

یوسف فکر کرد «اینجا نشستن به جز حسرت کشیدن چیزی نداره، پاشیم بریم این دختر دکتر

ربانیه نمی شه زیاد باهاش کلنجا رفت.»

شربتش را یک نفس خورد و به آشپزخانه رفت. آیدا ایستاد رو به روی دیوار عکس، یکی از عکس

های یوسف به دیوار چشمش را گرفت، خیلی خوب افتاده بود. با عینک دودی و تیشرت سفید،

ژست قشنگی هم گرفته بود.

آیدا از آن جا با صدای بلند گفت: این عکست خیلی نازنه ها!

یوسف از داخل آشپزخانه نگاهش کرد و با ذوق گفت: خواهش می کنم قابل نداره!

آیدا خندید و گفت: می گم اینجا شکم رو داشتی یا نه، چیزی که معلوم نیست.

یوسف معترضانه گفت: خیلی مسخره ای!

آیدا از آن جا نگاهش کرد و گفت: آدم یاد چیز میفته ...

و خطی فرضی از زیر سینه تا زیر شکمش کشید، منظورش شکم حامله بود.

یوسف می خندید اما تهدید آمیز گفت: آیدا میام می زنمتا!

آیدا قهقهه زنان گفت: یوسف وقتش نشده؟ داری می ترکی، آخه پس کی می زایی؟

یوسف به سمتش خیز برداشت، آیدا ترسید و همان طور که می خندید گفت: شوخی کردم یوسف، شوخی کردم!

یوسف توی آشپزخانه را چک کرد. لیوان شربتش را شست و آمد کنارش ایستاد.

آیدا یک دستش را به کمرش زده بود و دست دیگرش توی شالش و روی گوشش بود و با دقت تک تک عکس ها را نگاه می کرد. روی یکی از عکس ها زوم کرده بود، پسر بچه ای با توپ پلاستیکی بالای درخت شاه توت بود و دور دهانش قرمز و بنفش بود. به نظرش رسید عکس یوسف باشد، داشت با دقت عکس را نگاه می کرد، به سمت یوسف نگاه کرد که بپرسد این عکس اوست یا نه که یوسف بی هوا لب هایش را روی لبش گذاشت. جا خورد و حتی نتوانست دستش را از توی شالش در بیاورد با چشمان باز به یوسف نگاه کرد که چشمانش را بسته بود، گرم و حریص او را می بوسید و خیال ول کردنش را هم نداشت. آیدا خجالت زده حتی نمی توانست عقب بکشد، او داشت عوض یوسف هم خجالت می کشید مخصوصا که یوسف خیلی رمانتیک و آرتیستی می بوسیدش!

عاقبت آن یکی دستش را روی سینه اش گذاشت و کمی هلش داد. یوسف به خودش آمد؛ عقب کشید و کنارش ایستاد. هر دو ساکت بودند. آیدا از خجالت سرخ شده بود؛ یوسف سرفه ای کرد و خیلی خونسرد گفت: این ... عکس خودمه که نگاهش می کنی. اینجا ...

آب دهانش را قورت داد و تازه فهمید چه غلطی کرده، اما همین طور خودش را زد به کوچه ی علی چپ.

- اینجا دوازده سالم بود، من تابستونا کلا میومدم خونه ی مامانی!

آیدا هم مثل یوسف نقش بازی کرد و اصلا انگار نه انگار که چند لحظه قبل یوسف داشت او را می بوسید. آهسته گفت: اوهوم، منم حدس زدم خودت باشی.

یوسف گفت: بریم؟

- آره.

و جلوتر از یوسف راه افتاد. انگار از قفس رها شده بود، نفس عمیقی کشید و سریع از حیاط رد شد. حس می کرد هنوز صورتش سرخ است؛ از هیجان، خجالت و ترس داشت پس می افتاد.

یوسف هم حال عجیبی داشت. توی ماشین صم و بکم نشست و حرف نزد. اگر آیدا نمی دانست فکر می کرد بار اول است که یوسف دختری را می بوسد!

وقتی او را سر کوچه شان رساند، خیلی کوتاه گفت: خداحافظ، بهت زنگ می زنم.

اصلا نپرسید کی می ری، چطوری می ری. قرار بود خودش او را به ترمینال برساند، یعنی گفته بود می خواهد خودش او را ببرد، اما چیزی نگفت. موقع خداحافظی هم زیاد نگاهش نکرد، انگار فهمید چه کاری کرده!

از یک طرف قلبش می لرزید که چه لحظه ی نابی را خلق کرده و از طرفی هم دلش شور می زد آیدا چه فکری می کند. حتی ترسید همین رفاقت کوتاه مدت را به هم بزند و ترسش به لذتی که برده بود می چربید.

هی خودش را سرزنش کرد، اما دست خودش نبود. بوسه اش از روی هوس نبود؛ انگار یک جور می خواست به او بفهماند خیلی دوستش دارد.

باز هم از آن جا که خیلی مغرور و غد بود، تا به حال نشده بود او به سمت دختری متمایل شود و به قول خودش طرف را یک جور توی تنگنا می گذاشت که خود به خود بیاید سمتش. برایش تله می گذاشت، اما آیدا توی تله اش نیفتاد و این غدبازی اش هم عوض عذاب، لذت بخش بود.

وقتی کنارش ایستاد اصلا قصد بوسیدنش را نداشت، اما وقتی آیدا نگاهش کرد نتوانست در برابر لب هایش مقاومت کند. دستی روی لبش کشید و با خودش گفت «یه جوریه آیدا» اما به خودش هم می ترسید اعتراف کند «دوستش دارد»!

به کارگاه رفت، بچه ها دیگر داشتند می رفتند. ساعت هفت بود شهیاد هم توی نمایشگاه نشسته بود و عزای آمدن جیران را داشت. این روزها او و میترا در اوج رابطه ی عاشقانه شان قرار داشتند. میترا زن مطلقه ای بود که سن و سالی نداشت؛ خیلی خوشگل و هوس انگیز بود. حتی یوسف هم وقتی برای اولین بار او را دید دست و دلش لرزید، اما چشم میترا شهیاد را گرفت.

اصلا اولش شهیاد رفت خانه ی میترا که برایش جای ماشین لباسشویی اش را درست کند. وقتی یوسف فهمید میترا مطلقه است یک خط قرمز دورش کشید و به مسخره به شهیاد گفت «همه رقمش رو داشتیم جز زن طلاق گرفته!» بعد شهیاد به تندی گفت «یعنی چی؟ یعنی زنی که طلاق بگیره باید بمیره؟ میترا دختر خوبیه و من ازش خوشم اومده. می دونی چند سالشه؟ فقط بیست و دو سالشه، شوهرش شیشه می کشیده و توی توهم می خواسته اونو بکشه. حتی یه بارم می خواسته اونو بده دست یه مرده که ...»

خلاصه میترا دل شهیاد را برده بود. یوسف کاری به کار شهیاد نداشت و این قدری با هم رفیق بودند که به کار هم دخالت نکنند و این قدری تجربه نداشت که بگوید «حرف هایش از روی دلسوزیست.» می دانست یک جای کار می لنگد، اما کجایش را نه ... نمی دانست. حالا چند روزی بود شهیاد پکر و گرفته بود. میترا هم مدام به جانش غر می زد که «اگه جیران اومد تهران حق نداری بری ببینیش.»

یوسف در نمایشگاه را باز کرد و موج خنکی، داغی تنش را فراری داد.

- به به جناب یوسف خان؛ از خانم دکتر چه خبر؟

یوسف عادت داشت هر وقت دختری را به خانه ی مامانی می برد با آب و تاب در مورد جزییاتش تعریف کند، اما نمی دانست چرا در مورد آیدا این کار را نکرد، انگار غیرتش اجازه نمی داد.

- گند زدم شهیاد!

- چطور؟ کمر بند ایمنیت این دفعه کار کرد؟

یوسف خندید. حرفش را خورد، چون یادش آمد الکی به شهیاد خالی بسته که آیدا هم مثل باقی دخترها توی تله ی کمر بند ایمنی وا داده!

شهیاد گفت: چه خبر؟

- هیچی، تو چه خبر؟

- هیچی نشستم خبری هم نیست، فردا می ری سر کار ابهری؟

- چطور؟ جایی می ری؟

- آره با میترا می خوام بریم چند جا رو ببینیم.

- اوهوک! خبرای جدید می شنوم.

- دیگه نمی تونم توی خونمون بمونم، شبا که می رم خونه همش حرف جی جیه. (منظورش جیران بود.)

یوسف موبایلش را چک می کرد: این طوری چیزی درست نمی شه، باید رک و راست با عموت و بابات حرف بزنی!

شهیداد تمسخرآمیز گفت: شغل شریف عموم می دونی چیه؟

- چیه؟

- قصابه!

یوسف نگاهش کرد و با خنده گفت: جان من؟

- آره بابا!

- می ترسی اون وقت؟

- پس چی؟! پدر زن آیندت قصاب باشه، وای!

هر دو هرهر خندیدند.

ساعت هشت و نیم یوسف به سمت خانه رفت؛ امشب پدر و مادرش نبودند. پدرش برای سمینار پزشکی به اصفهان رفته بود و مادرش هم همراهش بود.

می دانست یاسر طبق معمول خانه ی دوست دخترش شیوا تلب است. شیوا هم زن مطلقه ای بود که از قضا دندانپزشک بود و چهار سالی می شد با یاسر دوست بود و البته یاسر صیغه اش کرده بود و پدر و مادرش هم نمی دانستند.

یاسین هم شخص خاصی توی زندگیش نبود، هزار تا دوست دختر و زن توی زندگیش وجود داشت. کلا آدم حریص و مریضی بود!

خودش هم این قدر سختگیر بود که با هیچ کس بیشتر از دو سه ماه دوام نمی آورد. فعلا هم آیدا آمده بود، اما حس می کرد آیدا متفاوت است و همین تفاوت کافی بود تا آیدا بیشتر از بقیه به چشم بیاید؛ به قول معروف هنوز داغ بود و سم عشق رگ و پی اش را آلوده نکرده بود که بفهمد عشق و عاشقی چیست، که وقتی وابسته شود یعنی چه!

وقتی وارد ساختمان شد از سر و صدا و جیغ و خنده کپ کرد و با دیدن صحنه ای که پیش رویش بود شاخ هم در آورد؛ یاسین و دوست دخترش توی سالن در بدترین وضع ممکن!

یوسف زود پرید بیرون و یاسین و دوستش هم به سمت اتاقش رفتند. یوسف داد زد: پیام تو؟ یاسین خصمانه فریاد زد: یه در بزنی بد نیست!

یوسف مودیانه خندید و داد زد: آدم توی خونه ی خودش در نمی زنه!

و وقتی مقابل در اتاق یاسین رسید، عمدا گفت: راستی سلام. خانم بنده برادرشون هستم، یوسف! داخل اتاق شد و داد زد: خوش باشین!

و ضبطش را روشن و صدایش را هم زیاد کرد.

صحنه ای را که دیده بود مثل فیلم از جلوی چشمش رد می شد. برخاست و موبایلش را برداشت و صدای ضبط را کم کرد و شماره ی آیدا را گرفت.

آیدا دیر گوشی را برداشت و سلام سردی هم کرد. تازه یادش آمد چه گندی زده، ولی بی این که چیزی به رویش بیاورد با پر رویی گفت: چطوری آیدا؟ کجایی؟

آیدا معترضانه گفت: یوسف!

- ببین اگه می خوام بگی به تو چه، شرمندم به تو چه مال وقتی بود که دوستت بودم؛ الان دوست پسر تم حق دارم بدونم کجایی!

- رفتارت شبیه دوست پسرا نیستا، پات رو فراتر گذاشتی!

یوسف شیطنت آمیز گفت: پام رو یا لبم رو؟

- یوسف خیلی پستی!

- آیدا ببخشید، به خدا ... آخه تو خیلی نازی، نتونستم!

- اِ پس کی بود هی ایراد می گرفت از ظاهرم، بعدشم از قرار شما همه جا یه کمربندی کار گذاشتین؟

یوسف قهقهه زد و گفت: به خدا آیدا می گم نفهمیدم چی شد، ولی باور کن اولین باری بود که دختری رو می بوسیدم.

- ببخشید یعنی چی؟

- یعنی همیشه اونا پیشقدم می شدن!

آیدا تسمخر آمیز گفت: واو چه افتخاری نصیبم کردی! الان باید چه کار کنم؟

یوسف با حساسیت خاص خودش گفت: آیدا تا حالا کسی تو رو نبوسیده؟

- چرا، خیلی ها!

یوسف با غیظ روی تختش نشست و گفت: یعنی چی خیلی ها؟!

- مامانم، بابام، خواهرام . دیگه آهان برنا و دارا و امیر سام.

یوسف با دلخوری و حسادت آشکار گفت: این سه تا پسر آخری که اسم بردی دوست پسرات بودن؟!

آیدا فکر کرد یوسف سر کارش گذاشته، برای همین او هم سر کاری گفت: دوست پسر ام؟! اینا عشقامن!

یوسف از جایش برخاست و گفت: آیدا تو هم زمان غیر من با سه تا پسر دیگه هم دوستی؟!

آیدا غش غش خندید.

یوسف با نفرت گفت: زهرمار!

- بی ادب، یه ذره به روت بخندی خیلی پر رو می شی ها، درست صحبت کن یوسف!

- جوابم رو بده؛ تو الان چهار تا دوست پسر داری؟ اینا تو دانشگاهتن؟ خونشون هم می ری؟
بابلی هستن یا تهرانی؟ یالا بگو آیدا برای من مهمه؛ من باهات شرط کردم، فقط من فقط تو! هر وقت همه چی تموم شد برو هزار تا دوست پسر دوست پسر کن!

آیدا فکر کرد جدا یوسف سر کارش گذاشته.

- دیوونه دارا و برنا و امیرسام خواهر زاده هامن!

یوسف جا خورد و وسط اتاق ایستاد.

- بد فیلمی هستی یوسفا!

- ف... فیلم؟

- نقش یه پسر غیرتی رو خوب بازی می کنی، منتهی عاششقانه بازی می کنی. ببینم نکنه دختر دوست بابات برات مهم شده؟

- بینیم بابا!

- باشه آقا دیوار حاشا هم که بلنده!

یوسف خندید: بین آیدا سرسوزن رو دیدی، اندازه ی سر سوزن هم برام مهم نیستی؛ منتهی وقتی با هم رفیقیم برام مهمه که با کسی غیر من نباشی!

- یوسف؟

- جانم؟

- به تو چه!

- یعنی چی آیدا؟ یعنی با کسی هستی؟

- نیستم، اما دلم بخواد می رم. چون تو جدا برام مهم نیستی.

آیدا این را گفت و ریز ریز خندید.

یوسف غیظ کرد: ببین آیدا با من بازی نکن. خوبه منم ... خوبه منم بگم سیگار می کشم و یه وقتایی هم پا بده نوشیدنی های کوچیک می خورم!

- سیگار و نوشیدنی کوچیک بزرگ بیاد وسط که دیگه نه من و نه تو!

- پس تو چی می گی؟

- شوخی کردم بابا، تو جدی می گیری؟

- آره!

- واقعا حرفای منو جدی می گیری؟

- ببین آیدا تو در مورد من یه چیزی رو درست فهمیدی، من ... من آدم کم جنبه ای هستم و از این شوخیا با من نکن که زود جدی می گیرم!

- می دونم کم جنبه ای، اما می شه یه چیزی بگم؟

- خب، بگو!

- می گم یوسف من یه وقت برات مهم نشم!

یوسف خندید و گفت: شما اندازه ی سر سوزن رو به نصف تغییر بده، تو نصف سر سوزنم برام مهمه نیستی!

- خدا از ته دلت بشنوه، چون به نظرم ...

- به نظرت چی؟

- بگم؟

- آره بوگو!

آیدا خندید و گفت: ولش کن جنبه نداری!

- نه بگو، می خوام بگی چی؟ برام مهمی؟

- نه می خواستم بگم عاشقم شدی و رفتی به فنا!

یوسف خندید، اولش شل اما بعد قهقهه زد.

آیدا لجش گرفت، اما سریع گفت: خب خدا رو شکر حالا که من اشتباه متوجه شدم؛ می خواستم

بگم راستش من از دوستیمون خسته شدم. می شه به همش بزنییم و دیگه از فردا هم که من می

رم پس ...

یوسف جدی شد و با پر رویی خودش را به نشنیدن زد و گفت: فردا کی می ری؟

- چطور؟

- برسونمت دیگه!

یوسف عاشقمی؟

- آیدا می گم کی می ری، چرا این قدر تعارف می کنی؟

- فقط یه عاشق واقعی می تونه صبح ساعت شش و نیم بیاد دنبال عشقش!

- باشه ساعتش خوبه چون من سحرخیزم و کاری هم که ندارم؛ میام تو رو می رسونم.

- یوسف اقرار می کنم من ...

- تو چی؟ عاشقم شدی!؟

- سر سوزن که هیچ به قاعده ی یه مولکول هم به تو فکر نمی کنم، اما اقرار می کنم تو خیلی با

حالی! ولی تو عاشقم شدی، بی برو برگرد!

یوسف خنده اش گرفت، اما باز با بی خیالی گفت: بابای تو هم اصفهانه!

- آره، پس من صبح منتظرتم.

- مامانت که واسه بدرقه دنبالت نمیاد پایین؟

- نه، اما واسه احتیاط سر کوچه ایستا، خب کاری نداری!

- چرا؟

- خب بگو!

- یه کم با من حرف بزن.

- کار دارم یوسف، تو هم اگه می خواهی اعتراف کنی جلد باش که کار دارم.

- اعتراف می کنم می میرم واسه این همه پر رویت، چه کار داری حالا؟

- کی به کی می گه پر رو! خواهرام شام اینجان، می رم سالاد درست کنم.

یوسف ناخواسته آهی کشید و گفت: باشه برو خداحافظ، صبح می بینمت!

آیدا متعجبانه نگاهی به گوشی انداخت و با خودش گفت: چه مشکوک!

یوسف روی تخت دراز کشید و به سقف خیره شد، فکر کرد «خوش به حال آیدا با خواهراشه!» و

به سر و صدای سرسام آور یاسین و دوست دخترش گوش کرد و ناچار سیگاری آتش زد. بی

اختیار با خودش گفت «وای اگه آیدا بفهمه!» ندای درونش غرید «خب بفهمه!» اما قلبش لرزید که

آیدا بفهمد و همه چیز را به هم بزند. از فکر کردن خسته شد، چون ته دلش می دانست که

حسش به آیدا متفاوت است!

نسیم خنک روزهای پایانی شهریور ماه حسابی خواب را از سر یوسف پرانده بود؛ با تیشرت

سورمه ای و شلوار گرمکن هم رنگش کنار پرایدش انتظار آیدا را می کشید. موبایلش زنگ خورد،

آیدا بود.

- سلام آیدا کجایی؟ من سر کوچتون ایستادم.

آیدا سلام کرد و گفت: یوسف میای کمکم، ساکم سنگینه.

یوسف سریع سوار ماشین شد و جلوی خانه شان آیدا را همراه ساک دستی بزرگی دید. ساک دستی را عقب گذاشت و آیدا جلو نشست.

یوسف با خوشرویی گفت: سلام خانم، صبح عالی بخیر!

آیدا خمیازه ای کشید و گفت: همه کارای تو برعکسه؛ صبح اول صبحی چه خوشا بر احوالی!

یوسف گفت: خب بخواب!

آیدا نیم نگاهی به صورت بشاشش انداخت و گفت: قربونت، ما واسه کمر بند بستن خیلی جوونیم!

یوسف شیطنت آمیز گفت: بابا ما که دیگه حسابی با هم جور شدیم، اصلا نیازی به کمر بند نیست.

آیدا چشمانش را بسته بود و سرش را به صندلی تکیه داد.

- برو یوسف روتو کم کنا، این دوستی نو پا رو به هم می زنما!

- اوه اوه خیلی هم واسم مهمی حالا!

آیدا لبخندی زد اما چشمانش را باز نکرد.

یوسف نگاه کوتاهی به صورتش انداخت، یک ذره هم آرایش نداشت.

- خوشم میاد اعتماد به نفس داری.

آیدا یه وری شد و نگاهش کرد.

- اعتماد به نفس؟!

- آرایش نمی کنی؟

- اهل آرایش کردن نیستم، فقط مهمونیا یا وقتی سر حال باشم؛ زشت نیستم خب!

یوسف گفت: اتفاقا خوبه، من زیاد از آرایش کردن خانما خوشم نمیاد!

- خوبه!

- چی خوبه؟

- همین طوری گفتم!

یوسف چند لحظه ساکت شد، بعد پرسید: راستی بری کی برمی گردی!

- نمی دونم معلوم نیست

- خب آخر هفته ها مگه نمیای؟

آیدا باز شوخی اش گرفت، چون از حرص دادن یوسف لذت می برد.

- چیه، دوریم ناراحتت می کنه؟

- اه لوس نشو دیگه! آخر هفته ها مگه نمیای تهران؟

آیدا توی صندلی اش جا به جا شد و گفت: نه من این چهار سال زندگیم رو بردم بابل، رفت و آمد توی این جاده و با این راننده های بی احتیاط صلاح نبود. بابا هم یه ویلا خرید و من راحت شدم. اون جایی که بابا ویلا گرفته گرچه ویلانشیننه، اما چند تایی همسایه ی بومی داره و جاش مطمئنه!

یوسف حیرت زده گفت: یعنی تنهایی؟

- آره

- تنها؟!

- خب آره، مگه چیه؟ دیگه عادت کردم، تازه قراره بیام تهران مامانم اینا آپارتمانشو بده من برم توش مستقل زندگی کنم!

یوسف یک جوری شد.

- تنهایی زندگی کنی؟

- خب آره، مگه چیه؟

- به نظرم یه دختر توی جامعه ی ما نباید تنها زندگی کنه!

آیدا پوفی کرد و گفت: بنده قراره تنها زندگی کنم، بعدشم این حرفایی رو که می زنی زیاد قبول ندارم. شما ...

یوسف نگاهش کرد و گفت: من چی؟

- جنبش رو نداری بگم!

- بگو آیدا؛ حرفت رو بزن. نصفه نیمه ول نکن!

آیدا نگاهش کرد و گفت: تو باید ... یعنی من این طور فکر می کنم که تو باید یه دختر از خانواده ی سنتی بگیری، تو فکرت قدیمیه. بعدش هم خانواده ی من بهم اعتماد دارن!

یوسف گفت: بحث اعتماد نیست آیدا، خب تنهایی ... یه دختر توی یه خونه امنیتش چی می شه؟ من اون طور که تو فکر می کنی امل یا سخت گیر نیستم، اما دوست دارم زن به من تکیه کنه؛ تنهایی، خلوت، تو نباشی، می خوام مستقل باشم و این حرفا رو دوست ندارم!

آیدا گفت: این حرفا رو توی روز خواستگاری حتما باید به زنت بگی. اتفاقا خیلی از دخترا از این تیپ پسرا خوششون میاد!

یوسف طعنه زد: یعنی تو دوست نداری به شوهرت تکیه کنی؟

آیدا با خنده گفت: من کلا دوست ندارم ازدواج کنم!

یوسف مصرانه گفت: واسه چی؟

- خب دوست ندارم دیگه یوسف، سر صبحی چقدر بحث می کنی!

یوسف دیگه ساکت شد، داشت فکر می کرد «یعنی چی؟ این طوری که نمی شه تنها بره خونه بگیره. ازدواج نکنه، چه غلط!» بعد به خودش گفت «یوسف به تو چه مگه برات مهمه!»

مهم بود، خیلی هم مهم بود! این قدر موقع خداحافظی عنق بود که آیدا خجالت زده گفت: ببخشید یوسف به خاطر من از خواب بیدار شدی؛ به خدا من راضی نبو ...

یوسف به سردی گفت: من آدم سحر خیزی ام!

آیدا به شوخی گفت: اینم یه امتیاز مثبت برای زندگی مشترکت!

و هرهر خندید، اما یوسف خیلی اخم آلود ایستاده بود و نگاهش می کرد. آیدا محتاطانه گفت: من حس می کنم تو از من دلخوریا!

یوسف طعنه زد: نمک زیادت کار دستم داده، پس کی میای بالاخره؟

آیدا شوخی را بی فایده دید و آمرانه گفت: نمی دونم، معلوم نمی کنه. به هر حال مرسی از لطف.

یوسف بی تاب شد و از لاک قهر و غضبش در آمد: چیزی احتیاج نداری؟

- نه مرسی.

- آیدا مواظب خودت باش، حواست رو جمع کن. می خواستی بری دانشگاه سوار ماشین شخصی نشی.

آیدا خنده اش گرفت؛ این طور که یوسف سفارش می کرد مادر و پدرش به او سفارش نمی کردند.

- چشم! دوست پسر داشتن خوب بود، نمی دونستم ها!

یوسف لبخند تلخی زد و گفت: برو سوار شو، صبر می کنم بری!

- نمی خواد یوسف، برو!

- برو دختر این قدر بحث نکن. حواست باشه ها ... چیزی خواستی زنگ بزن!

آیدا ناباورانه گفت: باشه!

نمی دانست این حرف ها تعارف است، سرکاریست، حرف دل است ... نمی دانست، اما برایش

خوشایند بود و دلش را می لرزاند. هیچ وقت کمبود محبت را آن طور که یوسف داشت او در

زندگیش حس نکرده بود، اما محبت یوسف دلنشین بود!

یک شبه بود که جیران از کرمانشاه آمد. آن موقع آیدا سه روز بود به بابل رفته بود. حال یوسف

و شهیاد واقعا متضاد بود؛ یوسف بی قرار و شهیاد کلافه و عصبی!

دایی جیران هم در تهران ساکن بود و شهیاد می دانست آن ها رابطه ی خوبی با خانواده ی عمو ایوب دارند، فکر کرد حتما جیران به آن جا می رود، اما پدرش دستور ناهار مفصل داده بود و همه ی خواهرانش هم جمع بودند و او مامور آوردن جیران به خانه شده بود.

شهیاد با خودش می گفت «نه باهش شوخی دارم نه رودربایستی. همین امروز بهش می گم نمی خوامش، وگرنه دختره احساساتی داهاتی خیال برش می داره.»

جیران دختر قد بلندی بود، همیشه جلوی او چادر می پوشید و هیچ وقت نفهمید لاغر است یا توپر. مثل خواهرانش از صورتی سفید و چشمان قهوه ای روشن بهره مند بود. سفیدی اش خیلی توی ذوق می زد؛ چون تا خجالت می کشید، می ترسید یا عصبانی می شد، سرخ می شد. موهایش را هم نمی دانست چه رنگی است؛ سیاه است، خرمایی یا بورا! توی ابروهایش دست نبرده بود، اما ابروهای نازکی داشت و روی هم رفته با نمک بود. همین و بس، بانمک بود نه خوشگل بود و نه زشت! ولی شهیاد از اسمش، از قد زیادی بلندش، از لهجه اش و از همه چیزش بیزار بود. شرم و حیایش به نظر داهاتی بازی اش بود و وقتی حرف می زد تحمل صدای ریز و جیغ جیغوش را نداشت. یک کلام شباهتش به خواهرانش این قدر محسوس بود که برای شهیاد هیچ جذابیتی نداشت!

توی ترمینال خیلی زود جیران را با آن چادر مشکی ملی و قد بلندش شناخت. زیر لب گفت «دراز شیربرنج!»

شهیاد خودش هم از خانواده ی پدری قد بلند را به ارث برده بود و با اینکه این قدرها قد بلند نبود اما یوسف شلوغش می کرد و او را «بابالنگ دراز» صدا می زد. اما چهره اش کاملاً به مادرش رفته بود. مادرش مشهدی بود، چشمان کشیده و قهوه ای تیره، دماغی که از نیمرخ کمی قوز داشت اما به صورتش می آمد؛ هیکلش هم بدک نبود. یوسف می گفت «ته چهرت یه کم شبیه حامد بهداده و همون تخسی اونو توی صورتت داری.»

جیران خودش جلو آمد و مقابل شهیاد رسید، سرش را پایین انداخت و آهسته سلام کرد.

شهیاد جوابش را داد و ساکش را گرفت و روی صندلی عقب گذاشت.

- بفرمایید سوار شیم!

جیران جلو نشست. صورتش مثل گل انار سرخ بود و شهیاد از این حالتش بیزار بود؛ با این حال حفظ ظاهر کرد و به محض نشستن، گفت: خانواده خوب بودن؟ عمو، مامان اینا، برادرا، خواهرها، همگی خوب بودن؟

- بله ممنون، سلام رساندن خدمتتان!

شهیاد نیشخندی زد و با خودش گفت «وای لهجه رو برو!»

دوباره پرسید: همه ی وسایلت همینه؟

- بله، یعنی نه ... هفته ی دیگه بابا با جواد میان تهران و باقی وسایلم رو میارن!

جواد برادر بزرگ تر جیران بود و خودش زن و بچه داشت. کمی که رفتند مادر شهیاد زنگ زد، می خواست بداند جیران رسیده، او را سوار کرده و دارد می آید یا نه؟

شهیاد هم گفت «یک ساعت دیگه می رسیم خونه.»

بعد سر صبر جلوی آبمیوه فروشی توقف کرد و برای خودش و جیران آب پرتقال گرفت، خودش هم همان جا جلوی مغازه ایستاد و آب میوه اش را خورد. وقتی سوار ماشین شد دید که جیران هنوز یک قلپ هم از آب پرتقالش را نخورده، طعنه زد: فکر کنم فقط یک ساعت معطل آب میوه خوردن شما بشیم؟ اگه دوست نداری بگو عوضش کنم و چیز دیگه بگیرم!

جیران لبخندی زد و سرخ شد و گفت: نه مرسی.

شهیاد به رو به رویش خیره شد و گفت: می خواستم باهاتون حرف بزنم.

جیران سرش را پایین انداخت و به لیوان آب پرتقالش خیره شد. شهیاد گفت: من عادت ندارم صغری کبری بچینم و رک حرفم رو می زنم. شاید خوشتون نیاد، اما دلم می خواد باهات صاف و صادق باشم.

باز جیران حرفی نزد.

شهیاد طعنه زد: اصلا می شنوید یا نه؟

جیران لحظه ای کوتاه نگاهش کرد و با هل و اضطراب گفت: بله بله، بفرمایید!

شهیاد بدون معطلی گفت: ببین دختر عمو ... خیلی خانمی، خیلی نجیبی، اما من اصلا تصمیم ندارم برای ازدواج با تو پیش قدم بشم و ذره ای بهت علاقه ندارم ... یعنی دارم اما مثل خواهرام می مونی، مثل شادی و شکوفه و شیرین، فکر می کنم یه خواهر دیگه دارم که اسمش جیرانه. یه طوری این بساط نامزدی رو به هم بزن!

برخلاف تصورش، جیران با لحنی تمسخرآمیز گفت: من به هم بزنم؟

شهیاد به صورتش زل زد و چون سرخ شد، نیشخندی زد و گفت: پدر شما تو کرمانشاه سر حرف رو باز کرد و گفت «حالا که جیران داره میاد تهران بهتره تکلیفش رو با شهیاد معلوم کنه.»

جیران با ناراحتی گفت: قبلش پدر شما بوده که اسم منو گذاشته روی اسم شما!

شهیاد ماشین را روشن کرد و گفت: پس یه کاری کن سنگینی اسمم از روی اسمت برداشته بشه، چون من محاله با تو ازدواج کنم!

جیران با غیظ گفت: شما هم به اندازه ی من باید تلاش کنی؛ ضمنا منم کشته مرده ی شما نیستم!

شهیاد پوزخندی زد و گفت: خوبه، همین برای شروع خوبه!

شهیاد و جیران همان اول موضعشان را با هم روشن کردند، اما ...

سه روز از رفتن آیدا گذشته؛ سه روزی که هر روزش عذاب آورتر از روز قبل بوده. محال بود آیدا برود بابل و یوسف در طول روز کمتر از پنج بار به او زنگ بزند. پنج بار او زنگ می زد و سه بار هم آیدا!!

یوسف سعی می کرد با کار کردن آرام بگیرد؛ سعی می کرد فراموش کند عشقش دیگر نیست. باور نداشت که آیدا او را کنار گذاشته و هر روز صبح که می آمد اول از همه رو به روی تقویم می ایستاد و روی روزهای گذشته علامت می زد. امروز هم بیستم آبان ماه بود. با خودش زمزمه کرد «سه روزه رفتی و اندازه ی سی سال پیر شدم! آیدا کی میای؟ کی تمومش می کنی این دوری رو؟»

همان لحظه حسن سر کارگر کارگاه داخل نمایشگاه شد و سراغ شهیاد را گرفت. یوسف هم نمی دانست و زنگ زد به موبایلش که دوباره در نمایشگاه باز شد و مردی با پاکتی در دست داخل شد.

- آقای شهیاد کوشکی؟! -

یوسف گفت: نیستن، بفرمایید.

- این بسته ی سفارشی برای ایشونه!

یوسف به پاکت زرد رنگی که توی دست مرد بود، نگریست.

- بدین من، شریکشون هستم!

مرد دفترش را در آورد و گفت: لطفا اینجا رو امضا کنید.

یوسف بسته را گرفت، امضا زد و مرد رفت. با تعجب به پاکت نگاه کرد و ناگهان با دیدن آدرس فرستنده مثل اسفند روی آتش به هوا پرید؛ پاکت از بابل فرستاده شده بود.

پاکت را باز کرد و در وهله ی اول یک چک پول پنجاه هزار تومانی از داخلش بیرون افتاد و رقصان روی زمین آمد. حسن آن را برداشت، اما نگاه اشک آلود یوسف روی کاغذی که ضمیمه ی پاکت بود، ثابت ماند.

آیدا نوشته بود «شهیاد عزیز، بابت زحمت اون شب شرمنده. این پول طلب شماست؛ فکر کنم دیگه کاری با هم نداریم، موفق باشید.»

جمله ی «دیگه کاری با هم نداریم.» مثل تیر غیب خورد توی قلبش، آیدا همیشه می گفت «هر وقت رفتی سراغ نوشیدنی و سیگار دیگه کاری با هم نداریم و فکر کن آیدات مرده!»

حسن متوجه ی حال زار یوسف شد و با نگرانی گفت: یوسف خان، چی شد؟ خبر بد دادن بهت؟ یوسف به خودش آمد و سریع رو به حسن گفت: من باید برم، اگه شهیاد اومد بگو رفتم تا بابل.

فقط به شهیاد بگی ها، یه وقت خانوادم زنگ زدن دهنتم رو باز نکنی حرف بزنی!

حسن دوباره با نگرانی گفت: یوسف خان چی شده؟ کاری از دست ما برمیاد؟

یوسف سوییچش را برداشت و گفت: نه، حواست به نمایشگاه باشه تا شهیداد بیاد. من رفتم.

حسن کنجکاو و نگران بعد از رفتن یوسف، گوشی را برداشت تا به شهیداد زنگ بزند.

یوسف توی ماشین به آهنگ «خاطره ی حمید عسگری» گوش می کرد و اشک می ریخت و خصمانه فریاد می زد: کاری به من نداشته باشی؟ مگه می شه؟ مگه می تونم؟ مگه تو می تونی؟ میام اون جا این قدر التماس می کنم، این قدر می گم غلط کردم تا ببخشیم. تو که این همه منو بخشیدی این یه بارم روش!

از این فکر جانی گرفت و اشک هایش را پاک کرد. یعنی باید باور کنم دیگه نیستی، یعنی باید باور کنم؟

گذشته

آیدا بعد از بیست و پنج روز، شب گذشته به تهران آمده بود و یوسف حسابی خوشحال بود. اگرچه ظاهرش نشان نمی داد، اما وقتی شهیداد خودش را با او مقایسه می کرد می دید یوسف در برابرش خیلی شاد و شنگول تر است. فکر و خیال جیران نمی گذاشت شهیداد آرام بگیرد و دلخوش عشقش میترا باشد، مخصوصا که آن روز قرار بود به دستور پدرش او را از خوابگاه به خانه شان ببرد.

اول می خواست یوسف را دنبالش بفرستد، چون شماره اش را نداشت که بگوید خودش تا کسی بگیرد و بیاید، اما وقتی یوسف گفت او هم برای ظهر با آیدا قرار دارد تصمیم گرفت با هم به دنبال جیران بروند و بعد هم او را بگذارند خانه شان.

حتی تحمل تنها ماندن با جیران هم به او این احساس را می داد که دارد به میترا خیانت می کند.

چون شهیداد تلفن جیران را نداشت، می بایست اول به دنبال او می رفتند. پیچ شمران، یوسف معلوم بود دل توی دلش نیست هر چه زودتر آیدا را ببیند.

این مدت مرتب باشگاه می رفت. نوشیدنی تعطیل، اما سیگار را روزی یک نخ می کشید و جالب اینکه از ترس آیدا از دیروز تا حالا سیگار نکشیده بود.

پیراهنی کرم یقه دیپلمات با شلوار جین مشکی پوشیده بود، اما شهیاد سر به سرش گذاشت و گفت: این چه پیراهنیه که پوشیدی؟

این قدر جدی گفت که یوسف را به شک انداخت و با تردید گفت: به نظرت خیلی رسمی شدم!

- خیلی! حالا طرف فکر نکنه می خوای خواستگاری کنی!

همیشه یوسف توی این موارد خیلی راحت اسکل می شد. نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: شهیاد الان می گی، خب زودتر می گفتی می رفتم خونه یه چیز بهتر می پوشیدم، الان خیلی زاقارتم؟

شهیاد همان طور جدی گفت: خودت سیاه برزنگی، برداشتی یه پیراهن کرم پوشیدی؟!

- وای شهیاد چکار کنم؟ می خوای سر راه بریم یه تیشرت بخریم؟

شهیاد بقی خندید: جون عمت که می گی این دختره هم مثل بقیه است، رو که نیست!

یوسف عصبی شد: گه نخور شهیاد، خوبم یا چی؟

- خوبی بابا! بعد منو مسخره می کنه. بس که عطر و ادکلن زده سرمون رو برد. نیگا نیگا، همه ی پیرهنشم لک کرده. خب می زدی به گردنت داهاتی!

یوسف عنق و کلافه تشر زد: بسینیم بابا!

شهیاد همان طور خندان گفت: شوخی کردم بی جنبه. خیلی ناناس شدی، مخصوصا اون ساعت خوشگلت منو کشت!

ساعت برای شهیاد بود. سلیقه ی شهیاد توی لباس خریدن و ساعت گرفتن حرف نداشت، اما یوسف سلیقه اش چنگی به دل نمی زد و فقط خوره ی خرید کردن داشت. اما شهیاد می رفت توی پاساژهای خراسان و امام حسین آس ترین لباس را با نازلترین قیمت می خرید.

با نزدیک شدن به محل قرارشان با جیران، قیافه ی شهیاد توی هم رفت. یوسف هم این قدر دلشوره داشت که زیاد سر به سرش نگذاشت.

جیران منتظر پرشیای سفید شهیاد بود، اما او را دید که از پراید سیاه رنگی پیاده شد. با اخم غلیظی نگاهش کرد و همان طور که یک پایش توی ماشین بود، اشاره کرد «بیا.»

یوسف بی اراده نگاهی به جیران انداخت و زیر لب گفت «خوبه که!»

طفلی جیران خیلی با نمک بود، پوستش صاف و مهتابی رنگ بود. با اینکه مژه های کمی داشت، اما بلندی مژه اش خیلی به چشم می آمد و در کل ظاهر خوبی داشت. قد و قواره اش هم خیلی به شهیاد می آمد.

جیران سوار شد و سلام سردی به هر دویشان کرد. شهیاد بی اعتنا به حضور یوسف طعنه زد:
علیک سلام!

و از توی آینه چشم غره ای به جیران رفت که یعنی «درست سلام کن.»

جیران با کمرویی و خجالت سلام دیگری گفت.

یوسف بی آن که به عقب برگردد، گفت: سلام خانم کوشکی، حالتون خوبه؟

- ممنون!

شهیاد تحقیرآمیز گفت: چیش، حرف زدند بلد نی!

یوسف از این همه رک گویی شهیاد تعجب کرد، اما چیزی نگفت. دل توی دلش نبود برای

قرارشان با آیدا «میدان فردوسی» بود که آیدا آمده بود و معطل نشدند.

جیران به دختری زیبایی که با لبخندی پت و پهن به سمت ماشین می آمد خیره شد؛ گرچه آرایش داشت اما نه این قدرها که جلف باشد و زیبایی اش را مصنوعی جلوه دهد. جیران حسرت بار به او و مانتوی شیک و بسکوزش چشم دوخت. مانتوی ولنگ و باز نارنجی چرک با تکه دوزی کرم رنگی که توش به کار رفته بود. آیدا با شال، کیف و کفش کرم هماهنگ کرده بود و جوراب شلواری براقی هم جای شلوار پایش بود. جیران آه کوتاهی کشید و یک آن متوجه ی لاک ناخنش شد که به زیبایی به رنگ نارنجی لاک خورده بود.

وقتی سوار شد بوی عطرش فضای ماشین را پر کرد. یوسف از هیجان و لابد خوشحالی سرخ بود. آیدا برخلاف جیران، سلام و احوالپرسی گرمی با آن دو کرد و طوری با جیران حرف زد، انگار که بارها و بارهاست او را دیده. حتی اسم هم را نمی دانستند، اما آیدا گفت: سلام حالتون خوبه؟ یوسف جان معرفی نمی کنی؟

یوسف که تا آن موقع حسابی ساکت بود، برگشت و گفت: بله ایشون جیران خانم هستن نا ... دختر عموی شهیاد!

آیدا دستش را جلو برد و رو به او گفت: خوشبختم، منم آیدا هستم. دوست ساده ی یوسف! نگاه جیران به دست ظریف و گرم آیدا و دستبند طلای قشنگی که توی دستش بود، خیره مانده بود. شهیاد طعنه زد: جی جی زبونت رو موش خورده یا تو ولایت جاش گذاشتی؟! جیران سرخ شد.

- سه ... سلام، منم جیرانم.

شهیاد تحقیرآمیز گفت: آیدا خانم، جی جی هم دختر عموی کاملاً ساده ی ماست! جیران بغض کرد و دستانش را روی پایش مشت کرد. آیدا متوجه ی حالش نشد، داشت به یوسف نگاه می کرد که از توی آینه ی بغل محو او شده بود.

دستش را دور صندلی جلو حلقه کرد و سرش را کنار گوش یوسف برد: چطوری؟ یوسف به طرفش چرخید و پچ پچ گونه گفت: دوست ساده؟!!

آیدا لبخند بانمکی زد؛ نگاه یوسف روی لب هایش قفل شد و گفت: که دوست معمولی! و همزمان کمر بند ایمنی را تکان داد. آیدا اخمی کرد، عقب نشست و یوسف مستانه خندید. شهیاد حسابی توی باغ بود و لبخندی پر رنگ روی لبش نقش بست. یوسف آمد حرف بزند، شهیاد ضبط را روشن کرد و دقیقاً آهنگی آمد که می دانست یوسف عمداً هر روز به آن گوش می کند «عسل چشم هایده».

عسل چشم نگاهم کن شیرینه نگاهت

عسل چشم چه بر دل می شینه نگاهت

شهیاد کمی صدایش را پایین آورد و رو به آیدا گفت: ببین دوستت چیا که گوش نمی ده، اونم هر روز و هر وقت که سوار ماشینش می شه!

جیران شش دونگ حواسش به حرف زدن شهیاد با آیدا بود. چقدر با او خوب و مودب حرف می زد، پس چرا با او ... دلش گرفت!

یوسف هول و دستپاچه، از آن جا که کم جنبه بود، سریع گفت: چی می گی تو! من عاشق هایده ام و کل آلبوماش رو دارم، حالا تا زدی این آهنگش اومد، چه ربطی داره؟ اون جفنگا که تو گوش می دی خوبه؟!

شهیاد با خنده به نگاه غضبناک یوسف خیره شد و گفت: کدوم جفنگا؟!

- از همونا که توی زیرزمین می خونن. این قدر بدم میاد؛ حالا بعضیاشون خوبه، بدک نیست!

- کدومشون دقیقا؟

یوسف لبخند موذیانه ای زد و به سبک خواننده های زیرزمین گفت: یادش بخیر توی ماشینم دختره رو من تنهایی دیدم گفتم بیا اینجا یه دونه بوس بده اونم ناچار اومد منو بوس کرد بعدشم کمر بند ایمنی شو بست.

خنده کنان اضافه کرد: خب این شنونده ی بدبخت اگه تو باغ نباشه، چه می دونه منظور خواننده چی بوده!

و چشمکی به شهیاد زد. آیدا با نگاه تیزش متوجه ی تمسخر نگاه شهیاد شد و با خودش گفت «ا پس این خالی بسته که منو بوس کرده، دارم برات!»

و سریع گفت: اتفاقاً منم این شعر و گوش کردم، منم از یه جاهاییش خوشم اومده، مخصوصاً اون جاش که می‌گه «اما دختره از اون زرنگاش بود گرفت همه‌ی موهامو از ریشه کند باز آخرشم بوسم نکرد.»

شهیداد با ابروهای بالا پریده به یوسف نگه کرد و پقی خندید. جیران هاج و واج مانده بود و آیدا طوری به یوسف نگاه کرد که یعنی «کنف شدی؟»

شهیداد خندان گفت: من فکر کردم بس که این شعرای زیرزمینی رو گوش می‌دی موهات ریخته، پس نگو ...

یوسف می‌خواست جذبه بگیرد، اما واقعا آیدا گل کاشت و قشنگ ضایعش کرد رفت. بی اختیار خودش هم خنده اش گرفت!

آیدا متوجه‌ی جیران شد و با خوشرویی گفت: شما چکارا می‌کنید جیران جون؟ چه اسم قشنگی داری!

جیران طفلی آمد حرف بزند که شهیداد گفت: جی جی سه ماه بعد از فوت مادر بزرگم به دنیا اومد و اسمشو برداشته، ولی به نظرم جی جی قشنگ تره.

آیدا از منقبض شدن استخوان گونه‌ی جیران متوجه‌ی حالش شد، اما سریع گفت: چکار می‌کنی؟ درس می‌خونی؟

جیران آهسته گفت: بله، دانشجوی حسابداریم!

آیدا با تحسین گفت: چه خوب؛ رشتت خیلی خوبه و بازار کارشم عالییه!

جیران ذوق کرد؛ آیدا برخلاف ظاهر شیکش خیلی صمیمی بود.

شهیداد خیلی پر رو از این حرف‌ها بود، برای همین دوباره با طعنه‌ای تلخ گفت: آره منم فکر کنم بازار کارش خوبه، مخصوصاً وقتی برگرده کرمانشاه. اون جا باباش اینام توی همین بازارن!

جیران با چشمان درشتش لحظه‌ای توی آینه به چشمان بی‌رحم شهیداد زل زد.

آیدا از همه جا بی‌خبر گفت: اِ چه خوب، کرمانشاه زندگی می‌کنی؟

- بله!

بعض داشت گلوی جیران را پاره می کرد؛ چرا شهیاد این طور ناعادلانه با او برخورد می کرد. او که تقصیری نداشت! نگاهش را به سمت خیابان چرخاند تا آیدا دیگر حرفی نزند، می ترسید باز هم شهیاد مسخره اش کند.

یوسف پنهانی چشم غره ای به شهیاد رفت؛ دلش به حال دختر بیچاره سوخت. معلوم بود طفلی خیلی مظلوم است و شهیاد هم بیچاره را خوب می چزاند. یکی نبود به او بگوید «حریف بابات و عموت نمی شی؛ زورت رسیده به این طفل معصوم!»

بالاخره رسیدند؛ جلوی خانه ی شهیاد جیران خیلی کوتاه از آیدا خداحافظی کرد و پیاده شد. شهیاد هم به دنبالش پیاده شد. جیران تند تند قدم بر می داشت و متوجه نشد شهیاد دنبالش می آید. اشکی که گوشه ی چشمانش مانده بود فرو ریخت. شهیاد سد راهش شد؛ خواست حرف بزند که دید او گریه می کند. حتی دلش با دیدن اشک هایش نرم نشد. از طرز حجاب گرفتنش منزجر بود، روسریش نیمی از گونه اش را پوشانده بود و مثل مادرش به روسریش کلیپس زده بود.

- وایستا ببینم!

جیران نگاهش را به پایین دوخته بود.

شهیاد با خشونت گفت: می خوای این جوری بری خونمون؟ شمات رو بده ببینم.

جیران با تعجب گفت: شماره؟

شهیاد بی حوصله و تمسخر آمیز گفت: موبایل، شماره موبایل؟ اصلا می دونی موبایل چیه؟

جیران دیگر تاب نیاورد و برخلاف انتظار شهیاد رفت توی سینه اش و چشمانش را گرد کرد. با

نفرت گفت: ببین پسر تهرانی زرنگ، دیگه دنبالم نیا! گفتن بیا هم نیا!

شهیاد کمی جا خورد، اما زود خودش را جمع و جور کرد و گفت: شمات رو بده تا هر وقت قرار

شد من بدبخت معطلت بشم باهات هماهنگ کنم خودت بری و بیای!

جیران گفت: تو شمات رو بده من حفظ کنم!

یوسف و آیدا بی اعتنا به آن دو مشغول صحبت بودند. یوسف به طرفش چرخید و گفت: به به می بینم که آب و هوا بهت ساخته، بزخم به تخته!

- صورتم ماه شده، می دونم!

یوسف گفت: کی گفته خوشگل شدی، تپل تپل شدی!

آیدا نیم خیز شد و به شکمش نگاه کرد. یوسف چشمانش را ریز کرد و گفت: که چی؟

- که تپل تویی نه من! چه خبرا یوسف خان؟ منو نمی بینی خوشی!

یوسف سرکیف بود: به قول شاعر می گه همه چی آرومه!

آیدا بی اعتنا گفت: آرامشت فردا برمی گرده!

یوسف حیرت زده گفت: فردا می ری؟

آیدا لبخندش را جمع کرد و گفت: اِ مگه آرامشت منم؟!

یوسف اخم کرد. آیدا خندید و گفت: آره، فردا می رم!

- چقدر زود می ری؟

آیدا میان خنده گفت: یوسف یه ذره بهت تیکه بندازم خیلی کیف می ده!

یوسف قاطعانه گفت: نه!

- باشه بابا، بابل کار دارم!

شهیاد سوار ماشین شد و راه افتاد.

- خب کجا ببرمتون!

یوسف پاسخ داد: خودمون می ریم، ما رو تا سر خیابون برسون و برو!

شهیاد لبخندی کنج لبش نشانده و خیلی عادی گفت: باشه!

و آن دو را سر خیابان پیاده کرد. یوسف کنار آیدا ایستاد و با خنده گفت: خب رعنا خانم کجا
بریم!

آیدا با دلخوری گفت: یوسف، به خدا دیگه باهات بیرون نمیام!

یوسف دستش را گرفت و با مهربانی گفت: شما به بزرگواری خودتون ببخشید، تو که این قدر بلند
...

آیدا خواست دستش را در بیاورد که یوسف اجازه نداد. همان طور که چشمش به خیابان بود، گفت:
اِ اروم بگیر دیگه!

و خیلی جدی گفت: آیدا شالت کم کم داره میفته!

- به تو چه!

یوسف خیلی جدی گفت: تو می دونی چی می خوام؟ فقط کمر بند!

آیدا شالش را جلو کشید و گفت: بشین تا من سوار ماشینت بشم!

یوسف با خنده نگاهش کرد و گفت: منظورم اون کمر بند نبود که، اون یکی کمر بند بود؛ کتک می
خوام عزیزم!

آیدا خندید. یوسف گفت: به چی می خندی الان؟!

- هی انگیزه هام برای ازدواج نکردن بیشتر می شن، تو خیلی دوست خوبی هستی!

آیدا خیلی خونسرد بود؛ یوسف مثلا می آمد حرص او را در بیاورد اما آخر هم خودش عصبی می
شد. گره ی اخم هایش بیشتر درهم شد، مخصوصا که آیدا لبخند ژکوندی هم روی لبش داشت و
نمی دانست چرا یک جوری می شود. هر بار که آیدا را می دید بیشتر دلش می خواست با او بماند!

یوسف تاکسی در بست گرفت و سوار شدند. آیدا فهمید بدجور ضربه فنی اش کرده، برای همین
کلا مسیر گفتگو را عوض کرد.

- می گم یوسف؟

- بله!

- بین شهیاد و جیران چیزی هست!

یوسف باز بل گرفت؛ دست آیدا را روی پایش گذاشت و بی آنکه به چشمان مواخذه کننده اش محلی بگذارد، گفت: همون قضیه ی عقد دختر عمو پسر عموئه، اما شهیاد کس دیگه ای رو دوست داره!

بعد دست آیدا را روی پایش گذاشت و دانه دانه انگشت هایش را باز کرد و با نگاهی طعنه آمیز به لاک ناخن هایش خیره شد.

آیدا آهسته گفت: دوست عزیز دست ما رو رصد می کنی؟

یوسف گفت: چقدر دستات کوچیکه!

آیدا زمزمه کرد: دلت پاک باشه مادرا!

یوسف خندید و یواشکی گفت: خیلی نانا ز شدی آیدا!

آیدا با لحن لوسی گفت: اعتراف کن من برات مهمم؟!

یوسف نچی گفت و با خنده گفت: تو خودت چرا اعتراف نمی کنی؟ این قدر مهمم که این همه تیپ زدی و خوشگل کردی!

آیدا به خیابان زل زد و چند لحظه نیمرخ زیبایش را به معرض تماشا گذاشت. بعد عمدا توی چشم های پرتمنای یوسف زل زد و با حالتی وسوسه آمیز گفت: عزیزم من بعد از اینکه از پیش تو برم یه جا کار دارم، واسه اون جاست که خوشگل کردم!

یوسف سرد شد: کجا؟!

رسیدند. راننده مقابل رستوران شیکی واقع در خیابان تجریش توقف کرد. یوسف سمج و حریص در پی گیر انداختن دست آیدا بود که موفق هم شد. آیدا گفت: می گم یوسف لاغر شدیا!

یوسف حرفی نزد. وقتی می خواست از چیزی سر در بیاورد مغزش کار نمی کرد؛ عصبی و عاصی می شد. آیدا برایش مهم بود و باید سر از کارهایش در می آورد. باید می فهمید این دختر دقیقا

چه جور آدمی است و علت این همه کشش را نمی فهمید. رفتار یا ظاهرش یا ... نمی دانست دلیل این همه کشش چیست و فقط او را می خواست. تا به حال هیچ دختری را مثل او نخواستہ بود و برای هیچ کدامشان غیرتی نشده بود. اهمیتی نداشت آرایش کنند یا نه، کجا می روند و با کی می روند، لاک می زنند، می خواهند ازدواج کنند و یا نه، و فقط آیدا این حالت را داشت.

آیدا علت سکوت ناگهانی یوسف و اخم غلیظش را نمی دانست، برخلاف یوسف او تا این حد به رابطه شان فکر نمی کرد؛ آن موقع دوست پسر نداشت و یوسف جذابیت کافی را داشت، همین و بس!

با راهنمایی پیشخدمت سر میز نشستند و آیدا به محض نشستن گفت: من می خوام برم دستشویی یوسف!

پیشخدمت آمد سر میز و منو را آورد. یوسف پرسید: سرویس بهداشتیتون کجاست؟

و بعد پشت سر آیدا او را تا دستشویی همراهی کرد و همان جا منتظرش ایستاد.

آیدا که بیرون آمد رو به یوسف که همان طور عنق و اخم آلود بود، گفت: چه خبره یوسف؟ چرا این قدر اخم کردی؟

یوسف حرفی نزد و باز دستش را گرفت. آیدا خوشش نیامد، حس می کرد او دارد با همین لمس کردن های کوچک نفس خودش را راضی می کند و این تصور معذبش می کرد. بالاخره سر میز نشستند؛ آیدا بی آنکه توجهی به یوسف بکند منو را باز کرد و همان طور که پیشانی اش را می خاراند منو را از نظر گذراند. اما یوسف داشت یک دل سیر تماشایش می کرد!

سرش را بلند کرد بگوید «برگ می خورم» که نگاهشان در هم گره خورد. یوسف انگار فیلم تماشا می کرد، یک دستش را حایل صورتش کرده بود و بر و بر او را می نگریست. آیدا تبسمی زد و گفت: من برگ می خورم با دوغ!

پیشخدمت برای گرفتن سفارششان بار دیگر به میزشان نزدیک شد. یوسف سرسری منو را از نظر گذراند و گفت: دو تا سوپ قارچ و شیر، دو تا برگ، دو تا دوغ و ماست و سالاد، دسرم به پیشنهاد خودتون!

آیدا با رفتن پیشخدمت آهسته گفت: چه خبره؟ هیئت که ...

یوسف حرفش را برید و گفت: خب کجا می خوای بری؟!

آیدا پوفی کشید و با خودش گفت: اهنوز اندر خم همون کوچه ای!

- آیدا کجا می خوای بری؟

آیدا معترضانه گفت: باید بگم؟

- آره دوست دارم بدونم این همه آرایش واسه چیه؟ واسه کجاست؟

آیدا چشمی چرخاند و دست به سینه به صندلی اش تکیه زد.

یوسف ادامه داد: آیدا جان تو که نماز می خونی و من نمی خونم، تو که روزه می گیری و من نمی

گیرم، تو که این قدر دلت صافه، چرا این طور آرایش می کنی؟ این لاک چیه به ناخن هات زدی!

آیدا حیرت زده نگاهش کرد. واقعا نمی دانست چه به این پسر بگوید؛ یعنی باور نمی کرد این

حرف ها جدی باشد. به مسخره گفت: فکر کن واسه تو این کارا رو کردم، فکر کن دیگه!

- من نمی خوام، من همون آیدای ساده رو دوست دارم!

آیدا دیگر داشت شاخ در می آورد. به خودش گفت «بابا چه فیلمیه این بشر!»

اما بهترین جواب ممکن را یافت و گفت: ببین یوسف، می دونم من واست مهم نیستم، اما برای

خودت می گم که این بحثا، این که چرا آرایش می کنی، لاک می زنی، این که دستم رو می گیری

و من دوست ندارم ... این ریز بینی ها، این کارای عاشقانه اینا بده و اینا وابستگی میاره. اینکه می

گی کجا می ری با کی می ری اینا دل بستگی میاره!

یوسف با منطق بی منطق همیشگی اش خودش را به نشنیدن زد و گفت: ببین شهین مهین نباف،

یه کلام بگو کجا می ری؟!

- خونه ی خالم! شب اون جا دعوتیم و می رم اون جا؛ چون با دختر خالم اینا خیلی جورم

زودتر می رم، امری باشه!

و بی حوصله غرید: الله اکبر از دست این بشر!

یوسف نمی دانست چه طور سوال بعدی را بپرسد. با این لحن سرد و تحکم آمیز آیدا به کل بی خیال شد که بپرسد «خالت پسر م داره یا نه؟»

آیدا خبر نداشت توی همین چند تا قرار، یوسف دل بسته اش شده و کم کم وابسته هم می شد! ناهار که رسید یوسف خوش خلق شد و برای آیدا تعریف کرد عاشق تست کردن غذاهاست و به این بهانه به رستوران های مختلف می رود. بعد هم گفت «اینم توی لیستم بود که قسمت شد و با هم اومدیم.»

خوردن را خیلی دوست داشت و مثل یک تفریح به آن نگاه می کرد. بشقابش را کامل پاک کرد؛ هم سوپش را و هم برنج و کبابش را. سالادش را ناخنک زد، چون سسش چنگی به دل نمی زد و آخر سر یک شیشه دوغ را سر کشید.

آیدا سوپش را چون خیلی خوشمزه بود خورد، اما برنجش را فقط سه چهار قاشق و حیرت زده به غذا خوردن یوسف نگریست؛ با اینکه میان غذا کلی حرف زده بود، اما زودتر از او عقب کشید.

آیدا با خنده گفت: ماشالله خیلی خوش خوراکی ها؛ خدا به داد مامانت برسه!

- مامانم هیچ وقت آشپزی نمی کنه؛ یعنی من سال هاست ندیدم آشپزی کنه، عوضش یه گندم خانم داریم دستپختش ما رو معتاد کرده. یه روز نباشه کار این شکم لنگه!

آیدا گفت: الکی نیست گرد شدی!

- آیدا!

- بریم؟

یوسف گاهی اوقات خویشتن داری اش را از دست می داد.

- بعد از بیست و پنج روز اومدی، سر جمع یک ساعت با من نبود. هی می گوی بریم بریم!

و بعد با حالت قهر برخاست و به سمت صندوق رفت. آیدا گیج شده بود، دلش می خواست بدانند توی کله ی این پسر چه می گذرد.

وقتی یوسف هم سوار تاکسی شد، آیدا کمی عصبی شد و با خودش گفت «لزومی نداره این پاشه دنبال من بیادا!»

یوسف به قیافه ی درهمش نگاه کرد و گفت: تو ناراحتی من دارم می رسونمت؟

آیدا بی آنکه نگاهش کند، گفت: حس می کنم داری کنترلم می کنی!

- منو نگاه کن آیدا!

آیدا طلبکارانه نگاهش کرد. یوسف با مهربانی ادامه داد: ببین چون تو داری فردا می ری دلم می خواد هر لحظه که می تونیم با هم باشیم؛ تازه فردا هم خودم می رسونمت!

آیدا خنده اش گرفت و زیر لبی گفت: رو که نیست!

یوسف دستش را گرفت و برای رهایی از نگاه آیدا صورتش را به سمت خیابان چرخاند. قلبش از فکر جدایی ریش می شد؛ منتهی نمی توانست احساسش را بروز دهد.

عاقبت پرسید: بری کی برمی گردی؟

- معلوم نیست!

سرش را تکان داد و دوباره به خیابان خیره شد. غم عالم توی دلش ریخت و توی دلش بی اختیار شعر فریدون را زمزمه کرد «من نیازم تو رو هر روز دیدنه.»

و دست آیدا را فشرد و نگاهش کرد، اما او سرش توی موبایلش بود و داشت اس می داد. آیدا لبخندی زد و همان طور که سرش توی موبایلش بود گفت: شرط می بندم الان می خواد بدونی دارم به کی اس می دم!

یوسف خندید و سرش را به صندلی تکیه داد و زیر چشمی به صورت ملیح آیدا خیره شد؛ از آن زاویه که نگاهش می کرد نیمی از موهای خرمایی اش روی گونه اش را پوشانده بود. دستش را جلو برد و موهایش را کنار زد. آیدا نگاهش کرد، یوسف نظری به جلو انداخت؛ راننده حواسش به آن دو نبود. آهسته زمزمه کرد: پوست کنم؟

آیدا اخم کرد و به خیابان خیره شد. یوسف بی اختیار دستش را به لب هایش نزدیک کرد و بوسید. آیدا مثل چوب سفت شد و سعی کرد دستش را بیرون بکشد.

برای یوسف رفتار آیدا معما بود، دخترهای زیادی توی زندگی اش بودند و می دانست این حرکت ها آن ها را نرم و مشتاق می کند، اما آیدا این طور نبود. مقاومت می کرد و ناراحت می شد! یوسف حس می کرد مقابل آیدا دستش بسته است و چیزی توی چنته اش نداشت که رو کند؛ می خواست آیدا را با همین حرکت های وسوسه آمیز تحریک کند و به قول آیدا وابسته اش کند، اما آیدا دم به تله نمی داد. کلافه بود، چطور می توانست دل آیدا را به دست بیاورد؟ تا به حال برای دوست دخترهایش یک دهم این کارها و واکنش ها را نشان نداده بود و آن ها برایش له له می زدند، ولی آیدا اهمیتی به این رفتارهایش نشان نمی داد که هیچ، اصلا خوشش هم نمی آمد. فکر می کرد اگر صاف و پوست کنده بگوید «ازت خوشم اومده»، آیدا برخلاف انتظارش می گذاشت و می رفت!

به دستور آیدا راننده توقف کرد و چون یوسف حواسش نبود، آیدا کرایه را حساب کرد. وقتی پیاده شدند یوسف با ناراحتی گفت: کارت خیلی بد بود، واسه چی کرایه رو دادی!؟

آیدا خونسردانه گفت: خب حواست نبود!

یوسف گفت: فردا کی می ری؟

- به خدا نمی خوام بهت زحمت بدم!

- آیدا!

- باشه بابا همون ساعت شش و نیم.

- خیلی خب، فردا همون سر کوچتون منتظرم. برو دیگه، خونه ی حالت کدومه؟

- وسطای کوچه است، مرسی یوسف خیلی خوش گذشت و بابت ناهارم ممنون. دفعه ی بعد بیام تهران می برمت یه رستوران خیلی توپ و این دفعه مهمون من!

یوسف لبخند غمناکی زد و گفت: تو بیا، ناهار پیشکشت!

آیدا با لحن مهربانی گفت: یوسف یه چیزی بگم!؟

- بگوا!

- به خدا تو عاشقم شدی!

یوسف از عالم هیروتش در آمد و گفت: بیا برو بابا، دلت خوشه!

آیدا خنده کنان خداحافظی کرد و رفت. یوسف این قدر ایستاد تا آیدا از جلوی چشمش محو شد.

خاله گیتی با خوشرویی از آیدا استقبال کرد و نسیم و نادیا با خوشحالی و هیاهوی او را در اغوش گرفتند. آیدا جیغ زد: دیوونه ها ولم کنید؛ چلوندینم!

بعد از احوالپرسی و پذیرایی ساده ی اولیه ی گیتی، آیدا و دخترهایش به اتاق مشترک نادیا و نسیم رفتند. نادیا همسن آیدا بود و توی تهران روانشناسی بالینی می خواند. نسیم هم برای کنکور می خواند، اما آیدا و نسیم بیشتر با هم جور بودند. بعد از کلی سر و کله زدن با هم، نسیم که خیلی تیز بود، گفت: می بینم که آیدا خانم تیپ زده و ست کرده، چه خبرا؟

آیدا یواش گفت: بابا از سر قرار میام، نوش جونم و گوشت بشه به تنم؛ کباب زدم به رگ!

نادیا با کنجکاوی گفت: زود تند سریع بگو پسره کیه؟ چی می خونه؟ کی باهاش آشنا شدی؟ نازه یا نه، پولداره؟

نسیم پرسید: بابلیه یا تو دانشگاهتونه؟

- نه بابا، پسر دوست بابامه!

نادیا: پس دکتره؟

- اصلا! یعنی باباش دکتره، اما پسره ناخلف از آب در اومده!

نسیم: چطور؟

- ترجیح داده بره سرکار؛ یه کابینت سازی توی سهروردی داره!

نادیا: وضعش خوبه؟

- آره خوبه، اما درس نخونده دیگه!

نسیم: خوشگله!؟

- آره، بانمکه!

خاله گیتی با بساط تخمه و چای داخل شد. می خواست پیش دخترها بنشیند که نادیا گفت: مامان جون قربونت، برای امشب نخود پلو درست کن؛ ما داریم زیر زبون این مارمولکو می کشیم، جاش نیست شما اینجا باشی!

گیتی مثلا دلخور شد و گفت: بله چشم! اون وقت نخودش سبز باشه یا سیاه؟

نسیم خندید و گفت: مامان خودت چی فکر می کنی؟

گیتی خنده کنان از اتاق بیرون رفت؛ آیدا معترضانه گفت: بابا زشته، خاله ناراحت شد!

نسیم: نه بابا، مامان من! تازه الاناست که مامانت اینا برسن؛ بدو تا زلزله های دلناز نرسیدن تعریف کن!

نادیا: خب جون بکن، ما که توی قحطی پسر موندیم. پسره چه جوریه؟

- خوبه.

نسیم: درد خوبه! اسکل یا جنتلمن؟

آیدا مشتی تخمه برداشت و گفت: فقط یه سیبیل کم داره، از اون غیرتیاست!

نسیم: نه بابا؟

آیدا آهی کشید و گفت: گذشته از شوخی، راستش یه جوریه ... فکر کنم اسکلم کرده. نمی دونم ادا درمیاره یا ... یه حرفایی می زنه که ...

نادیا: اه پلیسیش نکن بابا، چطوریه؟ از این پر روهاست؟

- نه ... یعنی خب ... می دونی بیشتر احساساتیه. باور نمی کنم، اما خیلی غیرتیه. مثلا امروز به آرایشم گیر داده و به اینکه کجا می رم. مثلا با یه حسرتی گفت «بری بابل کی برمی گردی.» که یه لحظه دلم براش سوخت، می گه به من علاقه ی اون جووری نداره، ولی رفتارش داد می زنه عاشقمه؛ منتهی من فکر می کنم فیلم بازی می کنه، مثلا می خواد مخمو بزنه!

نسیم با خنده گفت: مگه تو مخم داری؟

- نسیم!

نادیا با بدبینی گفت: آره من فکر می کنم اسکلت کرده!

آیدا تصدیق کرد: منم همین فکر می کنم، اما ...

نسیم: اما چی؟

- آخه بهش نیما و خیلی ساده است. نمی دونم، یه طوریه ... ازش خوشم میاد، می دونی از اوناست که اگه یه خرده دیگه بگذره بعید نیست بگه بیا زنم شو!

نادیا با چشمان گرده شده گفت: خره ولش کن پس!

آیدا خیلی جدی گفت: بهش گفتم اهل ازدواج نیستم.

نسیم: خب خب!

آیدا مکثی کرد و گفت: یه بارم اتفاقی رفتیم خونه ی مادر بزرگش.

نادیا تقریبا داد زد: نه؟!؟

نسیم تشر زد: یواش نادیا، مامان!

نادیا هیجان زده گفت: چه کار کردین؟

- هیچی، فقط آخرش بی هوا ازم لب گرفت، اما رفتارش مودبانه بود. یعنی با اینکه می دونستم از این بچه پر روهاست که زیاد دختر برده خونه، اما دیدم رفتارش خوب بود و حریص نبود. منو نبرد خونه که حتما کاری بکنه، می فهمید چی می گم!

نسیم شیطنت آمیز گفت: پس اون لب گرفتنش چی بود؟!

آیدا گفت: می گم که مستعد پر رو بازیه، اما وقتی رفتیم خونه ی مادر بزرگش خودداریش رو تا آخرین لحظه حفظ کرد!

نادیا روی تختش دراز کشید و گفت: آهان پس بگو کرم از تو بود! آیدا خندید.

- فکر کنید فردا ساعت شش و نیم میاد دنبالم که منو برسونه ترمینال!

نسیم هیجان زده گفت: وای الهی!

نادیا ادامه داد: شک نکن عاشقته یا حداقل داره می شه؛ پسرا از این کارا نمی کنن مگه طرف براشون مهمه باشه.

آیدا کمی فکر کرد و گفت: خودمم همین حس رو دارم، اینکه واسش مهمم. اما خودش که می گه سر سوزنم من براش مهم نیستم!

نادیا مثل کار آگاهی که چیز مهمی کشف کرده، هیجان زده شد و گفت: ببین آیدا عاشقت شده بد! فقط داره انکار می کنه؛ احتمالا با خودشم درگیره!

آیدا بی حوصله گفت: ول کن بابا، من اگه ببینم زیادی پا پیم شده قیدش رو می زنم. حس و حال این بچه بازیا رو ندارم!

نسیم طفلی گفت: وای نه، گناه داره! بعدشم تو که تا حالا دوست پسر این جورى نداشتی؟

نادیا چشم غره ای رفت و گفت: برو بابا، از من می شنوی دیر به دیر باهاش قرار بذار!

آیدا گفت: آره بابا منو که می شناسید، می دونید که چند وقت به چند وقت میام تهران.

نادیا گفت: هر چی دوری کنی بهتره، سردتر می شه.

نسیم دور از چشم نادیا چشمک زد و گفت: نه!

اما آیدا گفت: آره همین کار رو می کنم. این دفعه بیست و پنج روز ندیدمش، دفعه ی دیگه یک ماه نمیام تهران شاید پشیمون شد!

صدف با هیکل تپل و گوشتالودش دوان دوان خودش را در راهروهای پیچ در پیچ زایشگاه به آیدا رساند. او آماده می شد تا به اتاق زایمان برود و رزیدنت با دیدن صدف گفت: خانم زالیان، همین طوری سرت رو انداختی اومدی تو!

صدف تند تند عذرخواهی کرد و گفت: خانم باقری یه دقیقه فقط، کارم واجبه!

باقری نگاه تندی به آیدا انداخت و گفت: فقط زود!

انگار به آیدا آگاه شد صدف چه می خواهد بگوید.

- آیدا بیرونه! یوسف بیرون جلوی زایشگاه زیر بارون و ایستاده و زل زده به در ورودی!

آیدا سرخ شد و قلبش به تپش افتاد.

- تو رو دید؟

- نه، من نرفته بودم بیرون. دیدمش.

بعد ملتمسانه گفت: آیدا به خدا گناه داره، بارون شرشر از سر و روش می چکه. می رم بهش می گم ...

آیدا بی اختیار به گریه افتاد، اما قاطعانه تشر زد: خفه شو صدف! تو که همه چیزو می دونی لااقل درکم کن. ببین ...

اشک هایش را پاک کرد و گلویش را صاف کرد تا بغضش معلوم نشود.

- الان خیلی خونسرد و خیلی عادی می ری بیرون و مثل همیشه تاکسی می گیری؛ بعد صد در صد یوسف میاد جلو. از دیدنش تعجب کن و بگو اینجا چکار می کنی و از این حرفا، وقتی پرسید

آیدا کو؟ بی هوا بگو چیزی شده یوسف؟ آیدا چشمه؟ و بعد بگو آیدا توی این چند روزه درگیر کارهای مرخصی بود. یوسف زیاد سر از کارهای دانشگاه در نیاره، بگو آیدا مرخصی گرفته و سه ماه برگشته تهران. هر چی هم ازش پرسیدم چی شده گفت یه مشکل شخصی. صدف حرفی نزنه و چیزی بروز ندی! اگه خواست قسم بخوری چون منو قسم بخور، باورمی کنه. صدف تو رو خدا سوتی ندی ها!

صدف گفت: باشه بابا حواسم هست.

آیدا به سمت اتاق زایمان رفت و گفت: عصری به من زنگ بزن، باشه؟

- خب!

آیدا رفت و صدف همان طور که او خواسته بود با خونسردی تمام از زایشگاه بیرون زد. سعی کرد به سمت یوسف نگاه نکند. همین که به این طرف خیابان آمد زیر چشمی متوجه ی نزدیک شدن یوسف شد

یوسف انگار که خود آیدا را دیده بود، کلی از دیدن صدف ذوق کرد و جلو رفت.

- سلام!

صدف حیرت زده به او که خیس آب شده بود، نگاه کرد و بهت زده گفت: سلام، یوسف این چه سر و وضعیه؟ اینجا چکار می کنی؟

یوسف با دست موهایش از عقب زد و همان طور که می لرزید، گفت: صدف، آیدا کجاست؟

صدف دستپاچه شد.

- مگه تو نمی دونی؟

یوسف ترسید: چی رو نمی دونم؟

آیدا امروز صبح اومد تهران؛ سه ماه مرخصی تحصیلی گرفت. یوسف تو رو خدا چیزی شده؟ دعوا کردین؟ آیدا خیلی داغون بود، اما هر چی ازش پرسیدم چی شده بروز نداد و فقط گفت یه مشکل خانوادگیه!

یوسف دو دستی توی موهای خیس و آبدارش چنگ زد و کمی از صدف فاصله گرفت. صدف خواست حرف بزند که یوسف با تضرع نالید: صدف تو رو قرآن، تو رو به اون خدا قسم، راستش رو بگو، آیدا اینجاست؟

صدف سریع گفت: نه به جون آیدا!

یوسف با نگاه رنجیده اش پوزخندی زد و گفت: اینجاست می دونم! خودش یادت داده بگی «به جون آیدا» برو بهش بگو یوسف هیچ جا نمی ره؛ تا نبخشیش نمی ره!

بعد به سمت ماشینش رفت و سوار شد، چون دیگر جانی دیگر در بدنش نبود یکسره تا ویلا راند. توی ویلا از بیرون هم سردتر بود؛ آب گرمکن را به برق زد و بخاری ها را با هزار مکافات روشن کرد. لباس هایش را عوض کرد و تازه متوجه ی موبایلش شد. از صبح تا حالا روی سایلنت بود. دو بار مادرش، یک بار یاسین و ده بار هم شهیاد زنگ زده بود.

فقط به شهیاد زنگ زد. شهیاد با دیدن شماره اش نعره زد: خیلی خری یوسف! به خدا خیلی خری! آخه مرتیکه ی الاغ، نمی گی من اینجا نگرانم؟ داشتم راه میفتمم بیام؛ چرا این جور می کنی؟ تو چرا این قدر بی کله ای؟ حالا کدوم گوری هستی!؟

یوسف بی حوصله تر از گفت: کجا می خواستی باشم؟

- توی این هوای خراب رفتی آمل، اونم با اون اوضاع و احوالت!؟

یوسف بی پناه و بیچاره نالید: چکار کنم شهیاد؟ چکار کنم؟

شهیاد نرم شد و دلسوزانه گفت: کی بود همیشه زیر گوشم می گفت باید صبر کنم، باید دل جیران رو به دست بیارم!؟

یوسف با صدای خش داری که حاصل از بغضش بود، گفت: شهیاد ولم کن؛ خودت رو با من مقایسه می کنی؟ تو عشقت جلوی چشمته. این دختره اومده اینجا، خودشو از من پنهون کرده و به رفیقش گفته برو بگو آیدا رفته تهران. داره منو نادیده می گیره! شهیاد تو چه می فهمی من توی چه برزخیم، تا نبینمش بر نمی گردم تهران!

شهیداد همان طور آرام گفت: باشه داداش بمون، من از خدامه تو یه چند وقت نیای سرکار. برای خودتم بهتره، فقط من جمعه پیام دنبالت؟!

یوسف اشک هایش را پاک کرد و گفت: نمی دونم، نه!

- میام یوسف.

یوسف سریع گفت: شهیداد جریان اون پنجاه تومن چیه که آیدا برات فرستاده؟!

- پول آژانسه که واسش دربست گرفتم.

و یوسف دوباره بی قرار شد!

- شهیداد نخواد منو ببینه من چکار کنم؟ اون بخواد غیب بشه، غیب می شه، من می دونم!

شهیداد گفت: حالا شاید جدی جدی اومده تهران!

- نیومده شهیداد. این الکی می گه، من می دونم!

- خیلی خب، اگه بابل باشه یا می ره دانشگاه یا می ره ویلا، یا این که همون زایشگاه می مونه

دیگه، غیر از اینه؟

- نه.

- خب دیگه، فقط ببین یوسف، دیدیش قاطی نکنی ها! پر رو بازی درنیاری ها! من تو رو می

شناسم، داد و هوار راه نندازی ها!

یوسف آهسته گفت: نه!

- باشه، حالا کجایی الان؟

- تو ویلام، فعلا کاری نداری؟

- نه مواظب خودت باش؛ راستی یه زنگم بزن به مادرت، طفلی نگرانه و عوض تو یه فصل منو

نصیحت کرد؛ تا جمعه هم صبر کن، باشه؟!

- خب!

- خداحافظ!

یوسف گوشی را قطع کرد و بی آن که به مادرش زنگ بزند تلفن آیدا را گرفت که جواب نداد. بغضش توی سکوت سنگین ویلا ترکید و داد زد: آیدا تو رو خدا نابودم نکن، بردار گوشیتو لعنتی!

چند دقیقه ای گریه کرد؛ بعد روی مبل دراز کشید و به آیدا اس داد:

«آیدا دارم می میرم، تب و لرز کردم. تنها توی ویلام. آیدا تو رو خدا به دادم برس؛ من تنهام، بدبختم، بیچارم، آیدا ولم نکن به حال خودم. بیا آیدا منتظرتم، بیا، فقط بیا!»

صدف نگاهی به آیدا و نگاه دوباره ای به متن اسمس یوسف انداخت. پوفی کرد و گفت: به خدا گناه داره آیدا!

آیدا یکباره از جایش کنده شد و گفت: بچه است.

- بچه است یا خود فیلم هندیه. بابا آدمه، گناه داره؛ جوون مردم رو این قدر عذاب نده! آیدا با خشونت برگشت و به صدف زل زد: من آزارش نددم؟ من؟! اون به من قول داده بود. تو خودت بگو، دیگه چطور بهش اعتماد کنم؟! خودت بگو، دیگه چطور بهش اعتماد کنم?!

صدف به مبل تکیه داد و گفت: ببین آیدا، این ره که تو می روی به ترکستان است!

- یعنی چی؟

- یوسف تا وقتی بدونه که تو شمالی، پیداتم نکنه دست از سرت بر نمی داره!

آیدا روی مبل چهار زانو نشست.

- خب چکار کنم؟

- ببین من یه نقشه ای دارم!

ساعت حدودا هشت و نیم بود؛ یوسف از عصر که آمد ویلا دو تا قرص سرماخوردگی انداخت بالا و رفت زیر پتو. سرما خورد، آن هم بدجور! این قدری که نا داشت به آیدا زنگ بزند. اما وقتی بیدار شد و تاریکی اطرافش را دید مثل تیر از جایش جهید و وحشت زده یکی یکی برق های ویلا را روشن کرد. با دیدن ساعت سرفه ای کرد و همان طور که پتو دورش بود، روی زمین ولو شد. تنهایی و افسردگی چاره ای نگذاشته بود که به گریه پناه ببرد، اما زنگ موبایلش مثل نوای صور، روح تازه ای در کالبدش دمید و به سمت تلفنش پرواز کرد. با دیدن شماره چشمانش پر از اشک شد؛ آیدا بود! با انگشت لرزانش دکمه ی سبز را زد و پتو از دورش به زمین افتاد و از خوشحالی نعره زد: آیدا! آیدا! آیدا! ... دا!

اما آیدا حرف نمی زد. یوسف هم چند لحظه سکوت کرد تا هیجانش فروکش کند، بعد با تمام وجود صدا زد: آیدای من، آیدای عزیزم، تو رو خدا حرف بزن. دارم هلاک می شم که فقط صدات رو بشنوم؛ آیدا ...

- پس فقط صدام رو بشنوی حله!؟

یوسف بی اختیار بغضش شکست.

- آیدا من دارم می میرم، غلط کردم آیدا! تو رو خدا بذار ببینمت.

آیدا سرد و خشن گفت: چی می خوای از جونم!؟

یوسف بغض آلود و بچگانه التماس کرد: می خوام ببینمت!

آیدا کمی نرم تر گفت: منم می خوام ببینمت، اما همه ی پل های پشت سرت رو داغون کردی، راه واسه برگشت نیست!

- آیدا غلط کردم، بذار پیام پیشت حرف بزیم. تو رو خدا!

و سرفه ی خشکی کرد.

آیدا خیلی جلوی خودش را گرفت تا نپرسد «چرا سرفه می کنی؟»

- متاسفم یوسف، من قبلا با تو اتمام حجت کردم. دیگه نمی خوام ببینمت، هیچ وقت! می تونی درکم کنی؟

یوسف با لحن قهرآمیز و بی قرار گفت: نه نمی تونم درک کنم. من می خوام تو رو ببینم، من دلم برات تنگ شده، من دارم واسه دیدنت پریپر می زنم؛ نمی تونم درک کنم. این حرفای صد تا یه غاز رو نمی فهمم و من فقط تو رو می خوام.

آیدا پوزخند صدا داری زد و گفت: یوسف، می تونی بفهمی چی می گم؟ دیگه نمی خوامت، من یه آدم مست سیگاری رو که همیشه ی خدا دستش هرز می ره رو نمی خوام. لیاقت من تو نیستی؛ تو بدقولی کردی و زدی زبر همه ی قول و قرارات. تو منو فروختی به یه پیک. من نمی خوامت، حقمه دیگه! حقمه انتخاب کنم و گزینه ی نه رو انتخاب می کنم!

یوسف حس کرد یکباره او را توی یک دیگ جوشان انداخته اند؛ داغ کرد و آتش گرفت، نمی دانست تبش بود که بالا رفته. بی اختیار فریاد زد: به مرتضی علی، آیدا ...

همان طور که طرف حرف می زد به سمت آشپزخانه دوید و کشوها را تک تک با صدای ناهنجاری بیرون کشید و با صدایی که از تب و لرز می لرزید، نعره زد: به جان خودت آیدا که می دونی همه ی دنیامی، رگمو می زنم. آیدا چاقو روی رگمه؛ یه بار دیگه بگو نه، بگو منو نمی خوای، به قران رگمو می زنم. می دونی که چقدر خرم!

بلندتر هوار زد: آیدا چاقو روی رگمه، بگو نمی خوای، بگو منو نمی خوای تا خودم و تو رو خلاص کنم!

آیدا خوب می دانست یوسف در این جور موارد بلوف نمی زند و پای عشق که وسط می آمد او بدجوری بی فکر می شد.

- آیدا می خوام ببینمت.

- یوسف ...

یوسف با دستی که چاقوی تیغه پهن را گرفته بود، اشک هایش را پاک کرد و خصمانه گفت: آیدا به قرآن رگمو می زنی.

و عاجزانه نالید: من می خوام تو رو ببینم، باید ببینم. بگو کجا پیام!

مکت آیدا طولانی شد، اما یوسف صبوری کرد و حرفی نزد. فقط صدای ترق ترق برخورد دنداننش سکوت را می شکست. عاقبت آیدا گفت: بیا خونه ی صدف!

و یوسف بی هیچ حرفی گوشی را قطع کرد، چاقو را انداخت توی کشتو و پرواز کرد. با همان پلیور پشمی یاسر که به تن کرده بود و شلوارک زیتونی.

باران همان طور می بارید، اما هوا خیلی سرد نبود. پرید توی ماشین و ماشین را به پرواز در آورد. صدای احسان خواجه امیری توی ماشین سکوت را شکست.

این حقم نیست

این همه تنهایی

وقتی تو اینجایی

وقتی می بینی بریدم

این حقم نیست

حق من که یه عمر

با تو بودم اما

با تو روز خوش ندیدم

تا بابل هزار بار نزدیک بود تصادف کند، اما جان سالم به در برد و خبر نداشت آیدا ختم آیت الکرسی برایش گرفته؛ می دانست این موجود تا چه حد بی کله است، می دانست الان توی جاده

ی کمربندی با آن همه دست انداز مثل یک گاو وحشی فقط می تازد، می دانست کندن از یوسف چقدر سخت است اما به قول صدف چاره ای نداشت، چون یوسف ول کن نبود!

یوسف مقابل خانه ی صدف دستی به سر و رویش کشید و با دیدن لباس هایش پوفی کشید، خیلی شلخته و ناهماهنگ بود. ناگزیر از ماشین پیاده شد. از سرما و بارانی که لباسش را نمدار کرده بود، لرز همه ی وجودش را گرفت. در حیاط باز شد و سرفه کنان داخل شد. نمی دانست گونه های تبارش سرخ شده و چشمانش خمار و جذاب تر از همیشه است!

صدف در را به رویش گشود؛ سلام کوتاهی بینشان رد و بدل شد. آیدا بی اعتنا توی مبل رو به روی تلویزیون لم داده بود. یوسف یک لحظه به تماشایش ایستاد؛ موهایش را مثل گوجه پشت سرش گلوله کرده بود. بلوز آستین کوتاه یقه سه سانت مشکی که روی سینه اش شکوفه های ریز سفید داشت، با دامنی لی و کوتاه تنش بود و یک پاپوش بافتنی مشکی هم پایش بود. چقدر آرام، چقدر خونسرد؛ اون وقت یوسف ...

صدای صدف که پرسید «خوبی یوسف؟ چرا این قدر صورتت سرخه؟» بالاخره آیدا را تحریک کرد تا بچرخد و به او نگاه کند. تابلو بود که تب دارد و آن نگاه اشکی، خمار و گونه های سرخ چقدر او را خواستنی کرده بود، اما آیدا ذره ای انعطاف نشان نداد. دست به سینه ایستاد و گفت: بیا بشین ببینم چی می گی؟

یوسف به طرفش رفت؛ نرم و آهسته مثل آدمی که توی خواب راه می رود. آیدا همان طور غر می زد: چی داری که بگی جز «غلط کردم»، «چاره ای نداشتم»، «ببخشید دیگه نمی رم»!

همان طور داشت حرف می زد که یوسف مقابلش ایستاد؛ مثل دامادی که برای نخسیتن بار عروسش را می بیند به تماشایش ایستاد، با حسرت و شگفتی!

دستانش را جلو برد و دو طرف صورت آیدا گذاشت. یک قطره اشک سر خورد و روی گونه اش غلطید. آیدا بی اختیار زمزمه کرد: تب داری؟

و نگاهش همان نگاه سابق شد، مهربان، نگران، سرزنش کننده، عاشق و بی تاب!

یوسف محکم او را به خودش فشرد. لال شده بود و حرفی نداشت بزند جز زمزمه ی «آیدا، آیدا».

آیدا داشت له می شد، اما این خرد شدن توی آغوش یوسف را می خواست. پنج روز بود برای این آغوش، به یاد این آغوش، پرپر زده بود.

مثل مرغ سرکنده بی قرار بود، اما حالا آرام و قرارش برگشته بود و چقدر عشق خوب بود، چقدر عشق تلخ بود!

آیدا که عقب کشید، یوسف بی محابا لب هایش را روی لبش گذاشت؛ مثل اینکه می خواست از وجود او جان بگیرد. صدف بی اختیار تماشایشان می کرد و شاید تپش قلبش از آن دو هم بیشتر بود. با خودش گفت «این یوسف بی پدر عجب عجبویه ایه! من جای آیدا مردم؛ ببین چه جوری آرومش کرد!»

یوسف سرش را به فاصله ی چند سانت عقب برد و به آیدا که حالا گونه های او هم گلی شده بود، گفت: آیدا سردهمه!

آیدا خودش را جمع و جور کرد و گفت: مریض شدی، نه؟

یوسف سرش را تکان داد «آره.»

آیدا دستش را گرفت و او را به طرف حال برد؛ حالا از تیررس صدف دور بودند. صدف به خودش آمد، آه بلندی کشید و به سمت آشپزخانه رفت.

- دراز بکش روی این کاناپه تا برم برات پتو بیارم.

یوسف دستش را رها نمی کرد.

آیدا حیرت زده گفت: یوسف ول کن برم پتو بیارم.

یوسف با صدای گرفته و خشداری زمزمه کرد: من دارم می میرم، آیدا فکر کنم امشب می میرم. خیلی حالم بده، هیچی نمی خوام، فقط همین جا بشین.

آیدا تلخی و تندی را بی فایده دید. حالا با یوسف که مریض شده بود هیچ، خودش که آدم مقید و حساسی بود چه می کرد؟ می توانست حالا با این شرایط بنشیند و در مورد رفتار یوسف غر بزند؟

اما غر زد: مگه صد بار نگفتم بارون میاد بیرون ماشینت و اینستا! خری؟ نمی فهمی؟ سرتم درد می کنه؟

یوسف بچه بچه شده بود: نه!

آیدا مهربان تر از پیش گفت: گلوت درد می کنه!

- آره.

آیدا چشمانش را گرد کرد و در حالی که به زور خنده اش را جمع می کرد گفت: کثافت گلوت درد می کنه بعد منو بوس می کنی؟!

یوسف مظلومانه گفت: ببخشید، حواسم نبود

آیدا به دستش که توی دست بزرگ یوسف قفل شده بود، نگاه کرد و گفت: یوسف صبر کن برم پتو بیارم و پیام!

- سردم نیست.

آیدا اخم کرد. یوسف ترسید و به ناچار دستش را ول کرد. آیدا که برخاست، صدف با سینی چای و شیرینی نزدش آمد. صدف پرسید: شیر داریم، می خوای برات شیر گرم کنم؟

آیدا داد زد: مگه نمی بینی تب داره، شیر داغ براش بده!

یوسف غرق لذت شد و رو به صدف گفت: مرسی صدف، می دونم تو باعث شدی دلش به رحم بیاد.

و بعد با قیافه ی پکر و گرفته ای زمزمه کرد: من می دونم وقتی آیدا بی رحم بشه چقدر سنگدله!

آیدا پتوی پلنگی را باز کرد و روی یوسف انداخت، مرتبش کرد و کنارش لب کاناپه نشست.

یوسف زل زل نگاهش می کرد. آیدا خیلی سعی کرد دستش را جلو نبرد، اما دستش را روی گونه و پیشانی یوسف گذاشت و پرسید: دارو چی خوردی؟

یوسف لبخندی زد و گفت: الان بهترم!

آیدا حرفی نزد. یوسف با ناراحتی گفت: پس چرا هیچی نمی گی؟

- چی بگم؟

- چرا دعوام نمی کنی؟

آیدا طعنه زد: مگه تاثیری هم داره؟

یوسف دستش را از زیر پتو بیرون کشید و پشت دستش را نشان آیدا داد: ببین.

آیدا وحشت زده گفت: این چیه؟

- دستمو سوزوندم؛ با سیگار سوزوندم که یادم نره دیگه غلط زیادی نکنم!

آیدا برافروخته و خشن داد زد: یوسف! خیلی دیونه ای! بی شعور این کارای بچگانه ... این رفتارای

... این جواد بازی چیه؟

و دستش را روی دهانش گذاشت تا بیشتر از این حرف نزند و همان طور با نگاه عصبی اش به تاول

پشت دست یوسف نگاه کرد.

صدف به اتاقش رفته بود، اما سرش را به در چسبانده بود تا بشنود آن دو چه می گویند.

آیدا از کنارش برخاست؛ یوسف آمد پتو را پس بزند و برود پیشش، که آیدا تهدید کرد: پتو از

روت بره کنار من می دونم با تو!

یوسف چسبید به کاناپه، اما گفت: به خدا آیدا من اون شب سیگار نکشیدم!

آیدا لبخند تلخی نثارش کرد و گفت: نه خب، وقت نداشتی چون مثل یه خر مست بودی!

یوسف با دست صورتش را پنهان کرد. پی همه چیز را به تنش مالیده بود و از غرولندهای آیدا

ناراحت که نبود هیچ، راضی هم بود. غر زدن آیدا خیلی بهتر از سکوتش بود، چون پشت سکوتش

حرف عمل بود؛ اما اگر غر می زد یعنی می خواهد بیخشد!

آیدا با نفرت گفت: اون دو تا زن کی بودن؟

یوسف دستش را از روی صورتش برداشت.

- کدوم زنا؟

آیدا همان طور نفرت آمیز و خشن گفت: خفه شو یوسف! نگو که یادت نیست دو تا زخم اون جا بودن.

- به قرآن آیدا ...

- اسم قرآن رو نیارا!

- به جان خودم من یادم نیست.

آیدا بغض کرد و جیغ زد: اصلا تو به چه حقی رفتی اون جا؟ اصلا واسه چی رفتی؟ تو که می دونستی اون جا نوشیدنی و قلیون و سیگاره، واسه چی رفتی؟

- من ...

آیدا کلامش را برید و گفت: منو خر کردی آره؟ من اینجا درس می خوندم، شما اون جا مشغول بودی!

یوسف دوباره خواست حرف بزند که آیدا مهلت نداد.

- بی شعور روانی، می دونی چند تا پسر توی دانشگاهمون هلاکن که من فقط جواب سلامشون رو بدم؟ می دونی همشون دکتر، باسواد، پولدار و از تو خوشگل تر، خوش هیكل تر، مودب تر و آقا ترن؟ تو چی هستی، هان؟ تو در برابر اونا هیچی نیستی؛ اما من احمق یک سال تمام چسبیدم به تو؛ واقعا برای خودم متاسفم.

یوسف غیظ کرد، تا حالا آیدا نگفته بود خاطر خواه دارد. با نگاهی رنجیده به او خیره شد، اما آیدا جری شد و گفت: چیه؟ چرا این طوری نگاهم می کنی؟ مگه می تونی این طوری نگاهم کنی؟ تو که منو آسون می فروشی، مگه حق داری این طوری نگاهم کنی؟ تو هیچی نیستی، یعنی بودی، همه چیم بودی، اما دیگه هیچی نیستی! یوسف یه بت بود برام که شکست، اونم جلوی چشم! اون شب توی خونه ی دوستت می دونی چیا بارم کردی؟ می دونی؟ جلوی یه مشت پسر به من گفتی خراب.

بغضش شکست: گفتی ... گفتی هر جایی کثافت، گفتی برو آشغال!

بغضش شکست، اما خشمگین تر از قبل گفت: لیاقت من این حرفاست؟

یوسف مظلومانه گفت: آیدا مست بودم، حالیم نبود!

آیدا فریاد زد: نه، مست واقعی من بودم و من حالیم نبود دور و برم چه خبره. یوسف نخواه که ببخشم، من به تو ایمان داشتم. وقتی گفتم دور و بر سیگار و زهرماری نمی ری قبول کردم؛ می دونی اون شب مهمونی داداشت چی کشیدم؟ می دونی دو ساعت تمام بابام داشت داد می زد «یوسف هیچی نیست.» اما من توی دلم گفتم یوسف همه چی منه، یوسف یه پسر زحمت کشه، درس نخونده اما نون حلال در میاره!

بعد تحقیر آمیز گفت: خوبه اینا رو جلوی بابام نگفتم، خوبه نگفتم وگرنه الان پیش بابام شرمنده بودم. حالا اومدی اینجا چی می گی؟ چی می خوای؟ که ببخشم؟ مگه چیزی هم واسه بخشیده شدن هست؟ تو یه دروغگویی، همین و بس!

یوسف پتو را کنار زد. ظرفیتش تکمیل شد؛ دیگر جایی نداشت. آیدا تشر زد: کجا؟!

یوسف مقابلش ایستاد و گفت: من امشب اومدم اینجا که ببخشیم. می خوای منو ببخشی، می رم تا خودمو خلاص کنم!

و چشمانش پر از اشک شد. آیدا مقابلش ایستاد و همان طور تهدید آمیز گفت: گمشو سرجات، یالا! این ادا اصولا مال تو نیست. حق نداری دست پیش بگیری!

یوسف با صدای بغض آلودی که دل سنگ را نرم می کرد، نجوا کرد: بمونم منو می ببخشی؟
- نمی تونم!

یوسف به تندی از کنارش رد شد. آیدا وحشت زده دنبالش دوید و دوباره مقابلش ایستاد.

- کجا؟ می گم کجا؟

صاف بی طاقت از اتاق بیرون آمد، اما آن دو بی اعتنا به حضور او رو به روی در ورودی مقابل هم ایستاده بودند.

- می گم کجا می ری؟

یوسف آب دهانش را قورت داد و برای پنهان کردن اشک هایش صورتش را به سمت دیگری چرخاند و با پشت دست صورتش را پاک کرد و تلخ گفت: می خوام برم خونه خودمو بکشم! آیدا پوفی کشید و تمسخرآمیز نگاهش کرد. یوسف سرخورده و خشمگین از حالت نگاهش، داد زد: این طوری نگاهم نکن! می رم خودمو می کشم، نه به خاطر اینکه این همه بهت بد کردم، نه فقط به خاطر این ...

- پس چی؟ مگه کار دیگه ای هم کردی که خبر نداشته باشم؟ بگو تا منم راحت تر فراموش کنم!

یوسف شد همان یوسف همیشگی؛ مچ دستان آیدا را گرفت و در حالی که از شدت خشم دندان هایش را به هم می سایید، گفت: تو هم نگفته بودی کلی خاطرخواه دکتر، خوشگل، خوش هیكل و مودب داری! کجا باهاشون گشتی که فهمیدی مودبن؟ کی وقت کردی قد و بالاشون رو رصد کنی؟ من چرا این قدر بدبختم؟ هان، چرا؟ یعنی دکتر جماعت کوفت و زهرماری نمی خورن؟ یعنی دکترای بی ادب نمی شن؟ چاق و بد دهن نمی شن؟ چرا منو عذاب می دی؟ هان، چرا؟

آیدا وحشت زده از عکس العمل یوسف نالید: دستم!

اشک تند تند روی صورت یوسف پایین می ریخت، اما چهره اش از خشم و کینه کبود شده بود. یوسف ادامه داد: پدرت، مادرت، خواهرات، فک و فامیلت تو رو نخوان، تو رو اضافی بدونن، مسخرت کنن، تو رو ننگ بدونن، تو بازم این قدر راحت و ریلکسی؟ احساس کمبود نمی کنی؟ حس نمی کنی یه جا باید تخلیه بشی!؟

آیدا حواسش را جمع کرد و بلندتر از او داد زد: من که همه جور به پات بودم؛ مگه عاشقت

نبودم؟ چیه، لابد عشق منم برات کم بود، ها؟

یوسف نیشخندی زد و گفت: تو عاشق منی آیدا؟

- آره!

- تو عاشق منی؟

- آره، آره بی شعور، می گم آره!

یوسف خیلی خونسرد لبخندی زد و دست به سینه ایستاد و گفت: خیلی خب، من فردا شب می رم خونتون خواستگاری، پشت من هستی یا نه؟

آیدا جا خورد. یوسف ادامه داد: آیدا بابات بگه من دختر به توی نره خر بی سواد نخاله نمی دم، می گی من این پسره ی نره خر نخاله ی بی سواد و می خوام یا نه؟ می گی؟!
- یوسف!

یوسف یکباره آرام شد؛ اشک هایش بند آمد، نگاهش رنگ غم گرفت و به چشمان ناباور آیدا زل زد و زمزمه کرد: حالا فهمیدی من چقدر بیچارم، تنهام! پناهم یه پیک نوشیدنی، فهمیدی؟ مثل خر مست می کنم، فهمیدی دلیلش رو؟ چون می دونم تو هم بلوف می زنی، اما این قدر ...
خندید، تلخ خندید و ادامه داد: اما این قدر احمقم، این قدر هالو هستم که باور می کنم تو منو می خوای. گفتم هیچ کس منو نخواد آیدا دیگه منو می خواد. راستی راستی منو می خوای آیدا؟ نه، نه آیدا تو هم دروغ می گی!

آیدا شرمنده و متاثر به تکاپو افتاد و این بار او دستان یوسف را گیر انداخت.

- نه یوسف، به خدا دروغ نمی گم. تو رو دوست دارم، تو رو می خوام، اما جراتش رو ندارم. من ترسو هستم؛ من ... می ترسم، از اینکه نتونم موفق بشم می ترسم. من این قدر ترسو هستم که وقتی پدرم گفت باید بری بابل مامایی بخونی گفتم چشم. من اصلا نمی خواستم پزشکی بخونم و عاشق گرافیک بودم، اما نداشتن و منم ترسیدم. دو تا داد سرم زدن ترسیدم. می ترسم اگه تو هم بیای و منم بگم تو رو می خوام با دو تا داد خفم کنن. یوسف من از عاقبتمون می ترسم!

یوسف او را محکم توی آغوشش گرفت و گفت: مگه من مردم. من هستم و من نمی دارم تو تنها باشی. همه ی عالم و آدم تنهات بذارن من ولت نمی کنم. چرا به من تکیه نکردی؟ چرا نگفتی دردت رو تا من هوات رو داشته باشم؟!

- ترسیدم یوسف.

یوسف نگاهش کرد و حیرت زده گفت: چرا ترسیدی؟

- فکر کردم اگه بفهمی این قدر ترسوام ازم ... از من ... سوء استفاده می کنی!

یوسف لبخندی زد و گفت: مگه نمی دونستی من عاشق اینم که تو به من تکیه کنی؟

- چرا می دونستم.

- پس چی؟ لابد غرورت نمی داشت؟

آیدا مثل بچه کوچولوها سرش را توی سینه ی یوسف مخفی کرد و گریه کنان گفت: من فقط می ترسم!

یوسف نوازشش کرد و با هم دوباره به سمت کاناپه رفتند. صدف بی رغبت باز هم به اتاقش برگشت و زیر لب گفت: چه فیلم هندی صحنه داری هم هست!

روی کاناپه نشستند و یک چشمشان به در بود، اما با حرص و اشتیاق همدیگر را می بوسیدند. آیدا بی تاب تر بود؛ گرچه فعلا دلش آرام و قرار گرفته بود، اما خودش هم می دانست سرانجام کارشان چیست، برای همین حریص تر می بوسید. بی طاقت و خسته از نگاه کردن به در اتاق صدف، روی پای یوسف نشست و بی اعتنا به یوسف که با مهربانی تذکر داد: آیدا گلوم درد می کنه یه وقت مریض نشی!

او را بوسید. این قدر بوسید که خجالت کشید و بعد دست یوسف را گرفت و با ناراحتی غر زد: آخه چرا دستت رو سوزوندی؟

یوسف پیچ پیچ کرد: به خدا همین الان بگی بمیر، می رم یه گوشه می میرم!

آیدا گفت: نخیر، اول من باید بمیرمو طاقت دوریت رو ندارم!

یوسف گله کرد: پس چطور پنج روز طاقت آوردی؟

آیدا جدی شد: پنج روز؟ حالا حالاها باهات کار دارم. پنج روز که سهله!

یوسف ترسید: وای نه آیدا؛ بگو نیم دقیقه، دیگه طاقتش رو ندارم!

- برنامه دارم برات. حرف حرف یه عمر زندگیه، الکی نیست که. باید درستت کنم!

- حالا کجا پا شدی؟

- می خوام برم به سوپ سر بزنم!

- مگه سوپ گذاشتی؟

آیدا خندید و گفت: بله. وقتی صدف تعریف کرد زیر بارون و ایستادی، گفتم این الان سرما رو خورده. بد مریضم که هستی، دراز بکش!

یوسف نگاهی به در اتاق صدف انداخت و آهسته گفت: آیدا یه رژ چیزی بزن، لبِت کبوده شده!

- وای نه!

به سمت آینه رفت و بعد از بررسی خودش، موهایش را که ریخته بود مرتب کرد و به آشپزخانه رفت. دستش را شست و شلغم را از توی یخچال در آورد.

یوسف پشت سرش داخل آشپزخانه شد؛ دستش را شست و یه آیدا که مشغول پوست گرفتن شلغم بود نزدیک شد. پشت سرش چسبید به او، و چاقو و شلغم را از دستش گرفت و مشغول پوست کندنش شد.

- خودم می کنم، تو برو استراحت کن!

یوسف سرش را توی گوشش برد و نجوا کرد: آیدا حالم بده!

آیدا توی همان وضعیت به سمتش چرخید و نگاهش را به چشمان سرخ یوسف دوخت.

- چیه تب داری، یا بدنت درد می کنه؟

یوسف نیم نگاهی به بیرون انداخت و نجوا کرد: بریم خونه ی تو! بریم آیدا؟!!

آیدا زمزمه کرد: نیم ساعت دیگه، خب!

یوسف چشمانش را به هم فشرد و گفت: باشه!

- پس برو توی حال تا من بیام!

یوسف به زور از او فاصله گرفت و رفت زیر پتو. نیم ساعت آیدا شد چهل دقیقه و بالاخره با حاضر شدن سوپ صدایش کرد.

صدف هم آمد و سه تایی سوپ خوردند؛ وقتی آیدا لباس پوشید تا همراه یوسف برود، صدف او را کنار کشید و گفت: آیدا، یوسف خیلی خطرناکه. بچم پر از احساسات لطیف و روانه!

آیدا خندید: گمشو صدف!

- جدی می گم، کار نده دستت!

آیدا ابرویی بالا انداخت و گفت: شاید من کار بدم دستش!

- یعنی چی؟

- حالا!

یوسف توی ماشین سرفه می کرد، آیدا گفت: اول بریم داروخونه بعد می ریم خونه!

رفتند تا داروخانه و آیدا برایش دارو گرفت. وقتی سوار شد، یوسف بلافاصله گفت: آیدا می شه بپرسم کی به تو خبر داد من خونه ی وحیدم؟

آیدا حیرت زده گفت: ول کن یوسف! با این حال خرابت بازم دست بر نمی داری. بریم بابا.

یوسف راه افتاد، اما جدی تر از قبل پرسید: من باید بدونم!

- نمی دونم یوسف، یکی مسیج داد برو فلان جا یوسفت رو بشناس!

یوسف ناخواسته پایش را روی پدال گاز فشرد؛ آیدا ترسید.

- یواش یوسف!

یوسف با غضب گفت: بابات توی مهمونیای خودمونی هر وقت خونه ما بوده تا جایی که جا داشته نوشیدنی خورده. خیلی جالبه تزش هم اینه که قلب آدم یه عمر می ره توی الکل و مثل ساعت کار می کنه؛ بعد تو به خاطر اینکه من نوشیدنی خوردم، این همه هم خودت رو و هم منو عذاب می دی!

آیدا قاطعانه گفت: نه مثل اینکه من یه چیزی هم بدهکار شدم!

- آخه آیدا ...

- من ازت خواستم نوشیدنی و سیگار نباشه، ملاکم این بود برای رفاقت و دیگه ازدواج که جای خود داره. حالا تو هی به قول خودت شهین مهین کن. بعدشم تو هم از من خواستی غیر از تو با کسی نباشم و منم گفتم «چشم» اگه بودم، اگه می رفتم خداییش، حالا منو می بخشیدی؟ با این همه عشق و علاقه می بخشیدی؟

یوسف به جای جواب گفت: پس اون همه عاشق سینه چاک خوشگل، خوش هیکل و مودب یهو از کجا صف کشیدن برات؟!

آیدا نیشخندی زد و گفت: صدف واسه تو می میره. عاشقته و همیشه می گه اگه یکی عین یوسف توی زندگیم بود غمی نداشتم. خب حالا من باهات دعوا کنم که چرا صدف ازت خوشش میاد؟! یوسف باز هم بی منطق شد.

- اصلا تو مگه قرار نیست زن من بشی؟!

- خب؟!

- قراره زنم بشی دیگه، من نخوام زنم بره دانشگاه کیو باید ببینم!

آیدا سریع گفت: اصلا من می خوام درسمو ادامه بدم و جراح بشم، تو منو نمی گیری؟! یوسف به تته پته افتاد.

آیدا ادامه داد: یوسف من قراره زنت بشم نه برده ات. یعنی چی؟ من یه دخترم و طبیعیه که خواستگار داشته باشم!

باز یوسف زد به جاده خاکی.

- مگه صد بار نگفتم توی دانشگاه حلقه دستت کن و به همه بگو نامزده داری!

آیدا نیشخندی زد و با لحنی طعنه آمیز گفت: به پڑمان حالت بگم نامزده دارم؟

یوسف گر گرفت و با خشونت دستش را روی فرمان کوبید و چند تا فحش آبدار نثار پڑمان کرد و ادامه داد: ببین اون مرتیکه بی ناموسو! درستش می کنم.

آیدا تشر زد: اِ مودب باش!

یوسف به صندلی اش تکیه داد. دستش را پشت لبش کشید. نفس هایش بلند و خشم آلود بود. کمی که آرام شد، گفت: اون شب اومد جلو و خواستگاری کرد؟

- بله اتفاقا ...

انگشتش را بالا آورد و حلقه ی نامزدیش را که یوسف برایش خریده بود، نشانش داد و افزود:
اتفاقا حلقم دستم بود!

یوسف یک لحظه چشمانش را بست تا آرام بگیرد، چون دلش می خواست حرف مهم تری بزند؛ بعد با صدای آرامی گفت: تو گفتی که یه تار موی منو ...

آیدا خندید و نگاهش کرد و گفت: بعد بگو من پشتت نیستم، الکی می گم می خوامت. تازه این حرف رو جلوی یاسین زدم!

یوسف لبخندی زد؛ دستش را گرفت و گذاشت روی لبش. باید این دست ها را می بوسید، این دست ها به او حس بودن می بخشید. ترانه ی زیبای محمد علیزاده توی ماشین سکوتشان را پر کرد.

بی تو آینده ناخوشاینده عشق من

هیشکی رو جز تو نمی پسندم چشم من

نه بی تو ای وای نه

لحظه به لحظه عذاب محضه عشق من

اگه نبینه تو رو هر لحظه چشم من

نه بی تو ای وای نه

همیشه به عشق این عشقت

دل من زنده است به عشقت

کاش می دونستی کاشکی

می کشم نفس به عشقت

دلبندم دل کندم از همه به خاطرت

خیلی برام عزیزه خاطرت به خاطرت

دل کندم به خاطرت

همیشه به عشق این عشقت

دل من زنده است به عشقت

کاش می دونستی کاشکی

می کشم نفس به عشقت

آیدا تا صبح بالای سر یوسف نشست؛ چرا که وقتی به خانه رسیدند تب و لرز کرد و بی حال شد. انگار همه ی انرژی اش تحلیل رفت. هر بار که یوسف بیدار می شد آیدا را بالای سرش بیدار می دید. گرچه درس می خواند، اما همه ی حواسش به او بود.

دم دمای صبح وقتی بیدار شد، متوجه جای خالی آیدا شد. برایش یادداشتی به این مضمون گذاشته بود «من رفتم دانشگاه، تا ظهر برمی گردم. چای دم کردم بخور. ببخشید که نتونستم بمونم.»

یوسف برخاست، نمی خواست توی این شرایط مریض احوال و کسل باشد. اول به شهیاد زنگ زد و با خوشحالی گفت آیدا را دیده و آشتی کردند. او هم گفت به عمویش زنگ زده و یواشکی بی

آنکه جیران بداند رسماً اجازه گرفته و قرار رسمی خواستگاری را به خاطر مسایلی، برای یک سال دیگر گذاشته اند. حرف های شهیاد زیاد بود، بنابراین قرار شد وقتی به تهران رفت با هم صحبت کنند.

بعد هم علی رغم میل باطنی اش به مادرش زنگ زد که جز غرولند و سرزنش چیزی نصیبش نشد. زنگی هم به مامانی زد و به جای او با بابا لطفی حرف زد و کلی انرژی گرفت.

دلش می خواست حمام کند و امروز را برای خودش و آیدا خاطره انگیز کند، اما توی ویلای دکتر ربانی معذب بود؛ برای همین برخاست و خودش را به آمل رساند. توی ویلایشان هوای گرم مطبوعی جریان داشت؛ یک حمام حسابی کرد و بعد به آیدا زنگ زد و گفت «خودم میام دنبالت».

ساعت یازده بود و آیدا گفته بود ساعت دوازده و نیم جلوی دانشگاه باشد. اول از همه رفت برای خودش لباس خرید و حسابی شیک کرد. یک پلیور سفید یقه شل با شلوار جین سورمه ای و کتانی سفید سورمه ای؛ بعد رفت آرایشگاه و موهایش را سشوار کشید و صورتش را سه تیغه کرد. کلی رنگ و رویش باز شد، از بس همیشه ته ریش داشت خیلی خوشگل شده بود.

بعد هم رفت یک دسته گل بزرگ پر از گل های رز قرمز شکفته و تر رو تازه خرید.

توی ماشینش انتظار آیدا را می کشید؛ نگاهش به دسته گل خوشگلی که روی صندلی بود، افتاد. یاد آیدا افتاد، یکبار که در ویلای او بود آیدا داشت مجله ای می خواند؛ بعد گفت: یوسف یه تست روانشناسی بیا جواب بدیم، جالبه!

یوسف گفت: چیه، پرس!

- ببین نوشته که اگه شما بخواید به عزیزی گل بدین: ۱. یه دسته گل با رزای قرمز می دین؟ ۲. یه دسته گل با پنج شاخه رز قرمز و پنج شاخه رز سفید می دین؟ ۳. یه دسته گل با رز سفید انتخاب می کنید؟

بعد به یوسف نگاه کرد و گفت: تو کدوم گزینه رو انتخاب می کنی؟

یوسف به شوخی گفت: اگه واسه کسی غیر تو باشه یه دسته گل با رزای سفید خالی می گیرم، اما چون برای تو می خرمش یه سبد قرمز، خودت چی؟

آیدا نگاه دیگری به گزینه ها انداخت و گفت: گرچه قرمز یه دست قشنگ تره، اما من گزینه ی دو رو انتخاب می کنم!

یوسف بی طاقت پرسید: خب حالا این یعنی چی؟

آیدا گفت: وایستا جوابشو بگم. نوشته اونایی که گزینه ی یک رو انتخاب کردن عاشق هستن بی چون و چرا، عاشقن و توی عشق افراط و زیاده روی می کنن تا جایی که از خودشونم می گذرن!

یوسف ذوق مرگ شد و گفت: ایول! ایینه آیدا خانم. خب خب گزینه ی دو چی می شه؟

آیدا با غرور گفت: و اما گزینه ی دو ... این افراد انسان های معتدلی هستن و میانه رو، این افراد هم به خودشون هم به دیگران علاقه دارن. آن ها در عشق عاقلانه عمل می کنند و تصمیم می گیرن.

یوسف اخم کرد و گفت: بفرما بعد به من می گی کاسب، خوب دو دو تا چهار تا می کنی!

آیدا زبانش را در آورد و گفت: حالا بذار ببینیم گزینه ی سوم چیه که اول انتخاب کردی!

- همون یه دسته گل رز سفید؟

- آره. اوه اوه ... نه خداییش عشق خودمی؛ یه لب طلبم که ازت بگیرم.

- جـونم، چرا؟

- چون نوشته افرادی که این گزینه را انتخاب می کنند فقط به خودشون علاقه دارن.

در ماشین که باز شد آیدا خیس و باران خورده سوار ماشین شد و در حالی که سر و رویش را از باران پاک می کرد، شگفت زده از دیدن یوسف گفت: وای یوسف چقدر خوشگل شدی؟

یوسف ناخواسته طعنه زد: حالا صبر کنی خوش هیكل، مودب و پولدارم می شم!

و دسته گل را به آیدا که سرزنش آمیز نگاهش می کرد، داد.

- شمام امروز خوشگل شدین، اینم تقدیم به نازترین دختر دنیا!

آیدا ذوق زده از دیدن گل های رز، دسته گل را از یوسف گرفت و دانه دانه ی رزها را ناز کرد.

- خیلی خوشگله یوسف، مرسی!

یوسف با ناراحتی گفت: چرا بغض کردی!

آیدا با چشمان اشک آلود نگاهش کرد و گفت: تو این چند روز یاد گل خریدنات که می افتادم

خیلی غصه می خوردم. مرسی، گلات خیلی قشنگن یوسفم!

یوسف دستش را روی گونه ی خیس و سرد آیدا گذاشت و معترضانه گفت: عزیز دلم مگه تو چتر

نداری؟

- چرا اما زیر بارون رفتن دوست دارم!

یوسف حرکت کرد و با شیطنت گفت: اما من یه دختر خوشمزه ی خیس خورده رو دوست ندارم!

- اِ لوس!

هر دو ساکت شدند؛ آیدا بر و بر تماشایش می کرد.

- خیلی خوشگل شدی!

یوسف گفت: بریم ناهار، چی می خوری؟

- پیتزا، می بریم پیتزا بخری برام؟

- نه، می ریم کباب می خوریم!

- پر رو پس چرا می پرسی چی می خوری؟

- دوست دارم اذیتت کنم خب، شکمو!

- حالا استثنا این بار رو خودمم می خواستم بگم بریم خوان گستر، چون تو هم باید سوپ بخوری.

راستی حالت چطوره؟ خوبی؟

- خوبم، نگران نباش!

آیدا فکر کرد کنار یوسف با آن دک پز حسابی چقدر ساده و شلخته است. یک پالتوی ساده ی

طوسی و مقنعه ی هم رنگش پوشیده بود.

- یوسف خیلی خوشتیپی؛ من چکار کنم حالا؟ انگار از مدرسه اومدم!
- یوسف همان طور که جای پارک پیدا می کرد، گفت: عوضش خوب رژ زدی؛ چه خبره؟
- خبری نیست، یکی زده کبودش کرده!
- یوسف معترضانه گفت: حالا یه رژ صورتی هم می زدی محو می شد.
- خب نداشتم!
- واسه چی قرمز می خری که بزنیش؟!
- سکوت آیدا باعث شد یوسف فکر کند ناراحت شده، اما آیدا با لبخندی دلنشین نگاهش می کرد.
- چیه؟
- واسه غرغراتم دلم تنگ شده بود!
- یوسف خندید: اقرار کن بدون هم نمی تونیم!
- آیدا صاف نشست و به رو به رویش خیره شد.
- خیلی گشمنه یوسف!
- منم، صبحونه هم نخوردم!
- ناهار خوردند. وقتی سوار ماشین شدند، آیدا متوجه شد او به طرف چمستان می رود.
- پس چطور می ری چمستان؟
- اون جا راحت ترم!
- آیدا اوهمی گفت و از توی کیف لوازم آرایشش، رژش را در آورد. یوسف با خنده گفت: دیگه نزن، الاناست که پاک بشه!
- آیدا گر گرفت و حرفی نزد، اما رژش را پر رنگ کرد. یوسف هم با لذت تماشایش کرد و آه کشید.
- ماشین را داخل حیاط ویلا پارک کرد و آیدا پیاده شد و به دستشویی رفت.

یوسف توی اتاق خوابش بود؛ پرده ها را کپک کرد و اتاق تاریک شد. آیدا به اتاق رفت و یوسف به دستشویی رفت.

وقتی برگشت، آیدا پالتو و مقنعه اش را در آورده بود و جلوی آینه موهای بلندش را با حوله ی یوسف خشک می کرد. یوسف پلیورش را در آورد و روی تخت نشست. آیدا کنارش نشست، سرش را پایین انداخته بود. یوسف با خنده گفت: هان؟ کم رو شدی؟!

آیدا کامل روی تخت نشست؛ اما این بار به او زل زد. یوسف دستش را پیش برد و دکمه های بلوز چهارخانه اش را دانه دانه باز کرد. تقریبا سه چهار تایی را باز کرده بود که آیدا گفت: یوسف؟! یوسف او را به طرف خودش کشید.

- چیه آیدا؟ دوست نداری، کاری ندارم!

آیدا به صورتش زل زد و گفت: یوسف می خوام ...

- چی آیدا بگو؟

- من می خوام مال تو بشم، کامل!

یوسف متوجه ی حرفش نشد.

- خب مال منی دیگه، کامل! مگه تا حالا غیر از این بوده!

- نه می خوام ... رابطمون مثل زن و شوهر باشه!

یوسف بهت زده نگاهش کرد و دستش روی هوا خشک شد. با خنده ای ناباورانه گفت: آیدا چی می گی تو؟ چی ...

آیدا بغض کرد و پرخاشگرانه گفت: چیه، منو نمی خوای؟

یوسف با دقت به چشمانش خیره شد و گفت: سرکارم گذاشتی؟

- نه یوسف!

برخلاف انتظار آیدا، یوسف عقب کشید. آیدا جا خورد، حس کرد دارد آب می شود. یوسف جدی شد و پرسید: چرا همچین چیزی می خوای؟

- می خوام مال ...

- شنیدم می خوای مال من بشی، اما تو الانشم بدون این کار مال منی. بعدشم من می خوام همه چی بمونه واسه شب عروسی!

آیدا سرش را پایین انداخته بود؛ یوسف مشکوکانه نگاهش کرد و گفت: تو این قدر مغروری که هیچ وقت حرفی رو الکی نمی زنی؛ واسه چی سر موضوع به این مهمی داری خودت رو کوچیک می کنی. تو از خجالت سرخ شدی آیدا، یالا بگو چی توی سرته!

آیدا صاف نگاهش کرد و گفت: من می خوام مال تو بشم، فقط همین! مگه ما برای هم نیستیم، پس چه لزومی داره صبر کنیم تا عروسیمون!

- آیدا این ...

آیدا با تمسخر نگاهی به یوسف انداخت و تند از روی تخت برخاست؛ دکمه هایش را بست و با کشی که دور مچ دستش بود، موهایش را بست.

یوسف دنبالش کرد و محکم او را به سمت خودش چرخاند.

- یعنی چی؟ آیدا چته؟ چرا رک حرفت رو نمی زنی؟

آیدا رک نگاهش کرد و گفت: می خوام تسلیم تو بشم، مال تو بشم، زنت بشم، مفهومه؟

- چرا؟

- چرا چی؟ چرا بهت اعتماد دارم؟ چرا بهت مطمئنم؟

- چرا الان؟ تو پنج روز پیش می خواستی قیدم رو بزنی و حالا اومدی می گی بیا با من بخوا ...

آیدا دست به سینه نگاهش را به سمت دیگری چرخاند و گفت: من نمی خواستم قیدت رو بزوم؛ خودتم می دونی!

- پس چی؟

- یوسف می خوام زنت بشم، چیز زیاده؟!

- یوسف دستی توی موهایش کشید و گفت: می خوام این طوری بابت اینا رو توی عمل انجام شده قرار بدیم؟!

- یکیش اینه!

- بعدیش چیه؟

آیدا نگاهش کرد و گفت: می خوام مطمئن بشم بعد از اینکه با من خوابیدی بازم پای من هستی و باز می گی عاشقمی!

یوسف تمسخرآمیز خندید و گفت: آیدا تو رو قرآن جایی نگو می ری دانشگاه. این فکرای بچگونه چیه؟ اولاً من پای عشقم می مونم، اما اومدیم و من مردم، تکلیف تو چیه؟ فکر کردی این قدر خر و بی مسئولیتیم؟!

آیدا به مسخره گفت: پس بذار قبل از مرگت کام دلمون رو گرفته باشیم!

- آیدا بس کن!

آیدا لبخند وسوسه آمیزی زد و انگشتانش را روی سینه ی برهنه ی یوسف کشید و گفت: خداییش می تونی راحت از من بگذری؟!

- آیدا!!

یوسف عقب کشید و به طرف اتاق خواب برگشت.

آیدا پشت سرش وارد شد و با خنده گفت: نکنه می ترسی؟

- هاه، منو ترس؟! اونم تو این مورد خاص!

- پس چیه؟

- نمی خوام آیدا؛ ما هنوز هیچی بینمون معلوم نیست. تو حتی می ترسی جلوی بابات اسم منو بیاری، بعد من پیام با تو ... اون قدر احمق و بچه نیستم!

آیدا حرصی شد و به او که می خواست پلیورش را بپوشد، نزدیک شد و لباسش را به زور از دستش کشید؛ البته گوشه ای از لباس دست یوسف بود.

- من می خوام!

یوسف خنده ی ناباورانه ای کرد و به کنایه شوخی کرد: حیا کن زلیخا! چی می خوای تو؟!

آیدا بغض کرد و گفت: من تو رو می خوام، تو هم منو می خوای. این قدر جانماز آب نکش، پس چرا این طوری می کنی؟

یوسف سعی کرد لباسش را از دست او بیرون بکشد.

- منم تو رو می خوام، اما نه واسه ... آیدا خواهش می کنم بس کن. به خودت بیا، هر کاری وقتی داره و وقت این کارم الان نیست؛ بیا بغلم بوسم کن. برو بیرون، برو یه دوش بگیر حالت بیاد سر جاش. نخواستیم بابا!

آیدا حیرت زده نگاهی به چهره ی تلخ یوسف انداخت. از حرص و غضب سرخ شد و مصرانه گفت: یعنی تو نمی خوای با من باشی؟!

- نه الان، نه اینجا، تمومش کن دیگه!

آیدا خصمانه پلیور را پرت کرد توی صورت یوسف و شتابان به سمت در ورودی رفت. پالتواش را پوشید و مقنعه اش را هول هولکی سر کرد.

یوسف قاطی کرد: کجا؟ کجا می ری؟

- یا حالا اون کاری رو که خواستم می کنی یا می رم پشت سرم نگاه نمی کنم!

یوسف مقابلش ایستاد و تشر زد: غلط زیادی ... دهن منو باز نکن! هر چی هیچی نمی گم ... چته تو؟ این ادا اصولا چیه؟

- برو کنار!

- نمی رم، مثلا چه غلطی می خوام بکنی؟

- بالاخره که از این در می رم بیرون!

- بری بیرون، مثلا می خوام چه غلطی بکنی؟ آیدا ول کن، من و تو عین آتیش و پنبه ایم؛ تو الان آتیش شدی افتادی به جون من. چرا نمی فهمی با این حرفات داری آزارم می دی. من صد سال به دختری که هنوز مال من نیست دست نمی زنم، هر چیزی وقتی داره!

آیدا ناباورانه گفت: پس تا حالا ...

- تا حالا خاله بازی بوده. اصلا از این به بعد قرار توی خونه کنسل! فکر کردی من ببو گلابیم یا دختر ندیده که واسه پیشنهادات له له بزنم. تو خیلی موذی تر از این حرفایی؛ یه چیزی هست که به من نمی گی. حالام برو تو!

آیدا با لجبازی گفت: نمی رم!

یوسف پوفی کرد و با نگاهی که سعی می کرد عمق خشمش را بروز دهد، به آیدا خیره شد. اما او زل زل نگاهش می کرد.

- آیدا بیا برو اون طرف، به خدا می زنم لت و پارت می کنم ها! می دونی من دیوونه بشم هیچی حالیم نیست.

آیدا با دلخوری گفت: جدا منو می زنی؟

- آره می زنم!

آیدا مقنعه اش را صاف کرد و بی آنکه نگاهش کند گفت: پس بزن، من کنار نمی رم!

یوسف نفس خشم آلودش را با فوت بلندی بیرون فرستاد و بی هوا او را روی کولش انداخت و برد انداخت روی تخت. روی هیكل ظریفش خیمه زد و دستانش را گرفت و وحشیانه بوسیدش؛ سر، صورت، گردن و ...

آیدا بدجوری همراهیش می کرد. خوشحال بود یوسف داشت دل به دلش می داد و کاری را که او می خواست انجام می داد، اما تا آیدا خواست کمک کند لباسش را در بیاورد، یوسف عقب کشید.

با سرعت از اتاق بیرون زد و در را به رویش قفل کرد. آیدا ناباورانه از روی تخت بلند شد و به در کوبید.

– یوسف، یوسف در رو باز کن. یعنی چی؟ در رو باز کن!

یوسف از اتاق یاسر لباس به دست بیرون آمد و کنار در اتاق خنده ی سرخوشانه ای کرد و گفت: دختر خوبی باش تا من برم بیرون و پیام؛ یه کم نفس عمیق بکش بذار حالت جا بیاد!

آیدا چهار ساعت تمام توی اتاق حبس بود. با اینکه حسابی خسته بود، اما خواب به چشمانش نیامد. فقط روی تخت دراز کشیده بود؛ اصلا فکرش را نمی کرد یوسف پشش بزند. یک بار صدف زنگ زد و یک بار هم مادرش.

آیدا به رفتارش اندیشید و کمی از خودش خجالت کشید، اما از کارش هدفی داشت که متاسفانه به آن نرسیده بود. با این حال از یوسف ناراحت بود، حالا که باید به حرفش گوش می کرد مصمم جلوی خودش را گرفته بود.

ساعت هفت شب را نشان می داد که یوسف برگشت. آیدا بی آن که بلوزش را تنش کند، همان طور زیر پتو بود. یوسف که در را گشود از تاریکی اتاق فکر کرد او خواب است. یواش یواش جلو رفت و با دیدن چشمان بازش با مهربانی گفت: بیداری؟ ترسیدم بابا، برق چرا روشن نکردی؟! برق را روشن کرد که آیدا سرش را زیر پتو برد. یوسف کنارش نشست و دستش را زیر پتو کرد و با مسخره بازی گفت: وای خاک عالم اینجا یه چیزایی هست!

آیدا به ضرب برخاست و از اتاق بیرون زد. یوسف پرید دنبالش و جلویش را گرفت.

– کجا سرت رو انداختی بی لباس؟ پرده ها کنارن، وایستا ببینم!

آیدا همان جا ایستاد. یوسف رفت و پیراهنش را از روی تخت برداشت و کمک کرد تا آیدا بپوشد. همان طور که دکمه هایش را می بست با مهربانی گفت: بغض نکن آیدا!

دستش را گرفت و با لحن دلسوزانه ای گفت: بیا ببین چیا برات گرفتم!

بعد آیدا را برد و رو به روی خریدهای کادو پیچ شده اش، روی پایش نشانده. همان طور که کادوها را جلو می کشید با شوخی گفت: اوه اوه لب و لوچش چه آویزونه، جمع کن بغضت رو!

سرش را توی گوش آیدا کرد و یواشکی گفت: شب عروسیمون جبران می کنم!

بعد با لحن پر نشاطی گفت: ببین چیا برات گرفتم. از پالتو، کیف و کفش تا لباس خوشگل زیر!
قـــرمزه آیدا!

بعد با آب و تاب تعریف کرد: رفتم توی مغازه که برات لوازم آرایش بخرم؛ دیدم ایول لباس زیرم دارن! دختری فروشندش بود. سرخ شد، سفید شد، رنگین کمون زد، اما من با پر رویی گفتم ست قرمزتون رو می خوام.

خندید و ادامه داد: آیدا زل زدم بهش، مثل لبو سرخ شد!

آیدا بی اختیار خندید.

- جونم، بخند بابا! همچین اخم کرده انگار یوسفش مرده!

آیدا چشمانش را درشت کرد. یوسف گفت: جان نمیرم!؟

- یوسف!

یوسف عمیق توی چشمانش زل زد و گفت: هنوز روی من حساسی؟

- آره، اما ازت نمی گذرم که امروز ...

یوسف اخم کرد.

- پاش بینم بابا! زیر و روت رو نو نوار کردم. بیوش ببینم اندازه؛ بعدشم من محضری هم عقدت

کنم تا شب عروسی شیطونی نمی کنم!

آیدا بی آن که نگاهی به هدیه هایش ببندازد، گفت: من برات یه تنبیه در نظر گرفتم!

یوسف همان طور که آیدا روی پایش نشسته بود روی زمین دراز کشید و وادارش کرد کنارش

دراز بکشد. بعد بی حوصله گفت: خب!؟

آیدا بی مقدمه گفت: ظهر ازت خواستم با من ... منو ... با هم ...

یوسف نیم خیز شد و دستش را حایل کرد زیر سرش و با خنده گفت: ظهر خواستی کارای بد بد کنیم، خب؟!

آیدا نگاهش را از یوسف پنهان کرد.

- ظهر من خواستم و تو نخواستی. دلایلت برای خودش قابل قبول بود. منم قبول می کنم، اما من واسه خاطر کاری که کردی، اون سیلی ای که توی عالم مستی زدی و قولی که به من دادی و زیر پا گذاشتی واست تنبیه در نظر گرفتم!

یوسف با مسخره بازی هی دماغ و گوش آیدا را می کشید.

آیدا با خشونت دستش را پس زد و نشست. یوسف همان طور دراز کشیده بود.

- خب بابا تنبیهم چیه؟ نمی ذاری لباس قرمزه رو تو تنت ببینم؟

- تا بعد عید همدیگه رو نبینیم!

یوسف به ضرب سر جایش نشست.

- چی؟!

- تا بعد عید نه می خوام ببینمت، نه می خوام صدات رو بشنوم؛ می خوام یادم بره چه جوری زیر قولت زدی!

- سفارش ناشتا ناشتا نده آیدا! چه غلطا، ببینم بابا!

یوسف این را گفت، برخاست و با کج خلقی ادامه داد: اون وقت این تنبیه خر مستی منه یا اینکه ظهر آقا بودم و بهت دست زدم؟!

آیدا برخاست و با ریشخند نگاهش کرد: ببین یوسف پیشنهاد ظهر مال ظهر بود؛ از کفت رفت چون در هر حال من این تنبیه رو برات در نظر گرفته بودم!

- !!

خنده ای عصبی سر داد و گفت: دمت گرم آیدا خانم، می خواستی در باغ سبز نشونم بدی بعد من بدو آهو بدو! زرشک، فقط من می دونم تو چه جونوری هستی؛ دیدی گفتم یه نقشه ای داری!

- ادرست حرف بزنی یوسف!

یوسف خنده اش را جمع کرد و گفت: هر تنبیه ای جز ندیدن و نشنیدن صدات!

آیدا مقابلش ایستاد و گفت: خواستم بیای با من بخوابی، واسه من جانماز آب کشیدی؛ اما از زیر این یکی دیگه نمی تونی در بری!

یوسف انگشت اشاره اش را به نشانه ی تهدید سمتش نشانه رفت و گفت: آیدا واسه من لات بازی درنیار. من اینجا قاطی کنم کار می دم دستت ها!

آیدا دست به کمر توی سینه اش رفت و با حالتی اغواگرانه نگاهش را ملوس کرد و گفت: چه جوری کار می دی دستم؟ بازی با پنبه؟

یوسف پوزخندی عصبی زد و مثل او دست به کمر ایستاد و گفت: نخیر دستت رو می گیرم می برمت تهران؛ فردا شب میام خونتون خواستگاری. قبولم نکردن می ریم دادگاه نامه می گیریم، بعد تو یه شب خاص پنمون رو به آتیش می کشیم!

آیدا دست به سینه شد و گفت: من باید تو رو آدمت کنم؛ دقت بدم تا دلم خنک بشه!

یوسف چند لحظه به چشمان و نگاه قاطع آیدا زل زد و بعد بی هوا سیلی محکمی توی صورت آیدا خواباند. آیدا پخش زمین شد و روی بسته های خرید افتاد، اما چون انتظار این عکس العمل را از یوسف داشت، بلافاصله برخاست و در حالی که از خشم و بغض به درجه ی انفجار رسیده بود، به سمت لباسش رفت.

یوسف هم بیکار نماند؛ رفت و محکم او را از پشت گرفت، طوری که آیدا حتی نمی توانست دستانش را تکان بدهد و یک دفعه بغضش شکست و با فریادی بلند ضجه زد: ای خدا، من چقدر بیچارم، چقدر احمقم که هر دفعه دلم واسه این روانی می سوزه. می دونستم دروغ می گی و پشیمون شدنت دروغه، دروغ!

یوسف حرفی نمی زد و فقط او را که بی وقفه تقلا می کرد و فحش می داد سفت گرفته بود.

عاقبت آیدا خسته شد و گفت: بالاخره که از این در می ریم بیرون!

یوسف سرد و خشن زیر گوشش گفت: منو تهدید نکن آیدا!

- تو این قدر بی شعوری که اصلا نمی خوای دلیل این تنبیه رو بدونی؛ متنفرم ازت، متنفر!

یوسف رهایش کرد و او را به طرف خودش چرخاند؛ با خشونت تکانش داد و گفت: مثلا دلیلش

چی؟ هان، چیه؟

آیدا کوتاه نیامد و فریاد زد: تو باید یاد بگیری، تمرین کنی، بفهمی که صبور باشی. بفهمی زور گفتن همیشه هم جواب نمی ده. باید دور بشیم تا قدرم رو بدونی. این قدر راحت منو داشتی، این قدر راحت از کنار بدی هات گذشتم که خیلی راحت منو زیر پات له می کنی و دوباره از نو می سازیم؛ اما یوسف، من خسته ام، خسته شدم از اینکه بیرونمون مردم رو کشته و توش خودمون رو سوزونده! همه حسرت عشق ما رو دارن، اونایی که منو تو رو می شناسن می گن خوش به حال آیدا چه دوست پسر با معرفتی داره، اما نمی دونن آقا معرفتش اینه؛ سیلی می زنه، فحش می ده، تحقیر می کنه!

یوسف باز بی منطق شد و با لحن لات منشانه ای صورتش را مچاله کرد و گفت: جمش کن این

شهین مهین هارو بینیم بابا! من عاشقتم، دوستت دارم والسلام، ختم کلام! یه ماه نبینمت و

تمرین صبوری کنی، نداریم! نمی خوام و نمی تونم!

آیدا مقابلش ایستاد و با نگاهی ملتمس گفت: یوسف به خاطر من، جون آیدات!

یوسف با چهره ای متعجب خروشید: سه ماه همو نبینیم که چی آخه؟!

- یوسف لازمه، تو باید یاد بگیری قدر چیزایی رو که دوست داری بدونی. به اسم عشق و علاقه

لگدمالشون نکنی. ببین یه الماس باارزش حتی اگه زیر پا خرد هم بشه، باز ارزشمنده؛ اما دیگه از

اون زیبایی اولیه اش خبری نیست!

یوسف بی حوصله خنده ی تلخی کرد و به دیوار تکیه زد: ولم کن آیدا! تو رو خدا، این دری وریا

چی؟ بگم گه خوردم خوبه؟!

آیدا همان طور که می گریست، جیغ زد: نه خوب نیست! دیگه گه خوردن نخ نما شده، دیگه تاریخ مصرفش گذشته، دیگه منو راضی نمی کنه تا ببخشم؛ چون می دونم نهایتش یک ساعته و بعد از یک ساعت من یه حرفی بزنم باب میل نباشه تو باز منو می زنی و باز تحقیرم می کنی، باز ...

یوسف کلافه شد و داد زد: کدوم تحقیر؟ هی می گه تحقیر تحقیر!

آیدا به سمت مبل رفت و با حرص داد زد: این رفتار مزخرفت شایسته ی من نیست! گاهی وقتا با خودم می گم لیاقت من این نیست، اینکه یوسف با من مثل زنای توی خیابون برخورد می کنه!

یوسف کمی نرمش نشان داد و گفت: بابا منه بیسواد ادبیات حرف زدیم اینه!

آیدا تیز نگاهش کرد و تشر زد: شما می تونی ادبیات حرف زدنت رو عوض کنی!

- چه جوری، هان؟ چه جوری؟ سه ماه نبینمت؟ آیدا بچه ای! می گم بگو نیم دقیقه، خل می شم تو نباشی! من روانی می شم. این سه روز که فهمیدم چه گندی زدم نه خواب داشتم نه خوراک. فکر کردی چطوریه که من دیشب تب و لرز داشتم و امروز سر پام؟ تو که می دونی من چقدر بد مریضم. تبم تب عشق بود؛ تو رو دیدم خوب شدم و حالا برم سه ماه نه ببینمت نه صدات رو بشنوم! چرا نمی فهمی، تو فقط عشقم نیستی؛ تو زنی، تو ناموسمی! ندونم کجایی، نبینمت می میرم، دلم هزار راه می ره و دیوونه می شم!

آیدا گفت: عشق واقعی نیست این طوری نیست، عشق واقعی همش محبته، همش احترامه؛ تو به من محبت می کنی؟ احترام می ذاری؟

یوسف مثل همیشه با زبان تلخ و بی منطق خودش جواب داد:

- نه بابا من محبت نمی کنم، احترام نمی دارم، من خرم و یهو از طویله میام بیرون!

آیدا پوفی کشید و بی حوصله تر از او گفت: نیگا نیگا حرف زدنشو!

یوسف رفت مقابل پایش زانو زد و در حالی که سعی می کرد خشم و غضبش را پس بزند، با خنده ای عصبی گفت: منو نگاه کن، ببین رک باش و حرف دلتو بزن. خانم دکتر دیگه این یوسف بدبخت

و بیچاره ی سیگاری زهرماری خور رو نمی خواد؛ من در شانت نیستم؟ یکی از اون دکترای مودبش دلت رو برده؟ آره؟ آره آیدا؟

آیدا از دیدن اشکی که توی چشمان یوسف جمع شده بود، دلش لرزید و سرش را توی دستانش گرفت.

- نه دیوونه، نه احمق! اگه این طوری بود که نمی اومدم خودمو تسلیم تو کنم؛ مگه خرم یوسف، من تو رو دوست دارم. تو رو با همه ی اخلاقای خوب و بدت دوست دارم، اما چرا تو نباید بهتر از این باشی؟ نگو نمی تونم، بگو نمی خوام! تو اگه منو دوست داری باید به من اعتماد کنی و اون کاری رو که من می خوام بکنی. خب یه بارم تو واسه من پا پیش بذار!

یوسف آرام تر شد.

- آیدا سه ماه!

- نه بیشتر، تا بعد از عید.

- آیدا ول کن تو رو خدا، ول کن من نمی تونم!

- می تونی یوسف، فقط قراره چند ماه همو نبینیم. فکر کن مثلا من برای طرحم سه ماه رفتم خارج.

- خب زنگ بزnm!

- نه یوسف، سه ماه چیزی نیست و زود تموم می شه؛ تا اون موقع هم همه ی پولات رو جمع و جور کن و یه خونه ای چیزی ردیف کن که بعد از عید میای خواستگاری دستت پر باشه!

یوسف جمعه شب حول و حوش ساعت هشت برگشت تهران. شهیاد تا فهمید زنگ زد و گفت: میام پیشت!

یوسف بی اراده دست به موبایل شد تا به آیدا زنگ بزند، اما یهو یاد شرطشان افتاد و با بغض و عصبانیت داد زد: لعنت به تو و هر چی شرط مسخره است!

نیم ساعت بعد شهیاد آمد؛ تا چشمش به یوسف افتاد حیرت زده گفت: مگه ندیدیش؟

یوسف لبخند کمرنگی زد و گفت: چرا دیدمش!

- پس چته؟ چرا این قدر تو همی؟

یوسف به طرف آشپزخانه رفت و کتری را پر آب کرد.

- می گم یوسف چته؟ دوباره گند زدی؟

- نه، شرط گذاشت برام.

- شرط؟ چه شرطی؟

- که تا بعد از عید نه بهش زنگ بزنم نه برم ببینمش!

شهیاد خندید: مگه می تونی؟

- شهیاد ببند گاله رو! چکار می کردم؟ بس که غر زد، نق زد، التماس و گریه کرد قبول کردم؛

حالام مثل چی پشیمونم!

- خب تو هم! الان آخر آبانه و تا عیدم چیزی نمونده. یه ساعت غم نامت رو ببند و گوش بده من

چکار کردم!

یوسف بالبخندی دوستانه گفت: هوم، خیلی خوشحالی؟

- زنگ زدم عمو ایوبم!

- خب خب.

- یواشکی باهاش حرف زدم و روشنش کردم حالا به خاطر مشکلات مالی و عروسی شادی دست

بالمون خالیه. ازش خواهش کردم تا سال دیگه صبر کنن تا یه خرده خودم رو جمع و جور کنم و

بعد رسماً بریم خواستگاری.

- بارک الله، یعنی جیران می دونه؟

- نه بابا اون بی معرفت که ...

- چی؟

- رفته به باباش گفته نه شهید منو می خواد نه من اونو. درس رو بخوونم برمی گردم کرمانشاه و با هر کی گفتید عروسی می کنم جز شهید!

- نه بابا؟!!

- آره؛ بعد عمو ایوب گفت پس چطور جیران همچین حرفی زده؟

شهید خندید و ادامه داد: یک تاتری برایش بازی کردم؛ گفتم من جلوی جیران نخواستم حرفی بزنم که لطمه به درس خوندنش نزوم تا با فکر باز و با خیال راحت بشینه درسش رو بخونه. عموم هم حال کرد و یک دعای بلند بالای کرد که بیا و ببین!

یوسف با شور و انرژی خاصی گفت: شهید ما باید زودتر کارا رو تحویل بدیم و پول مولامون رو جمع کنیم؛ ببینیم چکار می شه کرد. من اگه بابام یه کمکی کنه یه خونه بخرم و عروسی هم بگیرم ...

شهید گفت: یعنی بعد از عید می ری خواستگاری؟

- نه پس می رم استخاره می کنم! آره دیگه خودش گفت، گفت پول مولات رو جمع کن تا میای خواستگاری دست خالی نباشی. راست می گه دیگه، من الان برم بگم چی دارم؟ بابای بی وجدانش به کم قانع نیست. خونه حتما ور دلشون، عروسی هم که ... ولی خب بابام اینا به خاطر خودشونم که شده کمکم می کنن!

شهید سری تکان داد و گفت: خوبه!

و به او که چای دم می کرد، خیره شد. حتی در خوش بینانه ترین حالت هم نمی توانست باور کند که پدر آیدا به این زودی ها راضی به این وصلت شود! بعد با خودش گفت «پسر یوسف بیست و پنج سالشه، سه سالم از تو کوچیک تره داره زن می گیره، ول معطلی آقا!»

یوسف که رفت آیدا با خودش فکر کرد «یعنی اون می تونه روی قولش پایبند بمونه؟ اگه جدی جدی نیاد من می تونم نقشم رو عملی کنم و این طوری اونم راحت می شه، هر دو راحت می شیم! سخته، اما شدنیه؛ فقط اگه یوسف بذاره!»

خودش هم نمی دانست واقعا از کی دلش برای یوسف تپید، چون اصلا آن اوایل آشنایی، یوسف را باور نداشت. همه ی کارهایش را پای فیلم بازی کردنش می گذاشت. در مورد یوسف، غیر از نسیم و نادیا؛ با محمد هم حرف زده بود و او هم اعتقاد داشت «دوست پسرت یا خل و دیوونه است یا زیادی فیلم هندی دیده، یا کلا با این کارای دختر کشش می خواد تو رو گول بزنه. احتمالا هم پای شرط بندی وسطه؛ مثلا با یه عده پسر یا همون برادرش شرط بستن که مخ تو رو بززن، چون تو دختر دوست باباشونی!»

آیدا خودش هم این احتمال را قوی تر می دید. باور رفتارهای یوسف برایش سخت بود، اما از حق نباید گذشت که یوسف بازیگر قدری بود. نگاه های عاشقانه اش، رگ هایش وقتی از سر خشم و غضب برجسته می شد، فکر منقبضش وقتی می خواست حرفی را بزند و نمی زد، غیرتی شدن هایش، همه و همه دلنشین و خوشایند بود.

بیست و چهار مهرماه پارسال، وقتی تصمیم به برگشتن گرفت یوسف باز مثل سری قبل راس ساعت شش و نیم به دنبالش آمد.

گذشته

آیدا برخلاف مرتبه ی قبل حسابی به خودش رسیده بود. چون قرار بود یکسره به دانشگاه برود و نمی خواست معطل مرتب کردن ظاهرش شود.

مقنعه سر کرده بود و موهایش را سفت و یکدست جمع کرده بود. چشمانش حالت مغروری گرفته بود و آرایش ملیح و کم رنگش هم عجیب به چشم می آمد.

یوسف هم اول صبحی با ادکلن یک دوش اساسی گرفته بود، اما مثل مرتبه ی پیش تیشرت و گرمکن مارکداری تنش بود. با دیدن آیدا ابروهایش بالا پرید و به محض سلام و علیک گفت: مهمونی می ری؟

- مهمونی؟!

- پس لابد خیلی سرحالی؟

آیدا با تعجب گفت: تو انگار بهتری سر صبحی و کله پاچه رو زدی! رک حرف بزن ببینم چی می گی؟

یوسف با کنایه ای آشکار گفت: اهل آرایش کردن نبودی، مگر توی مهمونیا یا وقتایی که خیلی سرحال باشی، حالا کدوم حالت رو داری؟!

آیدا دهان باز کرد، اما یوسف از طرز نگاهش ته حرفش را خواند و گفت: ببین از الان تا وقتی با هم هستیم جمله ی «به تو چه!» کاربردی نداره! آیدا پوفی کشید.

- به محض رسیدن به بابل می رم دانشگاه؛ نمی خوام شلخته باشم!

یوسف با غیظ گفت: شما دانشگاه که می ری این همه به خودت می رسی؟!

آیدا خندید و یه وری نشست و به در تکیه زد.

- شما چی؟ واسه خاطر آدمی که اصلا مهم نیست، کله سحری پا شدی و دوش ادکلن گرفتی؟!

یوسف کم آورد.

- هه، چه ربطی داره!

آیدا خنده اش را خورد و گفت: یاد راز بقا افتادم.

- جانم؟!

- راز بقا!

کمی صدایش را بهم کرد و به تقلید از گوینده ی راز بقا با لحنی مودبی و زیرکانه گفت: حیوان نر برای جلب توجه جفت ماده اش از عطر و بوی خاصی سود می جوید، این کار سبب تمایل حیوان ماده به سوی حیوان نر می شود.

یوسف غش غش خندید: آیدا دلکمی هستیا!

آیدا چپ چپ نگاهش کرد: ببین درست حرف بزنا!

زیرلب گفت: تابلوا!

یوسف نشنید و دوباره با لحنی جدی گفت: این آرایش تا اون جا دوام میاره؟

آیدا کوله اش را نشان داد و گفت: شما نگران نباش؛ این تو پر از لوازم آرایشیه. توی اتوبوس یه تجدید قوایی می کنم!

یوسف ناگهان لحنش را عوض کرد و با نگرانی گفت: راستی آیدا لوازمت؟

- کدوم لوازم؟

- تو با همین یه کوله اومدی؟

- آره!

- ببینم تو هیچی از تهرون نمی بری؟ خوراکی، لباسی ... چه می دونم لوازم خاصی؟!

آیدا خندید: یوسف جان ده کوره که نمی رم؛ هر چی بخوام می خرم.

- مثلاً هوس مرغ کنی یا گوشت بخوای.

آیدا دیگر نمی توانست باور کند یوسف تا این حد نگرانش است، برای همین حرفش را قطع کرد و

گفت: چی، برم قصابی؟ بچه شدی یوسف؟ من یه طویله پر از مرغ و گوسفند دارم که اراده کنم

یکیشون رو می زخم زمین و دلی از عزا در میارم!

یوسف با دلخوری گفت: مسخرم می کنی؟ من جدی حرف زدم، آخه یه دختر پا می شه می ره قصابی؟!

- کی به کی می گه دلک؟ یوسف فیلمی هستیا! خب هر چی بخوام می رم می خرم. پس نه برم از اینجا بخرم و خرکش کنم تا بابل؟!

یوسف دوباره حرصی شد؛ همان مدلی که آیدا خوشش می آمد، همان طوری که فکش منقبض می شد؛ چون می خواست حرف بزند اما نمی شد.

تا رسیدن به ترمینال گره ی اخم یوسف کورت تر رو لبخند آیدا پر رنگ تر شد. وقتی توی ترمینال یوسف ماشینش را پارک کرد تا آیدا را بدرقه کند، از صندلی عقب یک کارتن متوسط برداشت و وقتی آیدا خواست سوار اتوبوس شود آن را به دستش داد.

- این چیه یوسف؟

یوسف با دلخوری گفت: یه کم خوراکی گرفتم؛ من ساده فکر می کردم تو فقط می ری تا یه سوپری، خبر نداشتم گوشت و مرغتم خودت می خری!

آیدا حسابی غافلگیر شد.

- خوراکی؟

- پفک، چیپس و بیسکویت دیگه!

مهلت نداد آیدا حرف دیگری بزند و گفت: مواظب خودت باش؛ این تلفنتم دم دست بذار. سعی کن این دفعه زودتر بیای.

با خنده افزود: برام اصلا مهم نیستیا، اما از این دلک بازیات خوشم میاد!

از آن جا که راننده ی اتوبوس مدام داد می زد «مسافرای بابل سوار شن، راه افتادیم.» آیدا بی چک و چونه کارتن را گرفت و سوار اتوبوس شد. یوسف با لبخند غمناکی او را نظاره می کرد. وقتی آیدا سر جایش جاگیر شد، کنار شیشه رفت و آهسته زمزمه کرد: مواظب خودت باش، جایی خواستی بری سوار تاکسی شو!

آیدا خودش را جمع و جور کرد، اما بیشتر از یک تشکر چیزی از دهانش در نیامد.

بیست و سه روز از برگشتن آیدا به بابل می گذشت؛ یوسف هر روز زنگ می زد. روزی دو بار آیدا هم به گفته ی خودش بیشتر برای اینکه یوسف فکر نکند او خسیس یا زرنگ است، زنگ می زد تا مثلا جبران تلفن زدن های او را کرده باشد.

هر بار که یوسف قطع می کرد پکر و افسرده، فکر می کرد «لعنتی چرا نمی گه کی میاد تهران! یعنی این ننه بابا نباید بگن دختر بیا دلمون واست تنگ شده!»

چند روزی بود که شهیاد خیلی توی خودش بود؛ عصبی، بی حوصله، کم حرف و غمگین؛ منتهی یوسف متوجه نشد، چون کما بیش خودش هم این حالات را داشت اما در مورد یوسف تابلو بود که دلش برای آیدا تنگ شده. مثلا قرار بود او آیدا را به زانو در بیاورد، اما جلوبیش کم آورده بود. این دختر آخر سیاست و زبان بازی بود.

عصر روز سه شنبه ای بود؛ یوسف و شهیاد بیکار و بی حوصله به بازی کسل کننده ی استقلال و سپاهان نگاه می کردند.

عاقبت یوسف کلافه شد و گفت: پاشو یه سر بریم بیرون!

شهیاد آهی کشید و گفت: چی؟

- حواست اینجاست؟ می گم پاشو بریم بیرون و بیایم؛ بریم یه دوری بزنیم و دو تا دختر سوار کنیم؛ یه خرده چرت و پرت بگیم و حالشو ببریم!

شهیاد تک خنده ای کرد و گفت: حال داریا!

یوسف سوییچ ماشینش را برداشت و گفت: چیه؟ میترا خانم می فهمه رفتیم ددر! پاشو دیگه!

شهیاد پوفی کشید و بالاخره پس از چند لحظه فکر برخاست و گفت: باشه بریم!

یوسف سوییچ را به دست شهیاد داد و توی آینه نگاه گذرای بی خودش انداخت و راضی از ظاهرش در نمایشگاه را قفل کرد و سوار ماشین شد.

نیازی به گشت و گذار نبود؛ از این تیپ سوژه ها که یوسف و شهیاد دنبالش بودند توی خیابان پر بود. همان سر خیابان دو تا دختر آرایش کرده ی آن چنانی به تورشان خوردند که شهیاد سوارشان کرد.

بوی عطر و ادکلنشان حسابی فضای ماشین را پر کرده بود؛ دخترها خیلی زود با آن دو صمیمی شدند و حرف و خنده شان گل انداخت. هم یوسف و هم شهیاد انگار تشنه ی این فوق برنامه بودند، چون بعد از نیم ساعت کلی شاد و سرزنده شدند. یوسف به عقب چرخید و قیافه ی دخترها را از نظر گذراند؛ زیر کلی آرایش و رنگ و لعاب خدا می دانست چه صورت هایی خوابیده. آرایش کامل را داشتند، از خط چشم گرفته تا سایه و طراحی روی ناخن!

یوسف که همیشه دیر می جوشید، خیلی زود با آن ها اخت شده بود؛ انگار می خواست لج کند، انگار می خواست به آیدا که روحش هم خبر نداشت یوسف الان کجاست و چکار می کند، ثابت کند خیلی هم برایش مهم نیست!

درست همان لحظه موبایل یوسف زنگ خورد و اسم آیدا رویش افتاد. این قدر هل کرد که رو به شهیاد گفت: اوه اوه بزن بغل، مامانمه!

شهیاد جا خورد، از کی تا حالا یوسف از مادرش می ترسید.

دخترها با خنده و شوخی، هول و هراسش را مسخره کردند، اما یوسف اخم غلیظی نثارشان کرد و پیاده شد و فاصله گرفت.

- الو سلام!

- سلام آقا کجایی تو!

نمایشگاه، سر کار! خوبی؟ چطوری؟

- تو الان نمایشگاهی یوسف؟

- آره، خوبی؟

- خوبم بابا! آخه دختر خاله هام اومدن در نمایشگاه، می گن بسته است که!

یوسف هل شد.

- آهان نه، منظورم کارگانه. دختر حالت کیه؟

آیدا با لحن ناز و پر خواهشی گفت: یوسف، تو که خیلی خوبی؛ می دونم کار سفارشی قبول نمی کنی، اما دختر خاله هام کتابخونم رو دیدن و خوششون اومده. گیر دادن یکی براشون بسازی. به خدا گفتم نمی تونی از این کارا قبول نمی کنی!

یوسف کمی به خودش مسلط شد.

- باشه عیب نداره، الان در نمایشگاهن؟

- آره!

- پس زنگ بزن بگو صبر کنن الان می رم نمایشگاه؛ کجایی آیدا؟

- کجا دوست داری باشم؟ خونم!

- باشه!

- فردا هستی ببینمت؟!؟

یوسف شگفت زده گفت: مگه تهرانی؟

- آره، می گم که خونم!

- آیدا تو الان تهرانی؟

- آره بابا.

یوسف با خشم و غضب گفت: پس چرا با دختر خاله هات نیومدی؟

- تازه رسیدم، این دو تا جونورم بی خبر راه افتادن و اومدن.

یوسف گفت: زودی لباس بپوش بیام دنبالت!

- یوسف؟!؟

- بدو یالا، اومدی تهران به من نمی گی!

آیدا با شیطننت گفت: فکر کردم برات مهم نیست!

یوسف خندید: از هر دو نوع کمر بند برات کنار گذاشتم؛ آیدا جان بذار بینمت!

- خب بابا، خودم میام.

- پس هر وقت اومدی نمایشگاه زنگ بزن منم بیام. الان ...

و نگاهی به ماشین انداخت و گفت: الان دستم بنده، تا تو بیای منم کارمو کردم! فقط بد نشه

جلوی دختر خاله هات آیدا؟!!

- نه الان بهشون زنگ می زنم می گم یه کم صبر کن!

یوسف سرشار از انرژی و خوشحالی سوار ماشین شد و بی مقدمه گفت: دخترا کجا پیاده می

شین؟ من کار دارم باید برم!

شهیاد با چشم و ابرو اشاره کرد «چیه؟»

یوسف با نیش باز گفت: مامانم زنگ زده از بابل برگشته!

شهیاد خندید: باریکلا مامانت! خب بچه ها کجا ببرمتون؟

دخترها حسابی ناراحت شدند و سر همان خیابان پیاده شدند. همین که رفتند شهیاد گفت:

نیش رو ببند بابا، حالا کجاست مامانت؟

یوسف سرخوشانه خندید و گفت: الان میاد در نمایشگاه؛ دختر خاله هاشم هستن، اومدن

سفارش کتابخونه بدن!

- باریکلا!

شهیاد از دیدن لبخند پت و پهن یوسف شیطننتش گل کرد و گفت: حالا می خوام با این لباسا بری

جلوی آیدا خانم؟

یوسف سریع عکس و العمل نشان داد و با نگرانی گفت: بده لباسم؟

- افتضاحه! رنگ روشن بهت بیشتر میاد سیاه سوخته!

- پس بریم من یه چیزی بخرم!

شهیداد غش غش خندید و حرف آیدا را تکرار کرد: آیدا که اصلا برات مهم نیست، نه؟!

- اه شما دو تا با هم دستتون توی یه کاسه است؟

- چیه اونم فهمیده برات مهمه؟

- شهیداد بی شوخی لباسم خوبه؟

یوسف روزهایی که استقلال بازی داشت حتما آبی می پوشید. تیشرت آبی خوشرنگی تنش بود و با جین و کتانی سفید.

- خوبی بابا!

همان طور که رانندگی می کرد، ساعتش را در آورد و با شوخی گفت: بگیر بابا!

تا آیدا زنگ نزد، یوسف اجازه نداد به نمایشگاه بروند. وقتی جلوی نمایشگاه رسیدند، کسی نبود.

یوسف زیر لب غر زد: همیشه بدم میاد من جلوتر برسم سر قرار!

نادیا و نسیم از دور او و شهیداد را دیدند. نسیم گفت: اون درازه است؟

آیدا خندان گفت: اونا جفتشون درازن!

نادیا نگاهی به کفش های اسپرت آیدا انداخت و گفت: خوشم میاد از اعتماد به نفست. جلو اینا

کفش ده سانت باید بپوشی، این چیه؟

- ولم کن بابا!

نسیم بی طاق گفت: کدومشونه بابا؟

آیدا با لبخندی به یوسف نگاه کرد و گفت: کدوم خوشگل ترن؟

نسیم گفت: اون که سیاه پوشیده بدک نیست، اما زیادی درازه. اون آبیہ است؟ تیشرت آبی پوشیده، اون یوسفه؟

- آره.

- اوه اوه چه اخمی کرده؛ نزنه ما رو بکشه!

- بیاین بریم، روز اول که دیدمش، این قدر خشک و جدی و یخ بود که حد نداشت.

نادیا گفت: نه بابا بدک نیست، با نمکه!

نسیم خنده ی ریزی کرد و گفت: سردش نیست؟

شونزده آبان بود و هوا کمی خنک شده بود. آیدا با نهایت دقت و ظرافت آرایش ملیحی کرده بود. مانتوی کتان کاکائویی رنگی پوشیده بود که خیلی جذب بود و شالش را هم بی قید روی سرش رها کرده بود و تقریبا همه ی موهایش پیدا بود، اما خوشگل بود.

شهیاد با دیدن یوسف سقلمه ای به پهلوش زد و گفت: تابلو چشمت رو گرد نکن؛ خوردیش بابا!

یوسف اما دلیل نگاه متعجبش، شال آیدا و موهای زیادی رهایش بود. آیدا با لحنی خودمانی و گرم، سلام و احوالپرسی طولانی ای با شهیاد کرد و حتی سراغ جیران را هم گرفت. نسیم و نادیا هم سلام کردند. نادیا روی یوسف که محو آیدا شده بود، زوم کرد. آیدا رو به دختر خاله هایش گفت: ایشون هم یوسف دوستم!

یوسف کمی از حالت رسمی اش در آمد و گفت: خوشحالم می بینمتون، ببخشید اگه معطل شدین!

بعد از تعارفات معمول، نسیم با ناز و ادا اطوار خاصی که یوسف خیلی بدش می آمد، گفت: من که تا کتابخونه ی آیدا رو دیدم عاشقش شدم؛ ببخشید که مزاحمتون شدیم!

شهیاد گفت: ببخشید وسیله ی پذیرایی نیست، بفرمایید بشینید.

و به صندلی های مخصوص اپن که دکور نمایشگاه بود، اشاره کرد. همگی نشستند؛ شهیاد چای ساز را به برق زد. یوسف معذب بود و زیاد نمی توانست جدی و رسمی حرف بزند. رو به آیدا گفت: کی رسیدی؟

نادیا و نسیم تابلو به آن دو نگاه می کردند؛ حتی آیدا هم خجالت می کشید.

- صبح، ساعت یازده!

یوسف لپ تاپ را روشن کرد و رو به نادیا که جدی تر بود، گفت: می بینید این دختر خالتون چه بدجنسه؛ صبح اومدی آیدا، الان به من می گی؟!؟

نادیا لبخندش را جمع و جور کرد. آیدا گفت: خب حالا!

یوسف آهسته تر پیچ کرد: لابد فردا هم بر می گردی؟

نسیم سریع گفت: نه قراره چهار روز بمونه!

لبخندی روی لب یوسف نشست؛ اما وقتی دید آیدا به نسیم اخم کرد، بدش آمد.

فکر کرد «یعنی چی؟ یعنی نمی خواست به من بگه چهار روز می مونه؟!»

شهیاد جلوی نادیا و نسیم خیلی متین و موقر رفتار کرد و باعث شد توجه دو دختر به او جلب شود. آیدا به جایشان نشسته بود و طرح هایی را که یوسف نشانش می داد، می دید و هر از گاهی هم به نادیا و نسیم تشر می زد: پس چرا نمی گید چی می خواین؟

اما شهیاد حسابی با آن دو تفریح می کرد و هر و کر راه انداخته بود.

یوسف عاقبت فرصت را غنیمت شمرد و رو به آیدا که سرش را برده بود توی لپ تاپ و با دقت تصاویر را بررسی می کرد، طعنه زد: کاش جلوی آینه هم این طور با دقت خودتو نگاه می کردی؟

- هان؟!؟

نگاهشان به هم گره خورد. یوسف نجوا کرد: هان؟!؟ این چه وضعیه، می خوای شالتو دربیار دیگه!

آیدا عقب کشید و آهسته گفت: خوبی یوسف؟!؟

- خوبم و جدی هم هستم. تو بابلم این طوری می گردی؟

آیدا اخم کرد و گفت: روتو زیاد نکنا! یه رفاقت ساده این حرفا رو برنمی داره. واسه من فیلم بازی

نکن که باورم نمی شه!

یوسف نگاه گذاری به نسیم و نادیا انداخت و در گوشش گفت: فیلم چی؟ جمعش کن موهاتو آیدا؛ من بدم میاد. مگه من دوست پسرت نیستم؟ می گم بدم میاد موهاتو این مدلی ریختی بیرون!

آیدا سریع رو به نادیا گفت: نادیا ببین این مدلو دوست داری که زودتر بریم!

نگاه نادیا و نسیم به یوسف کشیده شد که پشت سر آیدا بال بال می زد «نه» منظورش این بود «محلش نگذرانند» و آن دو هم متوجه ی مقصودش شدند و نسیم بی خیال گفت: تو خودت یه چیزی انتخاب کن!

آیدا با حرص پوفی کشید و دوباره نگاهی سرسری به تصاویر انداخت. یوسف بی اعتنا به شال و موهایش با لحنی اغواگرانه گفت: خوشگل شدی آیدا!

آیدا محل نداد و رو به نسیم گفت: ببین این خوبه، من خوشم اومده.

یوسف شاکی شد و از جایش برخاست و رو به دخترها و شهیاد گفت: بچه ها می شه منو آیدا بریم براتون بستین بخریم و بیایم؟!

آیدا سعی کرد مودب باشد.

- من کار دارم یوسف!

- به کارتم می رسی آیدا جان، زودی برمی گردیم. تا اون موقع هم بچه ها یه مدلی انتخاب می کنن!

شهیاد سریع گفت: قربون دستت برای من معجون بگیر. برای نسیم خانم و نادیا جانم همون معجونو بگیر!

آیدا با اکراه دنبال یوسف راه افتاد و سوار ماشینش شد. هر دو ساکت بودند و هیچ کدام حرفی نمی زدند. یوسف رفت و رفت تا توی خیابان خلوتی که خوب آمارش را داشت، پارک کرد

آیدا بلافاصله گفت: چی می گی تو؟

یوسف بی مقدمه گفت: شالتو درست کن!

- به تو چه آخه! خیلی رو داری ها؛ چیه، الان تو تنگنایی که من شالم این مدلیه؟

- آره آره! آرایش که کردی، مانتوت که از تنگی بیش از حد داره جـر می خوره، شالتم که هیچی ... فرمالیته است، گردنت، سینت، گوشت، موهات ... خوشت میاد؟!
- هر دو سکوت کردند. آیدا بی جار و جنجال، از آن جا که خجالت کشیده بود، شالش را برداشت و با کلیپسی که الکی پشت سرش بود، موهایش را جمع کرد و بعد از مرتب کردن شالش با اخم غلیظی گفت: خوب شد دیگه؟ بریم حالا!
- یوسف راه افتاد و خیلی جدی گفت: فردا کی بریم بیرون!
- فردا کار دارم!
- یوسف با لحن ملتمسانه ای گفت: آیدا دو روز اومدی تهران، بد اخلاقی نکن دیگه؛ کی بریم!
- فردا واقعا کار دارم یوسف!
- منم کار دارم، اما می خوام ببینمت!
- آیدا مکثی کرد و گفت: فقط یه ساعت ها، اونم عصری!
- باشه، پس فردا جبران می کنی!
- ایش!
- آیدا قهر نکن، خب!
- آخه ...
- می خوای حال و حس الانم رو بگم؟!
- آیدا نگاهش کرد و یوسف با لبخندی گذرا جواب نگاهش را داد و گفت: ببین الان دلم می خواد به خاطر ایمنی خودت کمر بندت رو محکم ببندم، ببندم برات؟!
- آیدا خندید، اما تشر زد: گمشو یوسف، می زنم توی سر و صورتت ها!
- یوسف بی رودربایستی گفت: آخه خیلی توی تنگنام!

آیدا جدی شد و گفت: چهل روزه که من رفتم بابل، توی این مدت یه باشگاه رفته بودی الان این چربی ها آب شده بود و این قدرم احساس خفگی نمی کردی!

یوسف فهمید «نخیر میخ آهنین نرود در سنگ؛ آیدا خانم درست زده بود به کوچه ی علی چپ!»
- شما دخترا ما پسرا رو درک نمی کنید!

آیدا نیشخندی زد و گفت: خیلی بهت فشار میاد این دوستی رو به هم بزن، چون درک من کلا پایینه!

یوسف با لودگی گفت: اه آیدا، امروز خیلی بداخلاقی ها!

و کل کلشان تا رسیدن به بستنی فروشی و خرید و برگشتشان به نمایشگاه ادامه داشت.

نادیا و نسیم عاقبت مدلی را انتخاب کردند و بعد از انتخاب رنگ و سفارش، سه تایی از نمایشگاه بیرون زدند. قرار شد آیدا ساعت قرارشان را تلفنی به یوسف بگوید.

به محض اینکه سوار «ماتیز» نادیا شدند، نسیم گفت: من از شهیاد خوشم اومد، اما بهم شماره نداد!

آیدا خندید و گفت: دیوونه نامزده داره!

نادیا حیرت زده گفت: نامزد داره؟

بعد با بدبینی افزود: نامزد داره و این همه با ما بگو بخند راه انداخت!

- نه خب، نامزدش دختر عموشه؛ اما خیلی همدیگه رو نمی خوان. یوسف می گفت، منتهی بی خیال نسیم، شهیاد یه ده سالی از تو بزرگ تره!

نسیم با خنده ایشی گفت.

- خب نگفتین، یوسف چطور بود فضولا؟

دوباره نسیم گفت: راست گفتم، خیلی یخه! حالا کجا رفتین کلک؟

- اما بی نهایت عاشقته، شک نکن! تو رو که دید چشماش برق زد، صورتش گر گرفت و چشماش همش پی تو بود!

این را نادیا گفت. آیدا با لحن به خصوصی گفت: اینو خودمم فهمیدم؛ کلا به این نتیجه رسیدم فیلم بازی نمی کنه. منتهی یه چیزی اذیتم می کنه که نمی دونم چیه. یعنی همش فکر می کنم از این آدماست که عاشق یه نفر می شن بعد مثل روانی ها بهش می چسبن؛ یه طوره!

نادیا گفت: بینم دوست نداری عاشقت بشه؟

نسیم سریع گفت: با این که از اخلاقش زیاد خوشم نیومد، اما خب چه اشکالی داره یکی عین دیوونه ها عاشقت بشه. چون کلا هر کی عاشق تو بشه دیوونه است!

آیدا خندید و گفت: از عاشقی بدم میاد. هم خوبه هم بد، اما من بدم میاد!

نادیا با زیرکی گفت: بدت نمیاد، می ترسی!

- حالا!

- به هر حال از یوسف خوشم اومد آیدا، پسر باادب و خوبی!

آیدا خندید و گفت: شیطونباش رو ندیدی!

و همزمان با جمله ای که نادیا گفت، شلیک خنده اش به هوا رفت. «حالا آیدا بی خیال، کمر بندت رو ببند جریمم نکنن!» نسیم و نادیا نگاه متعجبی رد و بدل کردند و به آیدا که از خنده غش کرده بود، زل زدند.

ساعت ده و نیم یوسف از کارگاه به نمایشگاه آمد تا هم چای بخورد و هم خستگی در کند. همین که داخل شد، آقای «نوایی» را دید. او سر همین خیابان نمایندگی فروش محصولات «ال جی» را داشت. یوسف سلام و علیکی کرد و متوجه چهره ی رنگ پریده ی شهیاد شد که با ورود او بلافاصله به سمت گاو صندوق رفت و چکی نوشت و به دست آقای نوایی داد، و با کلی تشکر و عرض شرمندگی او را رد کرد.

یوسف حیرت زده پرسید: شهیاد مگه از نوایی چی خریدی؟

شهیداد من من کنان گفت: ه ... هیچی ...

یوسف با دقت براندازش کرد و گفت: شهیداد!؟

- هوم؟

- چته شهیداد؟ رنگ و روت شده گچ دیوار، چته؟

- هیچی یوسف!

یوسف جدی شد.

- وایستا ببینم؛ تو یه مرگت شده! یالا تعریف کن چته! الان چند وقته تو خودتی و اعصاب مصاب

نداری. بنال بینم چته؟

- یوسف ول کن!

شهیداد نشست و یوسف رو به رویش قرار گرفت؛ با اینکه سکوتش طولانی شد اما حرفی نزد و

منتظر نگاهش کرد.

شهیداد بی مقدمه گفت: میترا ول کرده رفته!

یوسف یکه خورد.

- چرا؟! دعواتون شده؟

شهیداد اخم هایش را در هم کشید و با تک سرفه ای صدایش را صاف کرد.

- منو، پیچونده!

- یعنی چی پیچونده!؟

- بیست روز پیش.

دوباره شهیداد مکثی کرد، معلوم بود بدجور عصبانیست. اما بعد از چند لحظه جویدن لب هایش

گفت: بیست روز پیش یه روز بی هوا گفت واسه مامانم یه مشکلی پیش اومده، می تونی یه ده

بیست تومن پول بدی. منم دوازده تومن پولی رو که ته حسابم بود رو دادم بهش. گفت یه ماهه

برمی گردونه. سه روز بعدشم خانم غیبتش زد. یه شب که برگشتم خونه دیدم همه ی وسایلمش رو برداشته برده و یه کاغذم گذاشته که اگه دنبالم بیای همه چی رو می ذارم کف دست بابات.

مکثی کرد و با غیظ و حرص ادامه داد: زنیکه ی خراب، می دونست بابام اینا چقدر روی این مسایل حساسن. بهش گفته بودم؛ قضیه ی جیرانم که از سیر تا پیازشو می دونست. اون دوازده تومن هیچی، نزدیک چهار تومن طلایی که براش خریدم هیچ؛ اونم سگ خور! الان نوایی اومده می گه زنیکه ی آشغال رفته به حساب من یه ماشین ظرفشویی برداشته یک میلیون و نهصد و هشتاد تومن!

یوسف با تعجب گفت: این نوایی روی چه حسابی بهش جنس داده!

- آخه این زنیکه ...

نفس بلند و خشم آلودی کشید و آرام تر از قبل گفت: من خرو چند وقت قبلش برد مغازه ی نوایی. نوایی هم ما رو با هم دید و اتفاقا آمار ماشین ظرفشویی هاش رو ازش گرفت؛ بعد یواشکی بدون اطلاع من رفته ماشین رو برداشته. صد تومن بهش داده و به نوایی گفته تا ده روز دیگه آقای کوشکی میاد بقیش رو می ده. اون بنده خدا هم از همه جا بی خبر جنس رو داده دیگه. الانم با کلی شرمندگی اومد گفت، دیدم ده روز شد بیست روز و سراغی از شما نشد. وای یوسف آبروم رفت، وقتی دید هیچی نمی دونم جا خورد. آخه من اون فاسد رو نامزدم معرفی کردم و کلی دروغ تحویلش دادم تا باور کرد؛ شاید هم باور نکرده باشه!

یوسف نگران از چهره ی سرخ و برافروخته ی شهیاد، سرزتش را بی فایده دید و دلداری اش داد: عیب نداره، به قول خودت سگ خور، زندگیت رو که نبرده. ولش کن لیاقتش اینه که بره بمیره. فکر کن واقعا زنت بوده و مهریه اش رو گرفته!

شهیاد با ناراحتی بیشتری گفت: بابام لنگ پوله که زودتر جهیزیه ی شادی رو جور کنه؛ بعد این کثافت، این پتیاره ی نمک کور ... خدا ازش نگذره، من که همه جوهره هواس رو داشتم؛ من خر این همه واسه کاراش دوندگی کردم ... دارم از حماقت خودم آتیش می گیرم، من به خاطر این زن نانجیب توی روی همه وایستادم. طفلی مامانم التماس کرد که بی خیال خونه گرفتن بشم. وقتی یاد حرفاش و التماساش میفتم ...

همین طور که شهیداد خودش را سرزنش می کرد، یوسف توی دلش گفت «اینا آه دخترعموته که مسخرش کردی و اون جز بغض و سکوت هیچی نداشت که بگه!»

اما حرفی نزد. شهیداد به اندازه ی کافی داغان بود و توی این چند روز همه را توی خودش ریخته بود. بالاخره هم با حرف های یوسف آرام گرفت، این طوری بود که پرونده ی میترا هم بسته شد. اما شهیداد ضربه ی بدی خورد و تا مدت ها کلافه و عصبی بود.

درست راس ساعت پنج یوسف دور میدان هروی منتظر آمدن آیدا بود که بعد از دو سه دقیقه بالاخره آمد. مانتوی آبی نفتی که با کیف، کفش، شال و ساپورت مشکی پوشیده بود و موها و آرایشش هم بهتر از دیروز بود.

یوسف هم پیراهن آستین بلند سفید با شلواری سورمه ای و کفشی هم رنگش پوشیده بود. دو تا ستاره هم توی چشمانش سوسو می زد. نمی دانست چرا این طور بی بهانه عاشق آیدا شده، اما سرسختانه منکر عشقش بود.

به محض اینکه آیدا سوار شد، گفت: وای یوسف، خیلی زور می گی به خدا! از استخر اومدم، این قدر خسته ام که عین یه خرس می خوام بگیرم بخوابم!

یوسف با مهربانی گفت: آیدا خواب و خستگی تو آوردی تهران!

- خب من که گفتم، فردا قرار بذاریم!

- فردا هم قرار می ذاریم!

آیدا حرفی نزد و یوسف نگاهش کرد که توی صندلی مچاله شده و چشمانش روی هم است؛ اما گفت: یوسف جلوت رو بپا!

یوسف لبخندی زد و رفت تا به جایی که می خواست رسید. وقتی توقف کرد آیدا چشم گشود و حیرت زده خودش را توی کوچه ای خلوت دید.

- منو میاری توی کوچه؟ خیلی نابغه ای، گشتی گشتی کوچه خلوت پیدا کردی!

یوسف گفت: نه بابا! اینجا توی این ساختمون یه کم کار دارم. گفتم با هم بیایم، پیاده شو!

آیدا سیخ سر جایش نشست.

- نه یوسف من راحتم!

- اِ باز لوس شدی که! می دونی که من بچه ی خوبیم، آیدا!

- یوسف خیلی بدی، منو می ذاری توی تنگناها!

- نه به خدا! تازه اون جا نه کمر بند داره نه دیوار عکس!

آیدا به نیش باز یوسف نگاه کرد و گفت: پر رو! دارم بهت می گم یوسف کار بد کنی باهات به هم می زنما!

- باشه، اگه بد شدم تو با من به هم بزن!

آیدا پوفی کشید و با نارضایتی پیاده شد. یوسف کلید انداخت؛ همین که داخل آسانسور شدند ترس آیدا شدت گرفت، چون فهمید ساختمان نوساز است و کسی در آن سکونت ندارد.

یوسف حواسش به موبایلش بود و حالش را نفهمید، اما تا در آسانسور باز شد و خواست خارج شود نگاهش به آیدا افتاد و بقی خندید.

آیدا با ترس و هراس گفت: چیه؟

- آیدا تو رو قرآن، بابا انگار روی میخ نشسته، چته؟

آیدا سعی کرد خونسرد باشد.

- ترسیدم، عین دراکولا می خندی. چرا؟

یوسف با کلید در واحد طبقه ی سوم را گشود. آپارتمانی خالی که پر از وسایل و ابزار کار بود.

یوسف گفت: ببخشید که آوردمت اینجا؛ اما خب فکر کردم از نشستن توی کافی شاپ بهتره!

بعد روی کابینتی را که پر از خاک اره بود را با دستمالی تمیز کرد و به آیدا گفت: بیا این رو بشین!

و به طرف جعبه ی ابزارش رفت. آیدا کمی آسوده تر شد. سری به اتاق خواب ها زد و همه جا را از

نظر گذراند. آپارتمان شیک و قشنگی بود. متوجه ی کابینت ها شد و گفت: چه رنگ قشنگی!

یوسف ذوق زده گفت: کل دکور آشپزخونه و رنگ کابینت ها پیشنهاد خودم بود، قشنگه؟

آیدا نشست همان جا که یوسف تمیز کرده بود و او هم مشغول سفت کردن لولاها شد.

- تقریبا کار آشپزخونه تمومه، یه کم درها رو باید تنظیم کنم!

آیدا همان طور با نگاهش اطراف را نگاه کرد.

- اینجا چند متره؟

- صد و ده متر.

- خوبه.

یوسف گفت: به نظرت برای دو نفر زیادی بزرگ نیست؟

- چرا بزرگه، منم از خونه ی بزرگ برای دو نفر خوشم نمیاد!

یوسف با ذوقی پنهانی گفت: دو نفری که تازه ازدواج کردن باید خونشون شصت یا هفتاد متر

باشه. بعد که کم کم بچه دار شدن خونشون رو بزرگ تر می کنن!

آیدا پوزخندی زد و گفت: تو خونه ی هفتاد متری بخر!

یوسف سرش را پایین انداخت و نگاهش را از او دزدید. این چشم ها با آن دو ستاره ی چشمک

زن بدجوری داشت رسوایش می کرد!

چند دقیقه ای هر دو ساکت بودند. یوسف برخاست و مقابلش ایستاد، اما از عکس العمل آیدا جا

خورد. آن طوری که او کیفش را توی آغوشش فشرد و جلوی سینه اش سپر کرد؛ صورتش از ترس

شاید هم خجالت گر گرفت و سرخ شد.

یوسف با رنجیدگی از او فاصله گرفت: چیه آیدا؟ می ترسی از من؟

آیدا آب دهانش را قورت داد و بی تعارف گفت: نباید بترسم؟

یوسف همان طور که در کابینتی را باز کرده بود و به جان لولایش افتاده بود، با دلخوری آشکاری گفت: آیدا من می خواستم کاری کنم خیلی محترمانه می بردمت توی خونمون، توی اتاقم، توی ... تختم!

بعد از جایش برخاست و با نیشخند گفت: یعنی من این قدر بی شعورم که دوست دخترمو ببرم هر جای خالی ای که بود تا یه کاری بکنم!؟

آیدا با ناراحتی گفت: منم دوست ندارم با یه پسر توی خونه ی خالی باشم؛ حالا چه خونه ی خودشون باشه چه یه جای خالی باشه. تو منو می ذاری توی رودربایستی تا کاری رو که می خوای بکنی!

یوسف پرسید: از اینکه اینجایی ناراحتی؟

- نه اینکه منو آوردی سر کارت ناراحتم. اصلا ... اما از اینکه با تو تنها هستم ناراحتم.

یوسف سرش را پایین انداخت و گفت: ببخشید. من چند لحظه کمد اتاق خوابم درست کنم سریع می ریم!

و با شتاب از کنارش رد شد و به اتاق خواب رفت و در را هم پشت سرش بست.

آیدا متعجب و کلافه گفت: وای حالا ناراحتم شده!؟

چند ثانیه گذشت و آیدا با خودش فکر کرد «خب حالا این بیچاره که کاری بهت نداشت. طفلی داره کار خودشو می کنه.» بعد فکر کرد خودش هم از اینکه اینجاست راضی تر است. بی اختیار برخاست و به طرف در اتاق خواب رفت. در زد اما بی اجازه داخل شد. یوسف نگاه نکرد و فقط گفت: الان کارم تموم می شه، ببخشید!

آیدا لبخند کمرنگی زد و گفت: وای خدا، حالا قهری با من؟

- نه.

- چرا دیگه قهری؛ بین نگاهم نمی کنی!

- من راحتم!

- من ناراحتم!

- ببخشید آیدا خانم، شما دستور بدین من چطور رفتار کنم، اون طوری رفتار می کنم!

- حالا من شدم آیدا خانم؟

- بله، چون ظاهرا از نظر شما من یه آدم ندید بدید بی جنبه ام!

- به خدا یوسف ... خب می ترسم، ترسم طبیعیه!

- تو یه جوری نگاهم می کنی که از صد تا فحشم بدتره!

- ببخشید یوسف، من فکر کردم ... دیدم از اینکه اینجا هستم بیشتر راضی ام تا می رفتیم کافی

شاپ!

یوسف از پشت کمد سرک کشید و نگاهش کرد و گفت: پس چرا یه جوری کیفتو بغل کرده بودی

انگار من می خوام درسته قورتت بدم؟!

آیدا بی اختیار نازش را کشید و گفت: یوسف ببخشید، خب؟! تو پسر خوبی هستی، من معذرت

می خوام!

یوسف رفت توی کمد و یواشی خندید.

کارش تمام شد؛ رو به آیدا گفت: حالا که صبر کردی یه ده دقیقه ی دیگه هم صبر می کنی؟!

- باشه، وایستادم. به کارت برس!

از اتاق خواب خارج شدند. یوسف به موکتی که روی زمین پهن بود اشاره کرد و گفت: یه دقیقه

بشین اینجا من الان برمی گردم!

و از خانه بیرون زد. آیدا حیرت زده روی موکت نشست و کمی هم از سکوت و خلوت آپارتمان

ترسید. دوباره با شک و ظن به یوسف و کارهایش فکر کرد. اما به زودی یوسف برگشت و توی

دستش پلاستیکی بود.

- کجا رفتی تو؟

یوسف کنارش روی موکت نشست و گفت: معذرت! راستش ناهار نخوردم گفتم صبر کنم یه باره با هم عصرونه بخوریم!

و از داخل پلاستیک ساندویچ و نوشابه را بیرون آورد!

آیدا با تعجب به ساعتش نگاه کرد و گفت: یوسف هنوز ناهار نخوردی؟

- وقت نشد!

- یعنی چی؟ می خوام زخم معده بگیرم!

- بخور!

آیدا بی تعارف ساندویچ را گرفت و گفت: بعد شنا آدم خیلی گشنه اش می شه، مرسی!

- نوش جونت!

هر دو سکوت مشغول خوردن ساندویچشان شدند.

آیدا با کنجکاوی گفت: مگه ظهرا برای ناهار نمی ری خونه!

یوسف نوشابه اش را سر کشید.

- راستش زیاد از خونه رفتن خوشم نمیاد!

آیدا با زیرکی گفت: اصلا کسی خونتون هست؟

- جز گندم خانم نه، کسی نیست!

آیدا بی مقدمه گفت: یوسف، رابطه با خانوادت چگونه؟

یوسف نگاهش کرد و آیدا سریع گفت: سوال بدی کردم، ببخشید!

یوسف گازی به ساندویچش زد و گفت: توی خونه ی ما کسی زیاد از من خوشش نمیاد!

آیدا جا خورد.

- یعنی چی؟

یوسف با حرص گاز دیگری به ساندویچش زد و گفت: از نظر مامانم من خنگ و بی فکرم، بابامم می گه احمق بی خاصیتتم، یاسر و یاسینم از اینکه بگن من برادرشون هستم عارشون میادا! آیدا کاملا به طرفش چرخید و ناباورانه گفت: چون تو درس نخوندی و کار می کنی، این طور می گن؟!

یوسف سر تکان داد و گفت: آره!

آیدا به دیوار تکیه داد و گفت: راستش من حس می کردم یه جای کار می لنگه، اما این طوری فکر نمی کردم!

یوسف نگاهش کرد و گفت: منظورت چیه؟

- این ابراز عشقت به نظرم فیلم بازی کردن بود؛ فکر کردم مثلا با داداشات شرط بستن مخ منو بزنی!

- داداشام؟! ماه می ره و میاد ما با هم یه کلمه حرفم نمی زنیم. اونا فکر می کنن خیلی از من سرن.

خنده ای تلخ کرد و ادامه داد:

- دکترن دیگه، می فهمی که!

آیدا خودش را به نشنیدن زد و گفت: اما من فکر می کردم مثل همه ی برادرا گاهی دعوا می کنید، گاهی هم آشتی هستید!

یوسف آهی کشید و گفت: کلا مامان و بابام با یاسر و یاسین، علیه من!

- یعنی چی؟ خب تو دلت نخواسته درس بخونی، عوضش داری کار می کنی!

یوسف بی اختیار گفت: ببین تو خودت دکترتی، روت می شه به کسی بگی دوست پسرت کابینت سازه؟!

آیدا به سادگی گفت: گفتم دیگه، به دختر خاله هام گفتم.

- اگه قرار بشه با هم ازدوا ...

- عزیزم من با رییس جمهورشم ازدواج نمی کنم؛ یادته که اصلا من تو نخ ازدواج نیستم!

یوسف به تلخی گفت: خلاصه که من رو باعث سرشکستگیشون می دونن!

- آخی یوسف، پس خیلی تنهایی!

یوسف دوباره با مهربانی نگاهش کرد. خیلی جلوی خودش را گرفت تا به لب های خوشگلش زل

نزند، چون با این همدردی ساده بدجور می طلبید که ببوسش!

- خیلی آیدا! یه دلخوشی کوچیکم ندارم، تازگی ها ...

لبخند شیطنت باری زد و افزود: تازگی هام با یه دختر خوشگل دوست شدم که بدجور اذیتم می

کنه. یه کم آخر هفته شیطونی می کردم که اونا رو هم غدقن کرده و رفته!

آیدا نگاهش را از چشمان پرتمنای یوسف دزدید و گفت: حالا واقعا به حرفم گوش می کنی یا

زیرآبی می ری؟

یوسف خندید.

- هان پس زیرآبی می ری؟!

- ا نه بابا!

هر دو چند دقیقه ای سکوت کردند. آیدا با کلافگی گفت: وای یوسف خوابم میاد.

- بیا سرت رو بذار روی پای من!

آیدا به پای یوسف نگاه کرد و ناخواسته سرش را روی پای یوسف گذاشت. مانتویش را روی پایش

مرتب کرد و بی آنکه پلک روی هم بگذارد به یوسف خیره شد که زل زده بود به شیشه ی نوشابه

اش و فکر می کرد «چی می شد این یه شیشه نوشیدنی الکلی بود و الان می خوردمش؛ وای چه

حالی می داد!»

- می دونی یوسف، من فکر می کنم تو ... ناراحت نشیا، اما من حس می کنم با این چیزایی که تو می گی باید آدم تنهایی باشی!

یوسف دسته ای از موهای دراز آیدا را دور انگشتش پیچید و گفت: آره، بدبختانه آدم دیر جوشی هم هستم و زیاد با کسی رفیق نمی شم. رفیق فابم شهیاده، اما جدیدا تو هم به لیست دلخوشی هام اضافه شدی!

- اما یوسف این خیلی بده که دلخوشیات این قدر کمن. تو باید بری بیرون، بری توی مردم، باید با اطرافیانت معاشرت کنی؛ این طوری زود به کسی وابسته نمی شی!

یوسف با دلخوری مویش را پرت کرد توی صورتش و گفت: خجالت نکش، بگو از من خوشت نمیاد! آیدا نشست و یوسف پاش را توی شکمش جمع کرد و صورتش را به حالت قهر به سمت دیگری چرخاند.

- به خدا یوسف منظوری نداشتم، اما خب ... فکر کن مثلا من بی هوا ازدواج کنم!

یوسف با چشمان ناباور و قیافه ی بهت زده گفت: تو می خوای شوهر کنی؟

- نه بابا مثال زدم! اصلا فکر کن بخوام برم خارج.

- آیدا دقم دادی! چیزی می خوای بگی!؟

آیدا خنده ای کمرنگ کرد و با کف دست زد توی پیشانی یوسف و گفت: آره می خوام بگم از دست رفتی! تو تابلوئه که عاشق منی، یا حداقل وابستم شدی؛ اینم به خاطر اینه که دلخوشیات کمه!

یوسف گندش را جمع و جور کرد و خیلی جدی و طعنه آمیز گفت: مثلا چطوری دلخوشیام رو زیاد کنم؟ برم ده تا دوست دختر پیدا کنم؟

- چرا که نه! یه کم با مردم معاشرت کن؛ یه چهار تا دوست پیدا کن و سعی کن خانوادت رو قانع کنی که تو رو با همین شرایط بپذیرن. اصلا ازدواج کن؛ تو همه ی شرایط ازدواج رو داری!

یوسف خندید و لبش را با حالت خاصی زیر دندان گرفت و دماغ کوچولوی آیدا را یواشی پیچاند و گفت: خانم دکتر، بنده شاید به بلوغ رسیده باشم، اما هنوز به بلوغ فکری نرسیدم. ازدواج که فقط قضیه ی کمر بند و مخلفاتش نیست!

آیدا صورت گر گرفته اش را عقب کشید و گفت: بین تو تو ی زندگی یه خلهایی داری که این خلا باید پر بشه.

- با ازدواج؟

- با معاشرت، حالا یا با ازدواج یا ...

یوسف زل زد توی چشمانش و بی آن که پلک بزند، گفت: من دوست دارم اول عاشق بشم و بعد ازدواج کنم!

آیدا لبخندش را جمع کرد، اما ته چشمانش می خندید.

- تا حالا عاشق نشدی!

یوسف خنده اش را رها کرد و با لحنی که معلوم بود از روی بدجنسیست، گفت: هنوز که نه! یه دختر خوشگل که منو عاشق خودش بکنه پیدا نشده!

آیدا برخاست و خودش را تکاند و موذیانانه گفت: ملاکت واسه ازدواج فقط خوشگلیشه، دیگه قد و ایناش که مهم نیست!

یوسف شالش را مرتب کرد و زیرک تر از او گفت: قدش نه خیلی، همین حدودای صد و پنجاه و پنج اینام باشه خوبه؛ فقط حتما باید دکتری چیزی باشه و تنهایی هامم پر کنه!

آیدا زل زد توی چشمانش که می خندید.

- من این تیپ دختر زیاد سراغ دارم ها، می خوام برات چند تاش رو ردیف کنم!؟

اما مخ یوسف دیگه هنگ کرده بود، چون نگاهش روی لب های آیدا ثابت مانده بود و دیگه توان مقاومت خیلی سخت بود؛ منتهی آیدا سریع جدی شد و گفت: یوسف بریم من خستم!

- باشه بریم!

تکانی خورد و چنان آهی کشید که لبخند را روی لب های آیدا آورد، اما رو نداد!

توی چند روزی که آیدا تهران بود با هم بیرون رفتند و خوش بودند. باز موقع خداحافظی آیدا با جواب های سر بالایش یوسف را کلافه کرد؛ معلوم نبود کی به تهران می آید و این یوسف را آزار می داد!

اولین روز آذرماه بود و تقریبا چهارده روز از رفتن آیدا به بابل می گذشت. یوسف مثل هر روز صبح ساعت ده به آیدا زنگ زد و فکر کرد: «امروز دیگه خبرای خوب می شنوم.»

با شروع ماه محرم و تعطیلی های مختص این ماه، به خودش نوید داده بود که آیدا به زودی به تهران می آید؛ اما آیدا آب پاکی را روی دستش ریخت و گفت که احتمالا بعد از عاشورا تاسوعا میام و خیلی کار دارم! یوسف سرد و کوتاه خداحافظی کرد. شهیاد به قیافه ی وارفته اش کلی خندید و با لحنی جدی گفت: آخه تو چرا این قدر غدی، برو بهش بگو عاشقش شدی تا دم دقیقه توی دست و بالت باشه!

- خفه شهیاد، درست حرف بزنا!

- اوهوک چشم! اما یوسف من جدی گفتم، خب چرا نمی گی درد دلت رو؟

یوسف با غیظ گفت: پر روئه، روش زیاد می شه!

- ا پس بالاخره یکی که روی تو رو کم کنه زاده شد!

یوسف با خشونت گفت: ببین من روشو کم می کنم!

حرفش را زد و از نمایشگاه بیرون زد. شهیاد قهقهه زنان گفت: عمرا!

پنج دقیقه نگذشته بود که موبایل شهیاد زنگ خورد. شماره ی ناشناسی بود، برداشت و از شنیدن صدای دختری که با هول و اضطراب سلام کرد، جا خورد.

- س... سلام!

- سلام، بفرمایید.

- من جیرانم. می بخشید مزاحمتون شدم ... دارم می رم ترمینال، به عمو گفتم که با شما می رم. خواستم که خبر داشته باشید که بعدا یه وقت ... سوتی ندین. ببخشید، خداحافظ! و گوشی را قطع کرد.

شهیداد جا خورد و همان طور که شماره اش را می گرفت، زمزمه کرد: «بی تربیت وحشی!» همین که جیران گفت «الو».

با تلخی گفت: اول ببین منم، بعد مثل رادیو حرف بزن. چه خبرته؟ اتوبوس راه افتاده تو جا موندی؟ یا کرمانشاه رو داره آب می بره!؟

جیران مکثی کرد و با دلخوری گفت: فقط نخواستم وقتتون رو بگیرم. حالام خدا ...

شهیداد بدتر از قبل گفت: وایستا ببینم، کجا می ری؟

- کرمانشاه.

- الان کجایی؟

- خوابگاهم، دارم راه میفتم!

- وایستا، میام دنبالت.

- نه ممنون، خود ...

- چرا این قدر حرف می زنی؟ اومدم، وایستادی ها!

شهیداد خودش هم نمی دانست چرا به جیران زنگ زد و چرا خواست دنبالش برود، اما بعد از میترا حس بدی نسبت به زن ها پیدا کرده بود و دوست داشت دق و دلی اش را سر کسی خالی کند، و چه کسی بهتر از جیران!

وقتی مقابل خوابگاه رسید، تک زد به جیران و او هم سریع با ساک دستی اش ظاهر شد. زیر چادر مشکی اش شال نخی خردلی رنگی سر کرده بود که خیلی به صورتش می آمد. شهیاد پیاده شد تا ساکش را بگیرد. جیران با توپ پر و اخم غلیظ جلو آمد و بی هیچ حرفی گفت: مگه قرار نبود تلفنی کارامون رو با هم هماهنگ کنیم؟ چه نیازی بود شما بیای!

یک لحظه از ذهن شهیاد گذشت «اِ دیگه لهجه نداره!»

اما خیلی تند به جیران که فاصله ی کمی با او داشت نگاه کرد و با لحن رک و بی پرده ای گفت: چته؟ سینت رو دادی جلو و اومدی تو شکم من؟ سه ماهه اومدی تهران چه رنگی عوض کردی!

جیران کمی خجالت کشید، اما گفت: یعنی چی رنگ عوض کردم؟

شهیاد جلو رفت و ساکش را از میان انگشتان قفل شده اش بیرون کشید.

- این چه طرز حرف زدنه؟

- من همیشه این طوری حرف می زنم!

حرفش را زد و روی صندلی عقب نشست. شهیاد با حرص رفت نشست پشت فرمان و گفت: پس من خیلی پیه بودم که فکر می کردم تو ساده ای!

جیران با نفرت طعنه زد: دختر عموی خیلی ساده ی شما سه متر و نیم زبون داره، اما ادبم داره. منتهی اجازه نمی ده هر کی دلش خواست مسخره اش کنه!

- اوپس، چه غلطا! کرمانشاه چه خبره؟

- می رم تعطیلات؛ ماه محرمه، خبر دارین که!

- لهجت رو دادی عملش کردن!

جیران سکوت کرد. از حرف زدن با او منزجر بود. کسی که تا کم می آورد قیافه، لهجه و همه چیزش را مسخره می کرد.

گوشی جیران زنگ خورد.

- سلام.

شهید بی اختیار چشم و گوش شد و به او زل زد.

- بله عمو جان اومدن دنبالم. چشم سلام می رسانم، خداحافظ!

- بابام بود؟

- بله!

هر دو ساکت شدند و بعد از رفتن جیران به سمت ترمینال، شهید رفت. خودش هم متعجب بود که چرا به دنبال او رفت و به ترمینال رساندش.

ساعت هشت بود که یوسف به خانه رسید. جمع خانواده جمع بود و گندم خانم میز شام را می چید. مهستی با دیدنش پوزخندی زد و گفت: چه عجب شما یه بار سر وقت رسیدین!

- اکه هی، فقط مشکلتون منه؟!

مهستی پوفی کشید و گفت: دستتو بشور بیا شام بخوریم!

و بعد با صدای بلند یاسین و یاسر را صدا زد. از دستشویی که بیرون آمد موبایلش زنگ زد و با دیدن اسم آیدا جا خورد.

خواست جواب بدهد که مادرش غر زد: وای خواهشا خاموشش کن!

- مشتری بابا!

یاسین پقی خندید. یوسف دکمه ی سبز را فشرد و سریع خطاب به آیدا گفت: گوشی گوشی!

و رو به یاسین گفت: هوس مشت و مال کردی یاسین، نه؟

و مشتش را نشان داد. پدرش از اتاق خوابش در آمد و چون یوسف ندیده بودش سرفه ای کرد و یوسف به سمتش چرخید.

- سلام بابا.

- وقت شامه، کجا می ری؟

یوسف داخل اتاقش شد و گفت: الان میام ... لباس عوض کنم.

و داخل اتاقش شد و در را بست.

- الو؟

آیدا سریع گفت: یوسف سر شامی بعدا زنگ می زنه.

یوسف به سردی گفت: حرفتو بزنی!

آیدا مهربان تر گفت: سلام، با یاسین دعوا می کردی؟!

- زر می زنه، کجایی؟

- اولاً علیک سلام، دوما ناراحتی از من؟ ظهر یهو قطع کردی؛ منم کار داشتم نتونستم زنگ بزنه.

یوسف روی تخت خوابش ولو شد.

- اولاً سلام، ثانيا این طوری نمی شه ها!

- چی؟

- اینکه شما ماه به ماه میای تهران!

- یوسف آخه ماه محرم بیام تهران، جایی نمی تونیم بریم!

- می خواستم ... یعنی یه برنامه ای داشتم با تو.

آیدا خندید: چه برنامه ای؟!!

یوسف گفت: حالا میای؟

آیدا با بدجنسی و شیطنت گفت: هر چی تو بخوای؟ خب برات مهم باشه میام!

یوسف خندید و گفت: بیا آیدا!

- پس تو می خوای بیام؟!

- آره آره ... مامانم صدا می زنه، آیدا پس کی میای؟

- حالا فکرامو بکنم!

- بالاخره گذرمون به هم میفته آیدا خانم!

- خبه حالا! هی جلوی خانوادت آیدا آیدا نکن تو هم. میام بابا، شامم نوش جونت!

تلفن قطع شد و یوسف در حالی که می خندید زمزمه کرد «عاشقتم!»

حال

یوسف با تماشای خیابان و شلوغی روزهای پایانی سال، دچار حس تلخی شد. تلخی اش زننده تر و تلخ تر از همیشه بود. دلش آشوب شد و گوشه ی خیابان توقف کرد.

میگرن لعنتی اش در بدترین وضعیت ممکن بود. این قدر عذ که حس کرد دل و جگرش را بالا آورده. از سردرد داشت می مرد. موبایلش را در آورد و به شهیاد زنگ زد.

- الو.

شهیاد حیرت زده و نگران پرسید: یوسف؟!

- شهیاد من زیر پل سید خندانم، حالم بد شده خودتو برسون!

- اومدم اومدم.

ده دقیقه نمی شد که از نمایشگاه بیرون زده بود. از صبح که نامه ی آیدا را دریافت کرد رگ نبض دار میگرش به تپش در آمد و بالاخره شدتش را زد.

نفهمید چقدر گذشت تا شهیاد خودش را با موتور به او رساند و سریع با ماشین او به درمانگاه رفتند.

با خودش فکر کرد حال یوسف درست مثل همان شبی است که آیدا ولش کرد و خبر نداشت بعد از معاینات معمول و تجویز سرم، شهیاد بالای سرش ایستاد و گفت: چیزی شده یوسف؟ از صبح خیلی پکری!

یوسف حرفی نزد. بغض مهلت نمی داد. چشمانش را بست و سرش را به معنای «چیزی نیست» بالا و پایین کرد.

بعد از تمام شدن سرم، یوسف نجوا کرد: تو با ماشین من برو، من یه تاکسی می گیرم خودمو می رسونم خونه!

شهیاد جدی دستور داد: بریم حرف زن!

و او هم بی تعارف سوار ماشین شد و بعد هم با شهیاد به خانه اش رفت. یوسف جلوی آپارتمانش که پارک کرد، گفت: یوسف کاش امشب می رفتی خونتون!

یوسف بی اختیار گفت: مامانم همیشه از مریض شدنای من عاصی می شه، اینجا راحت ترم. تو هم برو، من خوبم!

شهیاد با خنده گفت: جایی رو ندارم برم؛ پیشت می مونم!

یوسف با ناراحتی گفت: شرمنده داداش، من همیشه بهت زحمت می دم!

- بریم بابا!

هر دو داخل شدند. با توجه به شخصیت یوسف، می دانست که با خانه ای تمیز رو به رو می شود و همین طور هم بود.

یوسف بی حال روی مبل نشست. شهیاد کتری را روشن کرد و توی یخچال را بررسی کرد. با حالت پرسش آمیزی گفت: میگرنت امروز گرفت؟

یوسف تکانی خورد و پس از چند لحظه گفت: آیدا ولم کرده!

شهیاد از آشپزخانه بیرون آمد و به یوسف نگریست.

- ولت کرده؟ مگه آشتی نکرده بودین؟

یوسف سرش را پایین انداخت و اخم هایش را در هم کشید.

- ولم کرده؛ یه جورایی مثل ... مثل ...

آه عمیقی کشید و گفت: مثل میترا منو پیچونده!

شهیاد حیرت زده گفت: چی می گی یوسف؟! تو مگه ... مگه اون نگفت تا بعد عید صبر کن. خب

... صبر کردی دیگه ... پس ...

یوسف دستی توی موهایش فرو برد و با خنده ای عصبی و تمسخرآمیز گفت: سر کارم گذاشته

بود!

چشمانش از اشک پوشانده شد و عاقبت یک قطره اشک سمج روی سرامیک چکید. خودش را

جمع و جور کرد و در حالی که به سمت اتاق خواب می رفت، گفت: برو شهیاد، اگه می خوای برو،

من خوبم!

شهیاد ناباورانه گفت: یوسف، حالا می خوای چکار کنی؟

یوسف به شهیاد خیره شد. چهره اش هیچ نشانی از خشم و اندوه نداشت. با خونسردی گفت: خب

... همون طور که خواسته صبر می کنم. این قدر صبر می کنم تا پیداش بشه و بعد ...

آب دهانش را قورت داد و با نگاهی که رنگ دیگری گرفته بود، زمزمه کرد: صبر می کنم!

شهیاد از حرف هایش چیزی سر درنیاورد، اما این نگاه خصمانه را خوب می شناخت.

شهیدان نرفت و شب را همان جا سپری کرد. با خودش می پنداشت «حالا یوسف چه اوضاعی داره؟ لابد تا یه مدت حسابی داغون و پکره!»

بعد به کارهای نمایشگاه فکر کرد. یک ماه قبل با مهندسی که مسئول یک پروژه ی ساختمانی بود آشنا شد و طبق قرارداد، می بایست ظرف چهار ماه شصت واحد آپارتمان را کابینت کنند. بخت یارشان بود و از آن زمان تا حالا یوسف با پشتکار و جدیت دنبال کارها بود و از سودی که عایدشان می شد، کلی طرح و برنامه برای خودش و آیدا داشت.

فکر کرد حالا که آیدا رهایش کرده احتمالا یوسف بدجوری داغان می شود و از این اندیشه حسابی ناراحت و دلواپس شد. دست تنها و بدون حضور یوسف نمی شد کارها را سر و سامان داد. اما برخلاف تصورش یوسف، مثل سری قبل این قدرها ناراحت و افسرده نبود. توی اتاقش نشسته بود و با پوزخندی عمیق نامه ی آیدا را از نو می خواند.

سلام

نمی دونم چطور بنویسم؛ اصلا تا به حال نامه ننوشتم چه برسه به همچین نامه ای، اونم برای تو! یوسفم، عزیزم، شاید بعد از خوندن نامه به من فحش بدی و نفرینم کنی، یا حتی فکر کنی گولت زدم یا دروغ گفتم، اما ناچار شدم یوسف؛ خودت مجبورم کردی. با تو نمی شه رو راست بود، تو شرایط منو درک نمی کنی!

تصمیم به این جدایی، نه اون روز که توی ویلا بودیم و گفتم قصد تنبیهت رو دارم، بلکه این تصمیم از خیلی وقت پیش گرفته شده بود. وقتی شب مهمونی یاسین من گفتم «یه تار گندیده ی یوسف رو به صد تا دکتر و مهندس نمی دم.» پدرم شنید و دعوای سختی با من کرد. حتی تهدید کرد که اجازه ی درس خوندن رو هم ازم سلب می کنه. شک کرده بود و می دونست که چیز خاصی بین ماست و وقتی پرسید تایید نکردم، اما رد هم نکردم. همین شد که با جدیت گفت فکر تو رو از سرم بیرون بیارم. گفت حاضره شاهد مرگم باشه ولی ازدواجم با تو رو نبینه. نمی دونم پدرم چرا تا این حد مخالف این وصلت بود و هست، اما من ترسو تر از اونم که جلوش بایستم. نمی توئم یوسف، فکر اینکه بریم دادگاه و تقاضا کنیم که یه برگه برای محضر بهمون بدن فکر خوبی

بود، اما من آدمی نبودم و نیستم که پای عمل هم ثابت کنم. نمی تونم یوسف و از فکرشم وحشت می کنم. تو می دونی که تا چه حد به خانوادم وابستم.

یوسف برای چند لحظه نامه را توی دستش فشرد و با خشم زمزمه کرد: وابسته؟ تو؟ تو که ماه به ماه نمیومدی به اونا سر بزنی؟ کدوم وابستگی؟ دوباره نامه را صاف کرد و ادامه اش را خواند.

اون شب که بهت پیشنهاد کردم با هم باشیم، که همه چی رو تموم کنیم و با هم یکی بشیم؛ به خاطر امروز بود. امروز که نامه رو می خونی با خودت فکر نکنی تو رو دوست نداشتم، تو رو گول زدم، سرکارت گذاشتم و بهت دروغ گفتم. می خواستم بدونی که من همه ی وجودم رو به تو باختم و به تو دادم. واقعا چاره ای جز جدایی نبود، من تسلیم سرنوشت شدم. متاسفم یوسفم، ولی ما هرگز به هم نمی رسیم و شاید همه ی تقصیرا رو گردن من بندازی؛ شاید بهم بگی چرا بهت تکیه نکردم؟ اما همه چی در یک جمله خلاصه می شه، من کسی نیستم که به خانوادم پشت کنم. من می ترسم، نمی تونم یوسف و فقط اینو بدون بعد از تو کسی توی قلبم جات رو نمی گیره. بعد از تو من مردم، یه مرده ی متحرک؛ چون اگه زندگی می کردم به عشق تو بود و تو که نباشی آیدات مرده و زنده نیست!

دنبالم نگرد نه شمال هستم نه تهران. برای مدتی می رم و فقط خانوادم می دونن کجا هستم. انگار اونا هم متوجه شدن من دارم از کسی فرار می کنم، اما نمی دونن اونی که من ازش دور می شم خودشون هستن، نه تو!

تو رو اول به خدا و بعد به سرنوشت می سپرم.

یوسف منو فراموش کن. تو خوبی، تو لایق بهترینیایی. می تونی و باید بهترین زندگی رو داشته باشی. باز عاشق شو و زندگی کن!

متاسفم و تا ابد خدانگهدار.

بیست و نه دی ماه نود و دو

یوسف اشک هایش را پاک کرد و با خنده ای تلخ گفت: منو به خدایی سپردی که از حالا تا وقتی
 بینمت عشقتو از قلبم برد و جاش کینه رو گذاشت. آیدا ازت نمی گذرم، نمی گذرم تا پیدات
 کنم!

نامه را با سیگارش سوزاند و همان طور که به خاکستر نامه زل زده بود، گفت: داروی خوبی برام
 تجویز کردی خانم دکتر. صبر می کنم، صبر تا هر وقت که تو نباشی؛ اما تلافی می کنم.

گذشته

توی ماه محرم که یوسف آیدا را به مامانی و بابا لطفی معرفی کرد، احساسش متفاوت تر و قوی تر
 از پیش شد. علاوه بر عشقی که دیگر خیلی آشکارتر شده بود، همان دو حسی که آیدا گفته بود
 هم به حالاتش اضافه شده بود. وابستگی و دلبستگی و بالاخره عشق! عشقی که می خواست همه
 ی زندگیش شود.

با این حال آیدا رو نشان نمی داد و همه اش با طعنه و تمسخر او را پس می زد و وادارش می کرد
 سکوت کند. از این همه خودداری و توداری اش عاجز و کلافه شده بود. مگر نمی گفتند دخترها
 احساساتی ترند، پس چرا او این قدر سرد بود!؟

از اینکه گاهی فکر می کرد آیدا اصلا عاشقش نشده و یا حتی به او فکر نمی کند، لجش می
 گرفت. شاید آیدا سرکارش گذاشته بود، و شاید او بود که فیلم بازی می کرد و می خواست فقط
 بازی اش دهد. این فکرها دیوانه اش می کرد.

دهمین روز دی ماه بود و تقریباً یک ماه از آخرین دیدار آیدا و یوسف می گذشت. یوسف بی تاب
 دیدن آیدا و آیدا به خاطر شروع امتحانات ترم از آمدن سرباز می زد. دیگر شهیاد دردش را می

دانست و گاه با شوخی و گاهی هم جدی می گفت: بس کن یوسف، دوستش داری، خاطرش رو می خوای، خب برو رک بهش بگو! وقتی بدونه، میاد دیدنت یا تو می ری دیدنش، این بچه بازیا چیه؟ اما مرغ یوسف یک پا داشت. آیدا را خیلی دوست داشت، اما پای رو کم کنی آمده بود وسط و ناچار بود پای غرورش بماند.

پنج شنبه شب شهیاد به موبایل یوسف زنگ زد و گفت که با دوستان دوران خدمتش قرار اسکی گذاشته اند و از او هم دعوت کرد همراهش بروند، اما یوسف میانه ای با دوستان شهیاد نداشت و می خواست برای کمک به بابا لطفی به مغازه اش برود.

صبح زود شهیاد سوار ماشینش شد، به دنبال دوستش عارف رفت و توی پیست توچال هم به سایر بچه ها ملحق شدند.

هوای پاک صبحگاهی حالش را جا آورد و نشاط افرادی که به پیست توچال آمده بودند همگی را به وجد آورد. بعد از میترا خیلی وقت بود که خنده به لب هایش حرام شده بود.

شهیاد با تلسکی به ایستگاه هفت رفت و آماده ی اسکی شد که توجهش به عده ای دختر و پسر جلب شد. یکی بیش از بقیه توجهش را جلب کرد. صدایش، ته لهجه ی کرمانشاهی اش، قدش که میان دخترها از همه بلندتر بود.

عینکش را برداشت و خوب نگاه کرد؛ بی شک دختری که لباس اسکی سبز رنگی پوشیده بود و گونه اش از سوز هوا صورتی رنگ شده بود، جی جی خودشان بود!

ابروهایش بالا پرید و تمسخر آمیز گفت: جی جی اومده اسکی؟ اوپس، چه غلط! چشم عمو ایوب روشن.

و بعد در دلش با خنده ادامه داد «کو اون ساطور خوش دستت عمو، که دخترت از دست رفت!» داشت می خندید که با دیدن پسری که نزدیک جیران ایستاد، خنده اش بند آمد و کپ کرد.

پسر گفت: خانم کوشکی بازم بعد از ده جلسه دارین همون اشتباه رو می کنید؛ برای ترمز از پاشنه!

جیران با دقت به حرف هایش گوش می کرد، اما انگار او هم متوجه سنگینی نگاهش شد و بالاخره با در آوردن عینکش، چشم توی چشم هم شدند. شهیاد جلو رفت و از اینکه پسر که مربی بود نام فامیلش را آورده بود کمی آرام گرفته بود.

- سلام!

شهیاد زل زد به جیران و سلامش را بی پاسخ گذاشت. بعد هم به پسر که با تعجب نگاهش می کرد، گفت: شما بفرمایید، خودم یادش می دم!

جیران خودش را جمع و جور کرد و سعی کرد مودب حرف بزند.

- شما بفرمایید، ایشون هستن!

اما پسر از نگاه تلخ و تند شهیاد فهمید چیزی بیشتر از یک آشنایی معمولی میان آن دوست؛ برای همین «با اجازه ای» گفت و با اسکی از آن ها دور شد.

شهیاد نزدیکش ایستاد و با طعنه پرسید: این طرفا؟!!

جیران صاف به چشمانش زل زد و گفت: آب قطع شده، منم که داهاتی اومدم از کوه یخ ببرم و آب کنم!

شهیاد نیشخندی زد و گفت: تو الان باید سر درست باشی!

جیران باز با پر رویی پاسخ داد: تو شهر جمعه ها هم درس می خونن؟!!

شهیاد قاطی کرد: تو مثل اینکه بدجوری تنت ...

جیران بی حوصله گفت: منم مثل تو اومدم تفریح، جرمه؟!!

- نخیر!

- نخیر که نخیر؛ لطف کن ...

صدای پرعشوه ای حواسشان را به دختری که جیران را صدا می زد، داد.

- جیران جون معرفی نمی کنی؟

جیران به دوستش سارا زل زد و با پوزخندی گفت: شهیاد پسر عموی خیلی زرنگ بنده!
و در حالی که اسنو بردش را آماده می کرد، رو به شهیاد گفت: سارا جونم از اون دخترای زرنگ
تهرونی هستن و مثل من ساده نیستن!
و چشمکی با معنایی زد و حرکت کرد.

با نگاه جیران را تعقیب کرد؛ تا به حال این قدر از نزدیک با او برخورد نداشت. مثل همیشه
آرایشی به چهره ش نداشت، اما یک تغییری کرده بود که شهیاد سر در نیاورد.

- شما واقعا پسر عموی جیران هستید؟

شهیاد نگاهی به سارا انداخت که غرق آرایش بود. با موهایی رها و عسلی رنگ که باد می خورد و
کاملا در معرض نمایش بود.

- از طرف دانشگاه اومدین؟

سارا انگار جوک شنیده باشد.

- نه بابا، با بچه ها اومدیم.

و عمدا به اکیپ پسرها اشاره کرد؛ اما معلوم بود توی گروهشان چند تایی هم دختر هست.

شهیاد با حرکت برگگی به دنبال جیران پایین رفت و او را نزدیک تلسکی دید. می خواست دوباره
بالای تپه برود.

تخته اش را روی زمین رها کرده بود و موهای صاف و مشکی اش را مرتب می کرد. چشمش به
شهیاد افتاد و با حالت قهر رویش را به سمت دیگری کرد. شهیاد فکر کرد موهایش بود که برای
اولین بار بیرون ریخته و باعث می شد حس کند قیافه اش تغییر کرده. تا حالا فکر می کرد موهای
جیران درست مثل خواهرانش بور و خرمایی و حالت دار است.

شهیاد با حرص مقابلش رسید و طعنه زد: تو که خوب اسکی می کنی، پس اون پسره چی داشت
یادت می داد؟!؟

- ببین پسر عمو، لطفا مثل همون روز اول که بنده رو دید و گفتید بی خیالتون بشم، الانم بی خیالی طی کنید؛ انگار منو ندیدین!

شهیداد پوزخندی زد و گفت: اصلا تو عددی نیستی که دیده بشی، اما تو کتم نمی ره اومده باشی اسکی؟!

جیران خنده ای تمسخر آمیز کرد و گفت: بیشتر بهم میاد تو قصابی بابام باشم؟

شهیداد تک خنده ای کرد و گفت: باریکلا بامزه!

جیران از کنارش رد شد و رو به سارا که پایین آمده بود، گفت: سارا، من خواهرت سوگل رو نمی بینم!

شهیداد چشمانش را ریز کرد؛ به حرف زدن جیران دقت کرد و یک چیز جالبی کشف کرد.

- هی تو کجایی؟

نگاه شهیداد به سمت علیرضا و عارف کشیده شد.

عارف با خنده توی گوشش گفت: اومدی زیارت یا که چشم چرونی؟!

شهیداد خندید و گفت: نه بابا دختر عمومه!

و از آن دو فاصله گرفت و به سمت جیران و دوستش رفت. خطاب به سارا گفت: ببخشید چند

لحظه ... جی جی بیا!

سارا باز قاشق نشسته پرید وسط.

- جی جی؟ شما جیران جون رو جی جی صدا می زنید؟!

شهیداد لبخندی زد و گفت: شرمنده، فقط من اجازه دارم جی جی صداش کنم؛ صرفا جهت

اطلاعتون گفتم!

جیران با چهره ای که از خشم گلگون شده بود، به طرفش رفت و آهسته غریب: می شه منو ندید

بگیری!

شهید قاطعانه گفت: برگشتنی صبر می کنی با هم بریم!

- بهت گفتم مثل همون موقع که تازه ...

- برگشتنی با هم می ریم!

جیران لبش را گاز گرفت تا جلوی خشمش را بگیرد: مگه با تو شوخی دارم!

- ببین جوجو، کاری نکن تفریحت رو خراب کنما!

- زنگ می زنی کرمانشاه!؟

- نخیر، سوار ماشینت می کنم تا جلوی رفیقات آبروت بره!

جیران پوزخندی زد و گفت: من یه دختره ساده ی شهرستانیم، تو که پسر تهرانی هستی، نذار

من آبروتو ببرم. اون پسرا دوستاتن؟

شهیداد به طرف علیرضا و عارف چرخید و دید با نیش باز به آن دو خیره شده اند. با خشم و

غضب، کاملاً مقابل جیران ایستاد و با عصبانیت غرید: جمع کن خودتو!

- جیران سرتق و لجباز گفت: مگه پهنم؟

- جیران، به قرآن زنگ می زنی بابات آمارتو می دما!

جیران با خونسردی گفت: فکر کردی بی اذن بابام اومدم؟ تازه بشنوه تو هم هستی خوشحال ترم

می شه، اما از من به تو نصیحت که زنگش زنی، چون می فهمه تو با منی خیالات برش می داره!

حرفش را زد و از شهیداد فاصله گرفت. شهیداد از عصبانیت چاره نداشت که سرش را توی برف ها

فرو کند، اما دنبالش راه افتاد و همین که کنارش ایستاد، گفت: خیلی خب زنگ بزنی بگو شهیداد

عین عقاب بالا سرمه. زنگ بزنی ...

و با تمسخر افزود: زنگش بزنی دیگه!

حالا قیافه ی جیران برافروخته شده بود.

- واسه چی دنبال من راه افتادی؟

- پسر عموتم!

- باشه، چکار کنم!؟

- می خوام ببینم رفیقات چطور آدمایی هستن؟

جیران برای اینکه سارا متوجه ی حرف هایشان نشود، رو به رویش ایستاد. خیلی نزدیک، طوری که نفس های گرم شهیاد را روی صورتش احساس می کرد. سرش را کمی به عقب مایل کرد و با طعنه گفت: یکیشون همین ساراست که خیلی هم زرنگه و مثل من ساده و شهرستانی نیست؛ لهجه ام نداره!

شهیاد با اینکه اخم کرده بود، اما لبخندی زد و بی هوا گفت: جیران بگو سمبوسه.

ابروهای جیران بالا پرید.

- چی!؟

- بگو سمبوسه، بگو!

- سم... سمبوسه!

شهیاد زد زیر خنده و گفت: «س» هاتو عین نارنجی، توی شهر موش ها می گی!

جیران اخمی نثارش کرد و گفت: باریکلا بامزه، حالا دیگه برو!

شهیاد جدی شد.

- نمی رم! من باید بدونم با چه طور آدمایی می گردی. عمو از دستم ناراحت می شه!

جیران دوباره مثل حالت قبلش نزدیک او ایستاد و با دلخوری گفت: عموت اگه بفهمه شغلش رو

مسخره می کنی بیشتر ناراحت می شه!

صدای سارا باز میان حرفشان آمد.

- دختر عمو پسر عمو چند وقته همو ندیدین؟

شهیاد رو به جیران پرسید: اسم دوستتون ...

و به سارا اشاره کرد.

جیران: سارا!

شهیداد به زور خنده اش را جمع کرد.

- اما تو یه چیز دیگه صداشون کردی، سو!

- سوگل، خواهر سارا جونہ!

شهیداد با لبخندی که جیران علتش را تازه فهمیده بود، رو به سارا گفت: ببخشید سارا خانم، شما دقیقاً کی می خواین برگردین؟

- چطور؟

- لطفاً با جیران بیاین تا من خودم برسونمتون!

چشمان سارا برقی زد گفت: چشم مزاحم می شیم!

و باز با سماجت ایستاد. شهیداد مودبانه گفت: شما بفرمایید، من این دختر عموم رو چند وقتیه ندیدم. کارش دارم!

جیران بغض کرد؛ نه به خاطر اینکه شهیداد داشت علناً به «سین» گفتن هایش می خندید، به خاطر اینکه می دید شهیداد با هر دختری غیر او با ادب و متانت حرف می زند. با این حال خونسردی اش را حفظ کرد و خیلی عادی پرسید: از سارا خوشت اومده؟

- چی؟

- می خوای با سارا آشنا بشی؟

- نخیر می خوام ببینم دوستات چطور آدمایی هستن!

جیران پوزخندی زد و گفت: می شه منم ببینم دوستای تو چطور آدمایی هستن؟

شهیداد قاطعانه گفت: نخیر!

- چرا ننگت میشه بگی من دختر عمومتم!

شهیداد صادقانه گفت: دوستای من اراذل و اوباشن و به درد معرفی نمی خورن!

جیران اسنو بردش را برداشت و گفت: باید حدس می زدم. معمولا آدم خودش هر طور باشه دوستاشم اون طوری هستن!

شهیداد نگاه برنده ای نثارش کرد و تهدیدآمیز گفت: جی جی، ظاهرا زبونت زیادی درازه ها!

- اگه کنایه می زنی، باید بگم بله! سارا زبون درازه، اما باباش پولداره و خودشم که دیگه همشهری شماست!

- حرف مفت نزن، ناهار و هتل می خورین؟

- با اجازتون!

- بعد از ناهار با دوستات صبر می کنی این پایین تا ببرمت!

جیران همه ی تلاشش را کرد تا از دست شهیداد بگریزد، اما سارا خیلی تابلو مثلا سر راه شهیداد سبز شد. اول حرصی شد، اما بعد فکر کرد چرا که نه، شاید سارا با زبان چرب و نرمش مخ شهیداد را بزند.

او را جلو نشانند و خودش به همراه سوگل عقب نشست. با خودش فکر می کرد این تیپ دخترها با این سر و زبانشان بیشتر خوشایند پسر عمومی بدذاتش هستند.

سارا این قدر حرف زد که حالا جیران از علایقش با خبر بود. چه رنگی را دوست دارد، طرفدار چه تیمی است، غذا و تفریح مورد علاقه اش، خواننده ی محبوبش، و بعد با خودش خندید «چه سلیقه ی مزخرفی!»

رنگ زرد، تیم پاس همدان، غذا شله زرد، خواننده جواد یساری!

ساعت چهار و ده دقیقه آن ها مقابل خانه ی ویلایی و بزرگ سارا بودند. شهیداد برخلاف انتظار جیران، نه تنها نیم نگاهی به خانه شان نینداخت، که سارا بال بال می زد چشمی بچرخاند و نگاهی بکند، بلکه به محض پیاده کردنشان رو به جیران دستور داد «بیا جلو بشین!»

و در جواب خداحافظی سارا و سوگل تنها لبخند و بوقی زد. جیران فکر کرد «چرا شماره نداد؟!»

اما به جایش طعنه زد: نمی دونستم تهرانی ها این قدر با سلیقه هستن!

شهیاد قهقهه زد و گفت: ببین بعد می گن ما بدجنسیم و شما غیر تهرانی ها رو مسخره می کنیم. جی جی تو که باور نمی کنی من طرفدار تیم پاس باشم، رنگ مورد علاقمم زرد باشه. اصلا مگه شله زرد غذاست؟!

جیران گفت: خب چرا سرکارش گذاشتی؟

- آورین آورین! خوشم اومد. این چیزا هم حالیه. خب چادر تو سرت کن، با مانتو می بینمت دلم آشوب می شه!

رنگ از روی جیران پرید. حرف را عوض کرد و گفت: فکر کردم از دخترای این تپیی خوشت میاد؟ شهیاد دوباره خندید و گفت: چرا همچین فکری کردی؟ دوباره بغض توی گلوئی جیران جوشید.

- آخه جلوشون مودب می شی، آرومی، با لبخند ژکوند نگاهشون می کنی؛ اما جلوی دخترای ساده ی شهرستانی، شیر می شی، زخم زبون می زنی، مسخرشون می کنی!

شهیاد نیم نگاهی طعنه آمیز زد و گفت: تو که خدا رو شکر جزوشون نیستی!

بعد جدی شد و گفت: خب خانم خانما تعریف کن اسکی رو کجا و از کی شروع کردی؟ حرفه ای هستی!

جیران سرخ شد. شهیاد فهمید حسابی ترسیده و بی اختیار لبخندی زد. مثل همیشه که از سرخ شدن های جیران بدش می آمد، عکس العمل نشان نداد و بی هوا توی دلش گفت «دختر یعنی این حرف می زنی سرخ و سفید بشه، نه اون دختره ی پتیاره که ... خواست از سارا یادی کند، اما فکرش کشید به میترا!

دوباره رو به جیران گفت: چادر تو سرت کن دیگه!

- من خیلی وقته که با سارا دوستم؛ از تو دانشگاهمون. و بعدشم پولدارا رو که دیدی، همه رقم تفریحی دارن. اون منو آورد پیست و خودشم یادم داد. منم کلا با استعدادم و هر چی رو بخوام یاد بگیرم، زودی یاد می گیرم!

شهیاد گفت: کلا می گم جی جی از این دختره حذر کن، آدم نرمالی نیست. ضمنا چهار دفعه باهاش بری بیرون بیای بالاخره مجبور می شی جبران خوبی هاش رو بکنی. بعد باید دست به جیب بشی، اون وقت داری مثل اون اورت پول خرج کنی؟! من یه وقتا جلوی دوستانم کم میارم، برای همین باهاشون زیاد نشست و برخاست نمی کنم.

نصیحت های شهیاد برای جیران پشیزی اهمیت نداشت، اما اندیشید فکرش را از حول و حوش چادر بیرون می کشد.

- پسر عمو تو چی فکر کردی؟ بابام برام اورت اورت پول می فرسته.

و بعد کنایه زد: قصابا وضعشون خوبه!

- من شوخی کردم جی جی. خوب نیست آدم، اونم دختر این قدر کینه ای باشه. چادر تو سرت کن!

جیران جدی شد و گفت: من چادر نیاوردم!

- یعنی چی؟

جیران زد به سیم آخر.

صبح زود رفتم اسکی باید چادر چاقچور می کردم؛ بعدشم من دیگه توی تهران چادر سرم نمی کنم!

- بله؟!!

شهیاد یاد خواهرش شادی افتاد که چند سال قبل با گریه و زاری می خواست چادر سرش نکند و عاقبت هم با زور و داد و کتک کاری تن به چادر داد. هم او و هم پدرش روی چادر تعصب داشتند و تقریبا توی فامیل پدری اش دختر مانتویی وجود نداشت.

جیران نگاهی کرد؛ معلوم بود خیلی عصبانی شده. گرچه با شهیاد زیاد برخورد نداشت، اما کما بیش شنیده بود او چه اخلاق تند و آتشی‌داری دارد؛ برای همین زبان درازی را بی فایده دید و آهسته زمزمه کرد: من چادر دوست ندارم، حجابم مشکلی نداره!

شهیاد نگاهی به سر تا پایش انداخت. پالتوی نسبتاً گشاد و بلندی پوشیده بود؛ شالش هم درست روی سرش بسته بود، اما گفت: یه بار دیگه ببینم بی چادر زدی بیرون خودت می دونی. جیران صاف می رم می ذارم کف دست بابات!

بعد چشمانش را باریک کرد و گفت: امروز اومدی پیست بابات خبر داشته یا نه؟

کار داشت بیخ پیدا می کرد. جیران ترسید؛ آهسته نجوا کرد: خب ... نه!

- نه؟! -

شهیاد چنان دادی زد که جیران توی صندلی اش مچاله شد.

- شما خیلی بی خود کردی بی اجازه ی بابات زدی به کوه و دمن! خوشم باشه؛ به نام من اومدی

تهران، به کام خودت خوب داری می گردی. روت می شه با این قد درازت بی چادر بزنی بیرون؟

جیران با خشونت داد زد: این قدر منو مسخره نکن! شده قید درسو بزمنم، می زنم تا از این خراب

شده برم و تو یکی رو نبینم. بعدشم دارم روی مخ همه کار می کنم که دیگه اسمی از شما روی

من نباشه!

شهیاد آرام گرفت و گفت: ببین جیران، یکبار دیگه بدون چادر ببینمت صاف گزارشت رو می

فرستم کرمانشاه. ضمناً مادامی که به اسم من اومدی تهران، هر جا ... هر جا جیران خواستی بری

من باید بدونم، که اگه ندونسته بری خودم حسابتو می رسم. بد نیست یه دفعه آمارم رو از شادی

اینا بگیری، سگ بشم هیچ کس جلودارم نیست؛ شیرفهم شد یا نه؟! -

دو سه روز گذشت، اما شهیاد مدام دلشوره داشت و از فکر اینکه جیران هر کاری بخواهد بکند یا مثلا بیرون می رود چادر نپوشد، داشت دیوانه می شد. بدبختانه دلیلی برای زنگ زدن به او هم نداشت. کی به او زنگ زده بود که این بار دوشم باشد. برای خودش هم معما بود، اما حال و هوای عجیبی داشت. شب ها به محض اینکه سرش را روی بالش می گذاشت یادش می افتاد و به خاطر «سین» گفتن هایش لبخند عمیقی روی لبش می نشست.

آخر هفته قرار بله برون شادی بود. پدرش خواسته بود مراسم کاملا خانوادگی باشد، چرا که فامیل داماد به تازگی از عزا در آمده بودند و قصد نداشتند کسی از اقوامشان را بگویند؛ پس آن ها هم به احترامشان از کسی دعوت نکردند و بنا شد با یک جشن نامزدی، خبر ازدواج شادی را به گوش اقوام برسانند.

همان موقع بود که شهیاد خیلی جدی برای اولین بار به جیران فکر کرد و با خودش گفت: «بهتره جیرانم بیاد، هر چی باشه مثلا نامزدمه!»

و بی اختیار ته دلش غنچ زد.

خواستگاری اولیه از شادی صورت گرفته بود. داماد «محمدعلی» نام داشت و آتش نشان بود؛ می شد همسایه ی خاله شان. انگار شادی را توی خانه ی خاله زهرا دیده بودند.

همه از وصلت شادی و محمد علی خوشحال بودند، چرا که دختر کوچک خانواده خیلی چموش و تخس بود و یک جورهایی همه را به ستوه آورده بود.

با اینکه نوزده سال داشت و همسن جیران بود، درسش تعریفی نداشت. اما با پر رویی می گفت «می خوام برم دانشگاه.» که خوشبختانه با آمدن محمد علی کوتاه آمد و امشب هم که بله برونش بود!

پدر شهیاد کارمند بازنشسته ی ارتش بود و تمام پولی را که بابت بازنشستگی اش گرفته بود، به شهیاد داده بود و چیزی نداشت که برای جهیزیه ی شادی خرج کند.

و شهیاد در قبال پدر و خانواده اش احساس مسئولیت می کرد؛ مخصوصا که بدجوری گند زده بود و دوازده میلیون از پول پدرش را به پای عشق خودخواهانه اش توی جوی آب ریخته بود. به

هر صورت اگر خانواده ی محمد علی با تاریخ طولانی عروسی موافقت نمی کردند، قصد داشت ماشینش را بفروشد.

خانه شان در میدان سپاه واقع بود؛ حیاطی قدیمی و دو طبقه و نیم. طبقه ی همکف نشیمن بود، طبقه ی وسطی مهمانخانه و طبقه ی سوم هم با یک اتاق بزرگ به شهیاد تعلق داشت.

وقتی به خانه رسید، با استقبال گرم خواهران بزرگ ترش مواجه شد. شیرین دختر بزرگ خانواده و شوهرش مسعود، که توی سرچشمه مغازه ی ماهی فروشی داشت و سه پسر هم داشتند. خواهر دوش شکوفه که احمدرضا شوهرش، کارمند ساده ی بانک بود، اما وضع مالی اش از بقیه بهتر بود و آن ها هم یک دختر داشتند. بعد خودش و آخر هم شادی.

میان سر و صدای خواهرها و خواهرزاده ها، شهیاد متوجه ی غیبت شادی شد و چون می دانست همین گوشه کناره هاست، عمدا با صدای بلند گفت: اوخیش امشب برای همیشه از شر شادی خلاص می شیم!

شادی سریع از آشپزخانه بیرون آمد و گفت: اِ مگه نمی دونی شادی بره غم میاد.

شیرین تشر زد: وا شادی زبونتو گاز بگیر!

زهره مادرش دستور چای داد و به شادی گفت: مامان یه اسپند دود کن!

اما شهیاد که دل می کرد در مورد جیران حرف بزند، گفت: مامان پاشو بیا آشپزخونه کارت دارم!

و جلوتر از مادرش رفت و بعد از اینکه خواهرها خریدهایش را داخل آشپزخانه گذاشتند، پشت میز ناهارخوری نشست و گفت: بیا یه کاری باهات دارم مامان!

زهره یک لیوان چای تازه دم و معطر برایش ریخت و گفت: جانم مادر، بگو!

- مامان یه حرفی می خوام بزنم، اما فعلا پیش خودت بمونه.

زهره کمی نگران شد و گفت: چیزی شده؟

- نترس مامان، یه ... ببین می خوام ... می خواستم زنگ بزنی به جیران که اونم بیاد. می خوام ...

چشمان زهره مملو از عشق و سرور شد.

- الهی دورت بگردم مادرا!

- مامان، مامان یواش، من فعلا نمی خوام کسی چیزی بدونه. باید یه چند وقت جیران رو زیر نظر بگیرم تا بعد.

زهره که توی این چند ماه اضطراب و فشار زیادی را تحمل کرده بود، با خوشحالی برخاست و پیشانی شهیاد را بوسید و گفت: به خدا مامان خیلی ماهه، خیلی! هر وقت میومد اینجا تو نبودی که ببینیش، اما خیلی خانمه. نجیب، نماز خون، سر به زیر!

شهیاد لبخندی زد و گفت: مامان تو رو خدا هول نکن، حالا من باید ببینم چی پیش میاد. باید بیشتر بشناسمش!

زهره با کنجکاوی گفت: حالا چطور نظرت عوض شد؟

شهیاد یواشی گفت: می گم که فعلا فقط می خوام بیشتر بشنامش، فقط همین!

زهره آهی کشید و گفت: فعلا همین قدرم خوبه، ولی به جان خودت که خیلی برام عزیزی. من سی ساله مادر جیران جاریمه؛ شیر زنه، زبر و زرنگ؛ جیرانم دختر همون مادره. از این دختر خیلی خوشم میاد. هر وقت میومد اینجا افسوس می خوردم که تو دوستش نداری. حالا خیلی خوشحالم، سوای جر و بحث بعدش با بابات، جیران خودشم حیفه. آخه عمو عباست یه بار گفت اگه جیران نشون کرده ی شهیاد نبود می گرفتمش برای برزو!

شهیاد با تمسخر گفت: کی؟ برزو؟ اون عملی هیذا!

- اول کن بابا! عمو عباست دلش قرصه ثروتشه. کی بهتر از جیران که پسرشو جمع کنه!

شهیاد یاد حرف جیران افتاد و گفت: مگه پهنه که جیران جمعش کنه!

- چه می دونم، حالا برم زنگ بزنم بهش!؟

- آره. مامان دخترا نفهمن من خواستم باشه!

- نه خیالت جمع. بگم می ری دنبالش دیگه، یا بابات رو بفرستم!

- نه خودم می رم، شاید بخواد یه لباسم بخره.

زهره با مهربانی گفت: آره مامان، شاید لباس نداشته باشه!

زهره رفت تا به جیران زنگ بزند؛ اما شهیاد همان جا توی آشپزخانه بود. ناخواسته لبخندی بر لب آورد و در دلش گفت «خیلی خانمه، فقط یه کم زبونش درازه که باید کوتاهش کرد!»

صدای مادرش را از حال شنید و از تعارف های جیران فهمید که او قصد دارد نیاید، اما عاقبت مادرش پیروز شد. بعد از قطع تماس مادرش، پیچ خواهرها شروع شد. داشتند به مادرشان غر می زدند که چرا از جیران دعوت کرده. شیرین می گفت: مامان اگه شهیاد بفهمه بیچارمون می کنه، حالا چرا گیر دادی به جیران!؟

زهره پاسخ داد: بالاخره نمی شه که هیچ کس از فامیل نباشه، اگه جیران امشب باشه می ره به عموت اینا می گه. یه وقت کدورت نمی شه که چرا برای بله برون شادی کسی رو خبر نکردیم!

شکوفه گفت: آخه مامان ...

و با چشم به آشپزخانه اشاره کرد؛ مقصودش شهیاد بود.

زهره آهسته گفت: بهش گفتم، اونم حرفی نداشت.

پیچ ها و همهمه شان ادامه داشت که با دیدن شماره ی جیران روی صفحه ی گوشی اش بی اعتنا به آن ها از آشپزخانه در آمد و با عجله پله ها را طی کرد و به اتاقش داخل شد.

جیران سلام کرد و مثل مرتبه ی قبل که زنگ زده بود، تند و بی مقدمه گفت: سلام پسر عمو. الان زن عمو زنگ زدن و خواستن که من پیام خونتون، هر چی گفتم تا بیچونم ...

شهیاد کلامش را برید و با تندی گفت: بیچونم یعنی چی!؟

- نه منظورم اینه خواستم بهانه بیارم که نمیام، اما زن عمو خیلی اصرار کرد.

- خیلی خب، خودم میام دنبالت!

- میانین دنبالم!؟

- بله.

- آخه ...

- مامانم گفت شب چه خبره؟

- بله گفتن، اما به نظرم جای من نیست که امشب خونتون باشم.

شهیاد لبخندی زد و گفت: جی جی حرف رو کوتاهش کن. لباس برای شب داری یا نه؟ اگر نه پیام زودتر بریم یه چیزی بخر!

جیران بهانه آورد: پسر عمو فکر کنم من نیام بهتره ها!

- چیه، لباس نداری؟!

- مشکل با لباسم حل نمی شه.

شهیاد تعجب کرد.

- منظورت چیه؟ چیزی شده؟

- داماد غریبتون بفهمه من شهرستانیم یه وقت افت کلاس نداشته باشه!

شهیاد بی حوصله گفت: دیوونه هم بودیا! حاضر شو اومدم دنبالت.

جیران سریع گفت: خیلی خب، اما صبر کنید دو ساعت دیگه بیاید. قبلش زنگ بزنید، باشه؟!

شهیاد نگاهی به ساعت انداخت و گفت: باشه، پس من ساعت هفت میام دنبالت؛ تک زدم جلوی

در خوابگاه باش. خب جی جی؟!

جیران با تمسخر گفت: خب شه شه!

شهیاد می خندید که جیران قطع کرد. شاید اگر می فهمید لحن و کلام جیران از روی ناراحتیست

و به طور جدی با او در مورد کدورتش حرف می زد، این کینه و رنجش همان جا ختم به خیر می

شد و حالا این همه بی اعتنائی از جانب او نمی دید، اما شهیاد هرگز متوجه ی اندوه و حس

نفرتش نشد!

به محض قطع کردن تلفن، جیران رفت و برای خودش خرید کرد. اصلا دلش نمی خواست با شهیاد جایی برود. فکر می کرد هر چه تماس و ارتباط بینشان کمتر باشد بهتر است. نه حوصله ی شهیاد را داشت، نه حوصله ی حرف و گپ فامیل را. توی کرمانشاه از نگاه های شهیاد احساسش را فهمید و اصلا به او دل نبست، برای همین هم وقتی که شهیاد رک و راست موضعش را روشن کرد اصلا جا نخورد و فقط دلش شکست که چرا به جای حرف منطقی با کنایه و تحقیر برخورد کرد. همین امر او را نسبت به شهیاد دل چرکین کرده بود.

ساعت هفت و نیم بود که جیران به همراه شهیاد به خانه ی عمو یعقوبش آمد. خواهرها نمی دانستند که برادرشان کم کمک نسبت به دختر عمویش احساس خاصی پیدا کرده. دلش می خواست مثل هفته ی پیش توی کوه با او کل کل کند و سر به سرش بگذارد، اما جیران به قدری سرد و بی تفاوت رفتار کرد که او را هم از حوصله انداخت و قیافه ی دمغش خواهرها را به اشتباه انداخت.

خانه پر از ولوله و خنده بود؛ بچه ها از یک طرف، دخترها و دامادها هم از یکسو. این وسط فقط شهیاد بود که دل و دماغ نداشت.

بعد از سلام و احوالپرسی دخترها با جیران، شادی او را به اتاق شهیاد برد تا لباسش را عوض کند. کلی حرف داشتند که با هم بزنند. در این بین او هم لباسش را پوشید تا نظر شادی را جویا شود. تونیک سبز ابریشمی رنگی خریده بود که کمربند عسلی پهنی می خورد و خیلی قشنگ قوس کمرش را نشان می داد. شادی به شوخی گفت: کوفتت بشه جیران، چه تونیک نازی خریدی. از کجا گرفتی؟

جیران با مهربانی گفت: قابل نداره، دوست داری می خوام تو بپوش!

- دستت درد نکنه، خیلی خوشگله. اتفاقا من یه چادر خوشگل دارم که گلای سبز داره و به تونیکت می خوره!

هر دو با وسواس و دقت آرایش ملایمی کردند. جیران کلی سر به سرش گذاشت و از آن جا که توی اتاق شهیاد بودند، با آمدن مهمان ها یواشکی از پشت پنجره ی طبقه ی سوم به حیاط خیره شدند.

محمد علی سبد گل قشنگی در دست داشت. جیران آهسته گفت: سبد گلش که خیلی خوشگله، اما قیافش معلوم نیست. چند تا خواهر برادرن؟

- یه برادر بزرگ تر داره که ازدواج کرده و دو تا خواهر کوچیک هم شوهر کردن. خودشم با نمکه؛ همچین تیپ و هیكلش مثل شهیاد می مونه و همون طور سبزه هم هست!

جیران پشت چشمی نازک کرد و ظاهرا با شوخی در واقع جدی گفت: تیپ و هیكل شهیاد که همچین تعریفی نیست!

- نگو دادشمو!

جیران طعنه زد: تا دیروز که آینه ی دق بود!

شادی فقط خندید. جیران چند لحظه سکوت کرد و بعد با پوز خندی گفت: داداشت خواب نما شده؛ یک کاره گیر داده بیا بریم برات لباس بخریم!

شادی با چشمان گرد شده نگاهش کرد و گفت: واقعا؟!

جیران که همه ی قضایا را از همان اولین برخوردش با شهیاد به شادی گفته بود، روی تخت نشست و گفت: شادی با مامانت اینا حرف بزن که به شهیاد فشار نیارن؛ نه اون منو می خواد نه من اونو!

- پس ... چرا گفته بریم برات لباس بخریم؟ شهیاد همچین آدمی نیست که!

- نابغه، حتما مامانت بهش گیر داده دیگه!

شادی مصرانه گفت: آخه شهیاد آدمی نیست که کسی بهش بگه این کارو بکن، بکنه!

جیران با همان پوز خند گفت: آدمی هم نیست که از من خوشش بیاد. به نظرش من داهاتی و ساده ام. این برادر هفت خط شما هزار تا دوست دختر داره!

- از کجا می دونی؟ مگه دیدی؟

جیران در حالی که گل سرش را برای جمع کردن موهایش از روی میز برمی داشت، گفت: نمی ذاری بگم که هفته ی پیش ...

در بی هوا باز شد و شهیاد خیلی راحت در را گشود. البته می دانست آن دو آن جا هستند، اما مثلا خودش را زد به کوچه ی ...

جیران از خجالت یخ بست، اما سریع برای برداشتن شالش به طرف تخت شهیاد رفت و در این فاصله هم شهیاد خوب دیدش زد. شاید متوجه ی برق نگاهش شد و عاقبت از پر رویی شهیاد که او را نادیده گرفته بود، خنده اش گرفت و سرفه ای کرد تا متوجه اش شود.

شهیاد دستپاچه شد و گفت: شما اصلا توی اتاق من چه کار می کنید؟

جیران شالش را روی سرش انداخت و یک لنگه ابرویش را بالا برد و به در گفت که دیوار بشنود.

- حالا شادی جون من دختر ساده ی شهرستانیم، تو که عاقلی و بچه ی ناف تهرون، نباید بگی بی اجازه بیایم اینجا؟

شهیاد با پر رویی به چارچوب تکیه زد. جیران حرصش گرفت و توی صورتش براق شد.

- ما بی اجازه اومدیم تو اتاقتون، شما چی؟ نباید یه در بزیند؟

- نمی دونستم تو هم اینجایی!

جیران نگاه تمسخرآمیزی با شادی رد و بدل کرد. شهیاد گفت: چی کشیدین توی چشماتون که سیاهه؟

شادی سریع جبهه گرفت.

- با اجازت خان داداش، بنده امشب رسما شوهر کردم. می دونی که بابا قراره صیغه ی محرمیتم بخوونه!

شهیاد سعی کرد جدی باشد.

- شما چی اون وقت؟

جیران به شادی نگاهی انداخت و پرسش آمیز گفت: با منه؟

شهید خندید: شادی راست می گه دیگه، شوهر کرده؛ شما به چه مناسبتی چشمتون رو اون جوری ...

جیران صاف نگاهش کرد و گفت: هر وقت مناسبت شما با من کشف شد بهتون جواب می دم! و از کنارش رد شد و زیر لب گفت: پر رو! شهیاد عصبی شد.

- کجا راه افتادی؟ کو چادرت؟

شادی بهت زده به آن دو نگاه می کرد. جیران از خشم سرخ شده بود. رو به او تشر زد: چته شادی؟ پاشو چادر بده دیگه!

شاید گیج و ویج گفت: آ ... باشه.. شهیاد مهمونا پایین نشستن دیگه؟! - آره!

- پس بیا یواشی بریم طبقه ی اول چادر بهت بدم!

شهیاد مودبانه گفت: دختر عمو لطفا چشمتو پاک کن!

جیران طاقت نیاورد و رو به شادی گفت: شادی یه دقیقه برو من الان میام!

شهیاد از خدا خواسته خیلی تمیز و حرفه ای داشت او را بررسی می کرد. هیکلش فقط با چادر خیلی دراز به نظر می رسید و این قدرها هم درشت نبود. پوست صورتش هم با وجود موهای سیاهش، این قدرها شیت نبود. بوی خوبی هم می داد. بوی پونه، یاد بچگی هایشان افتاد؛ خانه ی عمو ایوب و کرمانشاه!

حالا که کمی آرایش کرده بود خیلی دلربا تر شده بود، ولی آن خط سیاه توی چشمانش را دوست نداشت. چون خوشگل ترش کرده بود! شاید جیران یک دهم زیبایی میترا را هم نداشت، اما چیزی در گوهر وجودش داشت که خیلی زیباتر بود و آن نجابتش بود.

جیران که از رفتن شادی مطمئن شد، رو به شهیاد گفت: می شه لطف کنی این قدر ادای پسر
عموهای خوب و با تعصب رو درنیاری! شادی می ره به مامانت می گه و اون طفلی ها هم الکی
دلخوش می شن. بعدشم من بیچاره هر چه رشته کردم پنبه می شه!

حرفش را زد و سریع از مقابل چشمان شهیاد دور شد. حتی مهلت نداد تا شهیاد بپرسد
مقصودش از رشته و پنبه چیست؟

مهمانی به خوبی و خوشی تمام شد و خوشبختانه خانواده ی داماد خودشان جلو جلو تقاضا کردند
مراسم یک سال دیگر برگزار شود. فعلا هم دو سه ماهی تا عید، صیغه ی محرمیت خواندند و قرار
شد پنجم عید جشن نامزدی کوچکی بگیرند.

موقع خداحافظی، مادر محمد علی خطاب به زهره گفت: حاج خانم شما سه تا دختر دارین، پس
این گل دختر کی هستن؟ معرفی نکردین؟

و زهره با آب و تاب گفت: جیران جون دختر جاریمه و نشون کرده ی شهیاد جانمه!

چشمان جیران تا آخرین حد ممکن گشاد شد و بعد با نگاهی مواخذه کننده سعی داشت بی هیچ
حرفی از شهیاد بپرسد «مامانت چی می گه؟» و بعد هم اخم غلیظی کرد و برای کمک به شیرین و
شکوفه خودش را توی آشپزخانه پنهان کرد.

شهیاد زبان به دهان گرفت و تا عصر روز بعد که جیران را به خوابگاه می رساند، حرفی نزد. نمی
دانست چرا از طرز نگاهش دلخور شد. مگر مادرش دروغ گفت؟ او نشان کرده اش بود دیگر!

جیران جلوی چشم های مشتاق عمو و زن عمویش روی صندلی عقب نشست که البته آن ها این
حرکتش را پای نجابتش گذاشتند. اما شهیاد قاطی کرد و همچنین که از پیچ کوچه گذشت، عمدا
جوری ترمز زد که جیران طفلی وحشت کرد و پرسید: چی شد؟

شهیاد غرولند کنان گفت: مگه راننده شخصی گرفتی!؟

جیران مقصودش را نفهمید و به سادگی گفت: باشه من دیگه مزاحمتون نمی شم و خودم با
تا کسی می رم!

- چی می گی تو؟! بیا جلو بشین، یعنی چی می دویی می ری عقب!

جیران معذب و بی حوصله جلو نشست و شهیاد راه افتاد. بی معطلی گفت: چرا دیشب مامانم گفت نشون کرده ی منی اخم و تخم کردی؟

جیران سریع گفت: معلوم هست چکار می کنی؟ من بدبخت که نمی تونم هم این طرف رو درست کنم هم اون طرف رو!

شهیاد پارک کرد و یه وری توی صندلی اش نشست.

- یعنی چی؟

- یعنی اینکه قرار شد هر کس خانواده ی خودشو مجاب کنه. من یه حرفایی زدم و دارم روی بابام کار می کنم، اما ظاهرا شما بست نشستین تا من اقدام کنم.

مکشی کرد و آرام تر از قبل ادامه داد: این لوس بازیایه چیه «بیا بریم برات لباس بخرم» فکر کن شادی هم بهت شک کرده و باورش شده که تو از روی خواستن ... وای پسر عمو خواهش می کنم یه کم مراعات کن!

شهیاد صاف توی صندلی اش نشست و گفت: تو ... به ... به عمو چی گفتی؟

- هر دفعه که رفتم کرمانشاه به بابام می گم شهیاد انگار منو نمی خواد و زیاد تحویل نمی گیره؛ خلاصه این طوری دارم ذهن اونا رو آماده می کنم. یه طوری مقدمه چینی کردم که یهو جا نخورن. بعد دیشب چرا با مامانت حرف نزدی؟ نشون کرده چیه؟ می دونی اگه یکی از فامیل دیشب اون جا بود چی می شد؟ من بدبخت می مونم با حرف یه فامیل. وای فکر کنید مثلا دیشب تیر و طایفه ی عمو عباس بود!

شهیاد با غیظ گفت: عمو عباس؟ چطور فقط اونا رو مثال زدی؟ دلت نمی خواد بفهمن نشون کرده ی منی؟

جیران حیرت زده گفت: تو حالت خوبه؟ باز می گه نشون کرده!

شهیاد با همان خشم گفت: چرا عمو عباس رو مثال زدی؟

- چون نخود توی دهنشون خیس نمی خوره!

شهیداد بی اختیار با حسادت گفت: فکر کردم به خاطر برزو خان می گی!

- برزو؟

شهیداد بی اعتنا به چشمان منتظر جیران فکری کرد و گفت: فعلا که یه مدت باید نقش دختر عمو پسرعموی نشون کرده رو بازی کنیم!

- یعنی چه!؟

لحن طلبکارانه ی جیران، شهیداد را عصبی تر کرد و با صدایی بلندتر از حد معمول گفت: یعنی اینکه بابام گفته اگه این نامزدی رو به هم بزنی پولمو ازت پس می گیرم!

جیران قاطعانه گفت: پسر عمو مشکل شما ربطی به من نداره. لطفا با خانواده صحبت کنید ... حداقل با مامانت اینا و خواهرات، بذار از اشتباه در بیان!

شهیداد بی اراده گفت: و ... و اگه من بخوام این نقش جدی بشه!

فکر کرد حالا است که جیران از ذوق و شرم سرخ و سفید شود، اما او برخلاف انتظارش به رو به رو خیره شد و خیلی خونسرد و جدی گفت: من نه علاقه ای به شما دارم و نه دوست دارم شما به من علاقمند بشید. ما هیچ آینده ای با هم نداریم. لطفا زودتر منو برسونید!

یوسف چشم به تلفن دوخته بود. قرار بود آیدا رنگ بزند، اما شهیداد از صبح تا حالا مخش را برده بود. آرام و قرار نداشت و هر چند لحظه یک بار می گفت: ایا دختره ی چشم سفید، صاف برگشته تو روی من می گه ما با هم آینده ای نداریم. می گه نه من تو رو می خوام نه تو منو بخواه.

بعد ادایش را در آورد و گفت: ما آینده نداریم با هم!

یوسف خندید و گفت: جناب شهیداد خان، اون موقع که توی ماشین بلبل زبونی می کردی و بابای قصابش رو مسخره کردی، فکر اینجاش رو نکرده بودی!

- آدم این قدر بی جنبه؟ شوخی کردم باهاش!

یوسف به موبایلش که دیگر وقتی آیدا زنگ می زد، می نوشت «عشق یوسف» لبخند زد و حین خروج از نمایشگاه گفت: من که شوخی ای حس نکردم!

و دکمه ی سبز را فشرد.

دو روز به عید مانده بود و یوسف بی تاب و کسل فقط به آیدا و قرارشان فکر می کرد. سال نود و دو در حالی شروع می شد که یوسف، یوسف سال های پیش نبود.

عاشق شده بود و حالا دقیقا شش ماه از دوستی اش با آیدا می گذشت؛ بی آنکه آیدا و رفاقتش دلش را بزند!

هنوز به هم اعتراف نکرده بودند، اما عشق از چشمانشان، از لحن صدا کردنشان و در تک تک حرکاتشان مشهود بود.

روز اول عید طبق سنت هر ساله همه ی خانواده به خانه ی بابا لطفی رفتند و همه جز یوسف و مادرش تمام روز را با آن ها گذراندند و از مهمانان پذیرایی کردند.

مامانی یواشکی سراغ آیدا را گرفت و به یوسف گفت «حتما بیارش اینجا، می خوام عیدیش رو بدم.»

و دل یوسف غنچ رفت، چون یکی غیر از خودش هم بود که آیدا را بخواهد. برای سوم قرار داشتند و آیدا قول داده بود پنجم عید هم برای جشن نامزدی شادی همراهی اش کند.

آیدا هم دو روز گذشته را در کنار خانواده اش سپری کرده بود و برادرش آیدین هم بعد از سال ها به ایران آمده بود و قرار بود از ششم به بعد همگی به اتفاق خواهرها و برادرش به شیراز، اصفهان و نهایتا هم به کیش سفر کنند. این خواسته ی آیدین بود که می خواست در عید ایرانگردی کنند

و با پیشنهادش کل خانواده را متعجب کرد. چرا که آیدین از ایران متنفر بود و حالا مادرش را برای بازگشت دایمی اش به وطن امیدوار کرده بود. به هر حال بخت با یوسف یار بود، چرا که اگر به خاطر مشغله ی پدرش نبود آن ها اصلا عید را در تهران نمی ماندند.

یوسف برای قرارشان شلوار پارچه ای خوش دوخت مشکی رنگی را با پیراهن سفید جذبی به تن کرده بود. باشگاه رفتن های مدام و غذا خوردن اصولی اش، سبب شده بود تا اندامی ورزیده و متناسب به دست بیاورد و دیگر از آن بد هیكلی خبری نبود.

آیدا هم مانتوی ساتن مشکی شیکی را که گلدوزی طلایی رنگش به آن جلوه ی بی نظیری داده بود، به تن کرده بود و با روسری مشکی طلایی سه گوش، ساپورت، کیف و کفش مخمل پاشنه ده سانت ست کرده بود.

از آن جا که یوسف گفته بود قرار است به خانه ی مامانی بروند، خیلی آرایش نکرد. همان قرار ماه محرم، از نگاه های خریدارانه ی مامانی فهمید یوسف چه به آن ها گفته که مامانی و بابا لطفی آن طور با الفت و حظ نگاه می کنند. شاید همان جا بود که برای اولین بار خیلی جدی به یوسف و حتی ازدواج فکر کرد.

برق نگاه یوسف را حتی از پشت عینکش هم می دید. در را برایش باز کرد و وقتی هر دو سوار شدند، همان جا در خیابان و توی ماشین با یوسف روبوسی عیدشان کردند.

- سلام خانوم، عیدت مبارک. صد سال به این سال، در سال جدید می بینم که قدم بلندتر شده!

آیدا تریپ خجالت برداشته بود، اما حرصش گرفت و گفت: این قد من با زبون دراز شما کاملا ارتباط مستقیم داره. حواست به زبونت باشه یوسف جان!

یوسف با شوری خاص گفت: الهی دورت بگردم آیدا، چقدر خوشگل شدی. می دونی چقدر دلم برات تنگه؟!

آیدا خنده کنان گفت: تنگ شده بود، نه؟!

یوسف نیم نگاهی به صورتش انداخت و گفت: تو اینجایی، اما باور می کنی من بازم دلم برات تنگه. باید یه جا خلوت پیدا کنیم، سفت بغلت کنم و دو سه تا ماچ پدر مادر دار بکنمت تا ای ... یه کمی رفع دلتنگی کنم!

آیدا با خنده گفت: پس یادم باشه بهانه ندستت، خطرناک شدی یوسف!

یوسف با خنده ای شیطننت آمیز پاسخ داد: عسیسم بهانه های من همشون دم دستن حی و حاضر، قربون دستت اون کمر بندت رو ببند!

آیدا جدی شد و گفت: آقا من یه شرط جدید دارم برای ادامه ی این دوستیمون!

- ببین بالا بری پایین بیای من امروز ماچ می خوام!

آیدا خیلی بامزه گفت: همین الان تف مالیم کردی بی شعور!

یوسف خندید: حالا شرطت چیه؟ ماچت نکنم دیگه؟!

- اون که صد البته!

- عمرا!!

- ایوسف، وایستا بگم. خرج برمی داره برات، اما الزامیه!

یوسف با کنجکاوی پرسید: چیه مگه!

- این ماشینت رو عوض می کنی. تو مگه کار نمی کنی؟ خلاف ملافم که نداری؟ خرج هفت سر عائله رو هم که نمی دی؟ پس قاعدتا الان می تونی یه ماشین بهتر بخری. نمی گم یهو از پراید برو سانتافه بخر، پله پله باید ...

یوسف سریع گفت: سانتافه دوست داری؟

- من عاشق ماشینای شاسی بلندم!

- منم عاشق دختراییم که اصلا به کمبوداشون توجه نمی کنن؛ قدت کوتاهه آرزوهات بلند!

- یوسف خیلی بدی، باهات قهرم. جشن نامزدی هم نمیام!

- قهر یه وقتا خوبه، چون پشتش روبوسی و ایناست.

- حالا یکی ایراد می گیره که خودش آس باشه، تو چی می گی توپولو!

یوسف ابرویی بالا انداخت و گفت: خانم شما یه ذره چربی توی این هیكل پیدا می کنی؟ همه رو

آبش کردم!

آیدا با نگاهی تحسین برانگیز قد و بالایش را رصد کرد و گفت: اوف چه جیگری شدی!

یوسف قهقهه ای زد و گفت: دیگه باید ماچو بدی آیدا!

وقتی ماشین توی میدان مادر توقف کرد، آیدا حیرت زده گفت: چرا وایستادی؟

- بریم عیدی تو بخریم!

آیدا ذوق زده گفت: وای آخ جون عیدی!

قبل از اینکه پیاده شوند، یوسف نگاهی خاص به لب هایش انداخت و گفت: من عیدیم رو نقدی می گیرم ها!

آیدا چشم غره ای رفت و زودتر پیاده شد. یوسف زیر لب گفت «می گیرم، حالا ببین!»

یوسف گفت می خواهد برایش لباس بخرد تا همان را در جشن نامزدی خواهر شهیاد بپوشد. آیدا هم با همفکری یوسف لباس قشنگی خرید. پیراهن دو تکه ای که بالا تنه اش پلنگی و از زیر سینه و تا روی زانو پارچه ی مشکی می خورد. یوسف دلش می خواست برایش مانتو و کیف و کفش هم بخرد، اما آیدا مانع شد. بعد از کلی تشکر، وقتی سوار ماشین شدند از توی کیفش عیدی یوسف را در آورد که حسابی غافلگیرش کرد.

- وای آیدا برای من عیدی خریدی؟!

آیدا طعنه زد: از اون جا که می دونستم کاسبی و نقدی حساب می کنی خودم جلو جلو طلبت رو وصول کردم. تو این لبای منو چی فرض کردی، خودپرداز؟!

یوسف قهقهه زد و همان طور که هدیه ی کادوپچی را با احتیاط باز می کرد، گفت: لبو که می دی، سوخت و سوز داره اما دیرو و زود نداره!

- ایش چه رویی داری تو!

عیدی یوسف ساعت خوش دست گران قیمتی بود که حسابی ذوق زده اش کرد.

- امیدوارم خوشت بیاد!

یوسف تشکر کرد و بعد از بستن ساعت حرکت کرد.

- دست شما درد نکنه، ایشالا با این ساعت حضور شما را بیشتر در کنار خودمان و لبمان حس کنیم.

- یوسف خیلی بی تربیتی!

یوسف خندید و گفت: بریم یه سر تا خونه ی مامانی که خیلی سراغتو گرفته. زنگ زدم گفتم می ریم اون جا.

آیدا پرسید: حالا خداییش خودشونم هستن، یا منو می بری فقط خوشون رو ببینم!

یوسف با خنده گفت: نه بابا هستن!

به خواست آیدا دسته گل و یک جعبه شیرینی خریدند و راهی شدند. از آن جا که سر ظهر بود، مامانی تدارک ناهار دیده بود و آیدا کلی با بابا لطفی خندیدند. چون وقتی آیدا گفت «یوسف کاسبه» بابا لطفی کلی خاطره برایش تعریف کرد در مورد اینکه روزهایی که یوسف بچه بود و او را می برد تا مغازه؛ هر چه توی دخل می رفت را برمی داشت و می گفت اینا سهم منه و می گفت می خوام پولامو جمع کنم تا زودتر داماد بشم.

خلاصه کلی به او و کارهایش خندیدند. همه چیز داشت خوب پیش می رفت، فقط وقتی مامانی قلیان را حاضر کرد و یوسف از کشیدنش امتناع ورزید، بابا لطفی ناخواسته حرفی زد که نباید می زد: یوسف بابا عشقی شدیا یه دفعه میای می کشی یه دفعه میای نمی کشی!

و نگاه چپ چپ آیدا، رنگ از صورت یوسف پراند. همان موقع صدای زنگ آیفون بلند شد، مامانی کنار آیفون ایستاده بود. نگاه کرد و گفت: ای وای خواهر ته بابا!

یوسف پرسید: عمه لیلا؟

مامانی: حالا چکار کنیم؟

بابا: بزن بیان تو!

یوسف: نه بابا بیاد تو منو آیدا رو ببینه مکافات داریم.

مامانی: برین بالا توی اتاق تا برن.

یوسف نگاهی کوتاه به آن دو انداخت و از آن جایی که عمه لیلا دستش را روی زنگ گذاشته بود، تردید را جایز ندانست و رو به آیدا گفت: بریم بالا!

آن دو رفتند و مامانی در را گشود. بابا لطفی آهسته غر زد: این دو تا رو چرا فرستادی بالا؟

مامانی بی حوصله گفت: ول کن تو هم!

- معصیت داره زن!

مامانی چادرش را روی سرش مرتب کرد و گفت: همدیگه رو می خوان، معصیتش کجا بود! و به استقبال مهمان ها رفت.

آیدا ناراحت، گوشه ی تخت قدیمی مادر یوسف کز کرده بود و یوسف از گوشه ی پنجره حیاط را نگاهی می کرد. حواسش به اخم های آویزان آیدا نبود.

- این عمه لیلا هم خروس بی محله؛ سر ظهری وقت عید دیدنیه؟ حالا خوبه مامانی کفشامون رو گذاشت توی جا کفشی وگرنه سه می شد، چون امیرشونم هست!

آیدا پشت چشمی نازک کرد و جوابی نداد. یوسف ادامه داد: امیر پسرشونه، اما از اون ...

به آیدا نگاه کرد و تازه متوجه ی اخمش شد.

- دیرت می شه آیدا، شرمنده. اما عمه لیلا خواهر باباست و از اون آدمای حرف دربیاره. حالا پسر خودش همه کاره است ها، اما ...

آیدا همان طور غضب آلود نگاه می کرد. یوسف مقابلش نشست.

- چی شده؟

آیدا خصمانه نگاهش کرد و گفت: قلیون می کشی؟

یوسف تازه یادش آمد.

- به قرآن آیدا من نمی کشم، اما هر وقت میام اینجا خب بابا اینا عادت دارن و قلیون می کشن، تعارف می کنن منم ...

- تو هم از خدا خواسته!

- ببخشید، اما باور کن از خدا چیزای دیگه می خوام نه قلیون، حالا اخماتو واکن!

- تو هم فاصلت رو حفظ کن!

یوسف پوفی کشید و نگاه به میز تلویزیون افتاد. رفت و از زیر میز دستگاہ سونی اش را برداشت و روشن کرد.

- اینو برای اینجا خریدم، بازی بلدی؟

آیدا نیم نگاهی به سونی انداخت و خیلی جدی پرسید: فوتبالم داره!

یوسف خندید: داریم آقا، بیا شرطی بازی کنیم!

آیدا کنارش روی زمین نشست.

- چه شرطی مثلاً؟

یوسف صاف نگاه کرد به لب هایش. آیدا خندید: باشه، اگه باختم یه دونه بوسم کن، اما اگه تو باختی ...

- من باختم چی؟

- حالا!

- ببین اگه من باختم نمیام پیشت بخوابم ها.

یوسف خندید و آیدا تشر زد: زهرمار، بی شعور دسته رو بده!

- نه بگو، بگو من باختم چی؟!

- حالا!

- بگو دیگه، اگه بخوای با من به هم بزنی یا جشن نامزدی نیای اصلا قبول نیست ها!

آیدا خندید و گفت: سر سوزنم که برات مهم نیستم.

بعد جدی شد و ادامه داد: اگه تو باختی خبری از بوس نیست!

یوسف نیشخندی زد و گفت: داداش از الان خودت رو باخته بدون، چون حاجیت یه حرفه ایه.

برات تیم بسازم؟

آیدا برای اینکه لجش را در آورد گفت: منم از دوستای پسرم خوب یاد گرفتم بازی رو بچه!

چی می گی، به من می گن آیدا کریس رونالدو!

یوسف دستش را گرفت و با نگاه غضبناک گفت: وایستا وایستا، دوستای پسرته؟ کی؟ کجا؟

آیدا با خنده ای فروخورده گفت: بی جنبه منظورم دارا و برنا بود، نمیری این قدر عاشقمی!

- برو بابا!

یوسف اصلا فکرش را نمی کرد او بازی بلد باشد، اما بعد از دو دست بازی را باختن، ناامیدانه اخم

کرد و غرید: کلا اون موقع که شانس تقسیم می کردن من توی هپروت بودم!

آیدا آهسته خندید و ادای لات ها را در آورد و گفت: آی خدا مردیم از خوشی! داش بو دماغ

سوخته میاد خفن!

یوسف مثل بچه ها لب ورچید و اخم آلود روی تخت دراز کشید.

- آیدا جان دماغ که خوبه، زدی همه جامون رو سوزوندی!

صدای در اتاق بلند شد و متعاقبش مامانی گفت: یوسف جان!

یوسف گفت: بیا تو مامانی!

آیدا از جلوی تلویزیون برخاست و یوسف روی تخت نشست.

مامانی داخل شد و رو به آیدا گفت: ببخشید آیدا جان، شرمنده!

- خواهش می کنم، شما ببخشید.

مامانی داخل شد و جلوی آیدا ایستاد. دستش را گرفت و جعبه ی کوچکی را کف دستش گذاشت.

- عیدینه مادر، قابل تو رو نداره. ایشالا لباس عروسی رو به تنت ببینم!

آیدا سرخ شد.

- مرسی مامانی، راضی به زحمت نبودم.

مامانی رو به یوسف گفت: مامان جان داریم با عمه لیلات می ریم خونه ی شکوه خانم، مادر شوهر

عاطفه؛ انگاری طفلی حال نداره. شما بمونید، برید پایین چایی، میوه هر چی خواستین بخورین و

صبر کنید تا ما بیایم و شام بخوریم، اون وقت برین!

یوسف از خدایش بود، اما می دانست آیدا نمی ماند.

- باشه حالا ببینم آیدا چکار می کنه، اما خودم شب میام پیشتون!

خلاصه بعد از تعارفات، مامانی رفت. یوسف گفت: ببینم مامانی چی بهت داده؟

- تو نمی دونی؟

- نه، به منم نگفته چی خریده!

آیدا جعبه را گشود. یک پلاک گرد با نوشته ی «وان یکاد» داخل جعبه بود. آیدا ذوق زده پلاک را

توی زنجیرش کنار پلاک قلب خودش انداخت.

- خب بریم؟

یوسف خودش را لوس کرد و گفت: آیدا یه دست دیگه، من می خوام همه ی سعیم رو بکنم تا تو

ببازی!

آیدا خندید، روسری اش را روی سرش مرتب کرد و گفت: بچه می بازی!

یوسف نشست و قاطعانه گفت: آیدا شده با تقلب من می برم، حالا ببین!

- اون وقت ببری منم تقلب می کنم و هیچی نصیبت نمی شه!

یوسف ضمن بازی گفت: ولی آیدا خداییش خوب نیست دخترا وقتشون رو بذارن پای این چیزا؛
یه کم شوهرداری، خانه داری هم بد نیست ها!

آیدا لبخند شیطنت آمیزی زد. فکر کرد وقت سر کار گذاشتن یوسف رسیده!

برای همین با لحنی جدی گفت: ای بابا یوسف دلت خوشه ها! کو شوهر؟ خوب تو یکی نشونم بده
من صبح شوهر می کنم!

نقشه اش گرفت. یوسف طبق معمول زود باورش شد و با خنده ای که هی می خواست پس بزند،
گفت: حالا ... مثلا ... مثلا ملاک شما برای شوهر خوب چیه که می گی نیست؟

- پولدار باشه، خوشگل باشه، خوش تیپ و خوش هیكل باشه، اخلاقشم بیست باشه. دیگه ...
دیگه حتما استقلاللی باشه. دیگه ... دیگه چی؟

یوسف صدایش را نازک کرد و آهسته گفت: آیدا جان دقت کنی این جور آدمی که تو می خوای
هست ها!

آیدا صاف نگاهش کرد و گفت: آهان! مهم تر از همه دکتر باشه، مثلا جراح مغز و اعصاب!

یوسف باز باورش شد و چون یک گل عقب بود سونی را خاموش کرد و با لحن غم انگیزی گفت:
می خوای بری پاشو!

آیدا نتوانست خنده اش را مهار کند.

- بابا یوسف چته؟ داشتم بازی می کردم ها! می خواستم با شش تا گل ببازونمت!

یوسف زهر خندی زد و گفت: کم آوردم، خوبه؟ دلت خنک شد؟ من تو همه چی ازت کم آوردم،
ول می کنی؟!

آیدا از لحن خشک و جدی اش جا خورد.

- یهو قاطی می کنی یوسفا؟!

یوسف با دلخوری از همه ی روزهای دوری و شرط و شروط آیدا برای انتخاب شوهر آینده اش، طعنه زد: من کلا قاطی و خل و چلم. هر وقت شوهر کردی به جناب دکتر بگید روی مغز و روان ما یه کم کار کنن!

آیدا خنده اش گرفت، اما یوسف بیشتر اخم کرد. آیدا هم با دلبری به جانبش رفت و در حالی که با یقه ی پیراهنش ور می رفت، زمزمه کرد: یوسفم عیده ها، خوب نیست آدم بداخلاقی کنه. شوخی کردم، من اصلا قصد ازدواج ندارم!

یوسف لبش را گزید تا نخندد، اما برق چشمانش خبر از ذوقش می داد و خیلی تابلو گفت: من چکار به شوهرت کردنت دارم!

آیدا سعی کرد نخندد: آخه یه لحظه فکر کردم به شوهر جراحم حسودیت شد!

یوسف دلخور و عصبی گفت: اِ پس دنبال شوهر دکتری؟

آیدا دلش سوخت، یوسف جدی جدی باورش شده بود.

- نه بابا، من دنبال هیچی نیستم!

یوسف تازه حواسش جمع شد و آیدا را کاملا رو به رویش دید. دستش را دور کمرش حلقه کرد و با شیطنت گفت: اما من دنبال یه بوس محکم!

- یوسف؟!

- جونم؟

- یوسف پسر بدی نشو دیگه!

- به خدا دلم برات تنگ شده، یه کم بغلت کنم و یه کوچولو بوست کنم، یه کم آیدا!

- پسر بدی بشی باهات قهر می کنما!

یوسف اولین بوسه را گرم و کوتاه روی لب هایش زد و گفت: چشم خانمم، حواسم هست!

نهم اردیبهشت ماه بود. یوسف کسل و بی حوصله با موبایلش بازی می کرد. عاقبت خسته از بازی، آن را روی میز پرت کرد و کلافه و بی حوصله چنگی توی موهایش زد.

از پونزده فروردین که آیدا را فقط به ترمینال رساند، تا حالا او را ندیده بود. بی تاب تر از همیشه بود و حتی حوصله ی کل کل کردن با او را هم نداشت. کم آورده بود! این دختر خوشگل بی رحم او را به زانو در آورده بود. با سیاست و زرنگی بحث را به عشق و عاشقی می کشاند. همچین که گوش های یوسف پر می شد از حس شنیدن اعتراف های شیرین و سوزنده، لب فرو می بست و عقب می کشید.

آهی کشید و به ساعت نگاه کرد؛ تازه هشت صبح بود. توی کارگاه که کار زیادی نداشتند، شهیاد هم که احتمالا تا ده یازده نمی آمد، پس بی اراده سوار ماشین جدیدش شد و گاز داد.

به خواست آیدا بلافاصله بعد از عید، یک پژوی ۲۰۶ مشکی خرید و هنوز به آیدا نگفته بود؛ گذاشت هر وقت او به تهران بیاید غافلگیرش کند. اما این دختر سنگدل قصد آمدن که نداشت هیچ، این بار دیگر قصد کشتنش را هم داشت.

این روزها آه زیاد می کشید، چون نفس کم می آورد. در عین شور عاشقی، بی انگیزه بود و احساس آرامش نمی کرد. اما قلبش قشنگ تر از همیشه می تپید. عاشق شده بود، بدجوری هم عاشق شده بود!

رفت و رفت و یک آن خودش را توی جاده ی هراز دید. ساعت دوازده ظهر بود که به بابل رسید و تازه شهیاد زنگ زد و گفت که رسیده نمایشگاه؛ او هم بی خجالت و رودربایستی اعتراف کرد.

- نفهمیدم چطور شد، اما شهیاد من الان بابل!

شهیاد ناباورانه گفت: جان من!؟

- اه نخند شهیاد! من که عشقم جلوی چشمم نیست، دیگه تحمل دوریش رو ندارم!

این بار شهیاد آهی کشید و گفت: نیست که من خیلی بیشتر از تو می بینمش!

یوسف گفت: حالا به نظرت، بد کاری کردم؟

- نه اتفاقا کارت حرف نداره، اما یوسف ...

- بله!

- روت کم شد دیگه؟

- آره بابا، روم کم شد!

و تلفن را قطع کرد و شماره ی آیدا را گرفت.

صدای پر نشاط آیدا، لبخند به لبش آورد.

- سلام یوسف جونم، کجایی آقا؟ امروز صبح که زنگ نزدی، دلم رفت!

یوسف با خنده گفت: کجا رفت عسل؟

- ترسیدم؛ گفتم آیدا دیدی بالاخره اون روز رسید که یوسف بی خیالت شد!

یوسف توی دلش گفت «دختر زبون باز، ببین چطور آدم رو خر می کنه.»

و لبخند پهنی زد و گفت: کجایی آیدا؟

- من الان دارم لباس می پوشم که از زایشگاه بزنم بیرون!

- بعدش کجا می ری؟

- دلت نخواد یوسف، دیشب هوس قورمه سبزی کردم. صبح پا شدم یه قابلمه بار گذاشتم؛ تا الان

حتما پخته، برم یه کته ای بار بذارم و دلی از عزا در بیارم!

یوسف که از قبل آدرس زایشگاه یحیی نژاد را گرفته بود و مقابلش پارک کرده بود، گفت: دقیقا

چند دقیقه ی دیگه بیرونی؟

آیدا گفت: وای چه بارونی میادا!

چشمان یوسف برق زد و تلفن را قطع کرد. می دید که آیدا هاج و واج به موبایلش خیره شده. لبخندی زد و پیاده شد. باران شر شر می بارید. یاد فیلم های رمانتیک افتاد؛ باران، اعتراف، عشق، بوسه!

یوسف با احتیاط از خیابان رد شد و درست پایین پله ها مقابل آیدا ایستاد.

آیدا اول جا خورد، اما سریع رنگ نگاهش عوض شد و با نگرانی و هراس پرسید: یوسف چی شده تو ... تو اینجا چکار می کنی؟

صدف تازه به آیدا رسیده بود. نگاهی به یوسف انداخت و زیر لب سلام کرد. خطاب به آیدا گفت: چترت رو جا گذاشتی. چی شده؟

آیدا دوباره با همان لحن پرسید: می گم چی شده؟

یوسف بلافاصله گفت: هیچی به خدا! فقط ...

و چون صدف توی دهانش زل زده بود، گفت: فقط اومدم بینمت، همین!

آیدا هنوز ناباورانه نگاه می کرد. یوسف به اجبار قسم خورد.

- به قرآن می گم هیچی نشده!

صدف بی آن که چتر را بدهد، گفت: فردا می بینمت!

و دور شد.

با رفتن صدف، آیدا باز پرسید: یوسف تو اینجا چکار می کنی؟ یعنی اومدی منو ببینی؟

یوسف بی تاب شد.

- ناراحتی اومدم؟

- نه، اما ...

- می گم هیچی نشده!

- پس ... آخه دلم یهو شور زد!

و یوسف بی مقدمه گفت: من اومدم تا بهت بگم دیگه بدون تو نمی تونم نفس بکشم و بدون تو نمی شه زندگی کرد! آره من عاشقت شدم و خیلی وقتم هست که عاشقت شدم. تو هم اگه منو نخوای باز من عاشقتم، باز دیوونتم، باز می خوامت! حالا چی می گی؟!

و مشتاق و منتظر نگاهش کرد. نگاه آیدا برق داشت و یوسف نمی دانست او برای شنیدن این حرف ها بی تاب تر بوده. چند لحظه در سکوت گذشت، عاقبت یوسف زمزمه کرد: نمی خوای یه چیزی بگی؟

آیدا خجولانه گفت: بریم خونه!

یوسف از سرخی گونه هایش گرم شد. دستش را بی محابا تر از همیشه گرفت و او را به سوی ماشینش برد. آیدا با دیدن ماشین ذوق کرد و گفت: وای یوسف مبارکه، ماشین خریدی؟! یوسف در را برایش گشود و چون آیدا به او چسبیده بود، لب هایش را به گوشش فشرد و نجوا کرد: مبارک صاحبش!

و به چشمان آیدا زل زد. باز آیدا سرخ شد؛ یوسف خوشش آمد و غرق لذت شد.

سوار که شد، آیدا گفت: ببین یوسف از زیر شیرینی ماشینت نمی تونی در بری!

یوسف لپش را کشید و گفت: کلا امروز شیرین کاری زیاده آیدا، صبر کن حالا!

و باز آیدا سرخ شد. بی آن که اخم کند، ابرو در هم بکشد، محلش نگذارد، و چه شیرین تر از این برای یوسف!

با راهنمایی آیدا، به ویلا رفتند و یوسف ماشین را توی حیاط پارک کرد. آیدا کلید انداخت و داخل خانه شدند. خانه مرتب و گرم و عطر قورمه سبزی هوا را معطر کرده بود. یوسف فکر کرد «زندگی یعنی همین، همین لحظه که در آن خوش بودند.»

و بی پروا تر از همیشه آیدا را نگه داشت و لب هایش را بوسه باران کرد؛ به آیدا و شرم نگاهش زل زد و با اخم گفت: بهت گفتم عاشقتم، تو حرفی نزدی؟

آیدا طعنه زد: نگفته اینی، لابد بگم ...

یوسف دستش را از دور صورتش پایین آورد و دور کمرش حلقه کرد و صادقانه گفت: قول قول که از الان به بعد پسر خوبی بشم، اما بگو ... بگو دیگه تو از کی عاشقم شدی؟ اصلا عاشقم شدی یا نه؟

آیدا مقنعه اش را در آورد و موهایش را از کش سر آزاد کرد و بعد زمزمه کرد: من دقیقا از اون شبی که واسه اولین بار رفتیم خونه ی مامانی عاشقت شدم، همون موقع از نگاه مامانی یه جوری شدم، یه جوری نگاهم کرد که انگار می خواست بهت بگه «باریکلا به این سلیقت، چه دختر ناز و گوگولی و شیکی. این همه دوست دختر داشتی این یکی یه چیز دیگس.» بعد به ارزش های خودم بیشتر پی بردم!

یوسف لبش را روی لب آیدا گذاشت و بی اعتنا به تقلایش حسابی کام گرفت. بعد از یک دقیقه رهایش کرد و گفت: خب حالا درست تعریف کن ببینم وگرنه ولت نمی کنم.

آیدا مشتت به سینه اش کوباند و گفت: یوسف می خوام برم برنج درست کنم، گشنه می مونیم! دوباره یوسف بوسیدش. این بار تا رهایش کرد، آیدا گفت: خیلی خب دیوونه، منم دوستت دارم، عاشقتم! این قدر عاشقتم که می ترسیدم زود به زود پیام تهران. یه وقتا به نادیا می گفتم یواشکی بیاد جلوی نمایشگاه آمار تو بده و بعد همزمان زنگ می زدم بهت تا ببینم چی می گی و بعد هم نادیا عکس العملت رو واسم تعریف می کرد. می گفت آیدا داره ذوق مرگ می شه شمارتو دیده!

آیدا خندید و یوسف با شوخی گفت: کوفت آیدا! می دونی چه حالی داشتیم؟ دلم چقدر تنگت می شد؟ تنبیهت می دونی چیه؟ از این به بعد من میام بابل و دیگه هم منت نمی کشم بیای تهران!

آیدا سرخوشانه خندید و گفت: خب تو بیا، بچه می ترسونی؟ ضمنا شیرینی ماشینت رو ندادی ها! - ماشینمون!

آیدا در حالی که مانتویش را در می آورد، به سمت آشپزخانه رفت. همان طور که حرف می زد و برنجش را هم روی گاز می گذاشت، گفت: حالا یوسف جان دوستم داری قبول، عاشقتم قبول، اما ماشین خیلی گرون شده. بی خیال بابا، همون عشقت یه دنیا می ارزه. یه دوستی ساده که ...

یوسف به چارچوب در تکیه داد و به سادگی گفت: دوستی ساده تموم شد آیدا. هر چی دیگه می
خوای بگو من بخرم تا آخر امسال باید عروسی رو راه بندازیم!

آیدا چنان به طرفش چرخید که یوسف بهت زده گفت: یعنی چی؟ یعنی عروسی نکنیم؟

آیدا با تحیر گفت: عروسی؟!

- ازدواج!

- ازدواج؟ یوسف ول کن بابا! تو در هر حال جو زده می شی ها. عاشق شدی درست، اما ازدواج یه
مرحله ایه که به گروه خونی ما نمی خوره!

یوسف جا خورد. رفت دستش را گرفت و با هم به سمت مبل توی حال رفتند. او را روی پایش
نشاند و خیلی جدی گفت: چی می گی آیدا؟ گروه خونی چیه؟

آیدا خیلی کوتاه گفت: می دونی که من ... من که گفته بودم اهل ازدواج نیستم!

یوسف قاطعانه گفت: منم اهل دوستی طولانی مدت نیستم! من عاشقت شدم چون قراره ازدواج
کنیم. تو هم که عاشقمی دیگه!

آیدا خندید.

- شوخی می کنی دیگه؟!

- من شوخی ندارم.

- یوسف؟!

- هان؟! حرفتو بزن؟ ازدواج نمی کنم چیه؟ من تو رو واسه ازدواج می خوام.

- آخه ...

یوسف توی دهانش زل زد تا بفهمد منظور آیدا از این همه اما و اگر و آخه چیست! اما سکوت آیدا
سبب شد تا با شک و ظن بپرسد: نکنه جدی جدی شوهر دکتر می خوای؟

– نه یوسف، نه به خدا! اما فکر نمی کردم منظور تو از عشق و عاقبتش، ازدواج باشه. من ... راستش به ازدواج فکر نمی کنم!

یوسف گفت: مگه می شه دو نفر عاشق هم باشن و به ازدواج فکر نکنن؟!

آیدا بی قید و راحت گفت: خب تا هر وقت بخوای من عاشقت می مونم، اما هر وقتم خواستی می رم پی زندگیم.

یوسف نیشخندی زد و گفت: تا هر وقت بخوام می مونی؟

– آره.

– بچه بخوام چی؟

– ای یوسف!

– تو می گی تا هر وقت بخوای می مونی؛ من الان چهار تا لب ازت می گیرم تو هنگ می کنی. خب عشق و عاشقی هم که تعارف بردار نیست؛ زمانش هم که تو می گی نامحدوده؛ پس این وسطا عشقت بچه بخواد تو ترتیبش رو می دی؟

– یوسف چرا چرت و پرت می گی؟ اینجا ایرانه ها، نه اروپا!

– آهان! آخه من فکر کردم تو اینجا رو با اروپا اشتباه گرفتی. اگه اینجا ایرانه، پس باید بدونی آخر و عاقبت دوستی دختر و پسری که عاشق همن ازدواجه!

آیدا مثل بچه ها لب ورچید و گفت: من عروسی دوست ندارم!

یوسف خندید و سرش را توی گردن آیدا فرو کرد و همان طور که پوستش را با لب هایش لمس می کرد، گفت: خب عروسی نمی گیریم.

– نه، منظورم اینه نمی خوام ازدواج کنم، می ترسم!

یوسف او را محکم تر به خودش فشرد و گفت: از چیش می ترسی؟

– از همه چیش.

یوسف شیطنت آمیز گفت: مثلاً از همون شب اولش!

- یوسف!

- ببخشید. خب آخه ... اگه به ترسه که منم می ترسم، اما عشقی که به تو دارم بیشتر از ترسیه که دارم. آیدا اذیت نکن، دیگه تو هم منو بخواه خب!

آیدا تلاش کرد از روی پایش برخیزد. بعد گفت: عزیزم منم تو رو می خوام، اما باور نمی کنم تو منو واسه ازدواج بخوای!

بیست و هشت خرداد

فواد توی اتاقش نشسته بود که منشی زنگ زد و گفت: ببخشید آقای دکتر، پسر تون اجازه ی ملاقات می خوان!

فواد حیرت زده پرسید: پسر من؟ بگید بیاد داخل!

و بعد به در خیره شد و از دیدن یوسف حسابی جا خورد. یوسف توی خانه دور و برش آفتابی نمی شد و حالا آمده بود بیمارستان!

- سلام عرض شد.

فواد از پشت میزش بلند شد و جواب سلامش را داد و پرسید: چی شده یوسف اومدی اینجا؟!

یوسف گفت: اجازه نشستن دارم!

- بفرماید.

هر دو روی صندلی های چرمی رو به روی هم نشستند.

خیلی زود از یوسف با چای و بیسکوییت پذیرایی شد. حتی خدمه هم وقتی فهمید یوسف پسر دکتر است، تعجب کرد. چون او را هیچ وقت ندیده بود و اصلا فکر می کرد دکتر برزگر همان دو پسر را دارد!

فواد که خیالش راحت شده بود، گفت: تو خونه که افتخار دیدنتون رو نداریم، چه عجب این ورا! یوسف بی مقدمه گفت: بابا یه کمکی می خوام؛ پایه ای یا نه؟

فواد پوفی کرد و گفت: پول می خوای؟!

یوسف پوزخندی زد و گفت: کی حرف پول رو زد.

فواد باز با همان لحن متکبرانه اش گفت: بله جناب لطف ا... صبوری بانک شخصیتون هستن؛ پس پای پول وسط نیست!

یوسف برای اولین بار کوتاه آمد و گفت: جان من بی خیال؛ گوش کن ببین چی می گم بابا! فواد دست به سینه نشست.

- بفرمایید، سراپا گوشم!

یوسف گلویش را صاف کرد و بی آن که به صورت پدرش نگاه کند گفت: من اومدم اینجا تا ... با دکتر ربانی صحبت کنم!

- دکتر ربانی؟ با اون چه کار داری!

یوسف نفس بلندی کشید و بعد از مکثی طولانی گفت: می خوام دخترش رو ازش خواستگاری کنم!

فواد این قدر تعجب کرد، که خنده اش گرفت. یوسف هم خنده اش گرفت.

- از اون دو تا بچه ی خلفت که آبی گرم نمی شه، می خوام خودم سر و سامون بگیرم!

فواد برخلاف ظاهر خندانش طعنه زد: دختر دکتر ربانی تحصیل کرده است!

یوسف پوفی کشید و خودش را به نفهمی زد: چطور؟ دخترای تحصیل کرده رو شوهر نمی دن؟

فواد گفت: پسرم کبوتر با کبوتر ...

یوسف به شوخی گفت: بابای منی یا بابای آیدا؟!

فواد قهقهه ای زد و گفت: آیدا؟ چه صمیمی هستی باهات؟

یوسف انکار نکرد و گفت: آیدا خانم دلش با منه و جواب بله رو از خودش گرفتم، اما امروز اومدم با پدرش حرف بزنم. نمی خوام به شما زحمت بدم و فقط خواستم بدونید که اگه پدر آیدا سوالی کرد شما هم در جریان باشید!

فواد برخاست و دوباره پشت میزش جلوس داد.

- در پر رو بودن شما که شکی نیست، اما هنوز خیلی خامی. منتهی تو این یک مورد خاص نصیحتت نمی کنم، برو ببینم چند مرده حلاجی!
یوسف برخاست.

- پس اگه پرسید، شما می گی در جریان هستید!

- در جریان چی؟

- اینکه امروز به قصد خواستگاری اومدم بیمارستان!

- آها بله، بفرمایید. دکتر ربانی الان توی اتاقشون هستن، فقط یه چیزی ...

- بله؟

- نری بهش بگی دخترت منو می خواد که درست نیست. همچین کتابی هم باهات حرف بزن، آدم جدی ایه!

- بله پدرجان حواسمون هست. ضمنا دخترشون در جریان نیستن من اومدم اینجا. راستی منم با دخترشون ارتباط خاصی ندارم و فقط غیر مستقیم ازش پرسیدم نظرش راجع به پسری که ناخلفی کرده، شیطون گولش زده، درس نخونده، داره کار می کنه و نون حلال در میاره، چیه؟ که اونم نظرش رو گفت!

فواد پوزخندی زد و گفت: موفق باشی، اتاق دکتر ربانی انتهای راهروست.

- ممنون از کمکت، با اجازه!

آن روز یوسف خیلی رسمی تر از همیشه لباس پوشیده بود. شلووار فاستونی سورمه ای و کت خوش دوختی که روی پیراهن سفیدش خیلی با وقارتر نشانش می داد.

وقتی از منشی دکتر ربانی خواست او را معرفی کند، منتظر بود تا به اتاقش برود. اما در کمال تعجب دید دکتر خودش به استقبال آمد و منتهی واقعا از دیدنش جا خورد و همین یوسف را هول کرد.

هر دو داخل اتاق شدند و دکتر ربانی برخلاف استقبال گرمش، با لحن سردی گفت: از دیدنتون خیلی جا خوردم، فکر می کردم یاسین خان اومدن!

یوسف توی دلش گفت «هاه یاسین خان؟! دختر باز عوضی کی خان شد خبر نداشتیم!»

دکتر ربانی گفت: خب یوسف جان، خوب هستید؟ چه خبرا؟ خدای ناکرده بیمار که نیستید؟

یوسف داشت فکر می کرد «خان بهتره یا جان؟»

- ممنون بیمار که نیستم؛ راستش پدر در جریان اومدنم هستن. یه کاری داشتم که پدر بهتر دیدن خودم خدمت برسم!

دکتر ربانی جدی تر از آنی بود که فکر می کرد. یوسف توی دلش گفت «الهی قربونت برم آیدا؛ اون همه نمک رو از کی به ارث بردی پس؟!»

یوسف باز گلویش را صاف کرد و گفت: راستش می گم پدر در جریان هستن امروز خدمت رسیدم تا ... راستش ...

یوسف خجالت نمی کشید و فقط هول شده بود، اما بی تامل ادامه داد: حقیقتش می خواستم دخترتون رو خواستگاری کنم؛ فکر می کردم اول خودم خدمتتون برسم. دلم می خواست قبل از اینکه حرف حتی به دختر خانمتون هم برسه، با خودتون صحبت کرده باشم!

دکتر ربانی خیلی تابلو جا خورد، اما زود بر اوضاع مسلط شد و گفت: خیلی خوشحالم که این قدر عاقلانه تصمیم گرفتید و صادقانه حرفتون رو زدید؛ اما راستش آیدا خواستگار زیاد داره، دروغ چرا اکثرا هم اونا رو رد کرده. اما فعلا پسر دکتر هرندی خیلی روی خواستگاریش مصر شده. دکتر هرندی رو که می شناسی یوسف جان، از دکترای خوبمون هستن و پسرشون مهیار خان، جراح مغز و اعصاب هستن. بنده هم با این وصلت موافقم، اما باز تصمیم نهایی به عهده ی آیدای عزیزم هست. منتهی ...

لحنش رنگ و بوی تمسخر گرفت: در جریان هستید که اجزای رسمی ازدواج دست پدر دختره؛ منم به آیدا گفتم که بهتره تصمیمت رو با خواسته ی پدرت تطبیق بدی!

یوسف همزمان به دو چیز فکر کرد «اول اینکه خان از جان بهتر است و دیگر اینکه آیدا بی خودی نگفت شوهری می خواهد که حتما دکتر، و حتما جراح مغز و اعصاب باشه.» پس سر کار بود.

با این حال گفت: قبول دارم جناب هرندی و پسرشون از هر لحاظ ... خب راستش، من می خوام که اجازه بدین یه خواستگاری رسمی انجام بشه و آیدا خانم تصمیم بگیرن. راستش خب ... منم ... خب شما اون طور که باید منو نمی شناسید!

دکتر ربانی طوری نفس گیری کرد که انگار از اعماق یک استخر سه متری بعد از ده دقیقه بالا آمده، انگار پر از حرف بود و نمی توانست چطور بیان کند، انگار عصبانی بود اما الکی لبخند می زد!

- پسر من احترام ویژه ای برای جناب برزگر قایلیم، اما در مورد ازدواج شما و دخترم قویا نظرم رو اعلام کردم. ضمن اینکه من معتقدم ... چطور بگم ... تحصیلات و حرفه ی شما از نظر من قابل قبول نیست. البته برای شما هم احترام خاصی قایلیم، اما خواهش می کنم این خواسته رو همین جا برای همیشه فراموش کنید و بهتره دنبال یه کیس بهتر باشید!

دکتر ربانی قریب به نیم ساعت فقط حرف زد و نصیحت کرد، اما یوسف فقط داشت فکر می کرد اگر همین حالا به بابل برود بهتر است. باید همه ی حس خشم و حقارتش را در جا تقدیم آیدا می کرد!

چی؟ گفت چی؟ گفت من برای آقای برزگر احترام قایلیم؟ هه انگار منو به خاطر بابام راه داد توی اتاقش؛ مرتیکه ی بی شعور، من که هر طور شده آیدا رو می گیرم، شده التماس بابای دیوانش رو بکنم، می کنم؛ اما تو کتم نمی ره که آیدا به من دروغ بگه. به من بگه ملاکم واسه شوهر جراح مغز و اعصابه، بعد ببینم جدی جدی همچین کسی هست. نه، تو کتم نمی ره!

یوسف با صدای بلند با خودش حرف می زد و به پرویز ربانی فحش می داد. برخوردش با او بسیار بد بود، اما بیشتر از آیدا عصبانی بود. نزدیکی های بابل بود که آیدا زنگ زد. نفس عمیقی کشید و گوشی اش را برداشت.

- الو سلام!

آیدا بی سلام و احوالپرسی شاد و مهربان همیشگی گفت: یوسف تو چکار کردی؟ پس به آیدا خبر داده بودند.

بی اعتنا گفت: کجایی تو؟!

- کجا می خواستی باشم؟ یوسف تو چکار کردی؟ رفتی پیش بابام چی گفتی؟

یوسف سردتر از قبل گفت: می گم کجایی؟

این روی خشن یوسف را هنوز آیدا ندیده بود و یوسف هم به قول خودش موقع عصبانیت هیچ کس را نمی شناخت و آدم خودداری نبود.

- وای یوسف، تو ویلام. مثلا می خوای چی کار کنی؟

یوسف بی هیچ حرفی قطع کرد. برای رسیدن به ویلا و فریاد زدن همه ی حرف هایی که شده بود، بغض توی گلویش بی تاب بود. پس از سی دقیقه بالاخره رسید سر خیابان و دوباره زنگ زد به آیدا.

آیدا با ناراحتی گفت: حالا گوشی رو روی من قطع می کنی؟

- در رو باز کن اومدم!

آیدا ناباورانه گفت: رسیدی؟ کجا؟

- پشت در ویلام، بدو در رو باز کن!

و قطع کرد.

از نه اردیبهشت تا حالا که بیست و هشت خرداد بود، یوسف هفت باری به بابل آمده بود و آیدا به حضور یوسف، آن هم در آخر هفته ها عادت کرده بود؛ اما آن روز سه شنبه بود.

یوسف که عصبانی بود، بهانه ها برای خالی کردن خشمش خود به خود داشت بیشتر می شد. آیدا با تاپ باز سرخابی رنگی، بدون روسری کنار در ایستاده بود.

پدرش خیلی سختیگر نبود و کلا خانواده ی راحتی داشت، برای همین هیچ وقت طعم غیرت و تعصب را نچشیده بود و خبر نداشت یوسف تا چه حد غیرت است!

با دیدن لباسش توی حیاط، شوکه شد و تا ماشین را پارک کرد و پیاده شد، رو به آیدا تشر زد: این چه سر و وضعیه؟

آیدا گیج گفت: ها؟!

یوسف سریع به سمتش رفت؛ دستش را کشید و همان طور که داخل ساختمان می شدند، به دور و بر سرک کشید تا مطمئن شود کسی آن اطراف نباشد.

آیدا حیرت زده گفت: وا، یوسف چی شده؟

یوسف تقریبا به داخل ویلا هلش داد و فریاد زد: با این سر و شکل اومدی بیرون؟ نمی گی یکی ببیندت؟ تو اینجا تنهایی، یکی این طور ببینه که فاتحت خونده است؟!

آیدا از لحن تلخ یوسف دلگیر شد و گفت: مثل اینکه بنده چهار ساله اینجام ها!

یوسف همان طور تلخ گفت: چه ربطی داره؟ کار یک دفعه می شه!

آیدا بیشتر تعجب کرد و با ناراحتی گفت: چته یوسف؟ طلبکاری از من؟ چرا داد می زنی؟

- تو نمی دونی؟

آیدا با نیشخندی که داشت یوسف را می سوزاند، گفت: واسه چی رفتی بیمارستان؟ چرا رفتی از من خواستگاری کردی؟ چرا به خودم نگفتی؟

یوسف نفس های خشم آلودش را منظم کرد و گفت: مگه صد بار نگفتم تو رو واسه ازدواج می خوام؟ گفتمی سر کارت گذاشتم و حالا دیدی که سر کار نبودم!

آیدا با تمسخر گفت: حالا مثلا این طوری خوب شدی؟ کف شدی؟

یوسف دیگر طاقت نیاورد و برای نخستین بار سیلی محکمی توی صورتش کوباند و چون آیدا انتظارش را نداشت، محکم به جالباسی خورد و بعد بهت زده با چشمان اشکی به چهره ی برافروخته ی یوسف خیره شد و داد زد: تو ... تو چه غلطی کردی!؟

یوسف کوتاه نیامد و به سمتش خیز برداشت و گفت: ببین هنوز اون روی سگی منو ندیدی! به اندازه ی کافی دلم ازت پره، پس یه کلمه ی دیگه بی ربط بگو تا نشونت بدم!

آیدا زد زیر گریه و فریاد زد: تو خیلی بی جا می کنی؟ چکاره ی منی که می زنی توی صورتم و منو به خاطر لباسم مواخذه می کنی؟ من صد سال سیاه ازدواج نمی کنم که یکی مثل تو به خودش اجازه بده منو بزنه.

و عصبی تر از قبل گفت: بی شعور عوضی، واسه چی دستت رو روی من بلند کردی؟

یوسف کوتاه آمد و گفت: هزار روز می مونم اینجا، هزار بار می گم غلط کردم، اما باید بهم بگی چرا سر کارم گذاشتی؟

آیدا برای چند لحظه دست از گریه برداشت و صورتش را از اشک پاک کرد و پرسید: سر کار؟! -

چرا به من نگفتی مهیار هرندی اومده خواستگاریت؟

آیدا بی حوصله گفت: بهت نگفتم اومده، چه ربطی به سر کار گذاشتنت داره؟

یوسف همان طور که مقابلش رژه می رفت، با حرص گفت: پس این که می گی دلت شوهر جراح می خواد، آرزوت نبود و واقعا یه همچین خواستگاری داشتی و نمی گفتی!

آیدا پوزخندی زد و گفت: چی بگم به تو؟ مگه تو چکاره ی منی که می گی ...

یوسف خیز برداشت به طرفش؛ بازویش را گرفت و در حالی که به شدت تکانش می داد، گفت: بین از روزی که اومدم اینجا بهت گفتم عاشقتم و تو رو می خوام، یعنی تو رو می خوام؛ یعنی همه کاره ی تو هستم، یعنی باید همه چی رو به من بگی! آیدا چرا نمی فهمی، من اگه امروز رفتم پیش بابات به خاطر تو بود. کنف شدم، تحقیرم کرد به خاطر تو بود؛ اما اینو بدون من اول و آخر جواب بله رو از بابات می گیرم. منتهی تو کتم نمی ره هی اینو اونو به رخم بکشن. من یوسف برزگرم، درس نخوندم، کار می کنم، اما آدمم و احساس دارم. تو رو می خوام و برامم مهم نیست هزار بار دیگه برم خواستگاریت و کنف بشم!

آیدا از سماجت یوسف بیشتر از آن که خوشحال شود، متحیر شد.

- یعنی چی؟ جواب بله رو باید از من بگیری نه از بابام؟

یوسف آرام تر شد و با بغض گفت: تو جوابت منویه؟

آیدا با درماندگی گفت: یوسف، من اصلا به ازدواج فکر نمی کنم!

یوسف بی تاب تر از قبل گفت: اما تو گفتی باور نمی کنی من راستش رو بگم. اینکه تو رو برای ازدواج می خوام، حالا باورت شد؟

- آخه یوسف ...

یوسف بازوی آیدا را رها کرد و با حالت غمگینی گفت: چیه، نکنه جدی جدی دکتیره دلت رو برده؟

آیدا تک خنده ای زد و گفت: یوسف من خیلی رک و پوست کنده به مهیار جواب نه رو دادم!

یوسف با غیظ گفت: مهیار؟!

- ببخشید جناب دکتر مهیار هرندی!

یوسف دستی توی موهایش کشید و با غصه گفت: پس این یعنی ... یعنی جوابت به منم منویه؟!

- من از مردایی که دست بزن دارن بدم میاد!

آیدا مستقیم حرف نمی زد و همین یوسف را عصبی می کرد.

- من دست بزن ندارم، اما خیلی عصبانی بودم، خیلی! حس کردم تمام مدت منو سر کار گذاشتی!

- من از مردای غیرتی هم خوشم نمیاد!

یوسف دست به کمر مقابلش ایستاد و قاطعانه گفت: یه مرد، بی غیرتش مرد نیست! تو این یه مورد خاص شرمندتم، سیب زمینی نیستم لخت و پتی هم بگردی. دوستت دارم، اما برای خودم! آیدا به زور خنده اش را جمع کرد و همان طور که به آشپزخانه می رفت، زیر لب گفت: چقد پر روئه این بشر!

یوسف دنبالش رفت.

- چی گفتی با خودت؟

- گفتم چشم و گوشت رو باز کن، من دوست دخترتم نه زنت که!

یوسف از پشت بغلش کرد و توی گوشش زمزمه کرد: زنم می شی ناناس!

و بعد خیلی محکم و خشن گفت: دیگه هم نبینم این طوری توی حیاط بگردی!

آیدا به طرفش چرخید و گفت: یوسف خیلی پر رویی، برو به زنت گیر بده. من ...

یوسف بی هوا لبش را بوسید و گفت: به همین آسونی که بوست می کنم، به همین راحتی هم تو رو می گیرم.

و بعد با کنجکاوی گفت: آیدا این بابات به کی رفته این قدر جدیه!؟

آیدا گفت: بابام که صبحونه نون و عصا قورت می ده!

یوسف قهقهه زد و آیدا را بغل کرد و گفت: به خدا آیدا تو مال منی، می خوامت جیگر!

و عقب عقب او را تا جلوی کاناپه هدایت کرد و خواباندش روی مبل. در حالی که سر و صورت و

گردنش را می بوسید، زمزمه کرد: چه جوری می شه تو رو خورد جیگری، خام خام یا کبابی؟

- یوسف پسر بدی نشو!

یوسف یواشی توی گوشش گفت: با یه آدم بدخلق عصا قورت داده کلنچار رفتم، تا بابلم بکوب گاز دادم اومدم؛ خیلی خستم و خوابم میاد، آیدا پاشو!

هر دو برخاستند به اتاق خواب بروند که همان موقع موبایل آیدا زنگ زد، جیران بود. از بعد جشن نامزدی شادی حسابی با هم جیک تو جیک شده بودند. آیدا از خدا خواسته سر به سر یوسف گذاشت و دستش را به نشانه ی سکوت روی بینی اش گذاشت و دکمه ی سبز را فشرد و با لحن غلیظی گفت: سلام عزیزم!

یوسف متحیر اشاره کرد «کیه؟»

آیدا اخم آلود صورتش را برگرداند.

- چطوری خوشگلم، خوبی؟ یادی از دوستت نمی کنی؟

این لحنی بود که آیدا همیشه با یوسف حرف می زد، برای همین یوسف مقابلش ایستاد و آهسته گفت: می گم کیه؟

جیران بیشتر تعجب کرده بود: کی پیشته؟

آیدا با خنده ای تحریک آمیز گفت: نه تنهام دوست جوننی! چطوری؟

جیران با شک و ظن گفت: به خدا یکی پیشته!

آیدا عمدا گفت: پسر خوبی باش و اذیت نکن؛ زود بگو چرا دیر به دیر به من زنگ می زنی؟

یوسف با چشمان به خون نشسته، بی هوا گوشی را از دست آیدا بیرون کشید و با شنیدن صدای دختری که نمی دانست جیران است نفس راحتی کشید، گوشی را به آیدا برگرداند و آهسته نجوا کرد: خیلی بی شعوری!

آیدا بی حوصله از بازی ای که با جیران راه انداخته بود، چند جمله ای با او رد و بدل کرد و بعد از دو سه دقیقه قطع کرد.

یوسف بی مقدمه گفت: خوبه اخلاقای سگی منو می دونی و این قدر اذیتم می کنی!

آیدا با قهر و ناراحتی گفت: خیلی بی جنبه ای!

یوسف گفت: می دونی بی جنبه ام و این جووری می کنی. آیدا من چطور بگم تو رو می خوام، رو تو تعصب دارم. با غیرتم بازی نکن! قشنگ سخته رو می زنم!

و رفت و روی تخت آیدا ولو شد و چون او نیامد، داد زد: آیدا بیا، بی تو خوابم نمی بره!

آیدا غرولند کنان گفت: وای یوسف ساعت شش و ربع خواب کجا بود؟

یوسف ریز ریز خندید.

- کی خواست بخوابه، بیا بینم!

حال

یک سال و خرده ای بعد، اول مرداد نود و چهار

- یوسف، یوسف!

- جانم، جانم آیدا؟

- یوسف بیا، پام بریده!

آیدا روی تخت خواب توی تاریکی اتاق نشسته بود. یوسف بی تاب و بی قرار به جانبش رفت.

- چی شدی آیدا؟

آیدا با لحن لوس و پر نازی گفت: یوسف پام بریدا!

یوسف جلو رفت و مقابلش زانو زد. یهو یادش آمد خیلی از دستش ناراحت و دلخور است. سرد و

جدی گفت: پاتو کجا بریدی؟

آیدا بی اعتنا به پایش زمزمه کرد: چرا این طوری باهام حرف می زنی؟

یوسف بدتر از قبل گفت: مثلاً توقع داری چطوری باهات حرف بزنم؟!

توی تاریکی اتاق تلالو اشک را توی چشمان آیدا دید. دلش لرزید، اما اهمیتی نداد و برخاست.

آیدا همان طور نشسته بود. دستش را کشید و گفت: یوسف دلم برات تنگ شده.

و با بغضی سوزناک ادامه داد: خیلی یوسف، خیلی! زیاد گریه نکن، کاریه که شده!

یوسف عرق ریزان و وحشت زده از صدای موبایل بیدار شد، دم دمای صبح بود. ترسش بیشتر شد

«کی این موقع صبح زنگ می زنه؟»

گوشی اش را برداشت.

- الو بله، بفرمایید.

- سلام آقا صبحتون بخیر. می بخشید بد موقع مزاحم شدیم. حقیقتش از بیمارستان نیشابور

تماس می گیرم.

قلب یوسف برای لحظه ای ایستاد و با هول و اضطراب پرسید: بله بله بفرمایید!

شماره ی شما رو از گوشی خانمی که توی اتوبوس تهران - مشهد بودن برداشتیم، گویا آخرین

تماسشون با شما بوده ... چیز خاصی نیست، یه تصادف جزئی بوده که به خیر گذشته.

یوسف دیگر نشنید و ناباورانه فریاد زد: تو رو خدا چی شده؟

- نترسید قربان، گفتم که یه تصادف جزئی ... فقط برای کارای بستری شدن و اینا مزاحم شدم.

می بخشید اسم و نسبتتون رو می شه بدونم؟

یوسف آه عمیقی کشید و گفت: یوسف برزگر هستم. بنده نوه شون هستم؛ ببخشید پدر بزرگم

چی؟

- جای نگرانی نیست، عرض کردم که فقط شوکه شدن. چیزی نیست ... اگه شما زودتر تشریف

بیارید خیلی ممنون می شم!

یوسف بلافاصله پس از قطع موبایلش، پول و کارت ملی و هر چه را که لازم می دید برداشت و از آن جا که صبح زود بود، بی خبر راهی فرودگاه شد. تصمیم گرفت اول به مشهد برود و از آن جا به نیشابور

ساعت یازده بود که اس ام اس یوسف به شهیاد رسید.

- سلام؛ شهیاد جان یه کار فوری خارج از تهران پیش اومده، من نیستم. فردا بهت زنگ می زنم. خداحافظ.

شهیاد مشکوک و متعجب گوشی را روی چانه اش گذاشت و فکر کرد «کار فوری؟ خارج از تهران؟»

و بعد زمزمه کرد «معمولا کارای فوری خارج از تهران یوسف مربوط به زمانی می شد که با آیدا دوست بود، پس ...»

به نتیجه ای نرسید و بی خیالش شد. امروز خیلی کار داشت، هم توی کارگاه که البته بدون حضور یوسف کارها بیشتر هم می شد، هم عصر که باید برای خرید لباس و گل و شیرینی بیرون می زد. پوفی کشید و به شب فکر کرد. گرچه خوشحال بود، اما ته دلش اضطراب و دلشوره غوغا می کرد. از جیران و عکس العملش می ترسید.

به خواست شهیاد دو روز قبل که مصادف با عید فطر می شد، عمو ایوب و زن عمو به تهران آمده بودند و بنا بود امشب رسماً از جیران خواستگاری کنند، اما هنوز خود جیران خبر نداشت. شهیاد از همه خواسته بود جریان خواستگاری را از او پنهان کنند. الکی گفته بود می خواهد او را غافلگیر کند و خلاصه این قدر آسمان و ریسمان به هم بافت تا این قضیه ی پنهان کاری جور شد، اما اصلش این بود که اگر جیران می فهمید برنامه هایش را به هم می زد.

همین دو روز کلی به پدر و مادرش غر زده بود که چرا آمده اند خانه ی عمو و این را شهیاد می دانست و حرص می خورد.

حالا بعد از یک سال و خرده ای، شهیاد فهمیده بود که در دل جیران جایی ندارد. یک بار توی بگو مگوهایشان جیران علناً گفت «تو چی فکر کردی؟ فکر کردی چون من شهرستانیم می ترسم

باهات دهن به دهن بشم. پسر عموی عزیز، من زیاد خودم رو دست پایین نگرفتم، به بابامم گفتم دو سال دیگه که درس تموم بشه بهترین آدمای توی سطح سواد خودم میان خواستگاریم؛ یکی که اهل کرمانشاهم باشه. چرا پیام زن کسی بشم که منو ساده و پخمه می دونه و به سر تا پاش نگاه کنی هیچی هم نیست جز ادعا و زرنگی!»

شهیداد حرف هایش را حلاجی کرد و دید که حقیقتا همین طور است. او چیزی نیست که ادعا می کند، چیزی ندارد که به آن می بالد، دیپلمش را هیچ وقت نتوانست بگیرد. یک دو جین دوست دختر داشت و پا می داد. اهل همه چیز هم بود، یک زن مطلقه ی خراب هم با زرنگی پولش را چاپیده بود، پس چرا همیشه فکر می کرد خیلی آدم خاص و زرنگیست؟

هر چه بیشتر می گذشت جیران مغرورتر و دورتر می شد و او عاشق تر و بی تاب تر! اصلا انگار که جادو شده باشد. با یک گوشه ی چشم جیران جان می گرفت و به رویا فرو می رفت. یک وقت هایی به یوسف می گفت «اگه جیران زنم نشه دیگه قید زن گرفتن رو می زنم.»

بعد یوسف آه می کشید و می گفت «تو این همه عاشقشی، اما اگه یه روز اون بره و تنها بمونی بازم زندگی می کنی. سخته، اما زندگی می کنی!»

این بار آه بلند و جانکاهی کشید. وقتی به این یک ساله و خرده ای نگاه می کرد؛ دید اگر یک روز او جای یوسف بود، حتما دق می کرد!

هنوز بعد از این مدت، با وجودی که پدر یوسف هر روز صبح با پدر آیدا در ارتباط بود، یوسف از جا و مکان آیدا بی خبر بود. بارها به شهیداد گفته بود «می ترسم یه روز خبر عروسیش رو بشنوم، اون وقت بی شک می میرم.»

فکر کرد «نه هر طور شده با هر ترفندی باید دل جیران را به دست می آورد. خودش خراب کرده بود، خودش هم باید درستش می کرد.»

البته بارها خواست پیشقدم شود، اما جیران مهلت نمی داد. این اواخر هم مدام می گفت «تو اصلا تو حد و اندازه های من نیستی.»

این حرف ها را که به یوسف می گفت او به جایش عصبانی می شد و با خشونت تشر می زد «خیلی خری شهیداد، یه وقتا کوتاه اومدن جلوی طرف مقابلت نه تنها عزیزت نمی کنه، بلکه

کوچیکت هم می کنه. بعضیا احترام رو به جای ترس می گیرن و فکر می کنن تو ازشون می ترسی که هیچی نمی گی.»

ولی شهیاد صبوری می کرد. هر چه جیران می گفت، دم نمی زد و برخلاف یوسف حتی قصد تلافی هم نداشت؛ فقط به داشتن جیران می اندیشید!

ساعت چهار و نیم علی رغم آن همه کاری که داشت، به دنبال جیران رفت. اخم های آویزان جیران قشنگ انرژی منفی به وجودش سرازیر کرد. بلافاصله پس از دیدنش از جمع سه نفره ی دوستانش خداحافظی کرد و به سمت شهیاد آمد. او مثل همیشه خوش تیپ، غرق در عطر و ادکلن و با لبخند همیشگی اش، به ماشینش تکیه داده بود.

دوستانش دایم می گفتند «یه چیزی بیشتر از نسبت دختر عمو پسر عموی بی شماسه.» اما جیران زیر بار این حرف ها نمی رفت؛ اصلا دلش نمی خواست به شهیاد فکر کند. همه ی حرف های شهیاد را زبان بازی می دانست و هر چه او بیشتر نزدیک می شد جیران بیشتر دور می شد، اما شهیاد سمج تر از این حرف ها بود.

سلام سردی کرد و شهیاد با لحن گرمی کنایه زد: «علیک سلام به دختر عموی همیشه اخموی ما، چطوری؟»

ضمن گشودن در ماشین زمزمه کرد: «دوستات آدم ندیده هستن؟»

جیران نگاهی به جمع دوستانش انداخت و دید زل زل دارند تماشایشان می کنند.

شهیاد سوار شد و گفت: «می خوای برسونیمشون؟»

جیران ترسید شهیاد حرف بی ربطی بزند.

– نه نه، بریم!

شهیاد آهی کشید و راه افتاد. قبل از نزدیک شدن به خانه رو به جیران گفت: «چیزی نمی خوای»

بخیریم!

– نه!

شهیداد پکر شد؛ مثلا قرار بود امشب او را خواستگاری کند. جیران را گذاشت خانه و به دنبال کارهایش رفت.

ساعت هشت بود، بعد از خرید لباس و گرفتن انگشتری که چند روز پیش با مادرش دیده و پسندیده بودند، راهی خانه شد، اما قبلش به یوسف زنگ زد که برنداقت.

توی خانه حسابی شلوغ پلوغ بود. خواهرانش به جز شادی که با شوهرش تا دقایقی دیگر می رسید، آمده بودند. قبل از ماه رمضان بالاخره شادی هم عروسی کرد و به خانه ی خودش رفت.

جیران را ندید و سراغش را از مادرش گرفت که گفت «با بچه ی شکوفه بالا توی مهمونخونه است.»

بحث سر این بود که قبل از شام حرف خواستگاری را وسط بکشند یا بعد از شام، که عمو ایوب گفت: منو حاج خانم می ریم بالا، شما هم بیاید و همین حالا بحث رو بندازیم وسط تا حرفای اولیه رو بزنیم؛ شادی جانمم اومده!

شیرین به شوخی گفت: مثلا بالا خونه ی عمو ایناست!

زهره با خوشحالی خطاب به شهیداد گفت: پس مادر بدو لباست رو بپوش بریم خونه ی عموت! شهیداد با خوشحالی که زیاد در چهره اش پیدا نبود، به اتاق خواب پدر و مادرش رفت و کت و شلوار شیک مشکی رنگش را به تن کرد و بعد از کلی دود اسفند خوردن، همراه خواهرها، دامادها، پدر و مادرش راهی مهمانخانه شد.

با این همه وسواس و دقت، آخر سر دسته گل را فراموش کردند. نمی دانست کسی حرفی به جیران زده یا نه، اما او حسابی شیک و پیک کرده بود. بلوز ساتن آبی با دامن بلند به همان رنگ که طرح هایی با رنگ آبی نفتی سیر داشت و روسری سفید و آبی هم سر کرده بود.

با دیدن شهیداد توی کت و شلوار رنگش پرید. پس اصرار مادرش برای پوشیدن این لباس ها و آمدن بی موقعشان به تهران ...

بغض بیخ گلویش بود؛ مگر به پدرش نگفت شهیاد او را نمی خواهد، پس چرا هنوز باور نکرده بودند؟! خاطره ی تلخ اولین روز ورودش به تهران را توی قلبش ثبت کرده بود؛ روزی که او جلوی آیدا و یوسف هر چه خواست بارش کرد، همیشه در ذهنش مرور می شد.

هیچ یک از حرف هایی که رد و بدل می شد را نمی شنید، حتی نفهمید شادی کی رسید؛ فقط وقتی مقابلش زانو زد و صورتش را بوسید، به خودش آمد. اخم های آویزان شهیاد باز این تصور را در ذهنش ایجاد کرد که او هم به زور این مجلس را تحمل می کند. با صدای عمو یعقوب به خودش آمد.

- آقا شهیاد حرفاتون رو با جیران جانم زدی؟

شهیاد خجول و مودب گفت: نه، ما حرفی نزدیم!

- خیلی خب پس با اجازه ی خان داداش، پاشین برین توی حیاط یا بالا حرفاتون رو بزیند، ببینیم می خواین چکار کنید!

شهیاد سریع بلند شد؛ می ترسید جیران یهو داد و هوار راه بیندازد. فقط او می دانست این دخترک به ظاهر خجالتی چه زبان درازی دارد، اما جیران گیج سر جایش نشسته بود. شادی که کنارش بود، سقلمه ای به پهلویش زد و گفت: پاشو دیگه!

جیران سرخ و سفید شد و جلوی چشمان تحسین برانگیز و خوشحال بقیه از اتاق بیرون رفت.

شهیاد زمزمه کرد: بریم بالا اتاق من!

جیران تا به حال این قدر از شهیاد خجالت نکشیده بود، چرا که فهمید او هم دستپاچه است.

همین که داخل اتاق شلوغ پلوغ شهیاد شدند، او بدتر از قبل هول شد و روی تختش را از انبوه لباس هایش خلوت کرد و گفت: بیا بشین اینجا!

جیران سعی کرد این حالتی که بینشان است را از بین ببرد. سرد و تلخ گفت: برنامه ی امشب رو کی چیده؟

شهیاد جا خورد.

- ها؟!

جیران نگاهی کرد و گفت: رفتیم پایین می گیم که با هم تفاهم نداریم!
شهیاد جدی شد و قاطعانه گفت: نمی شه، اصلا نمی شه! باید نامزد کنیم، چون قبلا هم بهت گفتم
...

جیران چادرش را محکم مشت کرد و گفت: مشکلات شما به من ربطی نداره!
شهیاد فکر همه جایش را کرده بود.

- کاملا هم ربط داره، چون بابام فشار آورده با نامزد شدن ما قید پولی رو که دست من داده می
زنه!

جیران از خشم گر گرفته بود. خصمانه نگاهی کرد و گفت: من بدبخت بشم که شما به پولت
برسی؟

شهیاد پوفی کشید و خونسردانه گفت: فقط چند ماهه!

جیران همان طور عصبانی گفت: چند ماه نامزدت بشم تا آخر عمر اسمت روم سنگینی کنه! خیلی
رو داری!

شهیاد مقابلش زانو زد و گفت: قول می دم خبر نامزدیمون حتی به خواهر و برادرتم نرسه!

جیران از نزدیکی شهیاد، خجالت کشید و خودش را عقب کشید و با صدایی که می لرزید، گفت:
این مثلا نامزدی، چقدر طول می کشه؟!

شهیاد حالش را فهمید، اما تکان نخورد.

- شاید تا عید!

جیران با حیرت نگاهش کرد و معترضانه گفت: این همه؟!

- این همه!

چند لحظه گذشت، شهیاد برخاست و این بار کنارش نشست. یک دستش را روی تخت حایل کرد و به نیمرخ متفکر جیران زل زد.

جیران سرخ سرخ شد؛ شهیاد با خنده گفت: الان خجالت کشیدی؟

جیران آرام از کنارش برخاست و بی آنکه نگاهش کند، گفت: چیه، خجالت کشیدنم داهاتیه؟

شهیاد پوفی کشید و گفت: من نمی دونم چرا تا به تو حرف می زنم تو می گی داهاتی بازی؟ به خدا من همچین فکری نمی کنم!

جیران نیشخندی زد و گفت: برام مهم نیست، فقط لطفا این نامزد بازی همین طور که فرمالیته است، فرمالیته بمونه. واقعا ادای نامزدا رو درنیاری!

و به طرف در رفت. شهیاد جست زد و به جای بستن در دستش را گرفت، دستانی که دلش می خواست گرم باشد اما سرد سرد بود!

- چرا این قدر دستات یخه؟

جیران شرم زده دستش را پس کشید و چادرش را گرفت. شهیاد گلویش را صاف کرد و جدی شد.

- قرار شد نامزدیمون فرمالیته باشه، اما کسی نباید بفهمه!

در را بست.

جیران بیشتر از این که خجالت بکشد، ترسید.

- اما من ... من به بابام اینا می گم که ...

شهیاد دستش را دو طرف جیران گذاشت و با صدایی که می لرزید کنار گوشش نجوا کرد: چی؟

چی می گی؟!؟

جیران سرش را تا آخرین حد ممکن پایین برده بود و شهیاد بی هوا دستانش را دورش قفل کرد و

او را در آغوش گرفت. او گرم و جیران سرد بود، حتی لرزش خفیفی را هم حس کرد اما اهمیتی

نداد و با ملایمت گفت: به هیچ کس نمی گی چه قرار و مداری گذاشتیم؟ ما جلوی همه واقعا

نامزدیم!

جیران نجوا کرد: ولم کن پسر عموا!

شهید او را عقب برد و موکدا گفت: ضمنا منو شهید صدای می زنی، نه پسر عمو.

جیران فقط گفت: پس تا عیدا!

شهید سرش را بلند کرد و توی چشمان درشتش خیره شد. جیران از حالت چشمانش و نفس های تندش حسابی ترسیده بود. دلش می خواست از اتاق فرار کند و دیگر هیچ وقت با او تنهایی جایی نباشد. متنفر و عاصی گفت: دیگه می خوام برم!

و سرش را به سمت دیگری چرخاند. شهید به زور و اکراه از جیران فاصله گرفت و گفت: پس می گیم همه چی حله؟!

جیران نفس راحتی کشید و گفت: می گیم می خوام چند ماه نامزد کنیم، مخفیانه!

شهید لبخندی زد و گفت: آره مخفیانه!

جیران از اتاق بیرون رفت، روی اولین پله که رسید با خیال راحت گفت: لطفا این قدر خودت رو جدی نگیر!

شهید آهسته خندید و تهدیدآمیز گفت: ببین ما بازم با هم تنها می شیم ها!

جیران سرخ شد و بدو بدو از پله ها پایین رفت.

شهید هم عمدا با صدای بلند گفت: آخه عروسم این قدر هول!

و بعد زیر لب زمزمه کرد «بچه پر روا به قول یوسف اینو فقط باید گذاشت توی تنگنا!»

همه چیز به خوبی و خوشی گذشت. جیران دروغ شهید را باور کرد و با صیغه ای که پدر شهید خواند، به مدت شش ماه نامزد شدند.

ساعت نه و نیم موبایل شهید زنگ خورد. از دیدن شماره ی یوسف حسابی هول کرد. چرا که هنوز توی خانه و در رختخوابش غلت می زد.

صدایش را صاف کرد و بی سلام و احوالپرسی گفت: داداش تو ماشینم، اومدم کارگاه!

صدای گرفته ی یوسف، شهید را حیرت زده کرد.

- الو شهید.

- یوسف؟ صدات گرفته، سرما خوردی؟

- شهید ... من ...

شهید متعجب و نگران پرسید: یوسف، یوسف گریه می کنی؟ چی شده؟ کجایی؟

- شهید بیچاره شدم ... بدبخت شدم ... مامانی و بابا لطفی مردن!

شهید بهت زده از روی تخت برخاست و گفت: یوسف چرا چرند می گی؟ مگه اونا رو نفرستادی مشهد؟

- تصادف کردن شهید.

- تو کجایی یوسف؟

یوسف نمی توانست حرف بزند؛ صدای هق هقش شهید را عصبی کرد و بی اختیار فریاد زد:
یوسف بگو کجایی؟

بالاخره بعد از چند لحظه یوسف آرام گرفت و گفت: من توی آمبولانسم ... دارم میارمشون تهران.
آخرین شماره ی روی تلفن بابا ... شماره ی من بوده ... دیروز صبح اومدم نیشابور و حالام دارم ...

شهید فریاد زد: چرا به من نگفتی یوسف؟ آخه چرا نگفتی!؟

یوسف غریبانه نالید: شهید بیچاره شدم، تنها شدم. چه کنم؟ حالا بی اونا چه کنم؟

شهید گفت: ببین من برم در خونتون؟

یوسف صدایش را صاف کرد و گفت: برو ... زنگ بزن به موبایل مامانم، انگار حالش بد شده
بیمارستانه. ببین کجاست و در چه حاله. من ساعت شش می رسم تهران.

– باشه باشه، شماره ی مادرتو اس ام اس کن. یوسف ...

صدایی نیامد. شهیاد آرام گفت: یوسف تسلیت می گم، واقعا متاسفم. داداش هر کاری داشتی
زنگ بزن!

یوسف ناامیدانه گفت: فقط یه کار کن، دعا کن منم بمیرم ... دیگه این زندگی رو نمی خوام!

جیران تمام طول دانشگاه تا درب ورودی را با حرص و عصبانیت طی کرد. توی دلش گفت «پسره
ی بی شعور، فکر کرده جدی جدی نامزدم شده. یک کاره، بیا بیرون دم درم! گمشو دیوونه ی
عقده ای!»

همه ی خشم و غضبش با دیدن شهیاد که سراپا مشکی پوشیده بود به وحشت بدل شد. جلو
رفت و هراسان گفت: چرا مشکی پوشیدی؟

شهیاد با لبخندی شیطنت آمیز گفت: علیک سلام جیران خانم!

جیران رنگ نگاهش را دوست نداشت و خجالت کشید.

محبوبانه گفت: سلام.

– سوار شو!

و در ماشین را برایش گشود.

جیران که خیالش آسوده شده بود، دوباره غیظ کرد و توی دلش گفت «این چرا این قدر خودشو
لوس می کنه.»

شهیداد سوار شد و بی پروا دست جیران را که پر چادرش را مشت کرده بود، گرفت و بی اعتنا به صورت سرخ و چشمان بهت زده اش غر زد: کو انگشترت؟

جیران معذب شد، دستش را پس کشید و گفت: انگار یادت رفته الکی نامزدیم ها!

شهیداد با ملایمت گفت: شما که توی دانشگاه نگفتی نامزد الکی کردم؟

جیران یک لنگه ابرویش را بالا برد و گفت: نگفتمم نامزد کردم!

- انگشترت کو؟

جیران پوفی کشید و حلقه ی نامزدی را از توی کیفش در آورد و گفت: فکر نکن چون برام مهمه

توی کیفمه ها. اعتبار نیست اینو بندازم، می دونی که بعدا باید پشش بدم!

شهیداد حلقه را قاپ زد و دست سرد جیران را گفت و گفت: دستت رو شل کن ببینم.

- خودم ...

- با من یکی به دو نکن!

جیران با خشونت گفت: این ادا اصولا چیه؟ من خوشم نمیاد هی چپ و راست دستمو می گیری!

شهیداد با شیطنت گفت: نترس، آسه آسه چیزای دیگه هم تو برنامم هست که بگیرم!

و زل زد به لب هایش!

جیران شرمنده سرش را پایین انداخت و توی صندلی اش مچاله شد.

شهیداد آهسته خندید و ماشین را روشن کرد. جیران خسته از سکوت بینشان، آب دهانش را

قورت داد و سعی کرد حرف بزند.

- کجا می ریم؟

- می ریم ... داریم می ریم بیمارستان!

جیران وحشت کرد.

- بیمارستان چرا؟

- نترس باید بریم مادر یوسف رو از بیمارستان ببریم خونه، چند ساعتی بستری شده بود.

جیران بیشتر تعجب کرد.

- چرا تو می ری بیاریش بیرون؟!

- یوسف نیست، بقیه هم دستشون بنده!

جیران کلافه شد، اما به آرامی گفت: ببخشید قصد فضولی ندارم، اما چرا ...

- پدر بزرگ و مادر بزرگ یوسف پریروز صبح عازم مشهد بودن که اتوبوسشون چپ می کنه و جا

به جا مردن، یوسفم داره جنازه ها رو میاره تهران!

جیران با ناراحتی پرسید: واقعا؟

شهیاد آهی کشید و گفت: آره!

دوباره سکوت برقرار شد. جیران این پا و آن پا کرد و عاقبت گفت: ببخشید، اما به نظر خوب

نیست این طور سر تا پا مشکلی پوشیدی!

شهیاد با تعجب نگاهی گذرا به خودش و جیران انداخت و گفت: خب ...

- آخه مادر یوسف الان شوکه است تو هم می خوای سر تا پا مشکلی بری ببریش خونه؛ تو رو

ببینه بیشتر ناراحت می شه. حالا تیره می پوشیدی، اما نه مشکلی!

شهیاد فکر کرد «حق با جیرانه» صبح که به دیدن پدر یوسف رفت پیراهن آبی تنش بود. برای

همین سر راه سریع تیشرتی قهوه ای خرید و خودش را به بیمارستان رساندند.

مادر یوسف بی حال و رنگ پریده، همراه شهیاد و جیران که شهیاد او را نامزدش معرفی کرد،

سوار ماشین شد و به خانه اش رفتند.

گندم خانم ترتیب کارهای خانه را داده بود و خانه از جمعیت موج می زد. با ورود مهستی و جیغ

های دلخراشش توی خانه، ولوله افتاد.

جیران زیر چشمی به خانه و زندگی آن ها نگاه می کرد. تا به حال به چنین مجلس ختمی نرفته بود؛ درست مثل توی فیلم ها! خانم ها شیک و پیک در مانتوهای فاخر مشکی، غرق در عطر و آرایش روی صندلی های اجاره ای پا روی پا انداخته بودند و یک سالن مد حسابی تشکیل داده بودند. خرما و حلوا در ظروف سیلور تزیین شده روی میز قرار داشت و کسی انگار قصد خوردنش را نداشت. گوشه و کنار سالن هم با گلدان های گلایل و دسته گل هایی که مهمانان آورده بودند، پر شده بود.

مهستی با کمک دختر خاله هایش، به اتاقش رفت و نیم ساعت بعد لباس پوشیده، بالای مجلس نشست.

جیران فکر کرد: ما یکی بمیره تازه می ریم لباس می خریم؛ چه تر و تمیز با لباسای رنگی رفت تو اتاق و با مشکی اومد بیرون!

از دید زدن خسته شد؛ گرسنه بود و دلش می خواست یکی از آن شیرین های برشتوک را بخورد. شهیاد هم غیبش زده بود. عاقبت پذیرایی از مهمانان با چای و خرما و حلوا شروع شد که البته کسی چیزی بر نمی داشت و جیران هم با وجود گرسنگی از برداشتن امتناع کرد و چایش را تلخ خورد.

فکر کرد مادرش توی مراسم ختم مادر بزرگش هم گریه می کرد و هم توی آشپزخانه به کارها می رسید، اما مادر یوسف جز همان گریه ای که اول آمدنش سر داد دیگر ساکت روی صندلی اش جلوس داده بود و هر چند لحظه یک بار خیلی شیک یک قطره اشکش را با پر دستمالش پاک می کرد.

جیران با خودش گفت «این چه جور عزاداریه؟ الان این باید خودشو جر بده. هم پدرش و هم مادرش مردن، چه بی احساس! مثلا این باکلاسیه؟»

همان موقع مهستی متوجه اش شد و از بالای سالن خطاب به او گفت: عزیزم شرمنده، من متوجه نشدم. شهیاد جان گفتن شما چه نسبتی باهاش دارین؟

همه ی نگاه ها به جیران دوخته شد، او هم که خجالتی!

- من ... جیران هستم. نا ... دختر عموی شهیاد!

مهستی لبخند کمرنگی زد و گفت: آهان گفت نامزدشی. ممنون عزیزم، شما رو هم انداختم توی دردسر!

جیران خجول و سر به زیر توی صندلی اش فرو رفت. فکر کرد اگر همین طور پیش برود خبر نامزدیش به کل ایران هم می رسد، چه برسد به کرمانشاه!

و بی اختیار به حلقه اش زل زد؛ برای چند لحظه به خودش و شهیاد اندیشید. باور رفتارهای او کمی سخت بود، اما وقتی شهیاد دستش را آن طور راحت می گرفت و از آن حرف های به خصوص می زد، دلش می لرزید.

صدای زنگ موبایلش بلند شد، شهیاد بود. آهسته پاسخ داد: الو، شما کجا رفتین؟

شهیاد با خنده گفت: سلام بلد نیستی جیران!؟

جیران چادرش را توی صورتش کشید و غرید: سلام، کجایی؟ من اینجا معذبم!

شهیاد ریز ریز خندید و گفت: اِ تو که همه جا معذبی. تو بغل من معذبی، روی صندلی معذبی، دستتو می گیرم معذبی، پس کی راحتی جی جی؟ ببین جی اول یعنی جیگر، جی دوم یعنی جیران!

جیران نگاهی به دور و برش انداخت و بهت زده گفت: تو حالت خوبه؟

- آره، کشف کردم پشت تلفن راحت تر می شه با تو حرفای معذب آمیز زد؛ الان معذبی؟ خب چه خبر؟

و هرهر خندید.

- می گم حالت خوبه؟ چی چه خبر؟ بیا بریم!

- ببین اگه بریم، می ریم یه جا که خیلی احساس معذب بودن می کنیا!؟

جیران می خواست جیغ بزند، اما آهسته زمزمه کرد: شهیاد من ... من هنوز ناهار نخوردم. دارم می میرم! از صبح کلاس داشتم و حالا هم منو آوردی اینجا!

شهید با لحن دلسوزانه ای گفت: الهی بگردم، پس چرا نگفتی؟ یواشی بیا بیرون، جلوی درم!

جیران حیرت زده به گوشی اش زل زد و نفسش را بلند بیرون فرستاد.

یاسر جلوی در خطاب به شهید گفت: شهید جون کجا؟ من سر از کارای این جوری در نمیارم، پس کجا می خواهی بری؟

شهید مودبانه گفت: با نامزدم اومدیم؛ طفلی تازه از دانشگاه اومده بود. یک ساعت ببرمش خونه زودی بر می گردم.

یاسر گفت: خلاصه که آقا شهید ما رو تنها نداری تا خود یوسف بیاد!

با پیوستن یاسین، همان حرف ها تکرار شد و شهید فکر کرد «دکتر برزگر به چیه این دو تا دل خوش کرده؟ اینا عهده ی چهار تا سندلی کرایه کردنم ندارن!»

از صبح که یوسف زنگ زده بود تا حالا، تمام کارها به عهده ی شهید بود. از خرید خرما و حلوا گرفته، تا کرایه ی سندلی، استخدام چند نفر برای پذیرایی و خرید نوار قرآن.

بالاخره جیران از ساختمان بیرون آمد. توی مقنعه ی سبز مغز پسته ای اش خیلی با نمک شده بود. به محض سوار شدنش شهید گفت: سبز خیلی بهت میاد جی جی، یعنی جیران جیگر!

جیران با کلافگی غر زد: می شه تمومش کنی؟ این چه طرز حرف زدنه؟ بدم میاد این قدر زود جو گرفت.

شهید گفت: دلم می خواد با نامزدم این طوری حرف بزنم!

- نامزد قلبی!

شهید با لحنی شیطنت آمیز گفت: جی جی، یادته که بابام صیغه خونده بینمون!

جیران کم کم داشت می ترسید.

- بس کن پسر عمو، با من این طوری حرف نزن!

- اولاً پسر عمو و نه شهیاد؛ ثانياً، ملت توی خیابون به نوامیس مردم تُک می زنن، شما که نامزد هستی، محرم هستی، دوستتم دارم، پس نخواه پاستوریزه باشم. بس هم نمی کنم، اگرم زیاد انکارم کنی همین الان می برمت یه جای خالی و بهت ثابت می کنم تا چه حد بهت نزدیکم! جیران چند لحظه فقط نگاهی کرد و بعد با صدایی بغض آلود گفت: تو ... داری منو مسخره می کنی؟!

شهیاد سرش را تکان داد و گفت: اصلاً و ابدا!

جیران مشکوکه گفت: پس ... یعنی عید قرار نیست نامزدیمون به هم بخوره؟!

- شایدم بخوره!

جیران ناخواسته کمی جلوتر رفت و گفت: شهیاد قسم بخور که نامزدیمون الکیه؟!

شهیاد با خنده گفت: فعلاً که راست راستکیه، محرمیم جیران!

جیران نفس عمیقی کشید و با لحن خاصی گفت: تو ... تو جای خالی داری؟

- جای خالی؟

- به قول شما تهرونیا، مکان داری؟

شهیاد جا خورد و با خشونت گفت: گیرم که داشته باشم، منظور؟!

جیران بغض کرد و گفت: پس فقط واسه همین نامزد می خوای؟ نه؟!

شهیاد پکر شد، اما با همان خشونت گفت: یه بار دیگه از این شکر خوریا کنی با من طرفی؟!

- تو هم یه بار دیگه نامزد نامزد و محرم محرم کنی، با من طرفی!

شهیاد متوجه ی قطره اشکی که روی صورت جیران پایین می آمد، شد و با دلجویی گفت: خب

حالا، شوخی می کردم باهات!

جیران همان طور که اشک می ریخت، گفت: من یه دختریم که چشم و گوشم بسته بوده. از ...

با تمسخر ادامه داد: از پشت کوه اومدم و به قول شما از ولایت؛ لطفا این قدر با حرفات منو خجالت زده نکن!

شهیداد حرفی نزد و باز با سکوت بی جایش به ترس و نفرت جیران دامن زد، چون او انتظار داشت شهیداد بگوید چه احساسی به او دارد، دوست داشت شهیداد بگوید نامزدیشان واقعیست، اما ... توی خیابان های اطراف جز خانه و خانه چیزی نبود. شهیداد زیر لب غر زد: یه مغازه هم نیست دو تا کیک بخری. حالا چی می خوری، کباب یا ساندویچ؟!

جیران بی آنکه نگاهی کند گفت: ساعت چهار بعد از ظهر کدوم کبابی بازه؟

- راست می گیا، پس بزن بریم ساندویچی. منم گشمنه!

بعد از خوردن ساندویچ، شهیداد علی رغم میلش جیران را به خوابگاه رساند و سریع خودش را به بهشت زهرا رفت. یوسف یکسره آمبولانس حامل اجساد را به آن جا می برد و چون غسلخانه تعطیل بود، قرار شد باقی کارها فردا انجام شود.

حال یوسف گفتنی نبود؛ بعد از آیدا او دیگر یوسف سابق نبود و هیچ وقت به دختری رو نشان نداد. خودش را توی کار غرق کرد و بیشتر وقتش را با مامانی و بابا سپری می کرد. اصلا خودش بود که آن ها را به این سفر فرستاد و بابا لطفی هم به خاطر ترسش از هواپیما خواست که بلیط اتوبوس بگیرد. گفته بود «مثل قدیما دلم می خواد سوار اتوبوس بشم.» و یوسف کلی غر زد که «با اتوبوس سخته و خسته می شید.» اما ...

حسی که او داشت حتی مادرش هم نداشت. شکسته و تکیده بود؛ بدون امید، بدون دلسوزان همیشگی اش و این زندگی چه بازی ای برایش رقم زده بود. آن از عشقش و این هم از عزیزانش!

مراسم تشییع جنازه، سوم، هفتم، یک به یک با مدیریت مستقیم یوسف گذشت و رسید به چهلم. این یک سال و اندی که آیدا غیبتش زد، آن طور یوسف را از پا درنیارود که فهمید آیدا به مراسم چهلم آمده، اما خودش را نشان نداده. بغض و کینه سر باز کرد و این بار یوسف عهد کرد دیگر قیدش را بزند، اما ...

مراسم چهلم با شکوه هر چه تمام تر، تمام شد. عصر روز جمعه بود و خانواده ی برزگر همگی از سر مزار برگشته بودند که پدر و مادر آیدا، از آن جا که مادر آیدا نتوانسته بود برای مراسم چهلم حاضر شود، به خانه شان آمدند.

یوسف انگار خود آیدا را دیده باشد، پر از حس خشم و کینه بود، اما پیش از آن ها وکیل بابا لطفی آمده بود و به احترام او مجبور شد بنشیند، وگرنه می خواست هر چه زودتر از آن جا فرار کند. تا یک هفته ی پیش کسی از وجود این وکیل و وصیت نامه ی مکتوب بابا خبر نداشت، اما آقای سعادت خواه وکیل بابا، حرف از وصیت نامه ای می زد که سه سال قبل تنظیم شده بود. خانم و آقای ربانی وقتی فهمیدند سعادت خواه کیست و قصد دارد وصیت نامه را بخواند، عزم رفتن کردند. اما فواد مانع شد و خواست آن ها هم حضور داشته باشند.

نگاه پرویز به یوسف افتاد که برخلاف برادرانش حرمت نگه داشته بود، هنوز صورتش را اصلاح نکرده بود و آهسته گوشه ای از سالن اشک می ریخت. برعکس یاسین و یاسر خیلی شیک و تر و تمیز، با چشمان مشتاق منتظر باز شدن پاکت بودند.

وصیت نامه گشوده شد؛ بابا لطفی بعد از سلام و احوالپرسی و چند خطی نصیحت پیرامون صبر و شکیبایی، از آن جا که می پنداشت زودتر از مامانی از این دنیا می رود، او را ابتدا به خدا و بعد به دخترش سپرده بود. حرف هایی از این دست تا نوبت به مال و اموال بابا لطفی رسید.

مبلغ صد و پنجاه میلیون تومان از حساب پس اندازش به خیریه ی کهریزک واگذار می شد و الباقی برای مامانی که وکیل توضیح داد با وجود فوت ایشون این مبلغ هم به ورثه، یعنی خانم مهستی صبوری تعلق می گیرد.

ظاهرا مامانی هم خواسته بود از جانب او هم قید شود که تمام طلاهایش پس از فوتش توسط یوسف به بارگاه امام رضا منتقل شود.

بابا لطفی خانه را بعد از فوت مامانی به مهستی، یاسر و یاسین بخشیده بود.

مغازه، خانه ی قدیمی زادگاهش واقع در روستای «آب اسک»، تمام زمین های کشاورزی، به طور محضری به نام یوسف برزگر شده و متعلق به اوست. البته بابا این طور قید کرده بود که یوسف

مادامی که مامانی در قید حیات است حق فروش ندارد، اما پس از فوت آن دو کاملاً در مورد اموال مختار است. ضمناً اجناس مغازه نیز متعلق به یوسف است و پول نقدی که در گاو صندوق مغازه قرار دارد توسط یوسف برای مراسم ختم، اعم از سوم، هفتم و غیره صرف شود و همه ی مراسم مامانی هم به عهده ی یوسف است و اگر پولی باقی ماند آن نیز متعلق به یوسف است.

و باز در انتهای وصیت نامه، مامانی را به مهستی و مخصوصاً به یوسف سپرده بود.

بعد از اتمام وصیت نامه، یوسف در حالی که از شدت گریه نمی توانست بنشیند، سریع بیرون زد. پرویز حیرت زده با خودش گفت «علنا همه ی زندگیش رو داده به یوسف، آدم حسابی بوده خبر نداشتیم!»

صدای یاسین رشته ی افکارش را از هم گسیخت. با تمسخر دستی به صورت سه تیغه اش کشید و رو به او گفت: گریه ی خوشحالی جناب دکتر، چیزی نیست!

مهستی بی اعتنا به حضور گیتی و پرویز ربانی، گفت: همه می دونید که یوسف برای بابا لطفی و مامانی نوه نبود، اولادش بود!

با این تذکر کوتاه، دهان یاسر و یاسین که حسابی از شدت کینه و حسد سرخ شده بودند، بسته شد.

وکیل داشت در مورد کارهای مربوط به خانه و پول بانک توضیح می داد که پرویز اجازه ی مرخصی خواست. حین رفتن شنید که یاسین رو به وکیل گفت: یعنی همه چی محضری به نام یوسف شده؟

یوسف توی حیاط اشک می ریخت که پرویز و گیتی را در حال رفتن دید. صورتش را پاک کرد و در جواب تسلیت پرویز تشکری سرد و کوتاه کرد و پشت آن ها راهی بهشت زهرا شد.

از همه بیزار بود. از خانواده اش، از برق چشمان پرویز ربانی، از آیدا، از همه! بالای مزار مامانی و بابا که رسید انگار که مقابلش ایستاده باشند؛ با لحن پر گلایه ای گفت: حتی از شمام ناراحتم، این رسمش نبود که این جوری ول کنید و برین. شما که می دونستید من چقدر تنهام، مثلاً که چی؟ این مال یوسف، اون مال یوسف. دلم چی؟ دل بیچارم رو ندیدین، دل خونم رو ندیدین!

نالید و نالید، اما خالی نشد. هنوز قلبش می سوخت، هنوز دلش پر بود و هنوز یک کار بود که باید انجام می داد. باید انتقام همه ی زندگیش را از آیدا می گرفت.

او آمد توی زندگیش؛ وابسته اش کرد، دلبسته اش کرد، عاشق شد، اعتراف کرد و صادقانه گفت تنهایی می میرد، گفت تنهایش نمی گذارد و قبول کرد، اما زیر قولش زد!

روزگارش تلخ شد، سیاه شد، دلش شکست. بعد از او هیچ کس را نخواست و تنها تر شد. حالا دلخون تر، کینه ای تر، انتقام جوتر!

آیدا باید تاوان می داد، تاوان خیلی چیزها را و مهمتر از همه تاوان دل شکسته اش و روزهای خوبی که بیهوده سپری کرد!

حال جیران را هیچ کس نمی فهمید، انگار از درون آتش شعله وری توی وجودش مشتعل بود و داشت خفه می شد. می خواست فریاد بزند، می خواست با گوش های خودش بشنود که این یک شوخیست، فقط یک شوخی بی مزه!

درس و دانشگاه که هیچ، حتی به اینکه با شهیاد توی خانه شان تنها هست، اهمیت نداد.

دیروز صبح وقتی عمو و زن عمو به کرمانشاه رفتند، دلش شور زد، اما فکرش را نمی کرد این طور رو دست بخورد. آژانس گرفت و یکسره به خانه ی عمو رفت. حال شهیاد هم خراب بود، اما نه از جنس حال جیران، بی تاب و مضطرب بود. جیران که طی این یک ماه و خرده ای مدام از او فراری بود، حالا خانه شان قرار گذاشته بود. نمی دانست چرا مقابلش این همه منعطف و صبور است و از عکس العمل هایش می ترسد.

با صدای زنگ آیفون، برخاست و در را گشود. جیران را دید که با عجله از حیاط گذشت، کفش هایش را به زور کند، در راهرو را باز کرد و خودش را انداخت تو!

شهیاد دهان باز کرد سلام کند که جیران با حالت گریه جلو آمد و فریاد زد: چرا؟ چرا شهیاد؟ یعنی پول این قدر مهمه؟! دیوونه شدی؟ ما همدیگه رو نمی خوایم، چرا می خوای بدبختمون

کنی، چرا؟ من می خوام درس بخونم، فقط اومدم این شهر درس بخونم. اینجا رو دوست ندارم و می خوام برم. من اصلا تو رو نمی خوام، به قرآن حاضرم برم به دست و پای عمو بیفتم که هر چی می خوای بهت پول بده. اصلا می رم می گم منم که بدم، منم که نمی خوام و یه کاری می کنم خودم بده بشم نه تو! تو رو خدا شهیاد، چرا لال شدی؟ بگو من چکار کنم؟

شهیاد آب دهانش را قورت داد و گفت: واسه پول نیست!

جیران همان طور که اشک می ریخت با خشونت داد زد و نزدیکش شد.

- تو رو خدا؟! چرا این طوری می کنی؟ شهیاد بدبختمون نکن، تو من ...

شهیاد کم آورد و عاقبت حرف دلش را فریاد زد و میان کلامش دوید و گفت: لعنتی من می خوامت!

سکوت چند لحظه میانشان برقرار شد و هر دو با نگاه یکدیگر را می پاییدند.

شهیاد آرام آرام جلو رفت و چون او ترسید و مبهوت نگاهش کرد، زمزمه وار گفت: من می خوامت. از اولشم دروغ گفتم و بحث پول دروغ بود. خواستم نامزد بشی که ... می خواستم بیشتر منو بشناسی، اما هر چی گذشت این من بودم که تو رو بیشتر شناختم و بیشتر خواستم. من ... عاشقتم جیران، چرا نمی بینی؟ چرا نمی فهمی؟!

جیران از نزدیکی شهیاد وحشت کرد و عقب عقب رفت. با خشونت و کینه گفت: نمی خوام منو بخوای. من تو رو نمی خوام شهیاد! از همون روز اول که اومدم تهران، از همون روزی که به من گفתי منو نمی خوای، این حرفت شد ملکه ی ذهنم. من تو رو نمی خوام، نه تو رو نه عشقتو! من تو رو دوست ندارم و هیچ کس تو کرمانشاه نمی دونه و قراره با پسر خالم ...

شهیاد با چشمان از حدقه در آمده، نگاهش کرد و فریاد زد: مگه تو نامزد من، محرم من نیستی؟ پسر خالت کدوم خریه؟! چه زری زدی؟ با تو هستم؟!

جیران وحشت کرد. شهیاد تکانش داد و توی گوشش هوار زد: قراره با پسر خالت چی؟ جیران آهسته گفت: اون از اولشم منو می خواست، بابام گفت پسر عموش نامزدشه و تو گفתי منو نمی خوای، منم به پسر خالم گفتم ... اون گفت ... گفت به پای من می مونه. بابام داشت راضی می شد،

باور کرد که تو منو نمی خوای. توی لعنتی خودت گفتی برو باهاشون حرف بزن، یه جوری که دست از سرت بردارن!

جیران خسته و درمانده روی زمین نشست و ادامه داد: تو به من دروغ گفتی. تو گذاشتی ازت دل ببرم و بارها مسخرم کردی، کاری کردی که از این شهر و آدماش بیزارم و حالا اومدی می گی منو ...

شهیداد مقابلش زانو زد. بی اختیار او را به آغوش کشید و گفت: یه اشتباه احمقانه و بچگانه بود. تو رو نمی شناختم و فکر نمی کردم ازت خوشم بیاد. فکر می کردم دارن مجبورم می کنن. کم کم ... از بعد اون جمعه ای که توی پیست دیدمت دلم واست رفت. من توی یه نظر عاشقت نشدم، کم کم عاشقت شدم و تو می گی این جرمه؟

جیران سرش را بالا گرفت و در حالی که به دیوار تیکه می زد، گفت: منم لحظه به لحظه ازت دور تر شدم و حالا هم نمی تونم بهت فکر کنم. تمام این مدت فکر می کردم نامزدیمون الکیه و حالا ...

با گریه گفت: حالا واسه من از جشن عقد می گن. من نمی خوام شهیداد، من تو رو دوست ندارم! شهیداد دستانش را گرفت و گفت: صبر می کنم تا تو هم منو ...

جیران با نفرت دستانش را پس کشید و گفت: چطور روزی که تو منو نخواستی من عقب کشیدم، رفتم تا منو نبینی. حالا من تو رو نمی خوا ...

شهیداد مظلومانه گفت: صبر می کنم جیران، صبر می کنم تا تو هم منو بخوای، اما حرف از جدایی و به هم زدن رو نزن که اصلا گوش نمی دم! و از مقابلش برخاست.

شهیداد که می دید جیران روز به روز از او دور تر می شود، به تکاپو افتاد و آن ها را روانه ی کرمانشاه کرد. تا دیروز خبر نامزدیشان همان طور که جیران خواسته بود مسکوت ماند، اما حالا حرف از جشن عقد و عروسی زده می شد. همه راضی بودند جز جیران، و شهیداد فکر می کرد او هم کم کم راضی می شود.

هفته ی آینده شهیاد عازم کربلا بود و می خواست با خیال راحت به مسافرت برود و بیاید. فکر می کرد این نامزدی به مو بند است و باید همه چیز را محکم تر می کرد. تصمیم داشت بعد از جشن عقد بلافاصله عروسی را هم راه بیندازد. تا حالا هم که صبر کرده بود، به احترام یوسف بود؛ وگرنه زودتر از این ها ترتیب کارها را می داد.

جیران عاقبت مجبور شد تن به خواسته ی دیگران بدهد. تلفن زدن هایش به کرمانشاه همین قدر بی اثر بود که التماس هایش به شهیاد. اما از آن بدتر پا پس کشیدن پسر خاله اش بود که دلش را سوزاند و تسلیم سرنوشتش شد.

یکی دو روز بعد از برگشتن عمو و زن عمو، همراه شهیاد به آزمایشگاه رفتند و از آن جا که ارتباط فامیلی داشتند، آزمایشات مخصوص ازدواج را کامل تر و حساس تر انجام دادند. قبل از اینکه شهیاد عازم سفر شود، جواب آزمایش ها را هم گرفتند و او نفس راحتی کشید.

اصرار پدر جیران برای برگزاری جشن عقد این بود که چون عروسی در تهران برگزار می شود، عده ی زیادی نمی توانند بیایند، پس بنا شد به محض بازگشت شهیاد جشنی در کرمانشاه برگزار شود.

روز رفتن شهیاد، جیران لج کرد و بهانه ی امتحان آورد و به بدرقه اش نیامد؛ البته کسی هم شک نکرد. اما شهیاد حسابی دماغ شد!

یوسف برای بدرقه به ترمینال رفته بود و لحظه ی آخر به طرفش رفت و در گوشش گفت: وقتی رسیدی حرم، از امام حسین بخواه برام دعا کنه!

شهیاد منظورش را نفهمید و نمی دانست خواسته ی یوسف چیست، گفت: حتما، ایشالا قسمت خودت!

طی چند روزی که شهیاد به سفر رفت، یوسف حسابی گرفتار بود و کارهای زیادی داشت. مغازه ی سی متری بابا لطفی با موقعیت عالی اش خواهان زیادی داشت و یکی از همسایه ها مغازه را با کلیه ی اجناسش به قیمت خوبی برداشت و یوسف هم از بابت فروش مشکلی نداشت، همه چیز به نامش بود!

باید خیلی چیزها می خرید. خانه، وسایل نو و شیک و البته یک سانتافه ی مشکلی!

رفتن شهیاد به کربلا کلی برای یوسف خیر و برکت داشت. توی کارگاه کلی کار داشتند و کلی از طلب هایشان وصول شد. یک سانتافه ی کار کرده، اما نو و تمیز پیدا کرد که چون فروشنده اش پول لازم بود به قیمت بهتری خرید و صبر کرد تا شهیاد بیاید و با او خانه اش را بخرد.

این روزها زیاد سر مزار بابا و مامانی می رفت، اتفاقا پنج شنبه عصر وقتی به آن جا رسید پدر و مادرش را هم آن جا دید. مادرش به شدت بی تاب می کرد و پدرش کمی دورتر سیگار دود می کرد. یوسف حس کرد چشمان پدرش با دیدن او درخشید.

وقتی سر مزار رسید، مادرش دست از گریه برداشت و یکی از ساندویچ هایی را که برای خیرات آورده بود، به یوسف داد.

یوسف هر لحظه شگفت زده تر می شد؛ رفتار مادرش، برق چشمان پدرش ...

ساندویچ های باقیمانده را خیرات کرد و کنار پدرش ایستاد.

تقریبا دو سالی بود که او در همان سویت کوچک اجاره ای زندگی می کرد. خیلی کم به خانه شان سر می زد و آن ها هم هیچ وقت گله ای نداشتند. بیشتر با بابا و مامانی بود و حالا که آن ها رفته بودند، با خودش فکر می کرد «تا روزی که زنده بودن دور و برشون می گشتم و هر کاری از دستم بر می اومد براشون انجام می دادم. فقط دلتنگشونم، وگرنه من کم نذاشتم که حالا دلم بسوزه!»

فواد برخلاف همیشه که وقتی با او حرف می زد ته کلامش رنگ و بوی طعنه داشت، زیر گوشش زمزمه کرد: مادرت خیلی بی تاب می کنه؛ فکر نمی کردم این قدر بهشون وابسته باشه. اما انگار از وقتی اونا فوت کردن تحمل دوریشون براش سخت تر شده.

یوسف گفت: خب اونا خیلی ناگهانی فوت کردن، طبیعیه!

پرسش بعدی فواد، حسابی یوسف را به تعجب واداشت.

- خودت چطوری؟

بی اختیار لبخندی روی لبش نقش بست، اما سرد و کوتاه گفت: خوبم!

فواد ادامه داد: اما تو خیلی بهشون وابسته بودی!

یوسف نگاهی به مزارشان انداخت و گفت: به هر حال چاره ای جز صبر ندارم!

فواد دستی روی شانه اش زد و گفت: حق با توئه، سیگار می کشی؟

یوسف دیگر نتوانست خنده اش را کنترل کند.

- جناب دکتر، داری به پسر ت سیگار تعارف می کنی؟

فواد لبخندی پدرانۀ زد و گفت: می دونم که می کشی، تعارف نکن!

یوسف آهی کشید و گفت: می کشیدم، خیلی وقته سیگار نمی کشم.

البته دروغ می گفت و این روزها بیشتر از گذشته سیگار می کشید، اما دلش نمی خواست جلوی

پدرش سیگار به دست بگیرد.

لبخندی پر رنگ روی لب فواد نقش بست. یوسف با خودش گفت «نکنه فهمیدن مغازه رو فروختم

و مثلاً می خوان ...»

فکر اینکه آن ها پول بخواهند، محال بود. پس این همه صمیمیت ...

مثل همیشه چیزی که در دلش بود را به زبان آورد.

- ببخشید دکتر، یه سوال!

- بفرمایید!

- یه نموره مهربون شدی، خبریه؟ من پسر ناخلفتم ها، نکنه منو با آقایون یاسر و یاسین برزگر

اشتباه گرفتی؟!

فواد سیگار دیگری آتش زد و بی مقدمه گفت: خیلی طول کشید تا فهمیدم بابا لطفی چی می

گفت. دیر فهمیدم، اما خوشحالم بالاخره فهمیدم!

یوسف کنجکاو تر از پیش پرسید: در مورد چی؟

- در مورد تو!

یوسف از تعجب و کنجکاوی داشت می مرد، لبخندی زد و گفت: تا اون جا که من یادمه بابا لطفی همیشه طرف من بود، پس ...

فواد دود غلیظ سیگارش را توی هوا فوت کرد و گفت: خدا بیامرز همیشه می گفت آقا فواد، یوسف جوهر و گوهرش به از این دو تا پسرته. بعد من فکر می کردم چون تو درس نخوندی و مثل خودش کارت با چرتکه و پوله، این حرفا رو می زنه. اما به چشم خودم دیدم که حرفش سبز شد. یاسر و یاسین دارن به خاطر خونه خودشون رو می کشن!

چشمان فواد را نم اشکی پوشاند. یوسف حیرت کرد؛ این مرد مغرور و به قول بابا لطفی «قد سر» پدرش بود؟

- چیزی نمونه بود چند شب پیش مادرت رو بزنی!

یوسف سرخ شد و ناگهان خروشید: چی؟!

فواد آه بلندی کشید و از او فاصله گرفت. یوسف با وجود همه ی کینه ها و کدورت هایی که سال ها از آن ها در دلش داشت، نتوانست بی تفاوت باشد. چنین چیزی در مرامش نبود که بتواند به کسی کمک کند و دریغ کند. اصلا آن لحظه چیزی در دلش حس نکرد جز حس تعصب و همدردی. دنبال پدرش رفت و صمیمانه تر از همیشه گفت: بابا صبر کن ببینم؛ اون دو تا چه غلطی کردن؟

فواد به طرفش چرخید. چشمانش سرخ سرخ بود و صدایش می لرزید. یوسف با ناراحتی فکر کرد «چقدر بابا پیر شده.»

- به مهستی گفتم خونه رو بندازه جلوشون، اما مادرت لج کرده. حقم داره، می گه چیزی به نامشون نیست که سهم سهم می کنن!

یوسف بی اراده غرید: گه خوردن! خودم می دونم چطور دمشون رو قیچی کنم!

فواد لبخندی زد و چشمانش درخشید.

- به مادرت گفتم اگه یکی پیدا بشه که حریف این دو تا بشه، اون یوسفه. این همه سال بهشون پول دادم، ساپورتشون کردم، اما مثل دو تا انگل چسبیدن به زندگیم. به هیچ جا هم نرسیدن، اون وقت تو ...

حرکت فواد، چنان یوسف را غافلگیر کرد که بی اختیار هجوم اشک را روی گونه هایش حس کرد. او را محکم میان آغوشش فشرد و زیر گوشش زمزمه کرد: عاقبت به خیر بشی یوسف، هیچ وقت نفهمیدم پسر خلفم تویی!

او را رها کرد و به سرعت به طرف ماشینش رفت. مهستی با چشمان اشک آلود و لب خندان آن دو را نظاره می کرد. نزدیک یوسف شد و با مهربانی گفت: یوسف جان امشب میای خونه؟! یوسف اشک هایش را پاک کرد و به طرف مادرش چرخید. با لبخندی دلگرم کننده گفت: به روی چشم!

یاسر و یاسین چلمن تر از این حرف ها بودند، یوسف تا مشتش را نشان یاسین داد او خنده خنده عقب کشید و گفت «شوخی کردم با مامان. ای بابا، یوسف چرا همچی می کنی؟!» یاسر هم قهر کرد و گذاشت از خانه رفت.

یوسف رو به یاسین گفت: به یاسرم بگو خونه رو زدم به نام خودم. حالا هر کی سهم می خواد بیاد از من بگیره.

بعد از اینکه یاسین توی اتاقش چپید و یاسر هم جیم فنگ شد، هر سه توی آشپزخانه نشستند و به خاطر آن همه سال که از هم دور بودند، جشن گرفتند و قیمه بادمجان خوشمزه ی گندم خانم را خوردند.

یوسف حس می کرد به زودی آخرین آرزویش هم برآورده می شود و باید طبق نسخه ی آیدا فقط صبر می کرد، اندکی دیگر صبر!

شهیداد یکشنبه صبح رسید. می دانست جیران کلاس دارد، با این حال امید داشت برای استقبالش بیاید. اما وقتی یوسف را کنار سانتافه ی مشکی رنگش دید، حسابی شوکه شد و با اینکه کل خانواده برای استقبالش آمده بودند. با خنده و شوخی گفت: بعد زیارت بین الحرمین، سوار سانتافه شدن بد می طلبه!

همین که راه افتادند شهیداد که داشت زیر و روی ماشین را نگاه می کرد، گفت: داداش ما می رفتیم یه پژیوی ۲۰۶ داشتی ها!

یوسف بی مقدمه گفت: مغازه ی بابا لطفی رو فروختم. صبر کردم بیای تا بریم دنبال خونه، امسال هم تو زن می گیری هم من، باید خونه بخریم! شهیداد آدم خوش قلب و بلند نظری بود.

- ایشالا مبارکت باشه، اما با شصت میلیون من یه قوطی کبریتم نمی شه خرید!

یوسف با دلگرمی گفت: خودم پشتتم. باید خونه بخری، پولشم خرد خرد می دی!

شهیداد سرفه ای کرد و گفت: فعلا که اصل جنس بی محلی می کنه.

یوسف مقصودش را گرفت، اما با نگرانی گفت: سرفه می کنی؟!

- هوای کربلا افتضاح بود، مریض نشم شانس آوردم!

یوسف با خنده گفت: از مادرت شنیدم آخر ماه جشن عقد دارین.

دوباره شهیداد با ناراحتی گفت: اگه عروس خانم قدم رنجه کنن!

یوسف نتوانست جلوی زبانش را بگیرد و گفت: شهیداد اعتراف کن مقصر بودی. بد باهاش تا کردی؛

هنوز حرفای اون روزت یادمه ... اونم جلوی منو آیدا!

شهیداد مکثی کرد و برای اینکه حرف را عوض کند، گفت: خب شما به سلامتی قراره با کی عروسی

کنید، خبریه؟

یوسف اخم هایش را در هم کشید و گفت: به زودی طرح آیدا تموم می شه، دیگه هر جا رفته باشه

برمی گرده تهران. می خوام برم خواستگاریش.

شهید ناباورانه گفت: واقعا؟

- آره.

شهید با خنده گفت: یعنی مجنون باید جلوت لنگ بندازه.

یوسف پوز خندی زد و سکوت کرد.

جلوی خانه ی پدر شهید، گوسفندی قربانی کردند و همه با سلام و صلوات داخل خانه شدند.

یوسف عذر خواست و چون توی کارگاه کار داشتند، رفت.

شهید طاقت نیارود و به جیران زنگ زد که موبایلش خاموش بود، اما انگار مادرش متوجه ی حالش شد. چون رفت کنارش و گفت: جیران صبح زود زنگ زد و گفت امروز امتحان داره، گفت

واسه ساعت سه میاد اینجا!

شهید نفس راحتی کشید و با اینکه خسته بود میان مهمانان که اغلب آشنایان نزدیک بودند نشست و گفتگو کرد. بچه ها طاقت نیارودند و چمدان شهید به جز یکی که فقط برای جیران بود، باز شد. دوش گرفت و عاقبت بعد از نهار از همه عذرخواهی کرد و برای استراحت به اتاقش رفت، منتهی قبل از رفتن با صدای بلند به مادرش گفت: مامان جیران اومد بفرستش اتاقم!

خیلی دلش سوخته بود، آن از رفتنش که جیران نیامد و این هم از حالا!

بدتر اینکه همه ی خانواده اش رفتار جیران را پای نجابت و خجالتش می گذاشتند، اما او خبر داشت که ته دل جیران چه می گذرد و همین غصه اش را افزون می کرد. توی این یک هفته به کربلا رفته بود. پنهانی زنگ زده بود به دایی کاظم جیران و از او خواسته بود اجازه ندهد جیران به خوابگاه برود و جیران خبر نداشت که اصرار دایی اش و رفتن اجباری به خانه ی آن ها در اصل زیر سر شهید است.

خسته بود و زود خوابش برد.

جیران بی حوصله و عصبی به خانه ی عمو یعقوب رفت، اصلا دلش برای شهید تنگ نشده بود و عمدا طولش داد و بعد از دوش و تعویض لباس، خود دایی او را به خانه ی عموییش رساند. اما

شهیداد توی اتاقش بود و کاظم بی آنکه شهیداد را ببیند رفت و موقع خداحافظی خطاب به زهره گفت: اینم امانتی شما، صحیح و سالم!

جیران حسابی حرص خورد، انگار فراموش کرده بود توی این یکی دو سال خودش می رفت و می آمد. هنوز رسماً زن شهیداد نشده بود که این همه کنترل می شد، وای به وقتی که اسمش می رفت توی شناسنامه ی او!

زهره با مهربانی گفت: جیران جان ناهار خوردی؟

- بله زن عمو، خونه ی داییم خوردم!

زهره گفت: پس برو بالا، شهیداد منتظرته. گفت هر وقت اومدی بگم بری اتاقش.

جیران علناً سرخ شد و زهره با مهربانی سرش را بوسید و گفت: جیران جان شما محرمید، آخر هفته هم که همه چی رسمی می شه؛ چرا این طوری خجالت می کشی؟ برو مادر، برو خیلی وقته منتظرته. صبح هم که رسید، چشم چشم می کرد تو رو توی جمعیت ببینه!

جیران حرفی نمی زد. داشت از شرم و خجالت آب می شد. از فکر رفتن به اتاق شهیداد و تنها ماندن با او، داشت می مرد. تپش قلبش را حس می کرد و بدتر اینکه چاره ای جز رفتن هم نداشت.

هر چه پله ها را بالاتر می رفت ترسش هم بیشتر می شد؛ تنها با شهیداد!

او واقعا دختر چشم و گوش بسته ای بود. حتی حضورش در دانشگاه و شهری مثل تهران هم نتوانسته بود این شرم و حیا را تغییر دهد.

پشت در اتاق شهیداد تقریباً ده دقیقه ای این پا و آن پا کرد. عاقبت دستش را جلو برد و در زد. خیلی آرام، اصلاً شک کرد دستش به در خورده یا نه، اما صدای شهیداد را شنید که سرفه کنان گفت: بیا تو!

از فکر اینکه شهیداد با وضعیت نامناسبی توی اتاق نشسته باشد، شرمگین شد و ترس وجودش را گرفت.

در را گشود و زیر چشمی داخل را نگاه کرد. خوشبختانه تصورش غلط بود، اما چشم های براق شهیاد دوباره سرخی شرم را روی صورتش نشانده.

- سلام!

شهیاد از روی تخت برخاست و گفت: علیک سلام جیران خانم!

و چون جیران همان طور جلوی در ایستاده بود، خودش جلو رفت و تا جیران به خودش بیاید او را تنگ در آغوشش فشرد و به شوخی طعنه زد: زیارتتم قبول!

جیران دو طرف چادرش را محکم گرفته بود و داشت از خجالت آب می شد. با خودش گفت «این آدم موزمار فقط دنبال یه بهانه است که منو بگیره توی بغلش!»

واقعا این طور رابطه ها برایش نامانوس بود. شهیاد دستش را گرفت و او را کشاند توی اتاق. برخلاف جیران که خودش از سرخ و سفیدش شدنش منزجر بود، او عاشق شرم و حیایش بود و البته عاشق شده بود!

بی اعتنا به حال جیران، دستانش را بلند کرد و گذاشت دور کمر خودش و باز جیران بیچاره را توی آغوشش فشرد و این بار حرف هایی زد که جیران را حسابی غافلگیر کرد.

- چطوری خوشگلم، دلم واست تنگ شده بود. خیلی جیران، خیلی! فکر نمی کردم یه روزی این قدر عاشقت بشم که این قدر دلم برات تنگ بشه.

عقب کشید و به صورتش خیره شد. جیران یکدست سرخ شده بود. لبخند کمرنگی زد و گفت: شما هم که نه یادی از ما کردین، نه ...

سرفه امانش را برید و کاملا عقب نشست. جیران دستپاچه شد.

- برم براتون آب بیارم!

شهیاد با دست اشاره کرد «نه» و دستش را کوباند کنارش که یعنی «بیا اینجا بشین.»

سرفه اش که تمام شد، روی تخت دراز کشید و گفت: فکر کنم مریض شدم.

جیران معذب و شرمگین با گوشه ی چادرش بازی می کرد. شهیاد دل توی دلش نبود که او را ببوسد، اما فکر کرد هم مریض است و هم جیران آمادگی این طور روابط را ندارد. شرم و خجالت از سر و رویش می بارید.

دستش را زیر سرش حائل کرد و آهسته گفت: چه خبر؟

جیران نفس عمیقی کشید و گفت: هیچی.

- تو این یه هفته چکارا کردی؟

- رفتم دانشگاه و اومدم خونه!

شهیاد می دونست مقصودش از خانه چیست، اما پرسید: خونه؟!

داغ دل جیران تازه شد.

- داییم از روزی که تو رفتی مجبورم کرد برم خونشون!

شهیاد خودش را متعجب نشان داد: واسه چی؟

جیران با غیظ گفت: نمی دونم، هی می گفت امانتی. نمی دونم چطور موقعی که دختر بابام بودم همچین حسی نداشتم، حالا که ...

ته دل شهیاد غنج می زد.

- حالا مگه چی شده؟

جیران با نگاه سردش چشم در چشمش شد و گفت: حالا شدم زن مردم.

چانه اش لرزید و اشک چشمانش را پوشاند.

شهیاد اخم کرد.

- حالا ناراحتی؟

جیران کاملاً رو به رویش نشست و غر زد: می دونی توی این هفته چقدر کار داشتیم؟ می خواستم برم بیرون نذاشت، برم کتابخونه نذاشت، فکر کردم حتی اگه خود تو هم بودی این طور سخت نمی گرفتی!

شهیداد با لحنی میان شوخی و جدی گفت: تو هم که دختر خوب از دانشگاه جیم نمی زدی بری! جیران با خشونت نگاهش کرد و گفت: نخیر! پام نمی لنگه که بخوام زیر آبی برم؛ منتهی اگه می دونستم قراره یه هفته تو خونه حبس بشم این قدر صادقانه رفتار نمی کردم. و بی اختیار به گریه افتاد.

شهیداد در حالی که سرفه می کرد، از روی تخت برخاست و جیران حواسش را جمع کرد. باز ترسید اما شهیداد گفت: پاشو بریم! جیران صورتش را پاک کرد و گفت: کجا؟

شهیداد جلوی در ایستاد و گفت: کجا می خواستی بری؟ پاشو ببرمت، کتاب می خواستی با چی؟ جیران جا خورد.

- الان بریم؟

- الان کتابفروشی باز نیست؟

- نه، اما خودم می رم، چون باید برم انقلاب.

- می ریم انقلاب، پاشو!

- آخه ...

- آخه ماخه نکن، پاشو دیگه!

- تو خسته ای، از راه رسیدی. من خودم فردا می ر ...

شهیداد جلو آمد و دستش را گرفت و ودارش کرد بلند شود و با شوخی گفت: پاش بیفته من از داییت هم سخت گیرترم ها! پس پاشو.

جیران خبر نداشت زندانی شدنش توی خانه به گردن اوست، چون می خواست آرام آرام جیران را تحت اختیارش در آورد.

تا رسیدن به میدان انقلاب هر دو ساکت بودند، چون سرفه های شهیاد بیشتر و شدیدتر شده بود. جیران خجول و کلافه از اینکه با حرف هایش باعث شده شهیاد از خانه بیرون بیاید، عاقبت طاقت نیاورد و گفت: صبر کن، کتاب نمی خوام.

شهیاد گلویش را صاف کرد و گفت: چرا؟

- بریم دکتر، چرا این قدر سرفه می کنی؟

- چیزی نیست.

- پس بریم دکتر، من این طوری نمی خوام کتاب بخرم!

شهیاد اعتراضی نکرد و به اولین درمانگاهی که سر راهشان بود رفتند. شهیاد متوجه شد جیران قصد پیاده شدن ندارد. با تعجب پرسید: خودم برم؟

جیران با اکراه پیاده شد و در دل گفت «خب خودت برو مرد گنده.»

همان طور که شهیاد حدس می زد، سرفه هایش به خاطر هوای آلوده ی عراق بود و تجویز دکتر یک سری دارو و پرهیز غذایی بود.

شهیاد می خواست به سمت انقلاب برود، اما جیران مانع شد و گفت: فعلا بهتره استراحت کنی، بعدشم من حرفای مهمتری دارم!

شهیاد ذوق زده گفت: دو سه روزی استراحت کنم خوب می شم، بعدش باید بریم دنبال خرید عقد و اینا.

جیران نفس عمیقی کشید و گفت: شهیاد یه دقیقه به حرفای من گوش بده!

شهیاد با خوشرویی گفت: بفرمایید خانم!

جیران کمی سکوت کرد تا افکارش را مرتب کند، بعد گفت: ببین منو تو الان ... یعنی فعلا فقط نامزدیم و هنوز هیچی رسمی نشده!

شهیداد محکم و جدی گفت: رسمی نیست، اما قطعیه جیران خانم!

جیران خشمش را فرو خورد و گفت: صبر کن، قرار شد من حرف بزنم!

- بفرمایید.

لحن شهیداد دیگر ملایم نبود. منتظر بود ببیند جیران می خواهد چه بگوید. از استرس و دلشوره

ماشین را کنار زد و گفت: خیلی خب بگو!

و سرش را پایین انداخت و دستانش را همان طور دور فرمان نگه داشت.

جیران نیم نگاهی به او انداخت و آرام تر از قبل گفت: من یه دوستی دارم اسمش «پروا حسن

زاده» است و خیلی با هم صمیمی هستیم. دختر خوبییه و مثل خودم چادریه، تازه اون چادر رو

دوست داره اما من از چادر متنفرم. کلا خانوادشون خیلی مذهبییه. راستش وقتی من در مورد تو

بهش گفتم، ازت خوشش اومد و می گه من از پسر عموت خوشم میاد.

بعد سریع افزود: آخه یکی دو بار تو رو دیده. من ...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد: یه بار ... آخه من یه بار که تو اومدی سر به سرش گذاشتم که تو

... که تو میای دنبال من ... به خاطر دیدن میای که ... اونو ...

شهیداد دست هایش را محکم دور فرمان قفل کرد و در حالی که سعی می کرد سرش داد نکشد،

حرفش را برید و گفت: توی دانشگاه گفتی من کیم؟

جیران صاف نگاهش کرد و سریع جواب داد: همه می دونن تو پسر عمومی!

شهیداد زل زد توی چشمانش با نگاهی غضبناک براندازش کرد و گفت: گفتی پسر عموت،

نامزده؟!

جیران سرش را پایین انداخت. شهیداد طوری ماشین را به حرکت در آورد و توی خیابان ویراژ داد

که جیران وحشت زده مجبور به بستن کمربندش شد، اما باز هم از ترس دو دستی داشبرد را نگه

داشته بود. جرات اعتراض هم نداشت و با خودخواهی فکر می کرد «مگه حرف بدی زدم؟»

شهیداد فقط با صدای بلند نفس می کشید، انگار می خواست گلویش را بدرد. حتی سرفه هایش هم بند آمده بود. جلوی خانه که رسیدند جوری پارک کرد که خواهرزاده هایش از توی حیاط بیرون آمدند.

جیران خجالت زده از ماشین پیاده شد؛ این روی شهیداد را ندیده بود!

داخل شدند، محمد علی شوهر شادی که تازه شهیداد را دیده بود سبب شد تا جیران فرصت فرار پیدا کند و به سمت آشپزخانه رفت. جمع دختر عموهایش جمع بود. «فاطمه» و «فرشته» دخترهای عمو عباسش هم آمده بودند. همگی با دیدنش کلی سر به سرش گذاشتند که «با شهیداد رفته بوده نامزد بازی!»

او اضطراب داشت و آن ها هم با شوخی های بالای هجده سال داشتند باعث آزارش می شدند. حقیقتش این بود که تا به حال جز اعیاد که صورت پدرش را می بوسید، برخوردی با هیچ مردی نداشت. برادرانش همگی تعصبی و پدرش مرد بد خلقی بود. عمو یعقوب که شادی همیشه می گفت «خیلی بد اخلاقه» در برابر پدرش مردی مهربان و آرام بود.

حالا شادی داشت از چیزهایی می گفت که او به عمرش هم نشنیده بود. این قدر هم رودربایستی داشت که نمی توانست به آن ها بگوید بس کنند و فقط هی رنگ به رنگ می شد. از دست شهیداد فرار کرد که آرام بگیرد، اما دختر عموها خوب ترتیب آرامشش را دادند.

خوشبختانه از آن جا که برای شام غذا از بیرون تهیه می شد، کار چندانی نداشتند.

شهیداد بعد از اینکه یک ساعت توی حیاط به حرافی های محمد علی گوش داد، عاقبت برخاست و داخل شد. پس از سلام و احوالپرسی با مهمانان تازه وارد، بی هیچ خجالتی جیران را با صدای بلند صدا زد.

جیران خجالت زده از رفتار راحت شهیداد و بعد از کلاس درسی که دختر عموهایش برایش تشکیل داده بودند، توی چهار چوب آشپزخانه ایستاد و آهسته گفت: بله پسر عمو!

شهیداد با قیافه ی درهم، مقابل چشمان کنجکاو خواهرانش دستور داد: زودی بیا بالا کارت دارم!

شکوفه سوتی کشید و گفت: جونم جذبه!

زهره خطاب به جیران گفت: زن عمو، سوپ گذاشتم یه کاسه می ریزم ببر بالا بخوره.

جیران برای فرار از دست چرت و پرت های دختر عموهایش، رو به زن عمویش گفت: الان رفتیم دکترا!

زهره با نگرانی گفت: وای خاک عالم.

- نه چیزی نیست، آخه پسر عمو سرفه ...

شادی حرفش را برید و گفت: پسر عمو چیه؟ شوهرته ها! هنوز باور نکردی؟

زهره تشر زد: یه دقیقه زبون به دهن بگیر ببینم شادی، خب دکترا چی گفت؟

- هیچی.. فقط دارو نوشت، گفت باید یه مدت پرهیز غذایی داشته باشه و سرخ کردنی اصلا نخوره.

زهره گفت: پس خوب شد سوپ گذاشتم. تو هم می خوری برات بریزم با شهیاد بخوری؟!

- نه زن عمو، مرسی. شادی تو هم بیا بریم.

دخترها ریز ریز خندیدند و زهره گفت: عزیزم این قدر خجالت نکش، خب شوهرته مادر. چرا هل کردی، آروم باش.

بعد با مهربانی زمزمه کرد: سر به سرت گذاشت صدا بزن میام بالا گوشش رو می پیچونم!

قیافه ی جیران باعث شد تا همگی به او بخندند. شادی گفت: انگار جیران رو می برن قربانگاه، چته دیوونه؟

صدای داد شهیاد بلند شد، توی پاگرد صدا زد: جیران یه لیوان آبم بیار!

شادی غش غش خندید و گفت: این یعنی بدو بیا خمارم!

زهر تشر زد: شادی!

جیران با دست هایی که می لرزید، سینی محتوی آب و کاسه ی سوپ را بالا برد. بخار سوپ از هرم تنش کمتر بود. داشت می مرد! شهیاد توی راهرو انتظارش را می کشید، دیگر آن همه اخم

توی صورتش نبود. جیران داخل اتاق شد، سینی را روی میز گذاشت و چرخید تا برود، اما وحشت زده دید که شهیاد در را بست و قفل کرد.

بغض بیخ گلویش بود. شهیاد دست به کمر با اخم های گره خورده، گفت: دربیار چادرت رو!

جیران فکر کرد «خب راست می گه، چادرم رو باید در بیارم. این قدر نترس جیران، بفهمه می ترسی اذیتت می کنه!» با این حال چادر را با دست های لرزان در آورد.

شهیاد خصمانه تر از قبل گفت: این مانتوئه یا بلوز؟ چرا این قدر کوتاهه؟

جیران نگاهش نکرد.

- چادر سرمه!

- اومدی چادر از سرت افتاد، مانتوت رو دربیار!

جیران جووری نگاهش کرد که شهیاد گفت: بگم لخت شو، باید لختم بشی!

جیران لب هایش را به هم فشرد و با من من گفت: سو ... سوپت رو بخور!

شهیاد با یک قدم نزدیکش شد و جیران وحشتزده با صدایی که می لرزید، گفت: تو رو خدا اذیت نکن!

شهیاد دستش را جلو برد و دکمه ی مانتویش را با حرکت خشنی باز کرد.

جیران به گریه افتاد، خواست عقب برود اما پشتش میز کامپیوتر بود.

- ولم کن پسر عمو!

- پسر عمو؟!!

- خب باشه، دیگه نمی گم.

- چی می گی؟!!

- نمی گم پسر عمو!

شهید با اینکه دست های سرد جیران روی دست هایش گره خورده بود و پسش می زد، اما رفت سراغ دکمه ی بعدی.

- نکن شهید، تو رو خدا من می ترسم!

- الان ترست می ریزه.

با خصومت گفت: که منو حواله می دی به یکی دیگه!

- ببخشید.

- ساکت!

جیران تهدید کرد: شهید جیغ می زنا!

شهید خندید. جیران محکم تر از قبل گفت: ول کن دیگه!

شهید بی هوا دستش را زد زیر زانویش، بغلش کرد و پرتش کرد روی تخت.

جیران وحشت زده و هراسان مثل ابر بهار اشک می ریخت. جا خورده بود و انتظار این عکس العمل را از جانب شهید نداشت، برای همین فقط توانست صورتش را پنهان کند و شهید بی رحمانه به روح و احساسش، لباس هایش را در آورد.

مقنعه اش آخرین چیزی بود که در آورد. بعد بی آنکه کاری بکند، او را توی آغوش گرفت. زمزمه کرد: قرص خوردم خوابم میاد، تکون بخوری، تکونت می دم!

جیران از شرم و خجالت روی دیدنش را نداشت، اما چون شهید بدون هیچ کاری فقط دستانش را دور بدنش حلقه کرد و حتی فاصله ی بدنش با او را بالشتی گذاشت، کم کم آرام گرفت.

جدا خوابید. جز حرکتی که حین سرفه کردن داشت، تکانی نمی خورد؛ اما باز هم جیران خجالت می کشید. دستان گرم او روی پوستش کم کم داشت حالش را منقلب می کرد.

سکوت اتاق، نفس گرم شهید پشت شانهِ ی برهنه اش، حرف های دختر عموها، حسی که تا به حال تجربه نکرده بود، احساس شرم و خجالت، اما حال خوشایندی که قلبش را وادار به تند زدن می کرد.

حالا اضطرابش رنگ و بوی دیگری داشت. اگر کسی می آمد سراغشان، با اینکه در قفل بود، اما تا او لباس هایش را می پوشید کلی طول می کشید و حتما هر کس پشت در بود می فهمید این تو یک خبری هست. شهیاد سرش را توی گردنش فرو کرد و موهایش را به نرمی کنار زد و با نفس های داغش حرارات بدنش را بالاتر برد.

بعد از یک ساعت خواب مفید، شیطنتش آغاز شده بود. دستش را هر جا که می خواست نوازش وار می کشید و جیران جرات اینکه اعتراض کند را هم نداشت. بدتر اینکه شهیاد با تبحر و استادی خاص همه ی نقاط ضعفش را یک به یک می دانست. او خیلی چیزها از زنان می دانست که حالا داشت به کارش می آمد و حس لذتی گوارا و ناگفتنی به وجودش سرازیر می کرد.

بعد از یک ساعت تب آلود که شهیاد عمدا با صبر و حوصله ی بسیار طی کرد، عاقبت وقتی جیران را کاملا تحت اختیارش در آورده بود، خودش را به او نزدیک کرد و به چشمان قشنگ و درشتش که حالا خمار و پرتمنا بود، زل زد و زمزمه کرد: خب اینم از نامزد بازیمون، حالا باورت شد من کیم؟ هوم؟! دیگه نشنوم بهم بگی پسر عمو! دیگه نبینم کسی رو واسه من در نظر بگیری، من شوهرتم؛ خب؟!!

جیران خجولانه گفت: خب، اما پاشو ... خواهش می کنم. من می خوام برم، خواهش م...

شهیاد اصلا نشنید یا نخواست بشنود او چه می گوید و لحظات عجیبی را برای او رقم زد. برای او که تجربه ی لمس دستان هیچ مردی را نداشت، طوری رفتار کرد که از لاک شرم و خجالت در آمد و خودش را تسلیم او کرد، اما سر بزنگاه به سراغشان آمدند. جیران از خواب خرگوشی بیدار شد و چنان توی بغل شهیاد مچاله شد که شهیاد با خنده گفت: بله؟!!

شادی پشت در بود و معلوم نبود او به چه می خندد.

- داداشی، کم کم مهمونا دارن میان می شه بیاین!

شهیاد خیلی ریلکس جیران را می بوسید، با لحنی کشدار گفت: خب حالا.

بعد داد زد: شادی گمشو این قدر هر و کر راه ننذاز. بگو الان میایم!

شادی سرش را توی در فرو کرد و گفت: باشه.

و با شیطنت افزود: می گم خودتون رو دیدم که این پیغام رو دادین ببرم!

شهید زیر لب گفت: کثافت!

و باز مشغول شد.

اما جیران دیگر دل نمی داد. شهید نگاهش کرد و گفت: می ترسی؟

جیران سر تکان داد و گفت: می شه برم!؟

- با هم می ریم!

و برخاست و سعی کرد اصلا به جیران نگاه نکند. می دانست حالا خیلی بیشتر خجالت می کشد.

هر دو لباس پوشیدند و شهید مجبور شد سوپش را که حالا سرد شده بود، بخورد.

جیران با حسی متفاوت، مقابل آینه ایستاد و مقنعه اش را مرتب کرد. رنگ گونه هایش صورتی

بود.

شهید پشت سرش ایستاد و خیلی خونسرد گفت: قشنگ بیست و پنج بار گفتم دوستت دارم، اما

تو یه دونه هم نگفتی ها!

جیران خجالت زده سرش را پایین انداخت.

شهید طعنه زد: الان هم بگی قبول می کنما!

باز جیران حرفی نزد.

شهید پوفی کشید و گفت: فردا ساعت چند از دانشگاه میای بیرون!

- ساعت دو.

- چند تا دوست صمیمی داری؟

جیران تعجب کرد.

شهید توی آینه خودش را نگاه می کرد و بی هوا گفت: جی جی ببینم ناخنا رو!؟

بعد خودش ناخن های جیران را چک کرد و گفت: ناخن که نداری، پس چرا گردنم رو خط انداختی. خب نگفتی چند تا دوست صمیمی داری؟

- سه تا!

- فقط سه تا؟

- آره.

- خیلی خب فردا راس ساعت دو با همین سه تا دوستت میای جلوی در دانشگاه!

- چرا؟

- چراش رو فردا می گم!

دستش را گرفت و جیران سینی را برداشت و از اتاق خارج شدند.

از آن جا که همه ی مهمانان از اقوام دور و نزدیک بودند، یوسف باز هم نیامد. جیران با روسری روشنی که سوغات کربلا بود، چادر کرم رنگ زن عمو را سر کرد. سفره ی شام را در مهمانخانه انداختند.

نگاه دزدکی او و چشمان مشتاق شهیاد که مدام او را می پایید، شوری توی دل جیران انداخته بود که حس می کرد باز هم می خواهد تجربه ی همین یکی دو ساعت قبل را داشته باشد.

به همه چیز فکر کرد جز درس و دانشگاه فردا، نخواستن شهیاد و ازدواج نکردن؛ حس هایی که امروز تجربه کرده بود، حرف هایی که شنید برای او که دختر چشم و گوش بسته ای بود، این قدری بس بود و بهانه می داد که بی هیچ قید و شرطی شهیاد را بخواهد، اما با آمدن دختر خاله های شهیاد احساس کرد حالش مثل قبل خوش نیست. جلوی آن ها که مانتویی بودند خیلی ساده بود، آن ها حتی ابروهایشان را هم برداشته بودند!

ترجیح داد به آشپزخانه برود و دور از چشم شهیاد باشد. باز دلش به تب و تاب افتاد و باز تردید به سراغش آمد. باز شک کرد که واقعا شهیاد برای چه عاشقش شد؟ بعد عصبی شد، چرا شهیاد به او دست زد؛ حتی نزدیک بود که ...

بغض گلویش را متورم کرده بود. ساکت و خاموش هر کاری را که می گفتند، انجام می داد. این حال عجیب و غریب را با خود داشت تا وقتی که سفره گسترده شد و شهیاد جلوی جمع رو به او گفت: جیران بیا اینجا بشین!

شهیاد بی اعتنا به متلک و چشم غره ی بعضی ها، راحت خواسته اش را گفت و جیران را از بند بغض و غصه اش رها کرد.

دید که باد دختر خاله هایش خالی شد، دید که همه ی دخترهای فامیلشان با نگاه حسادت آمیز او را می پاییدند. حتی به پروا هم فکر کرد و از او هم بدش آمد که همچون اسمش بی پروا و رک برگشت و به او گفت «از پسر عموت خوشم اومده!»

روز بعد توی دانشگاه، اول از همه حلقه اش را به همه نشان داد و اعلام کرد با پسر عمویش نامزده کرده و ساعت دو با کاری که شهیاد کرد حسابی غافلگیر شد. شهیاد آمد دنبالش و طبق قراراشان او هم پروا، محدثه و مبینا، دوستان صمیمی اش را با خود همراه کرد.

و شهیاد بعد از سلام و علیکی مودبانه و لحنی که لازم می دید اغراق آمیزتر باشد، رو به جیران گفت: عزیزم اینم کارت هایی که خواستی، فقط من اسامی دوستان رو پشتش ننوشتم.

رو به دوستان جیران گفت: گرچه جشن عقدمون کرمانشاه برگزار می شه، اما دوست داشتیم تو جشنمون دعوتتون کنیم. به هر حال اگر نتونستید تشریف بیارین، مانعی نداره؛ برای عروسی در خدمتیم!

پروا علنا پشت چشم نازک کرد، اما محدثه شگفت زده گفت: وای جیران فکر نمی کردم این قدر زود جشن بگیرید!

و جیران با خوشحالی و غرور کارت هایی را که همین امروز شهیاد از بهارستان تهیه کرده بود، به دوستانش داد. شهیاد تعارف کرد آن ها را برساند که هر سه امتناع کردند و بعد همراه جیران سوار ماشین شد و گفت: خب نهار که نخوردی؟

شهیداد متعجب از چیزی که مد نظر یوسف بود، همراهی اش کرد. یوسف یک واحد آپارتمان هشتاد و نه متری واقع در شهرک غرب و در یک مجتمع سی و پنج واحده خرید.

شهیداد نمی دانست که دلیل انتخاب این خانه برای چیست. از اینکه یک عمر در خانه ای ویلایی زندگی کرده، خسته شده بود. خانه شان حس تلخ تنهایی به او می داد و دلش می خواست دور و برش شلوغ باشد؛ دیگر از تنهایی عاصی شده بود!

خانه نیاز به تغییر دکوراسیون و رنگ آمیزی داشت و به توصیه ی فروشنده، این کار به اهل فنش سپرده شد و قرار شد او خودش کسی را برای این کار معرفی کند.

این روزها برای یوسف روزهای طلایی عمرش بود؛ روابطش با پدر و مادرش عالی پیش می رفت. پول روی پول می گذاشت و یهو انگار از غیب برایش پول می رسید. لبخند مدام روی لبش بود و به شهیداد که سرا پا دلشوره بود، وعده می داد تنهایی نمی گذارد.

بیست و نه مهرماه، صبح ساعت هشت، خانه ی با صفای ایوب پذیرای مهمانان تازه از راه رسیده بود. یوسف با دیدن عمو و برادران جیران که همگی لباس های محلی به تن داشتند، لحظه ای شهیداد را در لباسش تجسم کرد و فکر کرد شب با دیدنش چقدر می خندد؛ چون مراسم جشن شان قرار بود کاملاً سنتی برگزار شود که این شامل لباس عروس و داماد هم بود. شهیداد مدام زیر گوشش غر می زد «اگه می دونستم قراره لباس محلی بپوشم محال بود این جشن عقد رو قبول کنم.»

بعد از صبحانه ای مفصل، سفره برچیده شد و مردها توی اتاق بزرگی نشستند. همه با ادب و احترام با یوسف برخورد می کردند. پس از استراحتی کوتاه، یوسف همپای شهیداد و یکی از برادرهای جیران راهی آرایشگاه شد.

عصر بود که به خانه برگشتند؛ چون کارهای دیگری هم داشتند و رسم این بود که داماد وقتی به خانه ی عروس بیاید که عروس در خانه باشد، خانه با لامپ های رنگی آذین بندی شده بود و جلوی داماد گوسفندی ذبح شد. نه به شهیداد که لباس محلی پوشیده بود، نه به او که توی کت و شلوار مارک دارش حسابی نظرها را به سمت خودش جلب می کرد.

دیدن دخترانی که در لباس های رنگارنگ محلی کلی با دیدنش رنگ به رنگ می شدند، شور و نشاطی مضاعف به وجودش سرازیر می کرد.

دود اسفند، بوی خیار و عطر و ادکلن در هم ادغام شده بود. فضای شاد و مفرحی بود و یوسف از دیدن آن همه چشم که یواشکی به او خیره خیره می نگریست، هیجان زده شده بود و کلی هم خودش را گرفته بود. قشنگ دو سال می شد که به هیچ دختری ننگریسته بود، اصلا هیچ دختری به چشمش نمی آمد! آیدا کامل بود، هم ظاهرش و هم عشقش. که می توانست جایش را بگیرد؟ مخصوصا که او آدم سخت پسندی بود!

گوشه ای دنج ایستاد و مدعوین را تماشا کرد. در جایی که او ایستاده بود می توانست خیلی راحت مهمانانی را که وارد می شوند ببیند، ضمن اینکه خودش دیده نمی شد.

عروس و داماد را به اصطلاح کرمانشاهی ها روی تخت نشاندهند. جیران زیر تور نشسته بود و لباسش آبی بود. شهیاد هم که دیگر توی آسمان ها پرواز می کرد.

مردان در لباس های یکدست و محلی، کردی می رقصیدند و ده هزار تومانی بود که روی سر و رویشان می ریخت. جالب اینجا بود که هیچ بچه ای برای برداشتن پول ها وسط شیرجه نمی زد. یوسف پنداشت شاید به خاطر رقص پر هیجان مردها بود که می ترسیدند و جلو نمی آمدند. خلاصه که برایش همه چیز تازگی داشت. حواسش رفت پی خواهرزاده ی جیران؛ «اردشیر» جلوی در با نیش باز و صورتی گلگون با کسی سلام و علیک می کرد و ناگهان در کمال حیرت و شگفتی آیدا مقابل دیدگانش ظاهر شد.

آیدا با لباسی محلی، اما متمایز از دیگران که ترکیبی از دو رنگ مشکی و طلایی داشت و روسری اش را با حالت خاصی به سرش بسته بود، گل سرسبد همه ی دختران موجود بود. اصلا یوسف حس کرد با ورود آیدا همه ی نگاه هایی تا به حال رویش سنگینی می کرد، از رویش برداشته شد. انگار دیگران هم فهمیدند آن دو حریف هم هستند؛ در زیبایی، در تک بودن، در خاص بودن! انگار دیگران هم رابطه ی مرموزی که بینشان بود را حس می کردند.

ذهن یوسف به تکاپو در آمد و همزمان با دنیایی از سوالات مجهول در ذهنش مواجه شد و مهمتر از همه این سوال بود که او چطور به این مهمانی دعوت داشت؟ یعنی تا این حد رابطه اش با

جیران خوب بود؟ خانواده اش هم آمده بودند یا تنها بود؟ بعد به خودش گفت «صد در صد جیران دعوتش کرده، پس حتما می دونه منم امروز اینجام!»

از این اندیشه به خودش آمد و خودش را جمع و جور کرد. نفس عمیقی کشید و حواسش را به شهیاد داد که میان حلقه ی برادر زن هایش ناشیانه کردی می رقصید.

باید آرام می شد. دقایقی گذشت سنگینی نگاهش را حس کرد و نگاهش را به سوی آیدا دوخت؛ نباید خراب می کرد، برای همین نشان داد که کمی تعجب کرده. لبخندی نرم زد و سرش را به معنای سلام تکان داد.

برخلاف انتظارش آیدا سرخ شد و با هول و اضطراب نگاهش را از او دزدید.

یوسف تبسم پر رنگی زد. عملکردش خوب بود، معلوم بود آیدا را غافلگیر کرده و ظاهرا حواسش را به رقص شهیاد داد؛ اما فکر کرد «این نگاهت رو می شناسم وروجک! این یعنی ترسیدی. خوبه عزیزم بترس، اما منتظر باش تا نشونت بدم نسخهت چطور جواب داده!»

بعد از نشستن شهیاد، آیدا برای سلام و احوالپرسی با عروس و داماد جلو رفت. شهیاد چنان تعجب کرد و به یوسف نگاه کرد که یوسف به خنده افتاد، اما با ایما و اشاره حالی اش کرد «آروم باش!»

جشن برای یوسف شور و حالی دیگر پیدا کرده بود، چون برخلاف آیدا که مدام سعی می کرد از تیررس نگاهش فرار کند، او آزادانه رفت و آمد می کرد، با دیگران خوش و بش می کرد و هر جا که می خواست می ایستاد. دلش می خواست به دیگران همه ی عمرش را بدهد تا بداند آیدا در چه حالیست. یک بار که نگاهش به او افتاد، در یک بررسی کوتاه فهمید علت تغییر صورتش رنگ کردن ابروهایش است که صورتش را روشن تر نشان می داد؛ اما توی این چند ساعت این را هم فهمید که آیدا برای طرحش در کرمانشاه زندگی می کرده.

بالاخره با پایان یافتن جشن و خلوت شدن خانه از فامیل ها، موقعیتی که می خواست نصیبش شد. آخر شب بود و آیدا قصد رفتن داشت.

آیدا کنار جیران که حالا لباس هایش را عوض کرده بود، گوشه ای از حیاط ایستاده بودند و با هم صحبت می کردند. وقتی یوسف خواست نزدیکش شود، شهیاد کمی ترسید و با خودش گفت «یا علی، حال است که خر بشه آبرومون رو ببره.»

جیران به آیدا حرفی زد و آیدا به عقب چرخید. خیلی دستپاچه بود، اما یوسف با خونسردی نزدیک رفت و سلام کرد.

آیدا نگاهش را از چشمان براق یوسف گرفت و زیر لب جوابش را داد. جیران با اجازه ای گفت و از آن دو فاصله گرفت. حالا وحشت زده منتظر طعنه شنیدن بود، اما با شنیدن جمله ی یوسف حسابی جا خورد.

– خانم ربانی پارسال دوست امسال آشنا! شنیدم طرحتون رو اینجا می گذرونید؟

آیدا نگاهی به دور و برش انداخت؛ کسی نبود که یوسف این طور رسمی و مودب صحبت می کرد. یوسف دوباره پرسید: طرحتون تموم شده؟

آیدا خیلی کوتاه گفت: یک ماهی مونده!

تا یوسف دهان باز کرد حرفی بزند، صدای زنگ موبایلش بلند شد. از دیدن اسم مادرش لبخندی شیطانی زد و عمدا دکمه ی سبز را فشرد و گفت: عزیزم یه لحظه! به وضوح سرخی گونه های آیدا را دید.

بعد رو به آیدا ادامه داد: از دیدنتون خوشحال شدم؛ موفق باشید!

نشید آیدا حرفی بزند و با همان لحن اغراق آمیز مشغول صحبت با مادرش شد و از خانه بیرون زد.

مهستی حیرت زده گفت: ای بی حیا! شرط می بندم جلوی یه دختر بودی، ها؟!

یوسف سوار سانتافه اش شد و همان طور که جواب مادرش را می داد، از آینه ی بغل نگاه متحیر آیدا را دید که به ماشین او بود. مستانه خندید و خطاب به مادرش گفت: داشتم شریکی رو از سرم باز می کردم!

نگاهش به آیدا بود که همراه خانواده ی اردشیر شد و رفت. مکالمه اش را تمام کرد و بی اختیار زمزمه کرد: این پسر ... نه مثل اینکه باید حتما از جیران بپرسم اینجا چه خبره!

مهمانان تهرانی توی اتاق های متعدد خانه جای داده شدند و استثنا برای شهیاد و جیران هم اتاقی جداگانه با یکدست رختخواب مشترک هوس انگیز گسترده شد. جیران با دیدن رختخواب، مخصوصا پتوی دو نفره که رویه ی مخمل سرخ رنگش با شکوفه های مریم تزیین شده بود و می دانست که لحاف نور چشمی مادرش است، چنان جا خورد که سریع از اتاق بیرون رفت و خواهرش «گلرخ» را توی آشپزخانه کشاند.

شهیاد که از جا به جایی یوسف در اتاق دیگری آسوده شده بود، متعجب از قیافه ی پریشان و عبوس جیران داخل اتاق شد و با دیدن رختخواب دلیل آشفتگی اش را فهمید و با خوشحالی زمزمه کرد: تو روح باعث و بانی این عمل نکو، صلوات!

و ریز ریز خندید. بعد از دقایقی بالاخره در باز شد و جیران سر به زیر و شرم زده داخل اتاق شد، اما با دیدن نیش باز او عصبی شد و گفت: خیال خام کردی پسر عمو!

شهیاد سعی کرد جلوی خنده اش را بگیرد. همان طور که اشاره می کرد آهسته حرف بزند، به جانبش رفت و کنارش که ایستاد. سرش را توی گوشش فرو برد و گفت: خب آخرش همینه دیگه! و به رختخواب اشاره کرد.

جیران محکم ایستاد و لجوجانه گفت: نمی خوام!

شهیاد دستش را گرفت و هر دو نشستند. جیران با دامنش ور می رفت و گوشه ی لبش را زیر دندانش گاز می زد.

شهیاد پیچ پیچ گونه گفت: کمکت کنم لب رو گاز بگیری؟

جیران اخم کرد. حواس شهیاد رفت پی ابروهایش که همیشه فکر می کرد مثل یک نخ نازک است و حالا که اصلاح شده بود کلی تغییر کرده بود و به صورتش جلوه و زیبایی می داد.

سکوت را شکست و جدی شد.

- جیران تو از چی می ترسی؟

پاسخش فقط سکوت بود و او علی رغم میلش، گفت: نترس، تا تو نخوای من هیچ کاری نمی کنم. سخته، اما قول می دم تا شب عروسیمون ...

جیران با تغییر نگاهش کرد و گفت: واقعا که؛ فکر کردی دغدغه ی الان من اینه؟

و به رختخواب اشاره کرد: یه خورده اون ورتر از نوک دماغم ببین!

شهیاد با لودگی به نوک دماغش اشاره کرد و گفت: بله، اون ورتر نوک دماغ من لبای توئه!

- شهیاد!

- خب بابا، بچه مون رو هم می بینم!

جیران با غیظ بلند شد.

شهیاد با خنده ای آرام گفت: باشه باشه، دیگه جدی ام. خب بگو مشکل تو چیه؟ اون دغدغه ی

خوشگلت چیه؟ خدا قبول کرده و اگه شمام قابل بدونید دیگه شوهرتم، رسما و قطعاً!

جیران آمد بنشیند که شهیاد گفت: بریم دراز بکشیم و حرف بزنیم. نور لامپ می ره بیرون، بابات

اینام که سیبیل به سیبیل پشت در خوابیدن. اونا رو اذیت می کنه!

جیران با اکراه به سمت رختخواب رفت، اما نشست روی تشک. شهیاد برق را خاموش کرد و

کنارش رفت. پیراهنش را در آورد و دراز کشید. یوفی کرد و گفت: خب؟!

جیران همان طور نشست حرف می زد: تو علنا گفتی منو نمی خوای، گفتی به خاطر پول ...

شهیاد دستش را کشید و جیران پخش زمین شد. صورتش را روی صورت ترسیده ی جیران برد و

بی اعتنا به حرف جیران گفت: می خوای پیرهنم رو بدم خدمتت تنت کنی؟ دربیار روسریت رو!

- شهیاد دارم حرف می زنم؛ چکار به روسری من داری؟ شما که ماشالا با پر رویی لخت شدی!

شهیاد با لحن بانمکی گفت: جیران منم الان به جایی رسیدم که دغدغم روسری توئه!

جیران خندید و روسری اش را در آورد. شهیاد گفت: خب بگو!

جیران دستش را گذاشت روی سینه اش و هلش داد عقب که شهیاد هم یک اینچ آن طرف تر نرفت.

- بگو چکار به من داری؟

و سر صبر موهای بلند جیران را که بافته شده بود، باز کرد.

جیران برای اینکه تحت تاثیر جادوی سر انگشتان شهیاد نشود، گفت: چرا روزی که اومدم تهران اون حرفا رو زدی؟!

شهیاد نشست و با حوصله هر پیچ موی جیران را باز می کرد؛ اما صاف و ساده گفت: غلط زیادی کردم. سرت رو بگیر اون طرف این آخریه باز نمی شه!

جیران خنده اش را جمع کرد.

- تو من، لهجم، قدم و روسری بستنم رو مسخر می کردی ... آی موهام شهیاد!

شهیاد دراز کشید و دستانش را حایل هیکلش کرد و همان طور که موهای باز شده ی جیران را نوازش می کرد، گفت: فهمیدم نجابتت به یه دنیا می ارزه!

حالا هر دو به تاریکی خو گرفته بودند و واضح صورت یکدیگر را می دیدند. جیران بی هوا پرسید: تو زیاد دوست دختر داشتی، نه؟

شهیاد به چشمان درشت و منتظر جیران نگاه کرد و زمزمه کرد: آره!

جیران با ناراحتی گفت: من چرا باید زن تو بشم، چرا؟

شهیاد خنده اش را پس زد و گفت: عزیزم زخم شدی!

جیران مستی به سینه اش کوباند و گفت: یادم ننداز!

شهیاد گفت: ببین من بد، من بی خود، اما باور کن به خدا، به جون خودت که خیلی دوستت دارم و عاشقتم، عاشقت شدم! اصلا از وقتی فهمیدم تو رو می خوام هیچ دختری به نظرم خوب و خواستنی نبوده!

جیران مثل بچه ها با لجبازی گفت: نمی خوام!

شهیداد خوشش آمد و همان طور که گونه هایش را نوازش می کرد، گفت: جیران، خوشگلم، دوستت دارم که هنوز به من نگفتی. دیگه بدترش نکن عزیزم و هی نگو نمی خوام!

و به زور سر جیران را توی سینه اش فشرد و گفت: بیا توی بغلم گوگولی مگولی!

جیران بغض کرد و با لحن لوسی گفت: نمی خوام، من نمی خوام. آخه من همش بیست سالمه، تازه می خواستم درسم رو بخونم و برم سرکار. من اصلا شوهر نمی خواستم؛ من اصلا ... من تو رو نمی خوام!

شهیداد کمی رنجید و با حالتی بچگانه گفت: آخی جی جی لا داره، چون جی جی دیگه داره زر می زنه!

جیران مثل بچه ها گریه می کرد و هی تکرار می کرد: نمی خوام، نمی خوام!

شهیداد آب دهانش را قورت داد و توی گوش جیران زمزمه کرد: جیران داره حال بد می شه، نکن!

جیران سرش را عقب کشید و با فین فین کنان گفت: مگه چکار می کنم!

شهیداد روی اندامش سایه انداخت و گفت: این جواری لوس نشو، من آدم خودداری نیستم ها!

و بعد بوسه ای کوتاه روی پیشانی اش زد و سریع پشت به او پتو را روی سرش کشید.

جیران نگاهش کرد و حس شیرینی همه ی وجودش را پر کرد. شهیداد پیشانی اش را بوسید، اما

نمی دانست چرا لبش داغ شد. بی اختیار به طرفش کشیده شد و بعد از چند دقیقه کلنچار با

خودش و احساسش دستانش را دور شهیداد پیچید و صورتش را روی کمر برهنه اش گذاشت.

شهیداد خندید و دستش را گرفت و روی گونه ی خودش فشرد و گفت: هان، چی شد مهربون

شدی؟

جیران با ناخنش بی اختیار روی پوست کمرش کلمه ی «دوستت دارم» را می نوشت.

شهیداد فهمید و بی آنکه به طرفش بچرخد، گفت: دیگه چیا دوست داری!

جیران نوشت: تو روا!

- جی جی نکن، من قلقلکیم.

جیران خودش را بالا کشید و این بار او روی صورتش سایه انداخت و گفت: تو بگو چی نیستی؟ پر رو که هستی، حقه بازم که هستی، قلقلکی ام که هستی!

شهیداد طاق باز خوابید و گفت: عاشقم هستم!

و دستانش را دور کمر جیران پیچید و گفت: شناگر ماهری هم هستم.

و لب های جیران را گیر انداخت.

- شهیداد تو قول دادی!

شهیداد بی طاقت التماس کرد: جی جی ... تو رو خدا ... بابا عروسیمون بهمنه، جون عشقت!

- نمی خوام.

شهیداد خندید و گفت: وقتی می گی نمی خوام، منو قلقلک می دی. بفرما زیر پتو دم در بده!

بعد از چند دقیقه برای اینکه حال و هوایش عوض شود و بد قولی نکند، کمی از جیران فاصله گرفت و گفت: خب، حالا تعریف کن آیدا اینجا چکار می کنه!

شبه صبح، جیران و شهیداد با ماشین یوسف عازم تهران شدند. یوسف حال خوشی نداشت. از اینکه آیدا را نمی دید و می رفت عصبی بود؛ انگار داشت پاره ی وجودش را جا می گذاشت. هنوز حس و حال قدیم را داشت و ذهنش پر از سوال بود. عاقبت طاقتش تمام شد و با حالت طعنه آمیزی گفت: جیران خانم، داشتیم؟!

جیران از توی آینه به چشمان سرزنش آمیز یوسف نگاه کرد و قبل از اینکه حرفی بزند، شهیاد گفت: ببین یوسف، جیران تقصیری نداشته، آیدا دستش رو گذاشته روی قرآن و قسمش داده حرفی به تو نزنه!

یوسف از شنیدن این حرف همه ی آن حس های قدیمی را از یاد برد و باز کینه توی دلش جوشید و با غیظ گفت: حالا فک... ..

حرفش را خورد و رو به جیران گفت: شرمنده، اما همون طور که از طرف اون راز نگهدار بودین از طرف منم قسم بخورید که حرفی بهش نمی زنید.

شهیاد اخم کرد و باز به جای جیران گفت: داداش، جیران همچی آدمی نیست که ...

یوسف کلامش را برید و دلجویانه گفت: من نوکرتم شهیاد جان، منظورم چیز دیگه ای بود!

شهیاد همان طور اخم آلود ادامه داد: چرا با خودش حرف نزدی؟

یوسف جوابی نداد، یعنی جلوی جیران نمی خواست حرفی بزند و ناگهان فکر کرد «هی پسر از دار دنیا همین یه رفیق برات مونده بود که اونم پرا!»

آن طور که شهیاد در برابر حرف هایش جبهه گرفت، دیگر نمی شد اطلاعاتی را که می خواست کسب کند.

میان راه شهیاد از ماشین پیاده شد تا برای جیران آب معدنی بگیرد. یوسف خواست پیاده شود، اما جیران که عمدا دستور آب داده بود، سریع گفت: آقا یوسف، باور کنید من مقصر نبودم. آخر سال نود و دو بود که آیدا به من زنگ زد. برای طرحش تصمیم گرفته بود بیاد کرمانشاه و ازم خواست کمکش کنم اینجا خونه پیدا کنه!

یوسف گفت: می بخشید، شما ... شما از من خبری براش نمی بردید؟

جیران به سمت شهیاد نگاهی کرد و تندی گفت: چرا گاهی اوقات حالتون رو می پرسید. وقتی هم که پدر بزرگ و مادر بزرگتون به رحمت خدا رفتن بهش خبر دادم که اونم برای مراسم چهلم اومد؛ اما یه طوری اومد که حتی پدر و مادرشم نفهمیدن!

شهید سوار شد. هر دو سکوت کردند و یوسف هم خیلی تابلو پیاده شد و گفت: من برم تا دستشویی!

شهید با چشم تعقیبش کرد تا برود، بعد به طرف جیران چیرخید و بطری آب را به دستش داد و فقط اخمی نثارش کرد.

مهناز آزموده، زنی که دیزاین آپارتمان یوسف را در دست گرفته بود، آخرین مراحل کار را برای یوسف توضیح می داد.

- نمی دونم از رنگی که برای اتاق خواب در نظر گرفتیم راضی هستید یا نه، اما با سرویس خوابی که پیشنهاد کردم و رنگ ملحفه و پرده ها خیلی شیک و چشم نواز می شه!

یوسف دستی به دیوار ماهاگونی رنگ کشید و گفت: نه، خوشم اومد. تلفیق ماهاگونی و فیلی خیلی خوب شده!

مهناز همان طور که در تراس اتاق خواب را باز می کرد، گفت: اگه برین نمایشگاهی که آدرسش رو دادم، سرویس خوابش تقریبا این رنگیه و شما هم می تونید برای رو تختی و پرده هم از رنگ طوسی یا نقره ای کدر استفاده کنید؛ عالی می شه!

یوسف زمزمه کرد: عالی، عالی!

و با نگاه نافذش به صورت جذاب مهناز چشم دوخت و گفت: دست خودتون رو می بوسه. می گم اگه کاری ندارین خوشحال می شم فردا یه قراری بذاریم و برای خریدش بریم!

مهناز با ژست قشنگی دست به سینه ایستاد و گفت: چرا که نه! خوشحال می شم. راستی کابینت ها رو کی نصب می کنید؟

- آخر همین هفته.

یوسف مهناز را به مقصدش رساند و سری به کارگاه زد. چون این اواخر سوبیت را پس داده بود، به خانه شان رفت.

عطر خوش خورش کرفس، کل خانه را پر کرده بود. یاسر با دیدنش رو ترش کرد و توی اتاقش مخفی شد و یاسین هم ظاهرا توی بیمارستان شیفت بود.

یوسف زیر لب خطاب به یاسر گفت: سی و پنج سالشه هنوز نتونسته یه آلونک بگیره و بره!

مهستی با خوشرویی به استقبالش آمد و گفت: عزیزم میز شام آماده است، یاسر کو؟

فواد به جایش پاسخ داد: ولش کن، قهر کرده!

یوسف سلام و احوالپرسی کرد و هراسان داخل آشپزخانه شد. مهستی پرسید: کار خونت به کجا رسید؟

- دیگه تمومه، کابینتاش مونده و خرید وسایلم!

مهستی با مهربانی گفت: دیگه وسایلم رو بذار عروس خانم بیاره!

انگار مهستی این حرف را عمدا زد که فواد در پی اش گفت: دو سال پیش، با شور و انرژی اومدی بیمارستان و گفتی می خوام زن بگیرم، تو هم تنت خورد به این دو تا بی بخار!

یوسف خندید: نه اتفاقا امسال دیگه زن می گیرم!

چشمان مهستی درخشید.

- پس کی؟ سال که به آخر رسید!

یوسف آهی کشید و گفت: یه پنج شش ماه از فوت بابا اینا بگذره، تو فکرش هستم! بعدش هم شهیاد، بهمن ماه عروسی داره، همین جوریش یه رج در میون غایبه. منم برم دنبال زن گرفتن که دیگه فاتحه ی کار رو باید خوند!

شام خوشمزه شان را در سکوت و آرامش خوردند. فواد که یک شکم سیر غذا خورده بود، داشت به گندم خانم غر می زد که شب ها شام سبک تری تهیه کند که گندم خانم با بدخلقی پاسخ داد «دستور خانم بوده.»

مهستی توضیح داد: به خاطر یوسف گفتم خورش کرفس بذاره، شما بهتر بود کمتر می خوردی!

خلاصه بعد از شام، فواد او را به کتابخانه؛ یا به عبارتی خلوتگاهش فراخواند و ضمن سیگار کشیدن، سر حرف را باز کرد.

- جدی می خوای ازدواج کنی؟

یوسف خندید: خب آره، چطور؟ زوده؟

فواد ابرویی بالا انداخت و گفت: دو سال پیش از دختر دکتر ربانی حرف می زدی؟

صورت یوسف گر گرفت. فواد از سرخی صورتش تعبیر دیگری کرد و گفت: اون موقع ردت کرد، اما حالا فکر نمی کنم ردت کنه!

یوسف نیشخندی زد و گفت: آره خب، وقتی وصیت نامه خونده می شد چشمش خوب برق می زد.

فواد سیگار دیگری آتش زد و گفت: نه، فقط بحث وصیت نامه نیست. اوضاع مالیش بد جور گره خورده و یک سالی هست که داره زندگیش رو می فروشه!
یوسف حسابی جا خورد.

- دکتر ربانی؟!

- آره، انگار پسرش توی کانادا گند زده. از خودش نشنیدم، اما این جور که اون ملک و خونه هاش رو دلار می کنه و می فرسته اون ور، پیداست یه خبرایی هست! حتما پسر زده توی کار قمار و خلاف. خلاصه که خیلی اوضاعش خرابه!

- آخه ...

- می دونی، یک سالی می شه که دیگه توی اتاق عملم نمی ره و بیمارستان هم نمیا. استعفا داد و فقط می ره مطبش. از اون جا هم مریض های عملی رو ارجاع می ده به دکترای دیگه.

- چرا؟

فواد آهی کشید و گفت: دستاش می لرزه و ناراحتی اعصاب گرفته، منم اگه جای اون بودم و همه ی زندگیم رو در عرض یک سال به باد می دادم، حالم بهتر از این نبود. خیلی اوضاعش خرابه؛ در عرض این یک سال سه بار با خانمش رفته کانادا. به یکی گفته اگه دخترم ازدواج می کرد زودتر

می رفتم کانادا پیش پسر. این حرفا رو البته از دهن این و اون به گوش من رسیده، چون دیگه مثل سابق با من نمی جوشه. آخه خیلی پز پسر فرنگیش رو به من می داد!

چشم یوسف برقی زد و گفت: از شما پولی نخواسته؟

فواد چشمانش را باریک کرد و گفت: نه، باید بهش پول بدم!

یوسف با لبخندی فاتحانه گفت: بد نیست قبل از درخواستمون، جواب مثبت رو قطعی بگیریم! این جور آدما عقده ای هستن، فکر کن برم خواستگاری باز سنگ روی یخم کنه!

فواد ته حرفش را خواند، اما گفت: با این حال دخترش ارزشش رو داره. خیلی خانم و باوقاره و به نظر دوست داشتنی میاد!

یوسف لبخند دیگری زد که فواد نفهمید تمسخر آمیز است و فقط زمزمه کرد: صد البته!

فواد دستی به شانه اش زد و گفت: باهش حرف می زنم و اگه پول بخواد بهش می دم. نهایتش پولم نداد، بابت جواب بله ی تو خیالمون راحت!

یوسف گفت: اگه نیست، خودم می دم.

فواد با مهربانی گفت: برای عروسیت دیگه پولی خرج نمی کنم؛ معامله ی خوبیه، نه؟

یوسف خندید. حرفی نزد و به میز شطرنج پدرش زل زد و در دل گفت «بازی داره شروع می شه آیدا!»

هر بار که شهید، مهناز را توی ماشین یوسف می دید، حالش دگرگون می شد. با ظاهری فریبنده، موهای بلوند، لب هایی که به رنگ سرخ ماتیک خورده بود، خط چشم سیاه و چشمان شوخ و خندان، پر از کرشمه و جذابیت، و به نظر سی و پنج سالی داشت، اما خیلی جوان تر به نظر می رسید.

شهیداد خواست قانون همیشگی رفاقت را رعایت کند، اما نتوانست و یک روز به یوسف طعنه زد:
اینو که می بینم یاد میترا میفتم!

یوسف یکه ای خورد و با خنده گفت: شهیداد من فقط باهش دوستم، اونم به خاطر کارای خونمه!
شهیداد پوزخندی زد و گفت: می بخشید که دخالت کردم، اما دلم نیومد حرف دلمو نزنم؛ ازش
خوشم نمیاد.

یوسف مستانه خندید و گفت: این زنه ابزار کارمه، فقط همین!

شهیداد عمداً گفت: می دونستی آیدا برگشته؟

یوسف می دانست.

- جدا؟ نه!

- آره برگشته، توی همین یک ماهه که اومده، تو یه درمانگاهی طرفای ولیعصر مشغول شده.

- بارک الله!

شهیداد با کنجکاوی گفت: نمی خوامی بری خواستگاریش؟!

- حالا، بعد از عروسی تو.

شهیداد طعنه زد: پس این یارو زنه چی می خواد؟!

یوسف با لذت و شعف خندید و گفت: نردبون! یه نردبون برای خالی کردن کینه ام!

شهیداد حیرت زده نگاهش کرد و ناباورانه گفت: یوسف تو که نمی خوامی از آیدا ...

یوسف تلخ و بی تفاوت گفت: چرا، دقیقا می خوام پدرش رو در بیارم!

- بی خیال بابا!

یوسف کلامش را قطع کرد و گفت: تو رو قرآن نصیحتم نکن! همین الان اگه میترا رو ببینی،

حاضری بی خیالش بشی یا می ری هفت جد و آبادش رو میاری جلوی چشمش؟!

شهیداد صادقانه گفت: می دمش دست یه شرخری چیزی، اما خودم ...

یوسف نفس عمیقی کشید و علی رغم میلش گفت: چون اون یه خراب بود و دستت رو بهش نمی زنی تا کثیف نشه، اما آیدا فرق داره، اونو فقط خودم باید ادب کنم!

شهیداد با کنجکاوی گفت: خب آخرش چی؟

- آخر چی؟

- آخر این کینه و نردبون بازی؟!

یوسف نگاهش کرد و گفت: مطمئن باشم که نمی ری و به زنت حرفامون رو نمی گی؟!

شهیداد مکثی کرد و ناخواسته لبخندی زد و گفت: ولش کن، به من ربطی نداره. فقط خیلی بهش سخت نگیر، لابد اونم دلایل خودش رو داشته.

یوسف به نقطه ای نامعلوم زل زد و گفت: منم دلایل خودم رو دارم!

و حس کرد قلبش تیر می کشد.

پنج شنبه سوم بهمن ماه، در یک روز سرد برفی، همه چیز برای عروسی زیبا و رویایی شهیداد و جیران مهیا بود. جیران با راهنمایی شادی به یکی از آرایشگاه های خوب اطراف خانه ی عمو یعقوب رفته بود و شهیداد و یوسف پی کارهای دیگر بودند.

یوسف خیلی اصرار کرد ماشین او را گل بزنند، اما شهیداد نپذیرفت.

مثل یک برادر پا به پای شهیداد همه جا می رفت. با کمک او بود که حالا شهیداد یک آپارتمان نقلی پنجاه و هشت متری نزدیک میدان امام حسین خریداری کرده بود. حتی کابینتش را هم یوسف خودش نصب کرد. برای رفیق، شریک و برادرش سنگ تمام گذاشت. خیلی اصرار کرد او هم نزدیک خودش آپارتمانی بخرد، اما شهیداد به فکر دانشگاه جیران و رفت و آمدش بود.

عشق و اعتمادی که بین آن دو بود، گاهی اوقات برای یوسف رشک برانگیز می شد. اما ته دلش برایشان آرزوی موفقیت می کرد و با خودش می گفت «حسودی نکن پسر، تو هم روزای خوبی با آیدا داشتی. خودش لیاقت نداشت، وگرنه تا حالا سر خونه و زندگیمون بودیم.»

او می دانست که امشب می آید و به خاطر پیاده کردن نقشه ی خبیثانه اش دل توی دلش نبود. وقتی شهیاد با آن کت و شلوار سورمه ای، موهای مرتب و ژل خورده به دنبال جیران رفت، باور نمی کرد این همان جیران ساده و بانمکش باشد.

موهای سیاهش به سادگی جمع شده بود و تاجی ظریف روی موهایش خودنمایی می کرد. سایه اش ترکیبی از دو رنگ سبز تیره و دودی بود که چشمان درشتش را مخمور و گیراتر نشان می داد. لب هایش با رنگ نارنجی، درشت و پرتتر به نظر می رسید و اندام ظریفش هم توی لباس پف آلود خامه ای رنگش بی نظیر شده بود.

وقتی فیلم بردار دستور داد «داماد برو جلو سلام کن، دسته گل رو بده و عروست رو ببوس.» شهیاد صاف رفت و لب هایش را روی لب جیران گذاشت که باعث خنده ی حاضرین شد، اما او پر روتر از این حرف ها بود. سرش را عقب کشید و خطاب به فیلم بردار گفت: مگه نباید همین جوری می کردم؟!

ساعت هفت و نیم که آیدا با آژانس خودش را به سالن رساند، یوسف را جلوی در دید. از آن جا که درب ورودی بانوان توی کوچه بود، یوسف متوجه اش نشد و او توانست یک دل سیر تماشایش کند. لاغرتر از گذشته و البته خوش هیكل تر شده بود. موهایش را مثل سابق کوتاه کرده بود و حالا هم توی کت و شلوار سورمه ای که با شهیاد ست کرده بود، حسابی به چشم می آمد.

آهی کشید و داخل سالن شد. عروسی با خوبی و خوشی برگزار شد. همه چیز عالی بود و حسابی به آیدا خوش گذشت. شور و عشقی که در چشمان عروس و داماد سوسو می زد، نشان از یک زوج خوشبخت و همدل می داد.

با اصرار جیران، آیدا کنارش ماند و چون ماما بود حرف هایی زد که به دردش می خورد، اما شادی با خنده خطاب به آیدا گفت: عزیز دلم اینجا یه زن وایستاده، بکش کنار که خودم هستم!

جیران هم با خنده جواب داد: حالا هیچ کس هم نه، تو!

خلاصه با شوخی و خنده ی آن دو آیدا هم کلی خندید و به اصرار جیران که در اصل شهیاد و پشتش اصرار یوسف برای پیاده کردن نقشه اش بود، آیدا ماند و بالاخره وقتی عروس و داماد سالن را ترک کردند، همراهشان بیرون رفت.

چشمان یوسف از دیدنش برق زد. کفش اسپرت آبی نفتی و روسری مخمل سه گوش مشکی به سر داشت و موهای لخت خوش رنگش را کج بیرون ریخته بود. گوشواره های سفید و بلندش توی تاریکی سوسو می زد. یوسف ناخواسته از چشمان مشتاق پسران جوان که روی صورت آیدا زوم کرده بودند، تلخ شد؛ درست مثل قدیم ها!

عروس و داماد که سوار ماشین شدند، آیدا فکر کرد «حالا من بیچاره چکار کنم؟»

تصمیم داشت از دفتر تالار تقاضای آژانس کند که یوسف را دید.

قلبش لرزید و معذب شد. هر چقدر یوسف خونسرد بود، او از دیدنش دستپاچه می شد.

– خانم ربانی تنها موندین؟!

آیدا نفهمید این یک سوال ساده بود یا کنایه ای که واقعا حقیقت داشت.

خودش را جمع و جور کرد و گفت: بله می خوام از تالار آژانس بگیرم.

یوسف بی معطلی گفت: بفرمایید می رسونمتون.

آیدا صاف نگاهش کرد و محکم گفت: ممنون، خودم می رم.

یوسف نرم تر از قبل گفت: نگران نباشید تنها نیستم؛ تنها نیستیم!

آیدا گمان کرد مادرش یا کسی از خانواده ی شهیاد همراه اوست، برای همین به من من افتاد.

– آخه ... یه وقت ...

یوسف مطمئن تر از قبل گفت: نترسید، اول شما رو می رسونم خونه.

آیدا به دور و برش نگاهی کرد و دید هر کسی به فکر خودش است. ظاهراً چاره ای نبود؛ پشت سر یوسف راه افتاد و نزدیک سانتافه اش شد. یک لحظه فکر کرد «چرا سانتافه خریده؟ چون من دوست داشتم؟!»

و باز قلبش لرزید.

روی صندلی جلو زنی نشسته بود. یوسف در ماشین را برایش گشود و آیدا سوار شد. همزمان نگاه جذاب زنی جوان توی چشمان بهت زده اش قفل شد.

مهناز گرم و صمیمی با آیدا احوالپرسی کرد. یوسف کنار ماشین شهیاد ایستاده بود و چیزی به او می گفت. خنده ی قشنگش که با شهیاد رد و بدل می شد، دل هر دختری را می لرزاند و آیدا که دیگر جای خود داشت! اما این زن جوان خوشگل که همه ی ادا اطوارهایش پر از لوندی و ناز بود، بدجوری ذهنش را مخدوش کرده بود.

صدای مهناز، آیدا را از فکر و خیال در آورد.

- وای از دست یوسف!

قلبش هری ریخت. چقدر صمیمی یوسف را خطاب قرار داد. نوک زبانش آمد بپرسد «شما کی هستید؟» اما لبش را گزید.

هر چه بود حالا این زن جلو نشسته بود و او عقب!

یوسف سوار شد و عطر خوشایندی توی ماشین پیچید. عطری که خاطره ای در ذهنش روشن نکرد.

مهناز: یوسف وایستادی با شهیاد دل و قلوه می دی، سرده!

یوسف: ببخشید خانمم؛ داشتم می گفتم از کجا بره.

مهناز: سرده یوسف.

یوسف: ببخشید دیگه.

آیدا ظاهرا به گل های لیلیوم روی صندوق ماشین عروس زل زده بود، اما حالا حتی پوست بدنش هم گوش شده بود و به مکالمه ی آن دو گوش می کرد.

- ببخشید خانم ربانی!

آیدا سریع گفت: بله؟

- شما هم میاین در خونه ی عروس؟ اون جا مراسمه!

آیدا از توی آینه به چشمان خونسرد یوسف نگاه کرد و بی اراده گفت: نمی دونم ... خب ...

یوسف گفت: پس می ریم.

و راه افتادند. ترانه ی شادی از خواننده ای گمنام در حال پخش بود. آیدا سعی کرد در کمتر از یک ساعت فراموش کند. یک سال با همین پسری که حالا جلویش نشسته و رانندگی می کند چه ماجراهای آتشین عاشقانه ای که نداشته و سعی کرد دست هایش، بوسه هایش، نوازش هایش، دوستت دارم هایش و معاشقه هایشان را فراموش کند. سخت بود، خیلی سخت! با خودش فکر کرد «چطور به زن و شوهر بعد از ده سال زندگی می رن طلاق می گیرن؟»

با سکوت آن دو موفق شد و به خانم «تهامی» همکاریش فکر کرد که دیروز تولدش بود و شوهرش برای تولدش پستونک خریده بود. لبخند روی لبش نقش بست و نفس عمیقی کشید، اما ...

یوسف: نکن مهناز، صد دفعه گفتم اون داشبرد رو نریز بیرون، توش مدارکمه!

مهناز: گشمنه یوسف، خوراکی نداری؟

- مگه شام نخوردی؟

- تو که می دونی.

- آخی، مهناز حواسم نبود تو جوجه دوست نداری. برگشتنی بریم «جرس» ساندویچ برات بگیرم.

آن دو همچنان با هم حرف می زدند و آیدا با بغضی که می خواست گلویش را پاره کند، فکر کرد «یوسف نمی داشت من ساندویچ بخورم، می گفت اینا برات خوب نیست.» و لبخند تلخ تری روی لبش نقش بست. چشمانش داشت می سوخت! به خودش آمد و توی دلش غریب «خاک توی سرت

آیدا، جلوی خودش و دوست دخترش می خوای بشینی گریه کنی؟ خیلی خری، آروم بگیر! این یوسف اونمی که می شناختی نیست، خودت برایش نوشتی زندگیت رو بکن و عاشق شو!»

و بعد غمگینانه به خودش گفت «پس تو چرا عاشق نشدی؟ چرا نتونستی فراموشش کنی؟ تو که می گفتی عشق یوسف ایده ال نیست؟ تو که می گفتی می تونی بهترین انتخاب ها رو داشته باشی؟!»

صدای مهناز که او را مخاطب قرار می داد، حواسش را جمع کرد.

- شما امشب کجا نشسته بودین؟ من ندیدمتون!

آیدا انگار می خواست به مهمترین سوال دنیا جواب بدهد. کمی فکر کرد و بعد با حواس پرتی گفت: نزدیک ... نزدیک خواهر جیران، پیش شادی!

مهناز دوباره پرسید: شما از اقوام ...

یوسف کلامش را برید و گفت: نه مهناز جان، خانم ربانی از دوستای عروس هستن!

«مهناز جان؟ خانم ربانی؟ یعنی با او هم این همه صمیمی بود؟ او را هم می بوسید و بغل می کرد؟»

امشب از غمباد می مرد. کاش تعارف یوسف را نمی پذیرفت. تصور او در کنار دیگری خیلی سخت بود و خیلی تلخ! چطور چنین آرزویی برایش کرد؟

جلوی خانه ی عروس و داماد، یوسف و مهناز همچنان در حال تعارف بودند و یوسف به او می گفت «هوا سرده بیرون نیا» آیدا معطل نکرد و پیاده شد. اگر می توانست یک جوری فرار کند، چقدر خوب می شد. دیگر تحمل یوسف و دوست دخترش سخت بود. اما فکر کرد «می فهمه آتیش گرفتی؛ یه امشبم خونسرد باش!»

توی هوای سرد و استخوان سوز بهمن ماه، آیدا یکپارچه آتش بود. برای لحظاتی حواسش رفت به شهیاد که در حلقه ی دوستان و آشنایانش سرخوش و شادمان می رقصید.

و یوسف بی اعتنا به جو حاکم؛ چشم چشم می کرد آیدا را پیدا کند.

بعد از اتمام مراسم و متفرق شدن مهمانان، یوسف باز به او نزدیک شد و گفت: بفرمایید برسوئمتون.

آیدا با انرژی ای که طی همین نیم ساعت به دست آورده بود، باز سوار ماشین شد؛ اما این بار آن دو حرف به خصوصی نزدند و یوسف پس از رساندنش جلوی درب خانه، گاز داد و رفت. و آیدا اشک ریزان همه ی خاطراتش را به گریه سپرد. باید یوسف را از یاد می برد، باید!

سه ماه بعد

مثل همیشه یوسف ساعت نه به خانه آمد. آیدا را مثل هر شب توی آشپزخانه ندید، اما عطر و بوی غذایش می آمد، دور و بر را نگاه کرد. کلیدش را توی جا کلیدی گذاشت و به اتاق خواب تاریک نگاه کرد. زیر لب گفت «چه زود خوابیده!»

در آستانه ی در اتاق خوابش لحظه ای ایستاد و به چهار چوب تکیه زد. آیدا به عادت قدیمش موقع خواب سرش را زیر پتو کرده بود. چند لحظه تماشایش کرد و به گذشته رفت، به آن وقت ها که آیدا را بابت این طور خوابیدنش مسخره می کرد و می گفت «خفه نمی شی سرت رو می کنی زیر پتو؟»

به خودش آمد و با لحنی تهدیدآمیز گفت: پاشو بینم!

آیدا تکانی خورد و یوسف چرخید تا برود، اما از صدای ضعیفش که او را صدا می زد، ایستاد.

- یوسف ...

- چیه؟

- یوسف دستم، دستم داره می ترکه!

برگشت توی اتاق روی تخت نشست و توی تاریکی به صورت آیدا خیره شد.

- چته؟

- دستم!

چشمانش پر اشک شد. یوسف یهو یاد خوابش افتاد؛ همان شبی که بابا لطفی و مامانی تصادف کردند و دقیقا مثل همین حالا ...

ناخواستہ با لحنی ملایم تر گفت: دستت چی شده؟ بریده؟

- نه بازوم ... داره می ترکه ... دستم داره فلج می شه یوسف. خیلی بدی ... دستم ناقص شده!

یوسف به خودش آمد و تازه مقصودش را فهمید. بلند شد و با تلخی گفت: حرف مفت نزن تا کتک نخوری. پاشو شامم رو بده. یالا، خودتو لوس نکن!

تا دستشویی رفت و شلوارش را با شلوارک عوض کرد، آیدا هم توی آشپزخانه بود. پشت میز نشست و به موبایلش نگاه کرد. اتوماتیک وار بین دو ابرویش گره خورد و چهره اش عبوس و سخت شد. آیدا بشقابش را جلویش گذاشت و آهسته زمزمه کرد: من برم؟

از صدای نالانش سر بلند کرد و حیرت زده به گونه های گر گرفته اش زل زد.

- چی شده؟ چرا صورتت سرخه؟

اشک دوباره از چشمان آیدا جوشید.

- تب دارم!

یوسف دستش را روی گونه ی آیدا گذاشت که از ترس کمی خودش را عقب کشید. صورتش داغ داغ بود و چشمانش تب دار. دستش را به طرف بازویش برد، آستینش را بالا زد و از دیدن بازویش که به سیاهی می زد، حسابی جا خورد و قلبش فشرده شد.

اما خودش را از تک و تا نینداخت و نمی خواست به این زودی ها دلش بسوزد. مگر آیدا که ولش کرد و رفت دلش به حالش سوخت.

- برو بخواب.

آیدا با نگاهی رنجیده از کنارش گذشت تا به اتاق خواب برود. او نیز میان دو حس خشم و دلسوزی گیر افتاده بود. قلبش داشت از حلقش در می آمد، اما عقلش نهیب می زد «بی خیال!» آیدا که در را محکم بست، از جا برخاست و به ندای عقلش گوش سپرد. در را به شدت باز کرد و داد زد: چه غلطی کردی؟

آیدا زد زیر گریه و سرش را زیر پتو برد. یوسف در جدالی کشنده میان عقل و دلش کمی منعطف تر از قبل گفت: این قدر پرپری نباش، حالا حالاها باهات کار دارم. می خوام جلوم کم بیاری نمی شه ها! باید تاوان هدر دادن عمر منو بدی، پس سعی کن پوست کلفت تر اینا بشی! و در را به رویش بست. رنگ و روی آیدا و لکه سیاه روی دستش، دلش را آشوب کرده بود. موهایش را چنگ زد و عاجز از فکر و خیال، شامش را بی خیال شد و به اتاقش رفت و سیگاری آتش زد.

صبح یوسف دیر بیدار شد. آیدا توی حمام بود. صدایش زد و گفت: زود باش بیا بیرون؛ ناهار دعوتیم نه شام!

و حسابی به خاندان ربانی فحش داد. برای خانه ی پدرش تیپ اسپرتی زد. پیراهن آستین کوتاه سفید و شلوار جین.

جلوی تلویزیون نشست و به اجبار برنامه ی کودک تماشا کرد. آیدا نیم ساعت بعد حاضر و آماده به سالن آمد. صورتش زیر پوششی از رنگ و آرایش چشمگیر شده بود، اما حالت چشمانش نشان از حال خرابش داشت.

یوسف ایستاد و سر تا پایش را خوب بررسی کرد. این اولین مهمانی بود که به عنوان زن و شوهر در آن شرکت می کردند. ته دلش غنچ زد، اما چهره اش نشان نمی داد.

آیدا مانتوی بهاره ی لیمویی رنگی پوشیده بود، روسری رنگی شلوغی سر کرده بود و کفش اسپرتی هم پایش بود.

یوسف طعنه زد: کفش تق تقی نداری؟

آهسته پاسخ داد: کفش پاشنه دار سخته!

یوسف مقابلش ایستاد و جدی گفت: ببین خودت رو لوس کنی پدری ازت در بیارم اون سرش ناپیدا! مامانت رو دیدی زر زر نمی کنی و دلم تنگ شده و اینا نداریم. قول مهمونی به کسی نمی دی، حالیه یا نه؟

آیدا سرش را تکان داد و دنبال یوسف بیرون رفت.

توی ماشین کمی که رفتند، یوسف نیم نگاهی به نیمرخ مغموم و آرام آیدا انداخت و بی مقدمه گفت: اقرار کن رو دست خوردی؟

آیدا از افکار دور و درازش جدا شد و نگاهش کرد.

- توقع داشتی همون طوری رمانتیک و خوش اخلاق بمونم؟

- نه، اما توقع داشتم بپرسی چرا دو سال غیبت زد؟

- برام مهم نیست. دلایل مسخره ی تو، دلیل کینه ی امروز منه!

آیدا نفس عمیقی کشید و با لحن حزن آلودی گفت: پس صبر می کنم دو سال پر کینه ات تموم بشه.

- آفرین!

آیدا با غیظ گفت: اون وقت تو هستی که رو دست می خوری!

یوسف خنده ی بلند تمسخرآمیزی سر داد و گفت: با این حرفات منو تحریک نکن که ازت بپرسم چه جووری رو دست می خورم!

جدی شد و تهدید کرد: ضمنا به اندازه ی قد و قواره ی خودت حرف بزن!

آیدا به گریه افتاد و گفت: حتی حاضر نیستی بشنوی من توی اون دو سال چی کشیدم؟!

یوسف برآشفته و با عصبانیت گفت: مطمئنا حال و روزت بدتر از من نبوده؛ پس خفه شو چون اصلا برام مهم نیستی. صدات رو نشنوم!

بعضی از کارهای دوست داشتنی و عادی، چقدر در شرایط خاص، بد و عذاب آور می شوند. آیدا توی هر آغوشی که می رفت، فشرده می شد و بند بند وجودش درد می گرفت. فواد از همه بیشتر او را در آغوشش فشرد، پیشانی اش را بوسید و گفت: همیشه دلم به دختر می خواست. بعد از دو هفته ای که از عروسیشان می گذشت، این اولین بار بود که آیدا به خانه ی پدر شوهرش می آمد.

آیدا که از درد، عضلات صورتش منقبض شده بود، کمی برافروخته به نظر می رسید. برای همین فواد با نگرانی پرسید: حالت خوبه دخترم؟!

آیدا نفسش را رها کرد و دستپاچه گفت: بله بله، خوبم!

و همزمان چشم غره ی یوسف را به جان خرید. برخلاف انتظار خودش و یوسف، مهمانی خوب و لذت بخشی را همراه خانواده هایشان گذراندند.

یاسین مرد خوش مشربی بود، کاملاً برعکس یاسر و یوسف! از آن طرف دامادهای دکتر ربانی حسابی اهل بگو بخند و شوخی بودند.

یوسف بیشتر حواسش به آیدا بود که چفت خواهرها و مادرش نشسته بود و در عوض مادرش مدام مسیر آشپزخانه و سالن را طی می کرد.

حرصش گرفت، برخاست و با لحنی ملایم صدایش زد و به اتاقش رفت.

آیدا می دانست توبیخی در راه است. برای همین وحشت زده پای به درون اتاق نهاد. یوسف در را پشت سرش بست و بی تامل گفت: یه ماه یه ماه منو معطل خودت می کردی و ناز و کرشمه که نیام تهران، حالا واسه من ننه خواهر دوست شدی و چسبیدی بهشون، بعد مادر من خدمتتون رو بکنه؟!

آیدا بی اختیار گفت: اولاً مادرت کمکم رو نخواست، ثانیاً تو هم قبلنا این قدر مادر دوست نبودى!

یوسف لبخند پهنی زد به نرمی ضربه ای به بازوی دردناکش زد و گفت: آفرین خوشگلم، زبون درازی کن تا بی عذاب وجدان خدمتت برسم. بریم خونه، نشونت می دم!

آیدا وحشت کرد و با دستپاچگی به یوسف که می خواست از اتاقش بیرون برود، التماس کرد:
 غلط کردم یوسف، تو رو خدا این جوری نگو؛ من می ترسم!
 یوسف نگاهش کرد و گفت: به یه شرط قید تلافی رو می زنم.

- چه شرطی؟! -

- می ری ور دست مامانم و هر کاری که داشت انجام می دی. دیگه نبینم دور و بر مادرت اینا
 بیلکی ها!

آیدا مظلومانه گفت: باشه، نمی رم!

دوازده روز از عروسی جیران و شهیاد می گذشت که جیران با او تماس گرفت و برای شام دعوتش
 کرد. حال و هوای خانه شان به قدری آشفته و بد بود که آیدا با خوشحالی دعوتش را قبول کرد.
 جیران گفته بود «بیا اینجا می خوایم با هم خلوت کنیم.» از حرفش آیدا این طور تعبیر کرد که
 فقط خودش و او در خانه هستند.

این مهمانی به خواست یوسف برگزار شده بود؛ برای مرحله ی دوم نقشه اش باید به آیدا نزدیک
 تر می شد.

زیاد از این قصه های تکراری خوشش نمی آمد، از اینکه با نشان دادن دختر دیگری حس حسادت
 آیدا را تحریک کند. حالا باید شکارش را توی گود می آورد. تا حالا فقط داشت پنجه نشان می
 داد و حالا باید روی بدنش، روحش و احساسش پنجه بکشد. تشنه بود، تشنه ی انتقام! بی خبر از
 اینکه آیدا بی گناه تر از این حرف هاست و دو سال گذشته را در جهنمی وحشتناک به سر برده و
 حالا زخمی و خسته، رمقی در روح و احساسش نمانده که توی بازی او حریفش باشد.

وقتی آیدا به خانه ی شهیاد رسید، سه زوج دیگر که همگی از دوستان شهیاد بودند، در آن جا
 حضور داشتند.

جیران از راهرویی که به تنها اتاق خوابش منتهی می شد، آیدا را رد کرد و گفت: چقد دیر اومدی؟
خونم چطوره؟

آیدا نگاهی گذرا به اتاق خواب و سرویسش انداخت و بی اعتنا گفت: فکر کردم تنهایم!

- وا پس شوهرم چی؟

آیدا با خنده گفت: اوه اوه، شوهرم!

جیران پالتویش را گرفت و گفت: نترس عزیزم، زوج مناسب تو هم امشب هست!

و بی هیچ توضیحی از اتاق بیرون رفت.

آیدا تعجب کرد؛ یعنی بیشتر شوکه شد. منظورش یوسف بود؟ هم خوشحال بود و هم ناراحت.

یعنی یوسف با مهنای می آمد یا تنها؟

آیدا برخلاف همیشه شالش را درنیاورد. می دانست شهیاد معذب می شود. زیر پالتویش تونیک

زیبای نخودی رنگی پوشیده بود که به شلوار مخمل براق قهوای اش خیلی می آمد.

بعد از ورود به اتاق پذیرایی، با سه خانم دیگر آشنا شد. از آن جا که روز جهازبران جیران کار

داشت و نیامد، حالا با نگاهی اجمالی خانه اش را بررسی کرد.

یک دست مبل استیل با میز نهارخوری در سالن چیده شده بود و دو رنگ کرم و کاکائویی، قالب

پذیرایی بود. آشپزخانه با ترکیب رنگ قرمز و سفید حس و حال نشاط آوری به خانه می داد و

روی هم رفته خانه شان ساده و دنج و گرم بود.

رفتار شهیاد با چیزی که زمانی از او دیده بود، زمین تا آسمان تفاوت داشت. دیگر از آن پسر

مغرور طعنه زن خبری نبود. معلوم بود حسابی پایبند خانه و زندگی اش است. پذیرایی از مهمانان

به عهده ی او بود و جیران با خیال آسوده کنار مهمانانش نشست و گاهی به او با عشق نگاه

می کرد.

تقریباً نیم ساعت بعد، یوسف بالاخره از راه رسید. بوی عطرش به محض باز شدن در آیدا را به

گذشته بود، هنوز هم مموریس می زد. آیدا فکر کرد «وقتی این عطر رو می زنی یاد من نمیفتی

بی انصاف!؟»

و همه ی وجودش چشم شد تا ببیند پشت سرش مهناز هم آمده یا نه، که نفس راحتی کشید. تنها آمده بود با یک دسته گل رز قرمز که شاید از عمد و شاید هم چون او نزدیک در نشسته بود، دسته گل را به او سپرد تا راحت با بقیه دست بدهد.

چشمان براق جیران که یواشکی چشمکی معنادار به آیدا زد، ناخواسته حال خوشش را به هم زد. با خودش گفت «نه به اون دوست دختر رنگ و وارنگت، نه به حالا که تنها اومدی و دسته گلت رو گرفتی جلوی من. انگار من خرم!»

برای همین دسته گل یوسف را بی هیچ احساسی روی میز گذاشت و توی صندلی اش فرو رفت. زیر لب زمزمه کرد «حال منو می گیری، لابد فکر کردی شبم می شینم تا تو منو برسونی.» به سلام گرم و چشمان براقش محلی نداد و از جیران اجازه گرفت که به اتاق خوابش برود و تلفنی بزند.

یوسف از رفتن ناگهانی اش ترسید و با ایما و اشاره از جیران پرسید: کجا رفت؟

جیران خاطرش را جمع کرد که الان می آید.

تا آخرین لحظه ی مهمانی سنگینی نگاه یوسف را روی خودش حس کرد، اما اهمیتی به او نداد. از نگاه هایش و توجه هایش فرار کرد. گرچه هنوز برای عشق یوسف می مرد، اما دیگر نمی خواست عشق گدایی کند؛ لزومی نداشت!

فکر کرد می تواند به یوسف رو دست بزند، چون زنگ زده بود به محمد و گفته بود برای ساعت یازده بیاید دنبالش، اما تا یوسف دید او قصد رفتن دارد جلوتر خداحافظی کرد. می خواست با نشانه رفتن غیرت یوسف کمی لجش را در بیاورد، اما یوسف رفت.

به هر حال خداحافظی کرد و در برابر تعارف شهیاد برای رساندنش گفت که «اومدن دنبالم.»

از آن سو یوسف پایین منتظرش بود تا گیرش بیندازد و سوارش کند. تا خانه کلی راه بود و حالا وقت خلوت کردن؛ اما شهیاد به موبایلش زنگ زد و گفت: یوسف آیدا اومد پایین، اما می گه اومدن دنبالم.

یوسف «باشه ای» گفت و تلفن را قطع کرد و نگاهش به چراغ های روشن کوپه ی قرمز رنگی افتاد که کمی جلوتر توی کوچه پارک کرده بود. چشمانش را باریک کرد و با دیدن آیدا که بیرون آمد و یکراست به سمت ماشین رفت، آه از نهادش در آمد و توی ماشین خالی فریاد زد: این یارو کیه؟! دنبالشان راه افتاد و همان طور غرولند کنان گفت: اکه هی، نکنه طرف باهش صنمی داشته باشه؟ وای یوسف هر چی صبر کردی الکی بود، ای خدا این کیه اومده دنبالش!

کوپه جلوی خانه شان توقف کرد و چند دقیقه ای آیدا با راننده مشغول صحبت بود و یوسف هم داشت قبض روح می شد، اما به محض پیاده شدن آیدا و رفتن ماشین، درنگ نکرد و با سرعت زیاد جلوی خانه ی دکتر ربانی با صدای مهیبی ترمز زد. آیدا هراسان به عقب چرخید و با دیدنش اخم غلیظی کرد.

یوسف پیاده شد و دستپاچه گفت: آیدا صبر کن!

آیدا جا خورد، اما با تمسخر گفت: بله؟! آیدا کیه؟ مگه با دختر خالت حرف می زنی آقا؟

یوسف اهمیتی به کلامش نداد. دل دل می کرد از رابطه اش با صاحب ماشین سر در بیاورد.

- ببین کارت دارم، یه کار فوری!

- جناب برزگر من با شما کاری ندارم، لطفا مزاحم نشید. ضمنا ما همین الان از هم جدا شدیم؛ چرا خونه ی دوستتون توی جمع حرفتون رو نزدین؟

- کارم خصوصیه، آیدا خواهش می کنم.

جلو رفت و دست آیدا را گرفت و التماس کرد: خواهش می کنم یه دقیقه سوار شو، می ترسم کسی توی کوچه تو رو ببینه!

آیدا بی اختیار با پای دلش همراهش شد، اما همان طور اخم کرده بود. به محض سوار شدن؛ یوسف گاز داد و حرکت کرد. همان اطراف کوچه ای را می شناخت که حسابی دنج و خلوت و تاریک بود.

آیدا از تاریکی کوچه وحشت کرد، اما با خونسردی گفت: اینجا کجاست دیگه؟

- اون پسره کی بود؟

آیدا با خشونت گفت: به تو چه! فکر کردی کی هستی، کلانتر محل؟!!

یوسف برق گردنبندهش را دید و گفت: به حرمت همون گردنبندهی که یه روزی شاهد عهد و قول و قرارمون بود، بگو اون یارو کی بود!

آیدا با عصبانیت گردنبندهش را از گردنش کشید که پاره نشد. خواست قفلش را باز کند که یوسف از ماشین پیاده شد. آیدا وحشت زده به او نگاه کرد که دور زد و آمد در سمت او را باز کرد و گفت: برو اون ور می خوام بشینم پیشت!

آیدا هنوز گیج بود که یوسف به زور بغلش نشست.

- معلوم هست چه غلطی می کنی؟ یکی میاد ما رو می بینه. دیوونه برو سر جات و منو ببر، یالا!

یوسف دستش را به پشتی صندلی اش حلقه کرد و به آرامی پرسید: آیدا اون پسره کی بود؟

آیدا بی اختیار مقابل به مثل کرد و گفت: اون زنه کی بود؟

یوسف لبخندی کوتاه زد و گفت: آوردمش لج تو دربیارم.

آیدا کیف کرد و گفت: شرمنده لجم نگرفت، اما خوشحالم تو تا تهت سوخت!

- آیدا کی بود؟

لحن ملتمس یوسف، آیدا را ناراحت کرد. لحظه ای به رو به رو خیره شد و بعد آهسته گفت: یادته که من دوستای معمولی زیادی داشتم!

یوسف با حرص گفت: اشکان بود؟

آیدا با خنده ای فرو خورده از حساسیت یوسف، گفت: نخیر، محمد بود!

طوری نفس کشید که آیدا ته دلش غنچ زد. یوسف چند سال پیش درست حدس زده بود. اشکان عاشقش بود که آیدا صادقانه ردش کرد.

- می شه حالا برم؟

یوسف پرسید: آیدا واقعا لجت نگرفت منو با یه زن دیگه دیدی!

- نخیر!

- آیدا هنوز به من احساسی داری یا نه؟

آیدا با خنده ای عصبی گفت: اصلا!

یوسف دستش را روی صورت آیدا گذاشت و تا او به خودش بجنبد؛ لب هایش را روی لبش گذاشت.

عقب کشید و با صدایی که می لرزید گفت: آیدا هنوزم منو دوست داری، مگه نه!

آیدا سرسختانه گفت: نه اصلا. ولم کن یوسف، می خوام برم!

- می خواستم با مهناز حرصت رو دربیارم، فقط همین!

- مهناز؟!

یوسف خندید و گفت: دیدی حسودیت شده!

- برو یوسف حوصلت رو ندارم.

- ازم خواستی صبر کنم و تا جایی که می شد صبر کردم. حالا با دیدنت صبرم لبریز شده و می خوام با هم باشیم.

- دیگه نمی شه!

- به خاطر مهناز؟ به خدا هیچ صنمی باهاش ندارم.

- منم به خدا هیچ حسی به تو ندارم.

یوسف دوباره بوسیدش؛ بوسه هایی که تمام نمی شد، بوسه هایی که داشت کار را به جاهای باریک می کشاند. مرتب عقب می کشید و به آیدا که دیگر او هم حال خوشی نداشت، می گفت: آیدا بگو که منو هنوزم دوست داری، بگو!

اما آیدا عاجزانه بی اعتنا به احساسش در جوابش فقط می گفت: بس کن، خواهش می کنم.

اما جواب بوسه های یوسف را خوب می داد.

- بریم خونه ی من؟

آیدا به خودش آمد، روسریش را مرتب کرد و دکمه های پالتویش را بست.

- می خوام برم خونمون، خواهش می کنم.

یوسف چند لحظه مثل سنگ سر جایش نشست و بی هیچ حرکتی فقط نفس عمیق کشید و عاقبت پیاده شد. آیدا بی اختیار لب های داغش را لمس کرد و از دردی که داشت، زیر لب گفت «وای کبودش کرد.»

بعد از دو سال همه ی آن حس های خوب با چند بوسه باز به قلبش سرازیر شده بود، اما ... یوسف سوار شد و بی آنکه خیال راه افتادن داشته باشد، گفت: آیدا منظورم از با هم بودن، ازدواجه!

آیدا سرد و تلخ گفت: همه چی تغییر کرده، نمی شه!

یوسف بازیگر ماهری بود.

- ببین آیدا می دونم ترست از بابت باباته؛ حاضرم به دست و پاش بیفتم، حاضرم التماسش رو بکنم، خواهش می کنم!

آیدا به وضع مالی بد خانواده شان اندیشید؛ به اینکه دو سال به خاطر یوسف خون به جگر شد، به خاطر اینکه حسی تلخ به او می گفت «هیچ چیز مثل گذشته نخواند شد.»

- آیدا، خواهش می کنم؟

- حاضرم بازم مثل سابق باهات دوست بشم، اما ازدواج نه. نه با تو نه با هیچ کس دیگه، پس درکم کن!

یوسف راه افتاد. در سکوتی تلخ که برای آیدا عذاب آورتر بود، رفت و جلوی خانه شان توقف کرد.

آیدا پیاده شد و زمزمه کرد: متاسفم.

اما از شنیدن حرف یوسف، جا خورد.

- ما پنج شنبه برای خواستگاری میایم، شب بخیر عزیزم!

آیدا برخلاف چیزی که می خواست، حالا ناراحت بود. افسرده و غمزده، درمانده و پکر؛ عشق یوسف را می خواست، اما او را برای ازدواج دیگر نمی خواست، مخصوصا در شرایط کنونی!

آیناز و دلناز دیگر پسرهایشان را پیش مادرش نمی آوردند و گیتا روز به روز افسرده تر می شد. غم آیدین و کارهایش داشت زندگیشان را ویران می کرد. از آن خانواده ی شاد و خوش و خرم اثری باقی نمانده بود و همه چیز تقصیر آیدین بود و علاقه ی کورکورانه ی پدر و مادرشان به او. هر چه دخترها التماس کردند آیدین را به حال خودش رها کنند، فایده نداشت و این شد که آن ها قید پدر و مادرشان را زدند.

آیدین به یک دیو دغل باز خودخواه تبدیل شده بود. سال گذشته با این دروغ که نوعی بیماری خونی دارد و برای درمانش به پول نیازمند است، کلی آن ها را تیغ زد؛ اما بعد از شش ماه کاشف به عمل آمد که او همه ی پول ها را بابت بدهکاری در قمار خرج کرده. البته اول زیر بار نرفت و دروغ های دیگری ساخت، اما حالا همه می دانستند که آیدین تا چه حد پست شده.

دلیل دخترها و تحریم دامادها از خانواده به خاطر غارت کردن پول ها توسط آیدین نبود. او به قدری پست شده بود که وقتی گیتا اصرار کرد به ایران برگردد و همین جا ازدواج کند، خیلی خونسرد و بی شرمانه توضیح داد: ترجیح می دم همین جا با همجنس ازدواج کنم.

همین بود که عداوت دامادها و دخترها را بیشتر کرد. اعترافات صریح و بی پرده ی آیدین به این موضوع، آن ها را دل چرکین کرده بود؛ همه را جز گیتا و پرویز! استدلال آن ها در برابر توجه بیش از حدشان به آیدین هم در نوع خود مسخره بود. می گفتند «ما از بابت شما سه تا دختر خاطر جمعیم، پس الان فقط باید به فکر آیدین باشیم. اونه که الان کمک می خواد!»

و هر چه دخترها می گفتند این توجه دوستی خاله خرسه است، به گوششان نمی رفت. اصلا جادو شده بودند! اما همه چیز وقتی برای آیدا تلخ شد که شب چهارشنبه مهستی به خانه شان زنگ زد و گیتا بی هیچ مشورتی با او و یا حتی پدرش، اجازه ی خواستگاری را برای فردا شب صادر کرد.

آیدا اولش جا خورد و به مادرش گفت: مامان، بی اجازه از بابا و همین جویری خواستگار راه دادی؟
می دونی که بابا نسبت به پسر دکتر برزگر حساسه، اون وقت ...

اما گیتا با خونسردی گفت: اون قضیه یه چیزی توی گذشته است.

آیدا فکر کرد پدرش که بفهمد داد و قال راه می اندازد و در واقع همین توقع را هم داشت، اما در کمال تعجب و شگفتی دید که پدرش هم مثل مادرش موافق آمدن آن هاست.

به سادگی طعنه زد: بابا این همون پسر بی سواد نخاله است ها؟!!

فکر می کرد یعنی توقع داشت پدرش دنباله ی حرفش چهار تا متلک هم خودش اضافه کند، اما حرفی که پرویز زد قشقرق راه انداخت.

- حالا دیگه نمی شه کاری کرد. من ...

رو به گیتا گفت: مگه به آیدا نگفتی؟

آیدا حیرت زده گفت: چی رو؟

گیتا با چاپلوسی گفت: تو مثل آیناز و دلناز نباش. مثل اونا این قدر نسبت به برادرت که حالا محتاج کمک ماست نباش. ببین بابات ... یه مقدار ... پول گرفته ...

آیدا وحشت زده گفت: چی می گی مامان؟ من دارم می گم نمی خوام این پسره بیاد خواستگاریم. خدا رو شکر که همتونم از اون بدتون میومد. این حرفا چیه؟ چه ربطی به آیدین داره؟ این قدر به آیدین پول بدین تا خسته بشید؛ مشکل شما اینه که فکر می کنید ما غصه ی پول شما رو می خوریم!

پرویز بی حوصله گفت: من از دکتر برزگر پول گرفتم.

آیدا ناباورانه گفت: پول؟!!

- اینا باید بیان خواستگاری.

آیدا حرف ها را کنار هم چید و ناگهان مثل کوه آتشفشان فوران کرد.

- چی؟! یعنی من الان مجبورم به این پسره بگم بله، چون شما بدهکاری بهشون؟ به من چه! مگه من گوسفندم؟ پولشون رو هر جور شده پس بده؛ شده اینجا رو بفروشی پس بده، من زن این پسره نمی شم!

و دعوا شروع شد، تا حدی که گیتا زنگ زد به دخترها، آیدا سیلی خورد، فحش شنید، تحقیر شد و دست آخر آیناز و دلناز هم التماس کردند تا او به این وصلت رضایت بدهد.

مادرش به گریه گفت: تو که تا دیروز خاطر خواهش بودی، حالا چون پای آیدین وسط اومد به خاطر اینکه ما ازت کمک خواستیم زدی زیر همه چی، تف به روت آیدا!

آیدا گریه کنان پاسخ داد: شاید من خر بودم، خام بودم و توی عالم بچگی گفتم اون پسره رو می خوام. حالا بزرگ شدم و فهمیدم اون مناسب من نیست؛ حالا بیشتر می فهمم اون مناسب من نیست، می خواین زنش بشم که برم زیر دینشون و بشم گوسفند قربونی؟ محاله، محاله بهش جواب بله بدم. نمی دم، نه نه نه!

حرف ها را کنار هم چید و کمی بیشتر فکر کرد. یوسف و تغییر ناگهانی اش، آن دختر غریبه، دل سوزاندنش، بعد بی پولی پدرش ...

از اتاق بیرون رفت و با لحنی قهرآلود از مادرش پرسید: دکتر برزگر دقیقا کی به بابا پول داده؟

گیتا و پرویز نگاهی پرسش آمیز رد و بدل کردند.

پرویز با تلخی پاسخش را داد: پنج روز پیش!

آیدا به اتاقش برگشت. طول اتاق را قدم زد و گفت: تو خیلی مارمولکی یوسف؛ اگه اون قدر ریسک کردی که یه دختری رو آوردی جلوی من نشون دادی، در صورتی که می دونستی من چه آدم حساسی هستم، پس خاطرت جمع بوده که سمبه ات پر زوره، تو خیلی پلید شدی! منو گذاشتی توی تنگنا که با چهار تا بوس و بغل خرم کنی؛ پس نقشت اینه منو مجبور کنی زنت بشم. باشه باشه، اما حق طلاق با من، نظرت چیه عزیزم؟

مقابل آینه نشست و به صورت گلگونش چشم دوخت. غم از نگاهش می بارید. توی قلبش کسی می گفت «پس یعنی دوستت نداره؟ یعنی جدی جدی بازیت داده!»

ساعت نه شب را نشان می داد. آیدا برخلاف دیروز که حسابی کولی بازی در آورده بود، حالا خیلی دقیق و با وسواس خودش را آرایش می کرد. پیراهنی با رنگ قالب سورمه ای سبز و قرمز، با طرح بته جقه به تن کرد که بالا تنه اش شش دکمه داشت و کمر بند پهن براق سورمه ای رنگی می خورد و باریکی کمرش را به خوبی نشان می داد. دامنش فون می شد و تا روی زانو می رسید و آیدا عمدا از لچ یوسف جوراب نپوشید. فکر کرده بود برادرهای یوسف هم می آیند؛ اما یوسف همراه پدر و مادرش شیک تر و زیباتر از دو بار گذشته با سبد گل زیبایی که پر و پیمان از رزهای قرمز بهره می گرفت، وارد خانه شان شد.

آیدا در جواب سلام یوسف و نگاه گرمش، به تلخی طعنه زد: خوبه هنوز درسات رو یادته. رز قرمزش فت و فراوونه!

یوسف جا خورد؛ آیدا طوری نگاهش کرد که انگار داشت فکرش را می خواند. با خودش گفت «یعنی فهمیده نقشم چیه؟» چقدر بد بود، چقدر خواستن و نخواستن تلخ بود. دوری کردن و نقش بازی کردن!

یوسف تمرکزش را از دست داده بود. اهمیتی به آپارتمان شیک صد و هفتاد متری دکتر ربانی که با انواع و اقسام وسایل عتیقه و مجسمه های برنزی دکور شده بود، نداد. چهره ی آیدا گرچه آراسته و متین بود، اما اخم های گره کرده اش ... دلش می خواست الان ... یعنی با آن رفتار عاشقانه ی چند شب پیش، آیدا حالا مهربان تر رفتار کند و به عبارتی دلش می خواست زودتر آیدا گولش را بخورد. فکر کرد مبادا جدا جواب آیدا نه باشد و بعد از اینکه پدرش، پرویز ربانی را نمک گیر کرده بود کمی آسوده خاطر شد. یه کم فکر کرد و با خودش گفت «ببین یوسف، این آیداست. همون دختری که با دوستت دارم خر نشد. همونی بود که شش ماه روش وقت گذاشتی تا تونستی دلش رو ببری و تازه آخرشم خودت رفتی اعتراف کردی دوستش داری، پس خودت رو نباز!»

بالاخره لحظه ای که می خواست به دست آورد. آن دو را که هر یک در دنیایی عجیب سیر می کردند، فرستادند تا حرف هایشان را بزنند. آیدا بی اعتنا به اصول ادب و احترام مهمان جلو جلو داخل اتاقش شد. یوسف صبور و خونسرد پشت سرش داخل شد و در را بست. وسوسه شد در را

هم قفل کند، اما آیدا مثل یک تکه یخ رفته بود و به دیوار تکیه زده بود. حتی تعارفش نکرد بنشیند. یوسف نگاهی اجمالی به اتاق انداخت و با دیدن کتابخانه ذوق زده گفت: هنوزم داریدش؟

آیدا بی حوصله گفت: واسه چی اومدی خواستگاری من؟

یوسف خندید: واسه یه سری احتیاجات و بعد تکامل و تولید نسل!

بلندتر خندید و افزود: بیسوادم دیگه، ایده آل های من توی سطح پایینی هست؛ شما ببخش خانم دکتر!

آیدا زیرکانه گفت: هیچ وقت بهت نگفتم، اما ماماها دکتر نیستن!

یوسف با مهربانی گفت: ببین از در که اومدم تو داری بدخلقی می کنیا!

آیدا با حرص گفت: بگو چرا اومدی خواستگاری من؟ اصلا بابت دو سالی که نبودم نمی خوای چیزی بپرسی؟!

یوسف بی فکر گفت: نه، فقط تو رو می خوام.

- دروغ می گی!

یوسف باز خودش را مظلوم جلوه داد: چه دروغی آیدا؟ دو سال صبر کردم واسه اینکه یه روزی تو بیای و من پیام خواستگاری و ...

- می دونی که وضع بابام خراب شده!

- یعنی چی؟

آیدا لبخندی تمسخرآمیز زد و گفت: یوسف تو آدم کاسبی هستی؛ قبل از اومدن چرتکه ننداختی؟

یوسف عصبی شد: نه من اومدم دختر بگیرم، نیومدم پول ببرم که!

آیدا خشن تر از او گفت: بابای من یک ساله تو بی پولی دست و پا می زنه؛ بعد بابای تو محض رضای خدا همین پنج روز پیش یادش افتاده به رفیقش کمک کنه. نه یوسف، من اون قدر بچه

نیستم. برو رد کارت، من زن تو نمی شم. می دونم چه آدم کاسبی هستی. توی چشما تم همه چی هست جز خواستن من، جز عشق!

یوسف مقابلش ایستاد. صبرش لبریز شد؛ اصلا چه لزومی داشت این همه خودداری و مدارا؟ دست برد و دکمه ی اول پیراهنش را باز کرد. آیدا خواست مانع شود که یوسف با لحن تلخ و گزنده ای گفت: پس خوب می دونی آدم بی شرفی هم هستم، پس می دونی جایی نمی خوابم که زیرم نم پس بده، پس می دونی که دیگه نمی خوامت. پس خفه شو و فقط بگو آره!

آیدا دستش را پس زد و به زور از زیر سایه اش بیرون آمد. خواست دکمه هایش را ببندد؛ همین دو سه جمله برایش ... برای روح حساسش بس بود که داغان شود. اما یوسف سریع به سمت در رفت و قفلش کرد. به طرفش آمد و او را روی تخت انداخت. دستانش را گرفت و گفت: فقط باید بگی «بله!»

آیدا بی اعتنا به اشک هایش نالید: به من چه؟ من چرا باید تاوان پول بابات رو بدم!

من تو رو به خاطر خودم می خوام، نه پول بابام. باید دو سال بیای خونه ی من، زن من بشی تا عقده هام رو سرت خالی کنم. کسی زاده نشده توی این عالم به من رودست بزنه!

- باشه، باشه، اما حق طلاق با من!

یوسف خندید و گفت: آها، که فردای روز عروسی منو بیچونی. نترس من اون قدر ازت بیزارم که بیشتر از دو سال نگهت نمی دارم. کمتر می شه، اما بیشتر نه!

سوم فروردین نود و پنج

آیدا نه از بوسه های گرم، نه از نوازشی وسوسه آمیز و نه با کلامی شیرین، که از بوی تند سیگار چشم گشود.

دیشب، شب عروسیشان بود و حالا به عنوان زنی که زندگیش را روی تلی از کینه و نفرت پایه گذاری کرده بود، قربانی خودخواهی پدر و شوهرش شده بود.

پدرش او را به خاطر پسرش فدا کرد و شوهرش هرگز طی دو ماه نامزدیشان نخواست از آن دو سال لعنتی چیزی بداند. برخاست و به حمام رفت؛ باز هم معرفت این اشک ها که هیچ وقت تنهایش نمی گذاشت.

دیشب بعد از عروسی مفصل و با شکوهی که داشتند، همه ی وجودش ترس و دلهره بود. توی این دو ماه، یعنی درست از فردای روز خواستگاری یوسف را چزانند.

اصلا همین دیشب بود که برای اولین بار خانه ی آینده اش را دید. خانه ای که بنا بود فقط دو سال سرپناهِش باشد.

مثل زوج های دیگر نه خرید رفتند، نه بیرون و گردش، و نه حتی خلوتی عاشقانه داشتند. خانواده ها فکر می کردند خودشان کارهایشان را می کنند، اما در حقیقت به جز روز آزمایشگاه آیدا دیگر محلش نداد. یوسف هم برخلاف گذشته نه زورش می کرد و نه صبوری اش را از دست می داد. یک کلام می پرسید: میای بیرون؟ او می گفت نه و ارتباطشان قطع می شد.

شب بله برون یوسف گفت، چیزی به عنوان جهیزیه نمی خواهد و این حرف به مذاق پدرش ناخوشایند بود، اما خب حسنش این بود که معلوم شد میان آن همه ثروتی که بر باد رفته هنوز یکی از واحدهای شصت و پنج متری جنت آباد را نفروخته اند که آن هم شد عوض جهیزیه ی نداشته ی آیدا!!

وقتی بحث مهریه پیش آمد، پرویز توقع داشت همان مبلغ بدهی اش به فواد بشود مهریه ی آیدا، اما آیدا که دیگر نمی خواست بیش از این از وجودش سوء استفاده شود، اعلام کرد یک سکه به نیت الله.

یوسف حظ کرد، اما یک غافلگیری هم برای او داشت. آیدا در جمع اعلام کرد که باید سرکارش را برود و یوسف باید کتبا و محضری قید کند که او اجازه ی سرکار رفتن را دارد. یوسف به اجبار و علی رغم میلش این خواسته را قبول کرد.

همه راضی بودند، اما بعد از رفتن خانواده ی برزگر، پرویز کلی غر زد و گفت به محض ازدواجش ایران را ترک می کنند تا دیگر بیش از این وجود سه دخترشان را تحمل نکنند. این حرف خیلی

تلخ بود؛ آن از یوسف که علنا گفت او را نمی خواهد و این هم از پدر و مادرش. خواهرها هم که هر یک در گیر کار خودشان بودند.

و دیشب ... آیدا با گذراندن دو ماه پر استرس، با یادآوری اینکه تنهاست و بعد از ازدواجش تنها تر می شود، باید به خانه ی بخت می رفت. یوسف موقع خداحافظی از پدر و مادر آیدا با لحنی طعنه آمیز که آیدا خوب حسش کرد، خطاب به گیتا گفت: با دخترتون خداحافظی کنید که از الان رفت تا یک ماه دیگه!

و بدین ترتیب اولین گامش را برای تلافی برداشت.

توی ماشین، وقتی دیگر فقط خودش بود و یوسف، حس کرد از همیشه نسبت به او غریبه تر است. با مردی که دیگر محرمش بود و دیگر شرعا متعلق به او بود، غریبگی می کرد. مردی که بارها لمسش کرده بود، حالا باعث رعب و هراسش می شد و بیشتر از این از او خجالت می کشید. سکوتش وحشت زا و آزار دهنده بود. آیدا برخلاف این ظاهر سرد و مغرور، شخصیتی ترد، شکننده و ترسو داشت.

سکوت تلخ و وهم آلود بینشان بالاخره با نوای آرامبخش و حزن آلود موسیقی شکسته شد. ترانه ای زیبا و غم انگیز!

بگو سرگرم چی بودی که این قدر ساکت و سردی

خودت آرامشم بودی خودت دلواپسم کردی

ته قلبت هنوز باید یه احساسی به من باشه

چقدر باید بمونم تا یکی مثل تو پیدا شه

تو روز و روزگار من بی تو روزای شادی نیست

تو دنیای منی اما به دنیا اعتمادی نیست

اشک از گونه اش فرو ریخت. کاش این حرف ها، حرف های دل یوسف بود. کاش این همه احساسات که لابه لای این کلمات بود، حرف های دل یوسف بود. چقدر هوس کرد دست های یوسف را بگیرد. نه مثل نیم ساعت قبل که دستانش توی دست یوسف بود و بعد از دو سال تلخ و سردی که بی او گذرانده بود.

سلام ای ناله ی بارون

سلام ای چشمای گریون

سلام روزای تلخ من

هنوزم دوستش دارم

سلام ای بغض تو سینه

سلام ای آه آینه

سلام شب های دل کندن

هنوزم دوستش دارم

نمی دونی تو این روزا چقدر حالم پریشونه

دلَم با رفتنت تنگو دلم با بودنت خونه

خرابه حال من بی تو نمی تونم که بهتر شم

تو دستای تو گل کردم بذار با گریه پرپر شم

یه بی نشونم تو این خزون

یه بی نشونم تو این خزون

منو از خودت بدون (فریدون آسرایبی)

نمی دانست واقعا یوسف قصدش چه بود، اما وقتی داخل آپارتمان شدند بعد از اینکه او را چند دقیقه تنها گذاشت، باز این ترانه را گذاشت و چراغ های سالن را خاموش کرد. دستانش را گرفت و با هم رقصیدند. از خود بی خود شد؛ دلتنگ، دلشکسته ... باز امیدوار، باز بی قرار، باز ... عاشق!

یوسف هم انگار همین حس ها را داشت. مهربان شد، آرام شد، بی تاب شد! بوسیدش و توی گوشش نجوا کرد که امشب از همیشه زیباتر شده بود. حرفی را که از لحظه ای که آیدا را دید، نزده بود. بعد نجوا کرد: امشب صلحه، امشب هر چی از اون عشق قدیم داشتیم رو می کنیم. امشب مال همیم، امشب دلم تنگته مثل اون وقتا که پیشم بودی و دلم واست تنگ بود و آرزو می کردم کاش می شد ببرمت یه جای خلوت و تا صبح بی خیال عذاب وجدان هر کاری بخوام بکنیم.

آیدا در حالی که می گریست لبخند زد و گفت: چقدرم که آرزو به دل موندیم!

یوسف لبخند پر رنگ تری زد و گفت: امشب تو جونمی، عمرمی، عشقمی ... باشه؟

و آیدا پذیرفت و شد آیدایش، همان که یوسف بی تابش بود!

یوسف را می شناخت، مرد مغرور و به قول خودش کله خری که قلبش مهربان بود و موقع معاشقه با همه ی تلخی ها، بی نهایت مهربان و جذاب می شد.

و دیشب به طرز وحشتناکی دلبری کرد. نرم، آرام و عاشقانه رفتار کرد و او با نهایت عشق و علاقه خودش را تسلیمش کرد؛ تسلیم که نه، توی آغوش مردانه اش پرپر زد.

یوسف وجودش را لبریز از عشق کرد و امید بخشید و وقتی همه چیز تمام شد. بوسه ای عمیق به چشمان نمناکش زد و از اینکه این طور صمیمانه خودش را در اختیارش گذاشته بود تشکر کرد و نجوا کرد: خداحافظ آیدا، از فردا می شم همونی که تو رو نمی خواد!

خواست برود، اما آیدا طاقت نداشت و التماس کرد که فقط همین امشب را با او سر کند. یوسف پذیرفت و گرم در آغوشش گرفت و مهربان گفت: بخواب عزیزم، من اینجام!

اما صبح نبود؛ یعنی می خواست چه اتفاقاتی رخ دهد؟ یعنی یوسف همه چیز را از یاد می برد؟! همه ی آن عشق و روزهای خوششان را؟

تی شرت سرخ و شلوار جین خوشگلی به تن کرد. موهایش را با حوصله سشوار کشید و مثل همیشه دم اسبی بست. هنوز رد آرایش دیشب روی صورتش دیده می شد و صورتش را زیبا نشان می داد. یوسف با نیم تنه ی برهنه در آستانه ی در ظاهر شد. نگاهش کرد، اما یک جوری شد و آهسته پرسید: حالت خوبه؟

آیدا سرش را تکان داد «یعنی خوبم.»

یوسف سرد شد و با سر اشاره کرد «بیا بیرون.»

از اتاق بیرون رفت. انتهای راهرو سمت چپش به اتاق خواب دیگری منتهی می شد، اما یوسف سمت راست، جلوی آشپزخانه منتظرش بود، با سیگاری که در دست داشت! نگاه آیدا رنگ غم گرفت و لب های یوسف پر از خنده. می دانست آیدا چقدر از سیگار بدش می آید.

با خونسردی حلقه حلقه دود سیگار را مقابل چشمان براق و اشکی اش فوت می کرد. وقتی از مقابلش رد شد، با تمسخر گفت: عزیزم بوش که اذیتت نمی کنه؟

آیدا حرفی نزد؛ میز صبحانه آماده بود.

- گفتم روز اولی یه حال اساسی بهت بدم، بشین!

آیدا پشت میز نشست. یوسف مقابلش دود سیگارش را از عمد به صورتش فوت می کرد. نگاهش خصمانه، پرکینه و خالی از هر نوع حس آشنایی بود.

این قدر که آیدا توی چشمانش خیره شد، چشمانش سوخت و قطره اشکی فرو ریخت.

- بخور من صبحانم رو خوردم.

آیدا همان طور مسخ شده بود. یوسف برخاست و از توی کابینت شیشه ی ... قلب آیدا فشرده شد و یوسف تبسم پر رنگی زد. همین نگاه خرد و خمیر و پرسش آمیز، همین سکوت سرد دلش را خنک کرد، اما هنوز مانده بود!

موبایلش زنگ خورد؛ آیدا به زور جرعه ای از چای تلخش را نوشید.

- سلام عزیزم!

کامش تلخ که نه، زهر شد.

- جونم. نه، گفتم که ساعت یازده میام، تازه ساعت دهه. نه بابا، نه عزیز دلم، شب نمی مونیم. بی خود رخت و لباس برندار. چرا خب، فقط مایوت رو بردار!

نگاه یوسف به چشمان آیدا خیره شد و با لحنی گزنده ادامه داد: می دونی که از امروز یه نفر وبال گردنم شده و شب رو نمی تونم جایی بمونم!

آیدا از پشت میز برخاست؛ می خواست برود و خون گریه کند. سیگار، نوشیدنی و حالا هم سایه ی زنی دیگر. اسم این زندگی بود؟!

یوسف سد راهش شد و مچ دستش را سفت گرفت و همان طور خطاب به شخصی که پشت تلفن بود، گفت: ازش نمی ترسم و خرده برده ای هم ندارم، اما می ترسم این روزای اولی کسی سر زده بیاد اینجا، عیده ها!

معلوم نبود آن شخص چه گفت که یوسف توی چشمان اشک بار آیدا زل زد و با نفرت گفت: دوستش دارم؟! اولین جوک سال نود و پنج رو گفتمی ها! حالم ازش به هم می خوره.

دوباره آن طرف حرفی زد که این بار یوسف عصبی شد و آیدا را رها کرد و داد کشید: آره آره، باهاش خوابیدم. می دونی چرا؟ چون پونصد و شصت میلیون پاش پول دادم، دو سال از زندگیم قبلش و دو سالم که از امروز به بعد حرومش می شه. من نباید می فهمیدم طرف سالمه یا نه؟! شاید جنس بنجل بهم غالب کرده بودن، نباید می فهمیدم؟

آیدا شکسته از این همه تحقیر و توهین به اتاقش گریخت. بغضش شسکت و هق هق زد. حس کرد دارد خفه می شود. چکار می کرد؟ با فریاد کشیدن دردش کم می شد؟! تاوان کدام گناه را این طور بی رحمانه از او می گرفتند؟ اگر سری بود، شکست. اگر دلی بود، خون شد. اگر قلبی بود، ایستاد!

بعد از ده دقیقه یوسف صدایش زد. از اتاق بیرون رفت و او را در اتاق خواب بغلی پیدا کرد. از ظواهر امر پیدا بود که آن جا در اصل اتاق خواب یوسف است؛ باز هم قبلش گرفت، اما یوسف

سورپرایز زیاد آماده کرده بود. در کمندش را باز کرد و شیشه های نوشیدنی و باکس های سیگار مقابل چشمان ترش نقش بست.

سرخوشانه به آیدا گفت: اینا دلخوشی های منه. می دونی اینا به این زندگی سگی که درست کردم معنا می ده. یه چند صباحی یادم می ره که با کی دارم زندگی می کنم!

آیدا با صدایی مرتعش زمزمه کرد: مگه از دیشب تا حالا من چه فرقی کردم؟

- چی رو با چی قیاس می کنی عزیزم؟ تو بگو مگه از دو سال پیش تا حالا چه فرقی کردی؟

- خب چه فرقی کردم؟

یوسف دوباره سخت شد و دوباره سرد!

- قرار شد سه ماه هم رو نبینیم که خوب صبور بشم، اما اون دو سال اضافش عقده ایم کرد و نفرت توی دلم کاشت. آیدا نمی تونی تصور کنی چقدر ازت متنفرم، که حالم ازت به هم می خوره، که دیشب می خواستم روی هیكلت بالا بیارم، که متنفرم از اینکه دستم به تو می خوره!

آیدا بی طاقت شد و دستانش را روی گوشش گذاشت تا نشنود؛ تا این همه خرد نشود، اما یوسف دستانش را از روی گوشش عقب کشید و جدی تر از قبل گفت:

- ۱. ازت متنفرم. ۲. این تنفر دایمی. ۳. قرار نیست با هم زندگی کنیم، من لطف می کنم و تحملت می کنم. ۴. این خونه به جهنم گفته زکی! ۵. من اون پسر احمق عاشق دو سال قبل نیستم؛ یه کله خر سادیسمی دیوونه ام که همه کاری ازم بر میاد. ۶. فقط دو سال با من زندگی می کنی. ۷. حق نداری گله ی زندگیت رو ببری پیش کسی. ۸. اگه ببری زنده نمی ذارمت. ۹. تو این خونه مثل برده ی زر خریدی. بگم بمیر، می میری. لال شو، لال می شی. فقط می تونی بری سرکار و تفریح و ددر و بیرون گردش قدغن! می دارم بری سرکار که خرج خودت رو دربیاری، چون من سنارم کف دستت نمی دارم و اما ... ۱۰. تو رو از بابات خریدم، پول خوبی پات داده شده. مالمی، صاحب اختیار تم. می زنمت، آتیشتم می زنم، هر وقت حال به هم زن شدی پرتت می کنم بیرون. اگر دیشب تحملت کردم تتمه ی اون عشق سابق بود. خیالات برت نداره. در ضمن ...

آیدا را رها کرد و داخل کمدهش به جستجو پرداخت و بعد آمد رو به رویش کف دستش یک سکه ی تمام گذاشت و با تحقیر بیشتری گفت: اینم مهریت که حرفی توش نباشه. دیگه کاملا مال منی، حالا گمشو توی اتاقت نبینمت!

و از مقابلش کنار رفت. آیدا لبریز خشم و دردی نگفتنی فریاد زد: بذار بگم یوسف. بذار بدونی تو اون دو ...

یوسف برگشت و با نفرتی عمیق، سیلی محکمی به صورتش زد. اولین سیلی در اولین روز زندگی مشترکشان و بعد خیلی خونسرد گفت: دو ماه نامزد بودیم فرصت داشتی حرف بزنی. خودت نخواستی و حالا من نمی خوام بشنوم. می دونی چرا؟ چون من تشنه ی انتقامم و هیچ چی حالیم نیست، پس بی خودی شهین مهین نفاف. ببین آیدا، به نفعته زیادی ور نزنی. شاید ... می گم شایدها، دلم به حالت سوخت. پس گمشو از تنهایت لذت ببر!

طی روزهایی که گذشت قوانین دیگر یوسف به سمع آیدا رسید. یوسف فقط حرف می زد و اجازه ی نظر دادن به او نمی داد. آیدا هنوز توی شوک بود و گاهی با خودش می گفت «مگه عهد دقیانوسه؟ برده ی زر خرید یعنی چی؟» اما در عمل می دید که او واقعا همان حکم را توی زندگی یوسف دارد.

چقدر اولین سیلی ای که خورد با اولین سیلی که قبل ترها خورده بود تفاوت داشت. این یکی هم جسمش را آزرده و هم روحش را و هم قلبش را لرزاند.

اتاق خواب جدا، هم آغوشی تعطیل، خانه ی مادر و خواهر قدغن، اگر از گرسنگی هم می مرد حق نداشت چیزی بخواهد تا یوسف خودش بخرد و گرنه می توانست از حقوق خودش بخرد. حق تلفن زدن، اعتراض کردن، مریض شدن و حتی مردن را مادامی که یوسف نمی گفت نداشت؛ اصلا او هیچ حقی نداشت!

تمام تعطیلات عید یوسف صبح ها ساعت ده از خواب بیدار می شد. صبحانه ای را که او مهیا می کرد با اشتهای کامل می خورد به اتاقش می رفت؛ لباسش را می پوشید و بعد ... وای از بعدش که موبایل یوسف زنگ می خورد و او با لحنی آشنا که بند بند وجود آیدا را می سوزاند و می گداخت، قربان صدقه ی زنی می رفت. آیدا می دانست که او مهناز است، همان زنی که شب عروسی شهیاد

دیده بود. انگار آن زن هم می دانست که آیدا هست، که عمدا میان حرف هایش سراغ او را می گرفت و بعد یوسف مثل یک تکه شی مزاحم از او یاد می کرد و دلش را بیشتر می سوزاند.

دلش آتش بود؛ روزهایش آتش و زندگی اش جهنمی، اما این فقط سه روز از زندگی نو پایش بود و او هر بار از خودش می پرسید «یعنی من بیدارم؟ یعنی دو سال باید...»

به محض تمام شدن تعطیلات و سیزده بدر که نحسی اش، تنهایی تلخ آزار دهنده ای بود که انگار تمامی نداشت، مادرش به موبایل آیدا زنگ زد. خواست به اتاقش برود که از شانسش یوسف در خانه حضور داشت و سد راهش شد و پرسید: کیه؟

آیدا سعی کرد به چشمان سرد یوسف نگاه نکند که تنش را می لرزاند.

- مامانمه!

یوسف تند خوتر از قبل گفت: همین جا وایستا زرت رو بزن.

آیدا بغض کرد.

- الو سلام!

گیتا با مهربانی گفت: سلام آیدا جان، خوبی مامان؟ کی رسیدین؟ این چند روز دلم مثل سیر و سرکه می جوشید، امروز از صبح زنگ زدم موبایل تو و آقا یوسف، حالش خوبه؟

آیدا نگاهش کرد و گفت: یوسفم خوبه!

این پوزخندهای یوسف حالش را خراب می کرد.

گیتا ادامه داد: رفتیم فشم باغ خاله گیتی. این قدر نادیا و نسیم اصرار کردن زنگ زدیم که شما هم بیاین، اما پیداتون نکردم. خب خوبی مامان؟ خوش گذشت بهت؟

اشک چشمانش را پوشاند، اما قبل از اینکه فرو بریزد، یوسف آهسته گفت: تو گریه کن ببین چکارت می کنم!

اما دست خودش نبود. صدای مهربان مادرش و لحن نگرانش باعث دلتنگیش شد و حس کرد هنوز هم پشت و پناهی دارد.

- منم دلم براتون تنگ شده.

گیتا شک کرد.

- خوبی مامان!؟

- خوبم.

یوسف داشت حرص می خورد.

- میای اینجا!؟

آیدا با نگاه اشک آلودش به یوسف خیره شد. سرد، عبوس و تهدیدآمیز توی چشمانش خیره شده بود.

نزدیک دو ماه از زندگی مشترک آیدا و یوسف می گذشت. غیر از همان یک باری که به خانه ی پدر یوسف رفتند و همه ی خانواده شان را دیدند، دیگر موقعیتی پیش نیامد که کل خانواده شان را باز هم یک جا ببینند.

جمعه ی هفته ی قبل، آیناز زنگ زد خانه شان و گفت دلناز را دعوت کرده و از او هم خواست همراه یوسف بروند، اما یوسف بی حوصله گفت: حال و حوصله ی فک و فامیلت رو ندارم.

و او هم مجبور شد کلی دروغ سر هم کند. فکر کرد شاید این جمعه جایی بروند، بس که خانه مانده بود عصبی شده بود و گاهی بی بهانه به گریه می افتاد.

اما آن روز جمعه، یوسف تا لنگ ظهر در اتاقش خواب بود. بعد هم بابت ناهار که املت بود کلی غر زد، تازه آیدا را هم دعوا کرد که چرا زودتر نگفته آذوقه ی خانه تمام شده.

بعد از ناهار فیلم دید و چایی طلب کرد. فوتبال شروع شد و تخمه خورد و با داد و هوار فوتبالش را تماشا کرد. بین دو نیمه دستور داد سالن را جارو کند و باز با شروع نیمه ی دوم، تخمه شکستن و ریختنش را از سر گرفت.

این قدر حین تماشای بازی عربده کشید که آیدا نتوانست یک چرت کوتاه بزند. بعد از اتمام بازی، باز فرا خوانده شد تا سالن را تمیز کند. با حوصله کارها را انجام داد و کمی خودش را لوس کرد و گفت: یوسف، میای بریم بیرون؟ حوصلم سر رفته، هم می ریم خرید و هم می ریم یه هوایی می خوریم.

یوسف از روی مبل برخاست و تلخ و بی حوصله گفت: ببین سعی کن زیاد فکر نکنی. سرم درد می کنه و حوصله ندارم. سر و صدا هم راه ننداز!

بی اختیار غر زد: حداقل بذار خودم برم خرید. با آژانس می رم و زودم برمی گردم!

یوسف به سمتش آمد که آیدا سه متر پرید هوا.

- مگه کری! می گم سرم درد می کنه. اعصاب ندارم می زخم ناقصت می کنما!

بغض کرد و کسل شد. به اتاقش رفت. به خلوتگاهش خزید و توی تراس نشست. حواسش بود که لباس مناسب بپوشد. به شهر دود اندود خیره شد و دلتنگ تر شد و همراه گریه کلی به یوسف فحش داد. نمی دانست چقدر گذشت، اما یهو به خودش آمد و متوجه شد چراغ های شهر سوسو می زند. هوا تاریک شده بود و از دور دست ها صدای اذان می آمد.

بلند شد و به اتاقش رفت، کمی فکر کرد «شاید کمی خود شیرینی برایش بد نبود!»

رفت بالای سر یوسف که توی اتاقش و روی تختش داشت جان می کند تا کمی بخوابد.

یوسف متوجه اش شد و پرسید: چی می خوای اینجا؟!

- می خوای یه دگزا بزخم!

یوسف چشم بندش را برداشت، نگاهش کرد و با لحنی تمسخرآمیز گفت: آخ یادم رفته بود زخم

دکتره و یه چیزایی حالیشه!

آیدا پشت چشمی نازک کرد و از اتاقش بیرون رفت. آمپول را برداشت و دوباره نزدش برگشت.

- برگرد!

یوسف تیز نگاهش کرد: حالا نکشی ما رو!

آیدا هم با طعنه پاسخ داد: کشتن و آتیش زدن که کار توئه!

- آها! آره دکی یه آمپولی بزن که دو سوته خوب بشم!

آیدا زود آمپولش را تزریق کرد. یوسف گفت: بزن دیگه!

- زدم.

یوسف نگاهش کرد و گفت: فکر کردم الان تلافی می کنی.

- همه رو مثل خودت دل سیاه نبین، چیز دیگه ای می خوای؟

- آره.

- چی؟

- زیاد به من نزدیک نشو، بیرون!

آیدا بغض کرد و از اتاقش خارج شد. باز بی حوصله به تراس رفت. هندزفری را توی گوشش گذاشت و روی آهنگ «فرشته ی پاک سیامک عباسی» پلی کرد.

یک ساعت بعد یوسف که کمی بهتر شده بود، به سراغش رفت و صدایش زد. آیدا فکر کرد حالاست که به خاطر توی تراس نشستن مواخذه شود، اما نمی دانست یوسف دقایقی را به تماشایش ایستاده و آن جا که به تبعیت از خواننده زمزمه می کرد «این همه عاشق بودم تو نفهمیدی، با تو صادق بودم تو نفهمیدی.»

دلش برایش سوخت. خودش می دانست خیلی بد شده؛ بی انصاف، بی احساس، خود خواه و وحشتناک! اما دلش می خواست آیدا تاب بیاورد و تحمل کند. دلش می خواست همان طور که او بارها شکست و بارها ثابت کرد عاشق است، آیدا هم ثابت کند.

وقتی به آیدا گفت: لباس بپوش!

او بی هیچ پرسشی حاضر شد. فقط می خواست از خانه بیرون برود. حالا کجایش، فرقی نمی کرد. می خواست برود بیرون و توی فضای سرد خانه نفس نکشد.

یوسف او را برد رستوران و برای اینکه خیلی به آیدا خوش نگذرد، گفت: چون چیزی تو خونه نداشتیم آوردمت بیرون، یه کمی هم به خاطر آمپولی بود که زدی و سرم بهتر شد!

آیدا حین پیاده شدن گفت: خب می رفتیم ساندویچی!

یوسف صبر کرد تا آیدا کنارش بایستد. دستش را گرفت و طعنه زد: خیر سرت دکتری و درس خوندی. اون آت آشغالا شد غذا؟!!

آیدا ته دلش ضعف رفت و خیلی ماهرانه گفت: مهناز جونت رو که بردی جرس، ساندویچ بخوره!

یوسف نگاهش کرد و سعی کرد لبخندش را جمع و جور کند، اما نگاه رک آیدا به خنده اش

انداخت. آیدا چه می خواست؟ اعتراف به اینکه دوستش دارد؟ هنوز زود بود، خیلی زود بود!

دوشنبه شب که یوسف به خانه آمد کلی خرید کرده بود و آیدا سرگرم جا به جایی خریدها شد.

یوسف هم دور و برش می پلکید و کمک می کرد. زیاد از شلوغی و بی نظمی خوشش نمی آمد و

این اخلاقشان درست شبیه هم بود. همان طور که یوسف خریدها را جا به جا می کرد، گفت: واسه

چهارشنبه و پنج شنبه مرخصی بگیر، می خوایم بریم شمال.

- شمال؟!!

- آره، با جیران و شهیاد. اگه اصرار شهیاد نبود اصلا راه نمیفتم، حوصله ی سفر ندارم.

آیدا به تلخی پرسید: چون قراره با خانم بچه ها بری حوصله نداری؟

یوسف خندید: گل گفتم عزیزم، هنوزم خیلی تیزی!

- خب نریم، به شهیاد بگو به زخم مرخصی نمی دن!

یوسف موهاش را آهسته کشید و گفت: آخه خاله قزی، مسئله اینجاست که اصلا توی دهنم نمی

چرخه بگم «زنم»!

آیدا بغض کرد.

- من نمی تونم گوشت خرد کنم. مرغا رو می شورم، تو هم گوشتا رو خرد کن!

- پس مرخصی می گیری دیگه؟!

- می خوای خودم به شهیاد بگم.

- زر نزن دیگه؛ خب؟!

انگار یوسف هر چه کینه و عقده داشت ذخیره کرد تا توی سفر شمال یک جا سرش خالی کند. معلوم نبود چرا این قدر عبوس و گرفته است.

همگی با ماشین او عازم شدند. شهیاد جلو و یوسف رانندگی می کرد. جیران کلی طعنه زد و گله کرد که چرا بعد از عروسیشان او این قدر سر سنگین شده. آیدا هم به ناچار کلی دروغ تحویلش داد. نمی دانست همین دروغ های مصلحتی اش است که یوسف را عصبی کرده، چرا که شهیاد خوب آمارش را داشت و می دانست این قدرها هم که آیدا می گوید زندگیشان تعریفی نیست و پوز خندهایش کاملاً روی اعصابش بود.

بدتر اینکه با وجود دانستن همه چیز، چنان با جیران دل و قلوبه می داد که ناخواسته دلش از نگاه های آیدا فشرده می شد و با خودش می گفت «این که می دونه من چه جهنمی واسه زخم ساختم، پس چرا هی با ادا اطوارش آیدا رو می سوزونه. اه اه بعد از شش ماه همچنان لاو می ترکونن!»

این قدر آیدا را دوست داشت که وقتی کس دیگری باعث رنجشش می شد ناخواسته عصبانی می شد. منطقش هم این بود «آیدا به من بد کرده و حقشه هر بلایی سرش بیارم، اما اجازه نمی دم کسی زخم رو اذیت کنه.»

توی راه برای غذا توقف کردند. آیدا در فرصتی که به دست آورد، خطاب به یوسف گفت: بده این قدر اخمات توی همه. با من مشکل داری، چرا مسافرت رو به کام این بیچاره ها زهر می کنی!

- ببین تو بهتره حرف اضافه نزنی تا مسافرت به کام خودت زهر نشه!

- من که چیزی نگفتم!

یوسف کلافه شد. با پاپیش می کشید و با دست پس می زد.

- ببین آیدا، خواهشا بغض نکن. این قدرم مثل آدم ندیده ها به دل و قلوه دادن اینا نگاه نکن!

آیدا لبخندی زد و گفت: خب منم دلم می خواد!

یوسف تلخ شد.

- شرمنده، دیگه من دلم نمی خواد.

آیدا غرولند کنان زمزمه کرد: اون وقت می گه بغض نکن!

یوسف دستش را گرفت و همراه هم داخل رستوران شدند. سر شهیاد توی گوش جیران بود و او هم سرخ شده بود و هرهر می خندید.

یوسف حرصی شد و غر زد «اکه هی! حالا تا آخر سفر می خوان کفتر بازی کنن.»

آیدا حسودی اش شد و ناخواسته روی تختی که نشستند چفت یوسف جای گرفت که یک چشم غره ی حسابی از او نصیبش شد و فاصله اش را با او زیاد کرد

شهیاد پرسید: چی می خوری جی جی؟

- من دیزی می خوام!

- عزیزم اینجا که معلوم نیست چی می ریزن تو غذا، چه می دونیم چه جور گوشتیه!

یوسف پوزخندی زد و آهسته زیر گوش آیدا نجوا کرد: تو چی کوفت می کنی عزیزم!

آیدا چند لحظه نگاهش کرد، اما با حرص گفت: هر چی تو کوفت کنی عزیزم!

یوسف خندید.

- بگین ما هم بخندیم.

یوسف بی حوصله گفت: کباب بگیریم دیگه؟

جیران باز لوس شد.

- تو کبابم گوشت داره دیگه!

- جی جی آدم به حرف شوهرش گوش می ده.

آیدا با لبخندی پت و پهن آن دو را نگاه می کرد. یوسف یواشی نیشگونی از دستش گرفت و او را به خودش آورد و سبب شد تا نگاهش به جای دیگری بیفتد.

هوای پاک و مناظر زیبای اطراف، حال همه شان را جا آورد. آیدا به جیران می گفت که چون چهار سال این راه را رفته و آمده، شمال رفتن اصلا برایش هیجانی ندارد.

و یوسف هم عمدا خندید و گفت: واسه همین آوردمت شمال که زیاد کیف نکنی!

فکر می کرد به ویلای پدر شوهرش می روند، اما یوسف آن ها را به ویلایی نزدیک دریا برد. ویلایی شیک و دوبلکس رو به روی ساحل با چشم اندازی فوق العاده که از قرار به او و شهیاد تعلق داشت و شریکی خریده بودند.

جیران وقتی فهمید کلی ذوق کرد و از سر و روی خانه بالا رفت، اما آیدا مثل مهمانی دور و برش را فقط نگاه کرد. وقتی یوسف داخل اتاق خوابشان که طبقه ی بالا بود، شدند. یوسف طعنه زد: جونم ذوق و شوق!

آیدا پاسخ داد: چیزی که مال من نیست چه ذوق و شوقی واسش داشته باشم!

یوسف مقصودش را نگرفت.

- اِ باید شش دونگ به نامت می زدم؟!

آیدا گفت: من که به گفته ی تو فقط دو سال توی زندگیت، پس ذوق و شوق چی رو داشته باشم؟ اما مبارکت باشه، تو خیلی توی زندگیت زحمت کشیدی!

یوسف بی هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت. جیران همچنان در حال دید زدن و بررسی خانه بود. آیدا توی تراس دلباز رو به دریا چند دقیقه ای به تماشا ایستاد و پایین رفت. یوسف روی کاناپه ی قرمز وسط هال دراز کشیده بود و شهیاد و جیران هم بالاخره به اتاق خودشان رفتند تا وسایلشان را جا به جا کنند.

آیدا پرسید: اینجا رو مبله خریدین؟

- اوهوم.

- تلویزیون نداره؟

- نخیر، قراره بریم بخریم!

یوسف نگاهی به طبقه ی بالا انداخت و آهسته گفت: هوی، یه چیز درست حسابی بپوش!

آیدا به تیشرت کوتاهش نگاه کرد و دوباره به اتاقشان برگشت. تونیک راه راه بنفش، طوسی و زردی پوشید که آستینش سه ربع بود. وقتی پایین آمد جیران هم آمده بود. او هم تونیک بلند و گشادی تنش بود. روسریش را هم کیپ سرش کرده بود. یوسف با غیظ نگاهش کرد و اشاره کرد شالش را درست کند. بعد از نیم ساعت، جیران و شهیاد آماده شدند تا برای خرید بیرون بروند. همه چیز را لیست کردند. یوسف هم گفت می رود دنبال تلویزیون، انگار از قبل سفارشش را داده بودند.

شهیاد و جیران خوش خوشک با پای پیاده رفتند لب جاده و قرار شد یوسف ماشین را ببرد. آیدا فکر می کرد او را هم می برد، اما یوسف گفت: بمون ویلا و بیرونم نرو!

آیدا خسته و بی حوصله از تنهایی، تصمیم گرفت دوش بگیرد. توی اتاقش نشست سر صبر آرایش کرد. حدودا یک ساعت و نیم بعد متوجه ی سر و صدای جیران و شهیاد شد، اما بیرون نرفت. با شنیدن صدای ماشین آراسته و مرتب از اتاقش خارج شد. یوسف همراه شهیاد تلویزیون را راه انداختند و او توی پاگرد بود و پایین می رفت. ظاهرا جیران توی اتاقش بود. آیدا خواست برود پیششان که کلام شهیاد متوقفش کرد.

- که چی مثلا؟ اینم شد زندگی!

یوسف بی حوصله گفت: داداش ما لاو ماوامون رو ترکوندیم، حالا داریم زندگی می کنیم.

- یعنی چی آخه یوسف؟ مثلا با این کارات دلت خنک می شه؟ خب گناه داره، پاشدی رفتی بیرون و نبردیش؟!

- ببین شهیاد من بهش اعتماد ندارم که توی این دو سال کجا بوده؟ توی یه شهر غریب چه کار می کرده و با کیا می گشته. اون شب جشن عقدتون پسر خواهر جیران چرا با دیدنش اون جوری سرخ و سفید شد؛ بعیدم نیست باهاش سر و سری داشته باشه!

شهیاد تمسخرآمیز خندید و گفت: بفهم چی می گی یوسف! سر و سری داشته باشه؟! دیوونه اون پسره شیرین می زنه، همه هم می دونن!

یوسف که متوجه ی حضور آیدا شده بود و این حرف ها را از عمد می زد، گفت: اصلا می دونی چیه، دیگه نمی خوامش و فقط می خوام دق دلی این دو سال رو سرش خالی کنم. بعدشم باید بره! شهیاد حیرت زده نگاهش کرد و گفت: یوسف شوخی می کنی؟
- نه شوخی ندارم.

آیدا آهسته برگشت بالا و داخل اتاقش خزید. حرف های یوسف چیزی نبود که او نداند، اما چرا این قدر راحت از نخواستنش جلوی دیگران حرف می زد گریه اش گرفت. او این همه آبروداری می کرد و یوسف خیلی راحت همه چیز را توی بوق و کرنا می کرد. این قدر حالش خراب بود که با لباس خودش را انداخت توی حمام! کمی زیر دوش گریه کرد و دلش سبک شد. آدم توداری بود و ترجیح می داد غصه هایش توی دلش بماند. اگر یوسف تا این حد نادان بود، پس اجازه می داد بیشتر در این نادانی دست و پا بزند!

یوسف داخل اتاق شد و با دقت نگاهش کرد و عمداً گفت: عزیز دلم مگه حموم نرفته بودی؟
خیلی سرد پاسخ داد: نه!

یوسف مقابلش ایستاد و به صورت آرایش کرده اش زل زد و گفت: هوش، چته؟

آیدا دست به سینه مقابلش ایستاد و با لحن کنایه آمیزی گفت: قانون نه بود یا ده، مالتم اختیارم رو داری، سخته یه حرکتی کن راحت بشی!

یوسف خندید و گفت: بارکلا! همچین باب دلم حرف می زنی. اما عزیزم داری زیادی حرف میزنی. جلوی اینا ضایعت می کنم بره ها!

آیدا با خشونت گفت: من عادت ندارم مثل بعضی ها سفره ی دلم رو برای همه باز کنم!

یوسف رفت توی سینه اش و بدتر از او با لحنی خشن گفت: وایستا بینم، چته تو؟

آیدا حرص خورد، اما سکوتش را نشکست. یوسف ادامه داد: اون موقع ها ساکت که می موندی معنیش قهر بود، اما بین اون روزا گذشت که ناز می کردی و نازت خریدار داشت؛ پس خودت رو لوس نکن!

قطره اشکی سمج از چشمانش فرو ریخت. صدای جیران که از طبقه ی پایین آیدا را صدا می زد باعث شد تا از مقابلش کنار برود. یوسف تشر زد: مگه زن شهیاد جلوی من ولنگ و باز راه می ره که تو همین جور شالت رو می ذاری روی سرت؟! جمع و جور کن خودت رو!

آیدا زیر لب گفت: من همیشه این طوری بودم و اونم اون طوری. از عمد که ...

یوسف بی هوا به سمتش رفت و یکی خواباند زیر گوشش.

آیدا ناباورانه نگاهش کرد و گفت: چرا ... چرا الکی منو می زنی؟

- حقت بود! زبون درازیم موقوف. والا من آدم بی چاک و دهنیم و جلو اینا هر چی دلم بخواد بارت می کنما!

آیدا توی آینه به صورتش نگاه کرد و کمی پودر زد تا رد انگشتان یوسف محو شود، اما چشمانش پر اشک بود. یوسف دست زور داشت، قلب سنگ و زبان تلخ! او چه؟ او هیچ چیز نداشت و باید خاموش می ماند، کتک می خورد، تحقیر می شد و حالا هم حتی نمی توانست با دو سه قطره اشک دلش را سبک کند. این قدر بغضش را پس زد و حرص خورد که احساس کرد سینه اش سنگین شده و نفس کم آورده.

بدتر اینکه باید مقابل شهیاد و جیران نقش بازی می کرد، و کارش را خوب انجام می داد. منتهی یوسف کم نمی گذاشت و این قدر عبوس و گرفته بود که آیدا برای راحتی خودش از او فاصله گرفت و عملا کارهای آشپزخانه به دوشش افتاد. این طوری حداقل کمتر از بی اعتنایی یوسف رنج می برد.

ماهی ها را شست و برنج خیس کرد که اگر بیرون نرفتند شام داشته باشند. برای همه چای و میوه برد و دست آخر از سر بیکاری یخچال دست دومی را که خریده بودند تمیز کرد.

شهیداد و جیران رفتند ساحل و یوسف هم پای تلویزیون خوابش برد. او هم برای استراحت به اتاقش رفت و وقتی آن‌ها برگشتند باز همگی دور هم جمع شدند. دوباره کار آیدا شروع شد، یوسف همان طور و جیران و شهیداد هم که دیگر ...

جیران که خواست کمکش کند، آیدا به دروغ گفت «بس که خونه کار نمی‌کنم حوصلم سر می‌ره و هوس خونه داری کردم.»

پوزخند یوسف مثل خنجر توی قلبش فرو رفت. حتی یک ذره هم نمی‌خواست با او راه بیاید.

جیران هم از خدا خواسته تنگ دل شهیداد نشست و فیلم عقدشان را که تازه گرفته بودند گذاشت توی دستگاہ و مشغول تماشا شدند؛ اما آیدا از آشپزخانه در نیامد. یوسف خیلی راحت روی کاناپه دراز کشیده بود، انگار می‌خواست به آیدا حالی کند کنارش نرود و همین‌ها دلش را بیشتر می‌سوزاند.

برای شام همگی به رستوران ساحلی بسیار زیبایی رفتند و سفارش پیتزا دادند. سر یوسف فقط توی موبایلش بود و آیدا هم برای اینکه به جیران و شهیداد که مدام هر و کر می‌کردند تحمیل نشود با موبایلش ور می‌رفت. بعد از شام به پیشنهاد جیران کمی توی ساحل قدم زدند. آن دو جلو جلو و دست در دست هم و آن‌ها هم با فاصله و خاموش و سرد!

مادر یوسف که زنگ زد کلا آیدا را نادیده گرفت و جوری با مادرش خوش و بش کرد که او هم دلتنگ مادرش شد، اما زنگ که زد کسی گوشی را برنداشت.

شب هم یوسف جلوی تلویزیون افتاد و از آن‌جا که آیدا می‌دانست کلی فیلم و سی‌دی آورده، فهمید خیال آمدن به اتاق خواب را ندارد. هوا گرگ و میش بود که یوسف خواب آلود و خسته بالاخره دل از فیلم دیدن کند و آمد توی اتاق و روی تخت بیهوش شد. آیدا که تا صبح پلک روی هم گذاشته بود، بیدار شد و یواشکی به ساحل رفت.

بعد از یک ساعت به ویلا برگشت؛ حالا دیگر آفتاب کاملاً بالا آمده بود. صبحانه را مهیا می‌کرد که شهیداد را دید به تنهایی از پله‌ها پایین آمد. با دین آیدا حیرت کرد و گفت: شما بیداری؟

آیدا پاسخ داد: بله، من خوابم کمه!

شهیداد بی اختیار گفت: کمتر از یوسف؟

حرفی نزد. شهیداد متوجه ی ناراحتی اش شد و برای رفع رجوع کردن حرفش گفت: اما من برعکس شما خوابم زیاده، منتهی جام که عوض می شه نمی تونم بخوابم. می رم نونوایی، اگه جیران بیدار شد بهش بگید!

- بله حتما!

نیم ساعت بعد که شهیداد برگشت هنوز جیران بیدار نشده بود. رفت بیدارش کند که یک ساعت بعد هر دو سر حال و خندان پایین آمدند. کسی سراغ یوسف را نگرفت و خود آیدا توضیح داد: دیشب تا دیر وقت فیلم می دید، فکر کنم تا بیدار بشه باید ناهار بخوره.

بعد از صبحانه هر سه نشستند و کلی برنامه چیدند. شهیداد آیدا را فرستاد تا یوسف را بیدار کند؛ دیگر ساعت یازده بود. می خواستند بازار بروند و برای ناهار جنگل، اما یوسف همه چیز را خراب کرد. صدایش زد، اما تلخ و بدخلق تشر زد: برو بگو ما نمیایم!

آیدا بی حوصله از کنارش برخاست و سعی کرد عادی رفتار کند.

- شما برین، یوسف فعلا خوابه و منم شاید یه سری برم دیدن دوستم که شمالیه.

شهیداد پوفی کشید و گفت: آخه ماشین ...

- ماشینم شما ببرید، من با تاکسی می رم.

جیران جلو آمد و آهسته به آیدا گفت: می خواستیم بریم شنا!

آیدا دیگر کم آورده بود و باز هم به دروغ گفت «آخه جیران من پریودم و توی آب نمی تونم بیام!

- راستی؟

- آره.

- لب ساحل که می تونی بیای!

- خب می خوام فعلا برو خرید و گشت و گذار، عصری می ریم شنا، ها؟!

- خیلی خب!

بالاخره آن ها رفتند و آیدا پکر و غمزده بالا رفت و با ترس و لرز دوباره یوسف را صدا زد.

- یوسف، یوسف یه دقیقه ببین من چی می گم!

یوسف حرفی نزد.

- یوسف من برم ساحل؟ همین رو به رو!

یوسف غرید: فقط برو، برو می خوام کیم رو بذارم!

آیدا موبایلش را برداشت و به سمت ساحل راه افتاد. مانند دامن زیتونی خنکی تن کرد و روی شالش کلاه حصیری زیبایی هم سر کرد و همان رو به روی ویلا نشست. اول با مادرش تماس گرفت و بعد هندزفری را توی گوشش گذاشت.

مثل دریا می خروشید و آرام نمی گرفت. قطره قطره اشک می ریخت و دریا دریا آب می شد. مادرش خبر داد که رفتنشان به کانادا قطعی شده. می خواستند هر چه دارند بفرشند و بروند. رفتنشان تنها یک سود داشت، اینکه بدهی دکتر برزگر داده می شد، وگرنه او تنهاتر از قبل می شد. تنها که بود، بی پناه تر از قبل!

با خودش فکر کرد به محض اینکه پدرش بدهی دکتر را بدهد او هم یوسف را ترک می کند. درست است که ترسو بود، اما این قدرها هم زبون و خار نشده بود که تحت هر شرایطی با یوسف بماند. حتی اگر یوسف راضی به طلاقش هم نمی شد، او دیگر با این زندگی و این شرایط نمی ماند. ناخواسته بد شد و با تلخی گفت «مگه من چیم از این جیران کمتره که شهیاد اون طور محترم و مودب باهاش رفتار کنه؟ اما یوسف این طوری منو جلوشون خار می کنه!»

همین طور در فکر و خیال و بی اعتنا به گذشت زمان، غرق افکارش بود که ناگهان از برخورد جسمی به پایش به هوا پرید. دوباره صدفی به سویش پرت شد. سر برگرداند و پسری را با نیم تنه ی برهنه که حسابی جذاب و خوش هیكل بود کمی آن سوتر دید.

بی اعتنا به او هندز فری را برداشت و راه افتاد سمت ویلا؛ حوصله ی شر نداشت. اما ناگهان متوجه ی یوسف شد که مثل یک گلوله ی آتش مثل تیری که از چله رها شده باشد، به سرعت به

سمت پسر می آید. پسر هنوز متوجه اش نشده بود، چون با لودگی گفت: خانومی سخت نگیر، یا خودش میاد یا نامش!

آیدا دهان باز کرد حرف بزند که یوسف پسر را هل داد و چون او انتظارش را نداشت، پخش زمین شد.

آیدا دا زد: یوسف!

پسر برخاست و حیرت زده به یوسف خیره شد. یوسف خصمانه فریاد زد: برو ویلا، یالا!

و رو به پسر داد زد: واسه کی نامه بیاد؟

پسر بدتر از یوسف با خشونت عربده زد: چی می گی روانی؟ تو رو سننه؟

یوسف سنگی برداشت و کینه توزانه گفت: بی ناموس، وایستا حالت کنم!

آیدا وحشت زده جلو رفت و دست یوسف را کشید. سنگ از دست یوسف پرت شد زمین، اما

خصمانه سیلی محکمی حواله ی صورتش کرد و باز فریاد زد: می گم گمشو ویلا!

و به سمت پسر یورش برد. مردم جمع شدند؛ آیدا بی خیال صورتش که می سوخت نگران بود یوسف با آن کله ی خراب و بی فکرش کار دست خودش بدهد. باز سنگ را برداشته بود. معلوم نشد شهیاد از کجا یک دفعه پیدایش شد. جیران سراسیمه آمد طرفش و پرسید: چی شده آیدا؟

آیدا مختصر توضیح داد: پسر مزاحم شد؛ یوسفم ...

بالاخره با پا درمیانی شهیاد، یوسف پسر را رها کرد و همان طور که توی آغوش شهیاد عقب عقب می رفت، فریاد زد: ببین نبینمت این ورا، والا جنازت رو باید توی دریا پیدا کنن!

پسر که انگار از یوسف کله خراب تر بود، صورت خون آلودش را مچاله کرد و تمسخرآمیز داد زد: برو کوچولو! برو ضرب شصتت رو به همون زنت نشون بده. خیلی بچه ای ريقو!

یوسف شهیاد را چنان هل داد که یک متر آن طرف تر پخش زمین شد و برافروخته و غضبناک به سمت پسر یورش برد. باز هم با هم گلاویز شدند. آیدا دیگر تاب دیدن نداشت و گریه کنان به

طرف ویلا رفت. فکر که می کرد می دید پسر همچین دروغ هم نگفته، او که تقصیری نداشت؛ چرا یوسف به صورتش سیلی زد!

چهار ستون بدنش می لرزید. فقط او می دانست که یوسف چه دل پر کینه ای دارد و وقتی بد می شود چقدر بی منطق و احمقانه رفتار می کند.

نیم ساعتی گذشت تا آن ها به ویلا آمدند، اما معلوم نبود چطور یوسف این قدر آرام است و از او بعید بود! در اتاق که باز شد آیدا وحشت زده برخاست، اما جیران بود. لیوانی آب قند برایش آورد و گفت: نترس، یوسف گفته برات آب قند بیارم! آیدا کمی آرام گرفت.

- پس چی شد؟

- هیچی، یک دفعه پلیس اومد. یوسف گفت پسره مزاحم تو شده؛ پلیسم پسره رو برد. انگار کار پسره همینه، توی ساحل پرسه می زنه و به این و اون گیر می ده.

آیدا گفت: به خدا جیران من هندزفری توی گوشم بود و اصلا متوجه اش نشدم. یهو یه صدف پرت کرد طرفم!

جیران از مقابلش برخاست و سعی کرد عادی حرف بزند.

- این یوسف خیلی غیرتیه ها! دست شهیاد رو از پشت بسته. چرا اون وسط تو رو زد حالا؟!

آیدا از شرم سرخ شد و حس کرد زیر چشمش ذق ذق کرد. جیران که رفت، توی آینه صورتش را بررسی کرد. احتمالا به خاطر انگشتر یوسف بود که زیر چشمش ورم کرده و سرخ بود. می خواست برود و یخ بیاورد، اما پای بیرون رفتن نداشت و می ترسید.

یوسف خیلی ریلکس و خونسرد توی آشپزخانه صبحانه ای مختصر خورد و گفت: هوس میرزاقاسمی کردم اساسی!

جیران گفت: وای آره، بریم رستوران!

شهیداد که هنوز از تب و تاب دعوا بیرون نیامده بود، اخم کرد و گفت: لابد اینم بلد نیستی درست کنی؟

جیران لب ورچید.

یوسف گفت: شهیداد اگه چیز میزاش رو بخری آیدا درست می کنه.

شهیداد چشمانش را ریز کرد و چند ثانیه به چشمان یوسف زل زد و بالاخره رو به جیران گفت: پاشو بریم وسایلش رو بخریم!

سوییچ را از جا کلیدی برداشت و رفت داخل آشپزخانه و یواشی گفت: یوسف خواهش می کنم بس کن، ممکن بود کار بدی دستمون.

یوسف بی حوصله، اما آهسته گفت: یه نیم ساعت برو بیرون!

شهیداد عصبی شد و با خشونت غرید: به ولله اگه من دیگه با تو اومدم بیرون، زهرمارمون کردی رفت!

آیدا روی تخت دراز کشیده بود که یوسف در را گشود و داخل شد. صدای استارت ماشین که آمد، یوسف داد زد: کی اجازه داد بری ساحل؟

نگاه آیدا به دستان یوسف بود که کمر بند قهوه ای و پهن توی دستش داشت. زبانش بند آمده بود؛ دست یوسف که بلند شد آیدا وحشت زده داد زد: به خدا هندزفری توی گوشم بود ... به قرآن یوسف من اصلا ندیدمش!

اما ضربه ی دردناک کمر بند روی دستش که سپر صورتش کرده بود فرود آمد و آتیشش زد. همان یک ضربه چنان دردناک بود که آیدا ضعف کرد. از حصار دستش دید که یوسف کمر بند را گوشه ی اتاق پرت کرد و به طرفش آمد. بالای سرش داد زد: گمشو حموم، بعدش بیا پایین!

آیدا برخاست. از درد مثل مار به خودش می پیچید، اما نمی فهمید دستش بیشتر می سوزد یا دلش؟

آیدا سر صبر حمام کرد، گریه کرد، موهایش را خشک کرد و جز لکه ی کبودی زیر چشمش چیزی غیر طبیعی نبود.

نگاه های شهیاد و جیران طوری بود که آیدا مجبور شد لبخند بزند. انگار آن ها هم می ترسیدند به خانه برگردند، اما ظاهرا همه چیز رو به راه بود.

اگر چشم ها دل را می دید، روح را می دید، احساس را می دید، چه خوب می شد! هیچ کس، حتی یوسف نفهمید آیدا چه حال خرابی دارد. ظاهرش خوب، اما دلش شکسته بود و قلبش مجروح!

خاموش و ساکت توی آشپزخانه برایشان غذا تهیه کرد. خنده های جیران و شهیاد و قهقهه های یوسف دلش را هزار پاره کرد. او هم ظاهرا می خندید، اما خوب توی جلد بی تفاوتیش فرو رفته بود.

این آیدایی که توی ویلا بود، ظاهرش مشغول پخت و پز بود، اما آیدای لجام گسیخته و خسته ی درونش پی راهی برای فرار از دست یوسف بود. پای پونصد و شصت میلیون تومان پول وسط بود، وگرنه می رفت. به خودش می گفت «می رفتم و حتی یه لحظه هم نمی موندم، می رفتم!»

پاسخ نگاه های یوسف جز سردی و جز بی اعتنایی نبود. واقعا یوسف چه می خواست که با این رفتارهای بیمارگونه ی آیدا باز بماند و باز چشم ببوشد؟

همه ی وجود آیدا بیرون این ویلا و به آزادی و خلاصی می اندیشید و همه ی وجود یوسف توی آشپزخانه بود. هزار بار به خودش گفته بود «نباید توی عصبانیت کاری بکنی.» اما هیچ وقت به ندای درونش گوش نمی کرد و همیشه هم زود پشیمان می شد.

این قدر حواسش به آیدا بود که متوجه شد دستش را بریده. برخاست و به طرفش رفت و به او که دستانش را زیر شیر آب گرفته بود، ملحق شد. دستش را گرفت و محل بریدگی را فشرد تا خونش بند بیاید.

چقدر آیدا دلش می خواست همان لحظه یوسف را جلوی جیران و شهیاد ضایع کند. از نفس های خشم آلودش یوسف متحیر شد و توی گوشش زمزمه کرد: خیلی خب، ببخشید زیاده روی کردم! آیدا خصمانه نگاهش کرد و در حالی که سعی می کرد بغضش را پس بزند، آهسته گفت: مرسی از اینکه حس تنفرت رو به منم انتقال دادی. حالا هر بلایی می خوای سرم بیار، چون منم تلافی می کنم!

یوسف خندید. حرف های این تپیی برایش گران بود.

- تلافی خانم کوچولو؟!

- حالا می بینی!

یوسف کمی به چشمان سرد و پر نفرتش زل زد و عقب کشید. کلافه می شد، وقتی نمی فهمید پس این سر کوچک چه می گذرد. رفتار یوسف صد و هشتاد درجه تغییر کرد؛ حتی یواشکی به آیدا غر زد «چرا همش تو کارا رو می کنی؟ بشین بذار زن شهیادم کار کنه!»

اما آیدا خامش نمی شد. این بار او قهر کرده بود و یوسف دست و دلش می لرزید.

بعد از ظهر رفتند شنا و آیدا مجبور شد به تماشای جیران بنشیند. حتی نمی توانست افتاب بگیرد، چون رد کمر بند دستش را سرخ کرده بود.

دلش یک جای خلوت می خواست؛ یک مسیر طولانی و بی همراه می خواست تا فقط خودش باشد و خودش. همین که کمی یوسف را به خودش آورده بود، از التهاب و خشمش می کاست. با خودش فکر می کرد «اگر یوسف جدی جدی از من متنفره، پس چرا براش مهمه که باهاش قهر نباشم؟ اگه منو دوست داره، پس اون زن کیه که باهاش رابطه داره؟ همون مهنازه یا الکی وانمود می کنه داره با یه زن حرف می زنه و رابطه داره!»

الان فقط این مسئله برایش مهم بود. حتی یادش رفته بود می خواسته ترکش کند؛ واقعا اگر یوسف همه ی این کارها را به خاطر کینه و عقده انجام می داد، تحملش راحت تر بود. تحمل هر کاری را داشت جز خیانتش را، جز اینکه یوسف او را نخواهد؛ اما با این کارهایش، با این نگرانی چشمانش داشت رسوا می شد که همه ی کارهایش بازی و نمایش است.

برخلاف دیشب، یوسف خطاب به آیدا گفت: پاشو بریم بخوابیم، من خسته ام!

آیدا کمی جلوی جیران و شهیاد خجالت کشید. نه به آن رفتار وحشیانه اش، نه به حالا که این طور با پر رویی او را برای خواب طلب می کرد.

به آشپزخانه رفت، لیوانی چای ریخت و گفت: تو برو من میام، می خوام فیلم ببینم!

یوسف حرفی نزد؛ انگار خودش هم فهمید خیلی بی پروا شده و تنها رفت. آیدا هم تا وقتی که شهیاد و جیران پای تلویزیون بودند نشست و بعد از آن ها هم آشپزخانه را مرتب کرد. بعد از مسواک داخل اتاق شد؛ فکر کرد یوسف خوابیده، اما توی تاریکی اتاق چشمانش باز بود.

تا در را بست غر زد: چرا می گم بریم بخوابیم، نمیای؟

آیدا جوابش را نداد. توی تاریکی بلوز آستین بلندش را عوض کرد و تاپ پوشید.

- حالا کجا بخوابم؟

یوسف کمی کنار کشید و گفت: جوک گفتنش شروع شد!

آیدا با غیظ گفت: می ترسم بعدا مجبور بشی دروغ بگی.

و تمسخر آمیز گفت: طرف زنگ نزنه مجبور بشی بهش بگی با من خوابیدی؟!

یوسف به پشتی تخت تکیه زد و ریز ریز خندید.

- حسودیت شده؟

- حسودی؟! هاه، تو به کسی که ازش متنفری حسودی می کنی؟! نه عزیزم هر کار خواستی بکن، به من چه! فقط دو سال باید تحملت کنم، پس حسادتت در کار نیست.

یوسف حرصی شد، اما مثل خودش با خونسردی گفت: آیدا یه وقت دیدی این دو سال شد یه عمر و طلاق ندادم!

آیدا کنار تراس ایستاد و همان طور خونسردانه طعنه زد: می دونی حسن تو چیه؟ حسن یوسف!

یوسف قهقهه زد و گفت: غیر از زیبایی، پولداری، زور بازو منظورت؟!

- آره یوسف جان، می دونی چیه؟

- چی؟

آیدا با لحن لات منشانه ای گفت: اینکه سوات موات نداری؛ می شه راحت قانون رو دور زد و

حالیتم نمی شه!

یوسف عصبی شد. منظور آیدا را نفهمید.

- منظور؟! -

آیدا با خنده ای حرص دربیار گفت: هوم؟ شاخکات تکون خورد؟

یوسف تلخ و بی حوصله گفت: خفه! منظورت چیه؟

- خیلی راحت تر از آب خوردن، از زندگیت می رم!

یوسف طوطی وار گفت: حق طلاق با منه، نمی دونی بدون!

آیدا همان طور خندان و تمسخرآمیز گفت: اینو که هر بچه ای می دونه، اما خب می گم که سوادت نمی رسه و یه چیزایی روی نمی دونی. حالا فعلا بتازون و منم تحمل می کنم، بعد یهو دیدی آیدا پرا!

یوسف برخاست. آیدا ترسید؛ دستش به سوزش افتاد، گونه اش هم، قلبش که دیگر داشت می ترکید! یوسف مقابلش ایستاد. مهتاب، هاله ی خشم صورتش را به وضوح نشان آیدا می داد.

- واسه من لات بازی در نیار آیدا!

آیدا سعی کرد جدی تر حرف بزند: لات بازی نیست که!

یوسف پرسید: دقیقا منظورت چیه؟ چه جوری می داری می ری!

آیدا پاسخ داد: می رم دیگه!

- می ری دیگه!

- آ ... آره.

ترسید: خب اذیتم می کنی می رم دیگه!

یوسف تک خنده ای کرد و با لحن بچگانه ای گفت: بیا بابایی، بیا فعلا بریم لا لا کنیم که زیادی باد خورده پشتت!

آیدا دستش را به زور از میان دستان یوسف بیرون کشید و ترسیده زمزمه کرد: چکارم داری؟

یوسف دوباره دستش را گرفت: نترس عزیزم، من جدا از هیچ کس خرده برده ای ندارم. بریم
بخوابیم ... با هم!

آیدا بغض کرد.

- من زن خیابونی تو نیستم که هر وقت بخوای ...

- حرف دهنش رو بفهم!

- پس به من احترام بذار و حالا راستش رو بگو!

- چی؟

آیدا با صدایی که می لرزید پرسید: منو دوست داری، مگه نه؟ همش بازی و الکیه که می گی ازم
متنفری؟

یوسف با لحن اغواگرانه ای گفت: من مردم و الان هوس کردم و تو هم که زنی. طبق قانون نه بود
یا ده، مالمی و صاحب اختیارتم؛ پس بیا و مثل یه دختر خوب به شوهرت سرویس بده!
آیدا طاقت نیاورد و یکی محکم کوبید توی صورتش.

یوسف خندید، عصبی و سرد!

- ایول، عصبانیم کردی؛ باز خر شدم!

بغلش کرد و پرتش کرد روی تخت.

- به من دست زن!

- هیــــــــش، صدات می ره بیرون عشقم!

- نمی خوام، گمشو اون ور. هیکلت رو ببر اون طرف.

- لب های یوسف حریص و گرم روی لب هایش چسبید.

- برخلاف شب عروسیشان یوسف خشن شد.

- نه می خواست، نه می دارم بری. خلاص شدنی در کار نیست و از این به بعد هر وقتم بخوام و هر کاری بخوام می کنم. خیالات برت نداره و کارامم از روی عشق نیست. اینو هی به خودت بگو و دیگه زر اضافه زن! حالا بگو هیچ وقت نمی ری، بگو!

آیدا ناچارا همراه گریه گفت: نمی رم!

یوسف با خشونت گفت: وای وای، فقط عشقم نباید بفهمه با تو خوابیدم، آخه طفلی دوست نداره من هرز پیرم!

آیدا همان طور که می گریست، تکرار می کرد: ازت متنفرم! ازت بدم میاد!

و یوسف با حرکاتی خشن و آزار دهنده در حالی که از پشت دندان های کلید شده حرف می زد، غرید: بگو عزیزم، تکرار کن. بذار این حس به من منتقل بشه، اون وقت همون یه ارزن دلسوزی هم دیگه نیست و دیگه نمی بینی. می کشمت آیدا، قبلا جیگرا رو خام می خوردم و حالا می خوام جیگرم رو بسوزونم!

ناهار را توی جنگل خوردند و بعد از جمع و جور کردن وسایلشان، نزدیک ساعت چهار به سمت تهران راه افتادند. موقع برگشت هر کسی توی خلوت خودش بود. این بار یوسف عقب نشست و تمام راه سرش توی موبایلش بود. بعد از رابطه ی دیشب حسابی بی محلی کرد، اما یوسف اهمیتی نداد.

نزدیک تهران یوسف جلو رفت و خودش پشت فرمان نشست. خوشبختانه جیران متوجه ی حالش بود و خلوتش را به هم نزد. آیدا می دانست این سفر به آن ها خوش نگذشته، اما حرفی برای گفتن نداشت و همه اش تقصیر یوسف بود.

پس از رفتن شهیاد و جیران، یوسف حتی اصرار نکرد او جلو بنشیند و راه افتاد سمت خانه. خسته بود و کلافه، خودش هم نمی دانست بعد از این با آیدا چه کند. از دیشب این حرف آیدا روی مخش بود؛ اینکه خیلی راحت ترکش می کند، اینکه او هم کینه اش را توی دلش دارد. ته

تهش فکر می کرد آیدا صبور هست، اما خودش زیادی در نقش آدم بد فرو رفته و زیاده روی کرده؛ منتهی زیر بار نمی رفت که کوتاه بیاید. برای همین وقتی موبایلش زنگ خورد از دیدن نام مهناز کیفور شد و تصمیم گرفت زبان دراز آیدا را تلافی کند.

گوشی را برداشت و با خوشرویی گفت: سلام مهناز، چطوری خانوم؟

معلوم بود مهناز ذوق مرگ شده. سه ماه از آخرین دیدارشان می گذشت و آن موقع ها هم یوسف این قدر صمیمی برخورد نمی کرد؛ این بود که جا خورد.

- سلام یوسف جان، راستش مزاحم که نیستم؟!

- نه خانوم، جونم؟

آیدا چشمانش را فشرد و با خودش گفت «کاش می شد کر شد!» اما صدای یوسف گوشش و قلبش را خراش می داد.

- یه کاری داشتم، اگه می شد بیای خونم خوشحال می شدم!

یوسف بدون فکر گفت: آدرست رو بفرست، میام خونت!

- ببخشیدا!!

- خواهش می کنم!

آیدا نگاه ماتش را به خیابان داد، این تنها کاری بود که می توانست انجام دهد «بی تفاوتی!» و یوسف بی فکر و احمقانه احساس لذت می کرد. منتهی وقتی اس ام اس مهناز و آدرس خانه اش را دید، آه از نهادش در آمد و با خودش گفت «یک کاره برم اون جا چکار؟!» نه حال و حوصله داشت و نه اهل این کارها بود، اما همان حس قوی کینه وادارش کرد تا برود.

وقتی همراه آیدا چمدان وسایلشان را می بردند بالا به او نگاه کرد. سرش پایین بود، اما غم صورتش را حس می کرد و مثل سگ پشیمان شد. انگار به دست خودش نبود! آماده شد و خیلی شیک و مرتب از خانه بیرون زد و آیدا را با آن حال زار و خراب رها کرد.

بعد از خستگی راه و ترافیک نسبتاً سنگینی که طی کرد، به آپارتمان مهناز که حوالی «هفت حوض» بود، رسید. بی حوصله زنگ را فشرد و داخل ساختمان شد. مهناز به تنهایی همراه سگ کوچکش «بنی» در آپارتمان نقلی و شیکش زندگی می کرد. می دانست که او شوهرش را سال ها پیش از دست داده و بعداً هم هرگز ازدواج نکرده، اما خانه اش رنگ و بوی یک زندگی مجردی ولنگ و باز را می داد.

مهناز با ظاهری آراسته و حسابی مقابلش ظاهر شد. بلوزش از آن مدل هایی بود که یوسف بدش می آمد. یک بلوز طوسی که یک طرفش آستین نداشت و حسابی جذب تنش بود. پوستش یکدست برنزه، با آرایشی غلیظ و موهای بلوند و رفتاری پر از عشوه که البته هیچ حسی را در یوسف بیدار نمی کرد. نگاهش به صندل هایش افتاد که پاشنه حصیری بود و پاشنه اش به نظر از ده سانت هم بیشتر بود؛ با ناخن های لاک خورده ی مشکی که از این رنگ هم متنفر بود!

یوسف برخلاف لحن صحبتش پشت تلفن، خیلی سرد و رسمی پرسید: چه خبر؟

مهناز جان کند و بالاخره توانست دو گیلان نوشیدنی بریزد. با آمدن و نشستنش کنار یوسف، غیرارادی ترسید. اصلاً از این فضاها خوشش نمی آمد.

- مرسی، تو خوبی؟ کم پیدایی!

- هستیم، گفتم کار داری!

مهناز جدی شد.

- آره، راستش یه خونه ای رو دیزاین می کنم که چون کابینت هم می خواست، من عکس کابینت های آشپزخونه ی شما رو نشون صاحبخونه دادم و اونم کلی خوشش اومد. خواستم ببینم ... نوشیدنی رو بخور!

- ممنون، می شه یه سیگار بکشم؟

- بله، راحت باش!

مهناز جرعه ای نوشید و گفت: خوشگل شدی یوسف!

یوسف نیشخندی زد؛ حس پسر بچه ای را داشت که مقابل معلمش نشسته و جواب پس می دهد. حس کرد مهناز کمی خودش را به او نزدیک کرد. هر دو روی مبل سه نفره ی بنفش رنگ خانه نشسته بودند.

- راستش خیلی خوشحال شدم دعوتم رو قبول کردی ... آخه خیلی تنها بودم!

یوسف بی حوصله تر از این حرف ها بود. پکی به سیگارش زد و گفت: دوست پسر نداری؟

مهناز با چشمانی که غرق آرایش بود، نگاهی دلبرانه به یوسف انداخت و گفت: نه، منم سیگار بکشم؟

یوسف دستش را به سمت جعبه ی سیگارش برد، اما مهناز مانع شد.

- نمی خواد.

و سیگار یوسف را از لای انگشتش بیرون کشید و جوری به لب هایش نزدیک کرد که یوسف مشمئز شد. ناگهان یاد آیدا افتاد که دیشب موقع معاشقه گردنش را گاز گرفته بود و وقتی او عصبانی شد؛ ترسید و جای گاز گرفتگی گردنش را بوسید، اما با پر رویی گفت «حقت بود!»

بی اختیار خنده اش گرفت و مهناز از خنده اش تصور دیگری کرد و بل گرفت.

یوسف نفهمید او چطور از گردنش آویزان شد. نفس های داغ و حریصش چندش انگیز بود. اصلا چنین زن هایی و چنین رابطه هایی برایش جذاب نبود؛ زن هایی که با هزار نفر می گشتند و می خوابیدند! نفس های تند مهناز، بوی گس عطرش، سر انگشتان سردش، هرم داغ تنش، نگاه زیبای آیدا ... داشت از دست خودش دیوانه می شد. مهناز که دست به دکمه ی پیراهنش برد، یهو کنار کشید و طوری برخاست که مهناز تعادلش را از دست داد.

یوسف زمزمه کرد: ببخشید، اما من ...

مهناز خودش را جمع و جور کرد و با لحن و کلامی چندش آور گفت: راستش من باید عذرخواهی

کنم، آخه می دونی تو خیلی باحال هستی و هر وقت می بینمت ...

یوسف اخمش را جمع کرد و گفت: فکر کردم برای کار اومدم اینجا.

مهناز برخاست. خرامان خرامان به طرفش رفت و دستش را گرفت: کارم می کنیم!

یوسف عقب کشید. مهناز خیلی لوس پرسید: چیزی ناراحتت کرده عزیزم؟

صاف به صورتش زل زد و رک و راست گفت: آره، من زن دارم و خیلی هم دوستش دارم. از این جور رابطه هام زیاد خوشم نیامد. شرمنده، به شماره ی کارتتم زنگ بزنی نمایشگاه، بچه ها رو می فرستم واسه اندازه گیری و نصب.

مهناز کمی جا خورد.

- تا سه ماه پیش که زن نداشتی!

- ببخشید فراموش کردم دعوتتون کنم. عروسیم گرفتیم!

- جدا؟! مبارکت باشه، خوش اومدی!

- خداحافظ!

دیگر نشنید حرفی بزند. از آپارتمان مهناز بیرون آمد؛ حس خفقان داشت و به محض دور شدن از آن جا نفس حبس شده اش را آزاد کرد!

از دست خودش عصبانی بود و بی اراده فریاد زد: مرتیکه ی خر نفهم! خاک توی سرت، مثلا که چی؟ که چی آخه اسکل؟ که چی بشه؟ آخه دیوونه ی خر، جدا که لقب کله خر برازنده!

بعد چند تا فحش آبدار بالای هجده سال حواله ی مهناز کرد و بی درنگ به خانه زنگ زد؛ اما آیدا گوشی را برنداشت! قلبش داشت از حلقش می زد بیرون.

یاد حرف های آیدا افتاد و زمزمه کرد «یا خدا! این نذاره بره حالا. پسر عجب گهی خوردم، منو چه به این غلط! ننت خوب، بابات خوب، تو اون موقع که عذب اوقلی بودی با این اجنه ها نمی پریدی، اه اه حاله بد شد!» و نفرت آمیز دستش را به لبش کشید و حس کرد طعم تلخ و تند سیگار حالش را بد می کند. تا به خانه برسد دل و روده اش از اضطراب و دلشوره به هم ریخت. اگر خسته نبود، حتما پله ها را می دوید و طی می کرد. آسانسور هم بدقلقی می کرد؛ تپش قلبش دیوانه کننده بود. هزار تا نذر و نیاز کرد که آیدا نرفته باشد.

در آپارتمان را که گشود اول به آشپزخانه چشم دوخت، اما سریع از گوشه ی چشم آیدا را دید با تن پوش صورتی حمام روی مبل سه نفره به دسته اش تکیه زده بود و پشتش به او بود. از حمام آمده بود، بی آنکه موهای بلندش را شانه کند. هنوز موهایش خیس بود، عطر ملایم شامپویش مشامش را نوازش داد و همه ی حس های بدش را فراری! به سمتش رفت و رو به رویش ایستاد تا توانست صورتش را ... صورتش خیس گریه اش را ببیند. صورتی که هنوز هم به نظرش زیباترین صورت بود. بی نقص و بی عیب، معصوم و کودکانه! فقط از او خوشش می آمد و از هیچ زنی خوشش نمی آمد. فقط آیدا برایش کامل و زیبا و بی عیب بود.

چهره ی محزون و افسرده ش دلش را لرزاند. مقابلش روی مبل نشست. چشمان آیدا مملو از اشک بود؛ با رنجیدگی و دلخوری نگاهش کرد. دستانش را دور صورت گریانش گذاشت و بی اراده گفت: ببین آیدا مدیون دایی شهیدمی اگه فکر بی خود کنی؛ فقط خواستم لجت رو دربیارم اما دهن خودم سرویس شد، فقط همین آیدا!

آیدا ناگهان ترکید و خودش را توی آغوش یوسف انداخت و هق هق کنان گفت: یوسف تو رو به خاک بابا لطفی و مامانی قسم، جون آیدات، هر کاری می خوام بکن ... بزخم، بکشم، فحش بده، اما به من خیانت نکن. یوسف می میرم ... من نمی تونم یوسف!

و معصومانه گریه کرد. یوسف بی تاب شد و اصلا فراموش کرد همه ی آن بندها، تبصره های، کینه و تلافی ها ... همه را از یاد برد.

تن پوش را با یک حرکت درآورد و قبل از هر چیز چشمش به رد کمر بند خورد. آیدا را تنگ در آغوشش گرفت و همان طور که هزاران بوسه از روی شانه تا مچ دستش می زد، بی وقفه زمزمه می کرد «عاشقتم آیدا. فقط تو رو دوست دارم ... اصلا معتادتم و غیر تو از همه ی زن ها بدم میاد. فقط تو رو می خوام!»

آیدا همان طور که از روی خوشحالی گریه می کرد، با لحن بامزه ای نالید: پس می شه دیگه سیگار نکشی؟

یوسف خندید و او را مثل بچه ی کوچکی توی آغوشش گرفت و به اتاق خواب رفتند.

آیدا سرش را روی سینه اش گذاشت و به چشمان مهربان یوسف نگاه کرد. چشمانی که مثل آن وقت ها شده بود. می خواست چیزی بگوید، اما دل دل می کرد. یوسف موهایش را نوازش می کرد. لبخندی زد و گفت: هوم! بگو، تو که با اون چشمت خوب مشتم رو وا کردی؛ حالا بگو چی می خوای بگی!؟

و دستش را زیر سرش زد و این بار به جای موهایش، دستش را نوازش کرد.

آیدا گفت: از فردا عوض می شی؟

- یعنی بد اخلاق اینا؟

- آره!

- نه دیگه، دیگه نمی تونم بابا سختمه. تو دو ماهه زنی و همش سه بار باهات ... بعدشم وروجک خودمی و خیلی سخته باهات بد باشم. شبا از عذاب وجدان خوابم نمی برد!

آیدا نیشخندی زد و گفت: پس عوض نمی شی؟

- نه!

- عوضی چی؟

- بی شرف! عوض اون دو ماه رو همین امشب در می یارما! درست حرف بزن، باز به روت خندیدم!؟

آیدا از ته دل خندید.

- یوسف!؟

- جونم؟

- یوسف کی بود که همیشه ساعت ده و نیم بهت زنگ می زد؟

یوسف خندید. چشمانش را با دستش پوشاند و همان طور خنده کنان گفت: به یکی از بچه های کارگاه می گفتم زنگ بزنه و قطع کنه، بعد شروع می کردم به حرف زدن.

آیدا نیم خیز شد روی صورتش و یکی زد توی صورتش.

- کوفت! مسخره ی بی يشعور، می دونی من بیچاره چی می کشیدم!

- آخه تو نمی دونی من از هر کسی خوشم نمیاد؟

- بدبختی می دونی چی بود؟ اینکه منم دقیقا فکر می کردم چطوره که توی این دو ماهه فقط یک بار اومدی سمتم، پس باقی شب ها کجاها سرت گرمه!

- آیدا!؟!

آیدا دوباره سرش را روی سینه اش گذاشت؛ اما این بار گوشش را خواباند روی سینه و قلب بی قرارش!

- آیدا منظورت چی بود می خوامی بری؟ می تونی بری و قانون رو دور می زنی؟

- می خواستم لجت رو دربیارم!

یوسف کمی نیم خیز شد و سبب شد تا آیدا از روی سینه اش بلند شود. این بار او روی اندام آیدا خیمه زد، اما همان طور ساکت به چشمانش زل زد و با سرانگشتانش، ابرو، چشمان، بینی و لب و چانه اش را لمس کرد و نجواگونه گفت: آیدا تو مثل من نباش، خب؟ تلافی نکن و هیچ وقت هم سعی نکن منو ول کنی، هیچ وقت!

آیدا بغض کرد. خودش را از تخت جدا کرد و صورتش را به صورت یوسف نزدیک تر کرد.

- تو هم دیگه هیچ وقت بد نشو.

لبخندی حزن آلود زد و افزود: می دونم ذاتت خرابه، اما اون قدر بد نشو که توی چشمم زل بزنی و بگی ۱. ازت متنفرم. ۲. این تنفر دایمیه!

یوسف خوابید و آیدا روی صورتش خم شد. یوسف بوسه ای عمیق از لب هایش گرفت و زمزمه کرد: تو چه خوب قانونا رو یادته؟

آیدا هم بوسه ای عمیق تر به لب هایش زد و گفت: تو رو بگو که بدون تیپ زدن قانونا رو می گفتی.

یوسف دستانش را روی کمر باریک و لختش کشید و پر آشتیاق بوسه ی دیگری روی لب هایش زد و با خنده گفت: تو اون دو ماه که نامزد بودیم و عوض شب هایی که نمی اومدی شیطونی کنیم، اونا رو تمرین می کردم تا حفظ کنم!

آیدا خندید و چون یوسف داشت یک جوری نگاهش می کرد، نجوا کرد: یوسف ... بسه دیگه!
اما یوسف باز ...

صبح یوسف خودش آیدا را رساند. ظهر هم خودش او را از سرکار آورد، اما جز سلام و احوالپرسی ساده حرف خاصی رد و بدل نکردند و آیدا نگران شب بود. اضطرابش بیشتر از شب های پیش بود. اگر یوسف دروغ گفته باشد؟ اگر سر کارش گذاشته باشد؟ و با خودش گفت «وای، طاقت نمیارم، می رم از پیشش می رم!»

سعی کرد خونسرد باشد، اما واقعا اجتناب ناپذیر بود. اول یک فصل آرایش کرد و بعد آرایشش را محو کرد. اتفاقا این طوری خوشگل تر شد. بعد با وسواس پنج دست لباس پوشید و عوض کرد؛ دست آخر یک تاپ و شلوارک معمولی یاسی رنگ پوشید.

جلوی آینه که به خودش نگاه کرد، باز هم به نظر زیادی تیپ زده بود. همان طور با خودش در جدال بود که صدای چرخش کلید را شنید.

مضطرب و آشفته از اتاق خارج شد. بهت زده به یوسف چشم دوخت که او هم با نگاهی نه مثل دیشب، سر تا پایش را برانداز می کرد.

- سلام.

- علیک سلام.

یوسف همان طور میان چهارچوب در ورودی ایستاده بود. آیدا جلو رفت و معصومانه گفت: دروغ می گفتی که منو دوست داری؟

یوسف نگاهی به رد کمر بند انداخت که امروز تغییر رنگ داده بود و به کبودی می زد.

آیدا از سکوت طولانی یوسف بغض کرد و با دلخوری ادامه داد: به خاطر عذاب وجدان بود؟

یوسف اخم کرد و خشن گفت: این چیه پشت در خونه!

- چی؟

- خودت ببین! ببین چه دسته گلی به آب دادی. حسابت رو می رسم، صبر کن حالا!

آیدا وحشت زده جلو رفت و به او کنار می رفت، زل زد.

یوسف همان طور ادامه داد: دیالا! ببین چیه پشت در خونه!

آیدا با ترس و لرز جلو رفت و ناگهان مثل یخ وا رفت. یوسف خندید و آهسته گفت: بیا برو تو، حالا یکی می بیندت.

و دولا شد سبد گل بزرگی را که پر از رزهای قرمز شکفته بود، از پشت در برداشت.

- اینم تقدیم با عشق!

آیدا با ناراحتی سه چهار تا کوبید به بازو و پهلویش و گفت: می دونی من چی کشیدم امروز؟ می دونی از ساعت سه تا حالا چقدر اضطراب داشتم؟ همش فکر می کردم تو میای خونه می گی اینا همش بازیت بوده!

یوسف سبد گل را روی این گذاشت و او را توی آغوشش فشرد و گفت: بابا می خواستم یه خرده بخندیم!

آیدا مشت دیگری به سینه اش کوباند و گفت: هرهر خندیدم! پس برو ببین توی اتاق من چه خبره! چمدونم رو بستم دارم ولت می کنم برم!

- اِ خبه تو هم!

آیدا خندید و شیطنت آمیز گفت: می گم بیا این شهین مهین رو تقسیم کنیم. شهین مال تو و مهین مال من!

یوسف در حالی که او را عقب عقب به طرف کابینت این هدایت می کرد، با لحن اغواگرانه ای گفت: چرا اونا رو به هم ببافیم، بیا رو خودمون کار کنیم!

بلندش کرد و روی این نشاندش و در حالی که صورت و گردنش را می بوسید، نجوا کرد: بریم یه ذره بافتنی؟

- شام نخوریم؟

یوسف عقب کشید و با لحن بامزه ای گفت: بابا آیدا من عصری با بچه ها یه چیزی خوردم، سیرم. آیدا خندید.

- پس بگو سیرم! وگرنه تو بیای خونه و شام نخوای!

یوسف باز شیطون شد.

- شام که نه، دسر عزیزم!

آیدا همان طور که بوسیده می شد، خنده کنان گفت: کلا من برای تو چه حکمی دارم؟ دسر، جیگر، همسر، کیسه بوکس ... هان؟ چه نقشی دارم؟!

- مگه نمی دونی؟

- چی رو؟

- که عشق منی، که مال منی، که دیوونتم، اما آیدا بدی ها؟

- چرا؟

- بابا آیدا یه شبه که نمی شه سیگار رو ترک کرد!

- بی خود، یه نگاه به آمار سکنه بنداز!

- اوف دکتر بازیش گل کرد!

بعد با اشتیاق ادامه داد: آیدا اصلا بریم دکتر بازی، تو دکتر شو من مریضت!

- گمشو! تو با این روحیه ی بی تربیتت چه جووری بی من طاقت آوردی؟ خاطر جمع که ساعت ده نورعلی، کارگر کابینت سازی زنگ می زده به تو؟!

یوسف خندید و برای تعویض لباسش به طرف اتاق خوابش رفت. آیدا از آن جا داد زد: جناب شوهر، محض اطلاعاتون وسایلت رو بردم اتاق خودمون!

یوسف از داخل اتاق پاسخش را داد: ای جونم! وسایلمون، اتاق خودمون، تختمون ... بیا اینجا آیدا، با هم من و تو ... وای آیدا بچمون، چی می شه؟ می شه شاهکارمون!

آیدا ریز ریز می خندید و برایش شربت حاضر می کرد. حواسش نبود پشت سرش ایستاده، با صدای بلند گفت: اما این گل امشب قبول نیستا، باید هر شب یه سبد برام گل بگیری تا عوض این دو ماه در بیاد!

یوسف یکی آرام زد به باسنش و با خنده گفت: عجب تخیسی هستی تو بچه؛ بعد به من می گی کاسب!

- یوسف ترسیدم!

- شما گلات رو بشمار، دقیقا شصت تا خریدم. ضمنا هنوز دو ماهتون پر نشده و چند تاش اضافه است.

آیدا ابرویی بالا انداخت و گفت: اچطو دسرتون باید سر وقتش آماده باشه، اما گل ما رو حساب کتابه؟ از این پس یه شب درمیون دسر داریم!

- بیینیم بابا! حالا فعلا شامت رو بده که هی شام شام می کنی. بویی هم نمیاد که!

- می خواستم حاضری درست کنم!

- به، یه شب رو بهت دادما! حتما باید دست زور بالای سر شما زنا باشه!

آیدا به طرفش خیز برداشت. یوسف خندان گفت: باشه بابا، یه امشب دندون روی جیگرم می دارم عوض شام!

و گاز محکمی از آیدا گرفت.

- آی یوسف!

- جیگر می دیگه ناناس!

آیدا دستش را ماساژ داد و گفت: این طرف رو که با کمر بند صفا دادی، این ورم با اون دندونات
ناکار کردی. دیوونه، حقشه ولت ...

یوسف حریص و خشن بوسیدش.

- دیگه حتی به شوخی هم نگو ولم می کنی، باشه؟

آیدا کمی از رنگ خشن چشمانش ترسید.

- باشه!

یوسف جلوی تلویزیون نشست و چند نفس عمیق خشم آلود کشید و آیدا برای اینکه حال و
هوایشان را عوض کند، گفت: آخه امروز این همکارم هی توی درمانگاه گفت «آبدوغ خیار» به
هوس افتادم. بیا کمک کن با هم درست کنیم!

یوسف برخاست؛ خاموش و آرام خیارهایی را که آیدا روی این گذاشته بود رو پوست کند. آیدا از
پشت بغلش کرد و آهسته و شرم آلود زمزمه کرد: خب یوسف، ببخشید حالا!

یوسف آهی کشید و گفت: یهو یاد مامانی افتادم. آخرین بار تابستون پارسال خونه ی مامانی اینا
آبدوغ خیار خوردم!

آیدا کنارش ایستاد و گفت: این پنج شنبه بریم سر خاک؟

یوسف تبسم کمرنگی زد و هر دو مشغول مهیا کردن شام شدند.

شام را که خوردند، یوسف خودش ظرف ها را شست و آیدا چای نبات حاضر کرد و به حال رفت.
یوسف کنارش نشست. بر و بر داشت آیدا را تماشا می کرد.

آیدا خندید: وا چیه؟

یوسف بی مقدمه گفت: آیدا بریم همین امشب یه نی نی بسازیم؛ من بچه می خوام!

آیدا با چشمان گرد از تعجب خندید و گفت: شوخی می کنی دیگه؟!

- شوخی چیه؟ من بچه می خوام، یه دختر گوگولی. اسمشم بذاریم عسل! وای آیدا روش خامه می ریزم می خورمش!

آیدا با حسادت آشکارا گفت: چه غلطا، دختر! اصلا من از کسی که جام رو اشغال کنه خوشم نمیاد؛ حتی اگه اون بچم باشه!

یوسف بغلش کرد و گفت: اینجاست که می گن اول مرغ بوده بعد تخم مرغ. شما سروری خانم!

آیدا توی لاک خشن و حسودش گفت: اصلا حرفش رو نزن. حداقل تا یک سال دیگه حرف بچه رو نزن. درسته شما بچه مچه دور و برتون نیست، اما من خواهرزاده هام رو دیدم، باور کن بچه جز ونگ و وونگ هیچی نداره!

یوسف سرش را توی گردن آیدا کرده بود و می بوسیدش.

آیدا با حرص عقب کشید و گفت: خب یوسف؟ یک سال دیگه؟

چشم های خمار و سرخ یوسف خبر از حال خرابش می داد.

- من بچه می خوام آیدا!

آیدا طعنه زد: چه خبره؟ کارخونه فعال شده!

یوسف پقی خندید: چه جورم!

آیدا برخاست و گفت: پس مهربون شدی برای این بود؛ برای بچه؟ نه مثل اینکه فکر همه چیش رو کردی. مهریم رو که دادی، حالام بچه می خواد؛ بعد بچه چی؟ می تونم برم، هری! نه؟

یوسف جا خورد و گفت: آیدا چی می گی؟

آیدا به گریه افتاد و گفت: نه من بچه نمی خوام؛ حداقل حالا نه!

و به اتاق خواب رفت و در را محکم بست. یوسف پخش را روشن کرد و روی آهنگ «جز تو» پلی کرد و صدایش را کمی بالا برد. آیدا روی تخت دراز کشیده بود؛ با ورودش رو برگرداند. یوسف کنارش خوابید و با کنجکاوی پرسید: آیدا چته؟

معلوم بود آیدا خیلی عصبانیست؛ از نفس های خشم آلودش پیدا بود و ناخنش را هم می جوید. یوسف با ملایمت انگشتش را از زیر دندانش بیرون کشید و گفت: شما مگه خودت دکتر نیستی عزیز. نکن خب! آیدا، خانومی، عسلم ...

دستش را حایل اندام ظریف آیدا کرد و با شور و نشاط گفت: اصلا یه کاری بکنیم؛ تو می شی عسل خودم، خامه ام که داریم، می ریزم روت و می خورمت. بچه هم باشه واسه بعد!

آیدا به طرفش چرخید و با چشمانی که برق اشک درخشانش کرده بود، گفت: قول می دی حالا حالاها حرف بچه رو نزنم؟!؟

یوسف پکر شد و گفت: آخه چرا آیدا؟ به قرآن قول ... قول که اول بیشتر تو رو دوست داشته باشم!

اشک از چشم آیدا بیرون ریخت و گفت: نمی خوام یوسف؛ تو سه ماهه ... نه بیشتر، پنج ماهه خون به جیگرم کردی، بعد دو شبه مهربون شدی و یهو ویرت گرفته بابا بشی. من ...

- تو چی؟

- من بهت، به محبت کردنت شک دارم. فکر می کنم این جووری داری منو خر می کنی، چون فقط از من یه بچه می خوای!

یوسف حیرت زده گفت: نه به قرآن! نه به جون خودت که عشقمی! آخه چرا همچین فکری می کنی؟!؟

آیدا خودش را بالا کشید و نشست. نگاهش را به سمت تراس کشاند و با همان ناراحتی و حزن کلامش گفت: وقتی خوب فکر می کنم، می بینم هنوز بهت اعتماد ندارم و حس یه مهمون رو توی زندگیت دارم.

نگاهش کرد و طعنه آمیز افزود: مهریه ام رو که دادی، جهیزیه ای که نداشتی بخرم تا حداقل وقتی تو این خونه به یه چیزی دست می زنی حس کنم مال خودمه و همه جوره تحت اختیارتم؛ بعد بیهو میای می گی یه بچه می خوای. تو هنوز خود من رو قبول نداری، اون وقت ... بذار حس کنم توی زندگیت سهم دارم، که واقعا دوستم داری؛ حداقل بذار یه مدت بگذره بعدا!

یوسف باز گفت: آخه می دونی، بعد از فوت مامانی و بابا لطفی، گرچه رابطم با پدر و مادرم خوب شده، اما هنوز حس می کنم تنهام. تو که هستی، عشقمونم که برپاست، پس چرا دست دست کنیم؟ ببین آیدا، به جان تو که خیلی دوستت دارم، برای بچه پرستار می گیرم که آب توی دلت تکون نخوره!

گریه ی آیدا شدت گرفت و یوسف حیرت زده گفت: ای بابا، چته امشب تو؟ یه بچه خواستیم!

آیدا با ناراحتی نگاهش کرد و گفت: اولاً دروغه که می گی دوستم داری؛ چون اگه منو دوست داشتی حداقل می تونستی بگی تا آماده شدن من صبر می کنی. همون طور که تو الان حس می کنی شرایط خوبی داری، منم باید همین حس رو داشته باشم. چه بسا من بیشتر، چون اون بچه رو بیشتر حس می کنم. ثانیاً، می بینی می گم یه نقشه ای داری. پرستار بگیری که فردا بچه رو وابستش کنی و راحت منو دک کنی برم!

یوسف عصبی شد: ای بابا، من این خونه رو شش دونگ بزنی به نامت، خیالت راحت می شه که ولت نمی کنم؟

آیدا با رنجش بیشتری گفت: فعلاً که پدر من هم اندازه ی پول این خونه بدهکار پدر شماست! یوسف بی فکر گفت: آره راستی، پس چی می گی!

آیدا با حرص گفت: من بچه نمی خوام، نه حالا و نه تا یک سال بعد! نه تا وقتی مدیون جیب پدر شما هستم. نمی خوام یوسف، تو درکم نمی کنی!

یوسف با ناراحتی دراز کشید و گفت: تو چی؟ تو منو درک می کنی؟

آیدا خروشید: چطور من باید مطمئن کنم که هیچ وقت ولت نمی کنم، اما تو نمی خوای منو از علاقت به من مطمئن کنی!

یوسف گفت: صد بار گفتم بدم میاد هی چپ و راست بگم «دوستت دارم» خودت باید اینو بفهمی!

و بعد تمسخر آمیز ادامه داد: ببین فرهاد کوه کن باید بیاد جلوی من ... جلوی صبر و طاقت من
لنگ بندازه!

آیدا بدتر از او طعنه زد: آره خب، اگه ما الان کنار همیم حاصل تلاش توئه و من که اصلا نقشی
نداشتم!

یوسف تلخ و بی حوصله غرید: بچه و بغل کوفت و زهرمارم، نخواستیم بابا! بخواب شرایط مهیا
بشه!

و پتو را روی سرش کشید. آیدا آه عمیقی کشید و غمگین و پژمرده با خودش گفت «حتی
نخواستی از من بپرسی توی اون دو سال چی کشیدم. خیلی بی رحمی، خیلی!»
برخاست و پخش را خاموش کرد و کنار یوسف، اما دور از او خوابید.

آخرین روزهای ماه رمضان بود و آن شب شهیاد و جیران برای نخستین بار خانه ی یوسف دعوت
داشتند. روزه داری در روزهای گرم و طولانی خرداد ماه حسابی بی رمق و بی جانسان کرده بود.
یوسف با خنده گفت: پسر یه عمر روزه خوردیم، حالا که خدا زده پس سرمون و آدم شدیم، روزه
افتاده وسط گرما! هلاک یه چیکه آیم!

شهیاد بی حال تر از او گفت: دیگه چیزی تا آخر ماه رمزون نمونده، می گم یه جا قنادی نگه دار!

یوسف مقابل قنادی توقف کرد و شهیاد پیاده شد تا داخل شود که از قرار یکی از دوستانش را
دید و چون چانه اش حسابی گرم شد، یوسف خودش داخل قنادی رفت و وقتی برگشت همچنان
شهیاد در حال گفتگو بود، غر زد: اکه هی، این مثلاً می خواست برای ما شیرینی بخره!

شهیاد به محض سوار شدن گفت: شرمنده یوسف جان، دو سه ماهی بود ندیده بودمش؛ اما از بچه
ها یه چیزایی شنوفتم که تا دیدمش یادش افتادم. اونم خودش سر درد و دلش باز شد!

- چطور؟

- بابا طفلی یک ساله عروسی کرد؛ سر جمع زنش سه ماه باهاش زندگی نکرده!

یوسف پرسید: یعنی ول کرده رفته؟ خب خره پسره! بره دادگاه شکایت.

شهیداد ضمن اینکه جواب همراهش را می داد، گفت: تو انگار هیچی از قانون نمی دونی. الو سلام،

نه داریم میایم، جی جی اون طرفا اذان گفتن؟ باشه اومدیم!

شهیداد خنده کنان گفت: پسر ما گفتیم شما بالا شهر می شینید لابد به خدا هم نزدیک ترین!

یوسف بی اعتنا به لحن شوخ شهیداد با کنجکاوی پرسید: یعنی چی؟ خب زنی که از خونه ی

شوهرش بره ...

شهیداد موشکافانه نگاهش کرد و گفت: باز که خر بازی در نیوردی، شعبون بی مخ؟!

- اه شهیداد، جدی باش!

شهیداد بی حوصله تر از او گفت: ما رو که امشب دعوت نکردی اون جا مثل شمال حرص بخوریم؟!

یوسف با حرص گفت: نخیر! الان یک ماهه آسمان زندگی آفتابی و صافه. می گم مگه یه زن

شوهدار همین جوری می تونه از خونه ی شوهرش بزنه بیرون!

- پس این همه زنا قهر می کنن و می زن خونه ی باباشون چه طوری می رن؟

- خب؟

- توی اون کلت هیچی نیستا! زنش رفته قهر، اینم شکایت کرده اما زنه گفته برنمی گرده، یعنی

تمکین نمی کنه. دادگاه هم نفقه اش رو قطع کرده و مرد هم لچ کرده که طلاق نمی ده!

یوسف حیرت زده گفت: به همین راحتی؟

- آره. چیه حالا آیدا خانم رو دیوونه کردی می خواد بذاره بره؟!

یوسف زمزمه کرد: نه بابا، اما ...

- اما چی؟

- آخه می دونی. یادته که آیدا جهیزیه نیورد، عوضش مادرش اینا یه خونه بهش دادن؟

- خب خب.

- جمعه ای که خونه ی مادرش اینا بودیم، مادر آیدا بهش گفت: پول مستاجر خونتون رو دادیم، اونم آخر این ماه داره می ره. بعد به آیدا گفت تصمیمیت چیه، می خوام خونه رو بفروشی یا بدی مستاجر؟ که ...

- خب؟!

یوسف با لحن خاصی گفت: اما اون گفت یه تصمیمی دارم. فعلا که می خوام بدمش نقاشیش کنن!

- خب؟!

یوسف با کلافگی گفت: کوفت خب! نکنه ... یعنی می گم ...

- چیه، فکر می کنی می خواد ولت کنه؟

یوسف توی صورتش براق شد. شهیاد خنده کنان گفت: شوخی کردم بابا، توام عوض فکر و خیال اون دل سنگتو نرم کنی مثل آدم رفتار کنی!

اما یوسف تا رسیدن به خانه پازل ذهنی اش را کنار هم چید و مرتب کرد. اول اینکه آیدا توی شمال تهدیدش کرده بود می رود و قانون را دور می زند؛ گفته بود او بی سواد است و سر از قانون در نمی آورد و بعد هم که گفته بود اصلا بچه نمی خواهد. قضیه ی آپارتمانش ... چرا می خواست آن جا را رنگ و نقاشی کند؟ از فکر و خیال خسته شد، صبوری کردن هم که اصلا توی ذاتش نبود. داشت دیوانه می شد؛ همین امشب باید ته توی این قضیه را در می آورد.

با رسیدن به خانه، آیدا و جیران به استقبالشان آمدند. عطر و بوی خوش آش رشته کل خانه را پر کرده بود. جیران یکسره چشم شده بود تا برخورد آیدا و یوسف را ببیند که یوسف هم کم گذاشت. جعبه ی شیرینی را روی اپن گذاشت و بوسه ی کوتاهی به پیشانی اش زد.

- خسته نباشید خانم!

- مرسی، شما هم همین طور، خوش اومدی شهیاد!

شهیداد تشکر کرد و یوآشی به جیران گفت: دید زدنت تموم شد؟ علیک سلام بانوا!

آن دو به سمت هال رفتند و آیدا هم برای چیدن میز راهی آشپزخانه شد.

- چه خبر؟

آیدا به سمت یوسف چرخید.

- سلامتی، خوبی؟ رنگ روت که خیلی پریده!

- خوبم، کاری داری انجام بدم!

- از توی یخچال ظرف میوه رو بذار روی میز.

یوسف نگاهی به میز ناهارخوری انداخت که با عسل، خامه، مربای آلبالو، پنیر، گردو و خرما پر شده بود.

آهسته پرسید: انگور نداشتیم، کی خریدی؟

- امروز، از سرکار می اومدم خریدم!

یوسف با لحن کودکانه ای گله کرد: چرا باهات حرف می زنم دیگه توی چشمام نگاه نمی کنی؟

آیدا حیرت زده براندازش کرد و گفت: نه مثل اینکه فشارت رفته بالا، بانمک شدی یوسف!

یوسف کنارش ایستاد و یواش تر از قبل گفت: همین امروز کشف کردم، تو اصلا عوض شدی و

دیگه محبت نمی کنی. همش بی حال و حوصله ای!

آیدا خندید و لپش را کشید.

- دیوونه، خب ماه رمضونه که حس و حال ندارم. تو خودتم زیاد حال و حوصله نداری!

جیران داخل آشپزخانه شد.

- آیدا کمک نمی خوای؟

یوسف رو به جیران گفت: شما چطورید؟ با درس و دانشگاه چکار می کنید؟

- ای بدک نیست. شما بفرمایید من هستم. آیدا شیرینی ها رو بچینم توی ظرف؟!

- بچین!

نیم ساعت بعد با نوای «ربنا» همه دور میز جمع شدند و آیدا کاسه ی چینی آش رشته را با تزیینی زیبا وسط میز گذاشت. چشمان شهیاد برقی زد و رو به یوسف گفت: خداییش خوش به حالت، معلومه آیدا خانم کدبانوئه ها!

جیران سریع گفت: وا شهیاد!

- خب دروغ که نمی گم.

و رو به یوسف گفت: ما که همش غذای دانشجویی می خوریم!

یوسف بی منظور گفت: دستپخت آیدا حرف نداره، باید قورمه سبزی هاش رو بخوری!

جیران با ناراحتی گفت: خب من همش بیست سالمه؛ درس می خونم و مثل آیدا جون زندگی دانشجویی نداشتم که مجبور بشم خودم کارام رو یاد بگیرم!

آیدا با مهربانی گفت: غصه نخور، یادت می دم چطوری دل ببری، اونم با سلاح شکم!

شهیاد گفت: آی قربون دستت! ما هم راحت می شیم بس که غذای سوخته و شفته خوردیم!

و در برابر چشم غره ی جیران سریع تصحیح کرد: البته از دست شما زهرم خوردن داره دیگه!

یوسف خندید و رو به جیران گفت: منظورش اینه که زهر و می خوره که از دست همون شفته سوخته ها راحت بشه!

شهیاد تشر زد: ای یوسف! شوخی می کنه جی جی.

اما جیران لب ورچید و آیدا برای دلجویی گفت: جیران خودم می برمت پیش خودم و یادت می دم!

یوسف چشمانش را باریک کرد و با کنجکاوی گفت: می بریش پیش خودت؟

آیدا برای عوض کردن فضا به شوخی گفت: یوسف جان تو که می دونی منم دست کمی از جیران ندارم. می برم پیش مامانم تا اون یادش بده!

همه در کمال آرامش و سکوت از خوراکی های روی میز خوردند و بعد از افطار جلوی تلویزیون لم دادند. یوسف ذاتا آدم حساسی بود و تحمل شلوغی را تا شعاع یک کیلومتری اش نداشت. برخاست و به تنهایی آشپزخانه را سر و سامان داد.

جیران دست گرفت و گفت: آقا شهیداد به آیدا گفتی چقدر شلخته ای؟!

- کار خونه داری با زنه!

یوسف عمدا لج شهیداد را در آورد و گفت: کی گفته؟ مرد هم باید پا به پای زن توی خونه کار کنه. می دونم جیران، من می دونم از دست این شلخته چی می کشی!

جیران داغ کرد و گفت: شلخته؟! کاش فقط شلخته بود، تنبلم هست!

- عوضش یه دل دارم قد دریا!

یوسف حبه انگور یاقوتی به سمتش نشانه رفت و یواشی گفت: خفه بابا!

جیران و آیدا پچ پچ کنان می گفتند و می خندیدند. یوسف با سینی چای کنار شهیداد نشست و گفت: آی می طلبه یه قلی بچاقیم!

شهیداد آهسته گفت: نمی ذاره؟!

- آیدا؟ هه بچه ای! هر شب که میام خونه اول معاینم می کنه ببینه سیگار می کشم یا نه، بعدشم من قلیون ندارم که!

شهیداد با خنده گفت: پس جاشه هر شب بیای خونه ی ما. جیران عوض آشپزیش که افتضاحه، قلیون چاق می کنه در حد المپیک!

- آقا خوش به حالت. تنبلی، شلختگی، خدا برات ساخته!

شهیداد طعنه زد: حالا نیست که شما هر شب عوض خونه نمی ری توی رستوران. بابا قدر زنت رو بدون، جیران تخم مرغم درست می کنه یا خشک می شه یا شوره!

یوسف قاه قاه خندید و جیران به صورت شهیاد نگاه کرد و گفت: قسم می خورم داشتی در مورد
آشپزی من حرف می زدی!

شهیاد و یوسف زدند زیر خنده!

آیدا با آوردن تخمه، فالوده، بستنی پذیرایی اش را ادامه داد. یوسف با رندی گفت: آیدا خدا
رحمت کنه مامانی رو، شبای ماه رمزون قلیون چاق می کرد.

آیدا با طعنه گفت: عزیزم دلتنگ مامانی هستی، بفرستمت بری پیشش!

شهیاد خندید و یوسف گفت: انگار بهش گفتم منقل تریاکم رو بردار بیار که این جوری می کنه!

- یوسف!

- چشم ببخشید. دود و دم نداریم!

- فالوده بخور!

- زرشک!

- چی گفتی؟

- هیچی، می گم آب زرشکم می ریختی توش بد نبود!

جیران خندید و آیدا آهسته گفت: رو بهش بدی جلوی من سیگار می کشه!

جیران گفت: یعنی جدی جدی نمی ذاری قلیون بکشه؟!

- نه، اما متاسفانه خبر دارم سیگار رو می کشه.

- خبر داری؟ از کجا؟

- از بوی لباسش. منتهی به روش نمیارم که هی جر و بحث کنیم!

آیدا حواسش نبود که طبق عادت همیشگی اش موقع حرف زدن شالش را زده بود پشت گوشش
و با گوشواره های لوزی شکلش بازی می کند. یوسف گرچه به حرف های شهیاد گوش می کرد، اما
شش دانگ حواسش پی آیدا بود. آن جوری که او با لاله ی گوشش ور می رفت، با لب هایی که رژ

صورتی خورده بود، میج ظریف دستش و ساعت شیکی که بسته بود؛ پیراهن چهارخانه ی نسبتاً آزادی که او باز هم می توانست برجستگی های بدنش را حس کند، پاهای کشیده اش که روی هم انداخته بود، ساق پایش که کمی بیرون افتاده بود و از سفیدی برق می زد. پوفی کشید و خطاب به آیدا گفت: خانم یه لیوان آب میاری!

و فکر کرد «کی می شه اینا برن!»

آیدا برخاست و از کنارش رد شد. عطر جدیدش را زده بود. قبل از ماه رمضان به جبران رفتار بدی که طی آن سه ماه با آیدا داشت و به خاطر دیه ی کبودی های دستش، او را برده بود خرید. آیدا هم نامردی نکرد و همین یک جفت گوشواره ی لوزی شکل، یکدست لوازم آرایشی گران قیمت و عطر خنک و محرکی که یوسف تاکید کرده بود حق ندارد بیرون استفاده کند را برایش خرید. حالا با این حالش و با توجه به اینکه هفت روزی می شد سمتش نرفته بود، داشت کم می آورد. بوی عطرش هم سمج و مودبانه رفته بود زیر دماغش و بیرون هم نمی آمد. آب را لاجرعه سر کشید و باز رفت توی کوکس. جبران حرفی زد که آیدا خندید، از آن خنده ها که دلش را می برد. این بار گوشش را ول کرد و با حلقه ی دستش بازی می کرد. هی درش می آورد و می کرد توی انگشتش.

شهیاد داشت سریال ماه رمضان را با دقت تماشا می کرد. آیدا سنگینی نگاهش را حس کرد و لبخندی دلربا نثارش کرد. یوسف یواشکی پیامکی برایش فرستاد که با دیدنش چشمان آیدا گرد شد و به یوسف خیره شد.

نوشته بود «بریم اتاق حالم خرابه!»

یوسف چشمکی زد و برخاست، اما آیدا اخمی کرد و اهمیتی نداد. برای همین یوسف دوباره به آشپزخانه رفت و خودش را سرگرم کرد. شهیاد در حالی که تخمه می شکست به عقب چرخید و چون زیر این نشست، گفت: دادا رودرواسی نکن، ما بریم تا به رفت و روت بررسی! یوسف خندید.

- نه بابا، همش دلم می خواد یه چیزی بخورم!

- یه چایی بیاری ما رفع زحمت می کنیم!

یوسف گفت: پاشو بریم اتاق کارت دارم!

شهیداد حیرت زده برخاست و همراهش به اتاق خواب رفت. یوسف در را بست و جیران گفت: وا، اینا کجا رفتن؟

آیدا با ناراحتی گفت: باور کن رفتن سیگار بکشن. این یوسف رو من می شناسم، الان آخه توی تنگناست!

جیران مقصودش را نگرفت و باز به تلویزیون خیره شد.

یوسف تا کمر از پنجره ی اتاق خوابش خم شده بود بیرون. شهیداد با خنده گفت: دیوونه ای! یهو چه هوسایی می زنه به سرت!

یوسف تشر زد: خفه بابا!

سیگارش را کشید و حسابی ادکلن زد. بعد هم پیراهنش را در آورد و خوب تکانش داد تا بوی عطر کمتر شود و آدامسی هم توی دهانش انداخت.

شهیداد روی تخت اتاقش لم داده بود.

- خلی تو، نه به اون همه هارت و پورتت، نه به اینکه این طوری ازش می ترسی!

هر دو به سالن برگشتند و یوسف مثلا داشت در مورد کار حرف می زد. جیران سریع گفت: توی اتاق چه خبر بود؟

آیدا با لحن طعنه آمیزی گفت: جیران جان مگه نمی دونی اون جا اتاق خواب نیست!

به یوسف خیره شد و گفت: ما می ریم اون جا دوش ادکلن می گیریم تا بوی سیگار بیرون نیاد!

یوسف خندید، اما خیلی جدی گفت: کی گفته من سیگار کشیدم؟ ثابت کن!

- چون بعد سیگار آدامس بدجوری می طلبه، این بنده ی خدا رو کجا بردی؟ سیگار کشیدن تنهایی مزه می ده!

شهیداد هلوپی از توی ظرف میوه برداشت و گفت: والا، منم همین رو می گم!

جیران برخاست و عزم رفتن کردند. خطاب به آیدا گفت: ببین آیدا جون از من کوچک تر به تو نصیحت، این مردا رو هر چی آزادتر بذاری بهتره، چون اول آخر کار خودشون رو می کنن.

یوسف: آورین آورین، شهیاد تبریک می گم همسر نمونه ای داری!

و چون نگاه مواخذه کننده ی آیدا را دید، افزود: اما یه زن نمونه بدون آشپزی خوب فایده نداره!

آیدا خندید و سبب شد تا یوسف نفس راحتی بکشد. خلاصه که شهیاد و جیران پس از تشکر، خداحافظی کردند و رفتند. همچنین که در آسانسور بسته شد، یوسف دستش را کشید و سریع در آپارتمان را بست. او را به در تکیه داد و با حرص و ولع لب ها، گونه و گوشش را بوسه باران کرد.

- یوسف چته؟ صبر کن!

- هیش! صدات می ره بیرون!

دقیقا وسط رابطه بودند که ناگهان یوسف پرسید: تو چرا می خوای خونت رو رنگ و نقاشی کنی؟

آیدا حیرت زده و گیج گفت: ها؟!

یوسف نشست.

- می گم چرا می خوای خونت رو نقاشی کنی؟

- می خوام تمیز بشه. یوسف الان وقت سوال پرسیدنه؟!

یوسف با لحن بامزه ای گفت: وای نه، روم سیاه!

آیدا نفهمید چطور خودش را به بیمارستان رساند. با اینکه کاملا با محیط بیمارستان و مقرراتش آشنایی داشت، اما حسابی هل کرده بود. قبل از اینکه از بخش سوالی کند یاسین را دید و دوان دوان به سمتش رفت.

- یاسین ...

یاسین سر تا پایش را نگاه کرد و گفت: سلام، آروم باش چیزی نیست!

- یاسین، یوسف؟ یوسف کو؟ چی شده؟

- آروم باش. نترس پاش ضرب دیده!

- کو کجاست؟

- بریم، اورژانسه.

آیدا در حالی که بی صدا اشک می ریخت، به دنبال یاسین راه افتاد. تازه متوجه ی روپوش سفید یاسین شد. هیچ وقت او را در این هیبت ندیده بود. از وقتی عروسی کرده بودند رفتار معقول و مودب تری پیش گرفته بود، اما یوسف همچنان روی او حساس بود.

با دیدن یوسف که با رنگ و روی پریده روی تختی از درد به خود می پیچید، توانش را از دست داد. مخصوصا که روزه هم داشت و نزدیک بود پخش زمین شود. یاسین متوجهش شد و طبعا به کمکش رفت و زیر بغلش را گرفت، و نگاه خصمانه ی یوسف را به جان خرید. آیدا گریان و بی طاقت کنار تختش نشست. یوسف تشر زد: «خبه حالا! چرا رنگ و روت این قدر پریده؟!»

- یوسف؟ پات؟

یاسین بی منظور گفت: آیدا جان، خانومی ... چیزی نیست پاش!

یوسف سعی کرد خیلی ملایم حرف بزند. کلامش را برید و گفت: یاسین جان شما تشریف ببرید، خدمت آیدا جان خانومی توضیح می دم!

و نگاه تیزش را حواله ی یاسین کرد. آیدا شرمیگین از رفتار تلخ و تند یوسف، سرش را پایین انداخت و همچین که او رفت گله آمیز گفت: یوسف زشته!

یوسف غرید: مرتیکه ی خانم بازا! «آیدا جان خانومی» هه بچه ی مزلف!

آیدا بغض کرده و کلافه گفت: آخه چی شدی؟ الهی بمیرم، پات چرا شکسته؟!

- خب آیدا، چرا گریه می کنی؟ حالا زبون روزه حالت بد می شه!

در همان حال مهستی هم آمد و چون قبل تر از آیدا در بیمارستان حضور داشت، برای آیدا توضیح داد که یوسف از روی چهار پایه افتاده و ادامه داد: باید یک شب بره توی بخش تا ورم پاش بخوابه و فردا عصر عمل جراحی داره.

هر چه آیدا اصرار کرد شب را نزدش بماند، فایده نداشت و خود یوسف اجازه نداد. شهیاد که آمد او را با آژانس روانه ی خانه شان کرد تا پیش جیران برود و قرار شد خودش شب را کنار یوسف بماند.

طی سه روزی که یوسف از بیمارستان مرخص شده بود؛ از پدرش گرفته تا «نور علی» معروف، همه به عیادتش آمده بودند.

آیدا خسته از رفت و آمدهای خانواده، تصمیم گرفت شب عید فطر همه را شام دعوت کند تا هم خیال آن ها راحت شود و هم خودش از این همه رفت و آمد خلاص شود.

همه جز پدرش که مشهد بود، آمدند و چون یوسف حسابی توی خانه حوصله اش سر رفته بود، شب خوبی ار کنار خانواده خودش و آیدا سپری کرد.

بعد از شام و پذیرایی، فواد کنارش نشست و آهسته از یوسف پرسید: می دونی چرا پرویز نیومده؟

- بابای آیدا؟ نه، اما انگاری رفته مشهد، چطور؟

فواد آرام تر از قبل گفت: می دونستی پولم رو پس داده؟

یوسف با چشمان گشاده شده نگاهش کرد و پرسید: همش رو؟

- آره همش رو، مگه آیدا بهت نگفته؟

- نه، اما ...

حرفش را خورد، اما فکر کرد «پس بگو چرا چند وقت بود خیلی شاد و شنگوله و یواشکی با مادرش حرف می زنه!»

یوسف پرسید: کی پولتون رو داده؟

- تقریبا یک ماهی می شه، انگار می خواد برای همیشه بره کانادا پیش پسرش!

تعجب یوسف سبب شد تا فواد بپرسد: آیدا چطور چیزی بهت نگفته؟ الانم رفته مشهد برای اینکه آپارتمانی رو که اون جا داره بفروشه. یه سهامی هم تو شهرک «پدیده» داشت، اونم می خواد بفروشه.

یوسف زمزمه کرد: من خبر نداشتم، اصلا نمی دونستم!

فواد گفت: حالا چیزی به آیدا نگو، شاید بخواد بعدا خودش بهت بگه!

یوسف سری تکان داد و به آیدا خیره شد که چفت خواهرش دلناز نشسته بود و پیچ پیچ می کرد. نگاهشان به هم گره خورد و لبخندی از سویس دریافت کرد، اما یوسف باز مشغول چیدن پازلش شد. از اول، از دور زدن قانون، تهدیدش، آپارتمانش، تسویه حساب پرویز با پدرش، رفتنشان به کانادا، فکر کرد «آیدا بدون اجازه ی من نمی تونه از کشور بره، اما منظورش از اینکه من سواد ندارم و می تونه قانون رو دور بزنه چی بود؟» و بعد فکر کرد خیلی با آیدا بد کرده!

خیلی توی فکر بود نگاهش به پایش که توی آتل سنگین شده بود، افتاد. آیدا یک ماهی مرخصی گرفته بود، اما آزادتر از قبل به هوای خرید مدام بیرون می رفت و او هم عملا گوشه ی خانه افتاده بود.

مهمانان کم رفتند و چون امیر سام توی اتاق یوسف خوابش برده بود، به اصرار آیدا و یوسف، آیناز از بردنش صرف نظر کرد. آیدا می دانست امیر سام بچه ی صبور و آرامی است. به محض خالی شدن خانه از مهمانان، با لحن طنزآلودی خطاب به یوسف گفت: حالا فکر کن امیر سام بچه ی خودمونه!

یوسف از فکر بیرون آمد و گفت: هان؟

- می گم فکر کن امیر بچه ی خودمونه!

- من دختر دوست دارم!

و به آیدا که مشغول جمع کردن پیش دستی ها بود خیره شد. آیدا با خنده گفت: یوسف جان خوش به حالت، من که اصلا بچه دوست ندارم!

قلب یوسف فشرده شد.

- آیدا بیا، یه دقیقه بیا پیشم!

آیدا با خستگی کنارش نشست و گفت: جونم، درد داری؟

- آیدا ... منو دوست داری؟

آیدا بی حوصله برخاست و گفت: یوسف بس کن! یه عالمه کار ریخته سرم، تو هم شوخیت گرفته.

یوسف با خشونت گفت: بیا اینجا!

آیدا حیرت زده کنارش نشست و گفت: یوسف، بچه خوابه!

یوسف بی تاب تر از قبل گفت: آیدا منو دوست داری، مگه نه؟

- پس نه!

- آیدا این جواب من نشد!

- یوسف جان من تو رو خیلی دوست دارم، طوری که حس می کنم عاشقتم، خوب شد؟!

- نه نه آیدا خوب نشد و بدتر شد. می دونی.

فکری از خاطرش گذشت و مثلا خواست یک دستی بزند: من دیشب یه خوابی دیدم، خواب دیدم

سوار هواپیمایی داری می ری و هر چی هم صدات زدم جوابم رو ندادی!

آیدا به شوخی گفت: کجا می رفتم؟ خارج؟

یوسف وحشت زده گفت: مگه ...

- مگه چی؟ چیه نکنه فکر کردی حالا که پات شکسته ولت می کنم و می رم؟!

- مگه می تونی؟

آیدا عصبی شد و عمدا گفت: خب آره! چون حس می کنم کنار تو جوونیم داره حروم می شه!

یوسف دستش را پس زد و تلخ گفت: گمشو برو، برو حوصلت رو ندارم. تو شعورت نمی رسه که

من باهات حرف بزنم!

- یوسف؟!

- یوسف و کوفت، برو!

آیدا سرش را روی سینه ی یوسف گذاشت و بغض آلود گفت: ببخشید، معذرت می خوام.
یوسف چند لحظه حرفی نزد، اما بی طاقت شد مودیانہ گفت: حالا به نظرت خواب من چه تعبیری
داره!

آیدا سر بلند کرد و توی چشمان نگران یوسف زل زد و گفت: هیچی عزیزم. چرا این قدر نگرانی؟
من هیچ جا نمی رم؛ نه از اینجا ...

انگشتش را روی قلبش گذاشت: نه از خونت! مگه تو منو نخوای.

وطعنه زد: مهریم رو که دادی و دینی به گردنت نیست!

یوسف به چشمانش زل زد و گفت: آیدا عاشقتم. بابت اون مهریه ی کوفتی هم معذرت می خوام،
اصلا سکم رو پس بده؛ من مهریت رو نمی دم. واسه امشبم ممنون!

آیدا لبخند کمرنگی زد و برای عوض کردن بحث گفت: راستی مامانت یه چیزایی می گفت!

- در مورد؟

- انگار یاسین از دختر خاله ی مامانت خواستگاری کرده. از مژده خواهر پڑمان!

یوسف تمسخر آمیز گفت: قشنگ در و تخته جورن. تنها کسی که مژده خانوم رو رونمایی نکرده
فکر کنم منم!

- آ یوسف زشته!

- نه دیگه، آدمی مثل یاسین که با همه جور زنی پریده، یکی مثل مژده براش خوبه!

- ول کن یوسف، تو باید برای برادرت خوشحال باشی!

یوسف باز به مسخره گفت: هرهر، خدایا به خاطر برادر و زن برادرم خوشحالم!

آیدا خندید و دوباره مشغول جمع آوری سالن شد. یوسف کلافه از اینکه نمی تواند کمکی کند، با دلسوزی گفت: ول کن آیدا، فردا زنگ می زنه گندم خانم بیاد کمکت!

آیدا گفت: تو می تونی توی سالن به این شلوغی شب بخوابی!

یوسف برای راحتی توی سالن روی تخت خوابشویی که خریده بودند، استراحت می کرد و آیدا هم روی زمین رختخواب می انداخت تا کنارش باشد.

ساعت ده صبح بود که مهمان عزیز آیدا از راه رسید. یوسف از دیدنش حسابی غافلگیر شد، چرا که هر چه حدس و گمان زد غلط از آب در آمد.

«صدف» یکسره از ترمینال به خانه ی آن ها آمده بود و مثل سابق پر از شور و انرژی. هنوز هم مجرد بود و البته کمی چاق تر شده بود. تا صدف کمی از حال و هوای بابل و دوستان سابقشان گفت، یوسف صبحانه ی امیر سام را داد و با او یک دست پلی استیشن بازی کرد و بعد هم نشانش سر تبلتش تا سرگرم باشد. رو به صدف گفت: خب صدف، چه خبر؟ آیدا رو نمی بینی خوشی یا نه؟

صدف با خنده گفت: خبری که نیست، اما نه بدون آیدا و دوست پسر شرش دیگه هیچ حالی نمونده.

یوسف شگفت زده پرسید: من شر بودم؟

آیدا به جای صدف گفت: تو بلا بودی، شیطون بلا!

یوسف خوشش آمد: اِ بارکلا من!

صدف رو به آیدا گفت: حالا گذشته از شوخی، آیدا الان بهتره یا اون وقت؟

- وای صدف اون موقع ها یه چیز دیگه بود. شور و هیجانش شیرین تر بود، البته با یوسف که باشی همیشه زیاد غافلگیر می شی، می دونی که؟!

یوسف پوفی کشید و گفت: آیدا جان من می شنوم چی می گی ها!

آیدا خندید و گفت: نه شوخی کردم. عزیزم الانم خوبه، مخصوصا که هر روز داریم زیارتتون می کنیم!

- بفرما اینم از زن ما!

صدف: وای شما دو تا هنوزم با هم کل کل می کنید.

یوسف: شما چه خبر؟ هنوز که مجردی صدف؛ اون اسب سوار معروف هنوز دلت رو نبرده!

صدف خیلی بامزه گفت: نه بابا هی گیر می دن چاقی!

یوسف خندید: کیا؟ بگو پدرشون رو در بیارم!

آیدا اخمی مصنوعی کرد و گفت: خوشم باشه!

یوسف قهقهه زد و گفت: آخی نازی، حسودیت شد؟

آیدا سرخ شد و خطاب به صدف گفت: صدف جون تا تو اینجایی من برم بیرون و پیام.

یوسف: کجا؟

- می خوام برم حموم شامپو نداریم؛ دیگه داره حاله از خودم به هم می خوره. امیر سامم که

هست. صدف حواست به یوسف باشه من زودی اومدم!

صدف گفت: باشه تو برو، من هوای داداشم رو دارم.

آیدا برایشان میوه گذاشت و رفت. به محض رفتنش یوسف خطاب به صدف گفت: صدف بشین

کارت دارم.

صدف که قصد داشت کمی آشپزخانه را مرتب کند، با تعجب نشست.

یوسف بی مقدمه گفت: ببینم تو خبر داری که چرا آیدا دو سال منو ول کرد؟ از اون نامه ای که

برام نوشت خبر داری؟

صدف حیرت کرد.

- مگه برات تعریف نکرده؟

- پس می دونی؟ می شه برام بگی.

صدف کمی فکر کرد تا افکارش را مرتب کند، بعد گفت: خب، اون با مشورت من برات اون تنبیه رو در نظر گرفت. اینکه ...

یوسف طعنه زد: اینکه دو سال منو نبینه؟!؟

«نه» ی قاطعانه ی صدف؛ یوسف را متحیر کرد و پرسید: پس چرا اون نامه رو نوشت؟

- پس تو کلا بی خبری! ببین آیدا تصمیم گرفت سه ماه تنبیهت کنه. می گفت تو یه کم عجولی و دلش می خواد یاد بگیری با صبر به خواسته هات برسی. خلاصه که اگه یادت باشه تو صبح جمعه رفتی، برگشتی تهران، اما عصرش سر و کله ی بابا و مامان آیدا پیدا شد!

یوسف شگفت زده پرسید: دکتر ... ربانی!؟

- آره، اونا اومدن اونم با توپ پر! یوسف یه چیزی می گم یه چیزی می شنوی، کار به کتک و کتک کاری کشید، طوری که ...

یوسف گیج و مبهوت با کنجکاوی گفت: خب؟ طوری که چی؟

- بابای آیدا چیزایی شنیده بود که خب ... دروغ نبود، اما بد کرد. آخه فقط آیدا که مقصر نبود و تو هم یه پای قضیه بودی. اما بابای آیدا عوض محکوم کردن هر دوتون فقط آیدا رو تنبیه کرد. طوری آیدا رو زد که ... خب می دونی آیدا خواست از زیر دستش فرارا کنه که پاش پیچ خورد و مجبور شد مچ پاش رو عمل کنه. توی پاش پلاتین گذاشتن.

یوسف ناباورانه گفت: صدف چی می گی؟ مگه می شه؟ پس چرا آیدا چیزی به من نگفت؟

صدف متعجب تر از قبل پرسید: یعنی نمی دونی چرا بهت نگفته؟

- ما ... خب ... اصلا بابای آیدا از کجا فهمیده بود من میام شمال و با آیدا دوستم!؟

صدف با غیظ گفت: بابای آیدا همه چی رو فهمیده بود و چون آیدا منکر شد اون همه بلا سرش اومد. اون پسره ی دیلاق فضول، همسایشون «ایرج توران کلا» اون بود که آمارت رو و پلاک ماشینت رو داد به بابای آیدا. آیدا فقط گفت تو ازش خواستگاری کردی، اما بابای آیدا که چیزای

دیگه ای شنیده بود حتی اونو پزشک زنانم برد. اونم نه تو بابل، تو تهران. می گفت اینجا همه کس و همه چی مشکوکه و حتی قسم خورده بود که آیدا رو از درس خوندن محروم می کنه، اما خب چون چیزی نبود یه کم آروم شد. منظورم رو که می فهمی؟!

یوسف هنوز هم شک داشت و بهت زده گفت: آخه چرا آیدا حرفی به من نزد؟ چرا اون موقع خبرم نکرد تا پیام ...

- نمی خواست تو رو توی دردرس بندازه؛ می دونست اگه بفهمی با باباش و حتی خانواده ی خودت درگیر می شی. اون طوری ازت دفاع کرد که بابای آیدا به حرفای ایرج هم شک کرد؛ آخه چند ماه بعدش پسره ی آشغال رفت خواستگاری آیدا و بابای آیدا فکر کرد احتمالا چون ایرج گلوش پیش آیدا گیره بوده پیاز داغش رو زیاد کرده، اما اصلش این بود ... چون فهمید آیدا هنوز آسیبی ندیده آروم گرفت. می گم که ایرج آشغال ریز به ریز رفت و آمد آخرت رو بهش گفته بود و این بود که تصور باباش یه چیزه دیگه بود.

صدف نفسی تازه کرد و ادامه داد: می دونی، نمی خوام بازار گرمی کنم، اما خیلی قدر آیدا رو بدون. اون به خاطر تو خیلی تحقیر شد و خیلی حرف شنید. حرفا دروغ نبود، اما آیدا یه تنه حرف شنید.

خندید و گفت: اون موقع ها که همش به شوخی می گفت «کیه که قدر بدونه» حالا قدرش رو می دونی یا نه؟!

یوسف ناباورانه گفت: پس اون نامه؟

- اون نامه رو نوشت که تو سردرگم نباشی. می دونست اگه واقعیت رو بفهمی همه چی رو به هم می زنی. آخه آیدا می گفت با صبر و گذر زمان همه چی درست می شه؛ البته اون موقع من از دست آیدا حرصم می گرفت. می دونستم راست می گه و تو آدم بی تحملی هستی و ممکنه حتی با بابای آیدا دست به یقه هم بشی، اما خب فکر می کردم اگه تو باشی آیدا این قدر تنهایی زجر نمی کشه. دیدی که باباش یه جورایی اونو تبعید کرد و فرستادش کرمانشاه، البته به خواست خود آیدا؛ انگار اون جا یه نفر رو می شناخت که می تونست آمارت رو براش بیره، اما وقتی بهش می گفتم خودت رو به یوسف نشون بده باز زیر بار نمی رفت و می گفت وقتش نیست، یوسف بفهمه

همه چی خراب می شه و باید صبر کنم. به هر حال که جواب اون همه سختی پاداش شیرینی داشت.

بعد با خنده به قیافه ی هاج و واج یوسف زل زد و گفت: نگفتی قدرش رو می دونی یا نه؟ این قیافه که نشون می ده زیادم نه!

نگاه مبهوت یوسف توی چشمان صدف قفل شد. یاد عروسیشان افتاد که چقدر به آیدا غر زد، چقدر تحقیرش کرد و چقدر بابت کفش اسپرتش سرزنش کرد که حتی اشک را به چشمانش آورد. با چه تحقیری گفت: آخه به چیت می نازی؟ واسه چی کفش پاشنه دار نگرفتی که من بیچاره باید حالا جلوت دولا بشم!

و آیدا فقط تلخ و غمگین نگاهش کرد؛ هیچی نگفت، هیچی!

صدف انگار متوجه ی حالش شد و با کنجکاوی پرسید: چطور آیدا حرفی بهت نزده؟

یوسف سرش را تکان داد و بغضش را پس زد. با شنیدن صدای در قلبش بی تاب تر از همیشه به تپش در آمد؛ می خواست آیدا را طور دیگری ببیند اما برخلاف انتظارش شهیاد همراه «علی بحری» همان کسی که او را به بیمارستان رسانده بود به عیادتش آمد. شاید اگر هر کسی جای علی بود یوسف ردش می کرد، اما روز حادثه با کمک علی به بیمارستان رفت. او در واقع همسایه ی مغازه شان بود.

صدف به ناچار مشغول پذیرایی شد، گرچه مقابل مهمانانش نشستته بود، اما فکرش درگیر آیدا بود. تمام این چند ماه از دوران نامزدیشان تا روز عروسی و بعدش را به خاطر آورد. چطور دلش آمد آیدای نازنینش را با کمر بند بزند، چند بار به صورت قشنگش سیلی زد؟ چطور چشمان معصومش را نایده گرفت؟ حالا راز نگاه های رنجیده و پر از حرفش را در می یافت، چشمانی که فریاد می زد «چرا؟ به چه جرم؟» اما او نمی فهمید؛ غرور و نخوت سر تا سر وجودش را گرفته بود. حتی یک بار قبل از آشتی کردنشان، یک شب که آیدا اجازه گرفت تا روز بعد به خانه ی مادرش و به دیدنشان برود، او اول یک فصل تحقیرش کرد و بعد که اشکش را در آورد، بی رحمانه گفت «اصلا از این به بعد زیادی اصرار کنی نمی ذارم همین ماهی یه دفعه رو هم بری دیدنشون.» بعد همان شب خواب مامانی را دید که با ناراحتی گفته بود «قفسه ی سینم درد می کنه.» آه عمیقی

کشید و یادش آمد که شب ها او را توی اتاقش تنها رها می کرد و برخی اوقات برای اینکه لجش را در بیاورد یهو سیگار به دست و بی اجازه وارد اتاقش می شد.

بغض بیخ گلویش بود و از بس پشش زده بود حالت برافروخته ی صورتش سبب شد تا شهیاد نگرانیش شود؛ اما کسی حال دلش را نمی دانست. بدبختی آیدا هم دیر کرده بود؛ فکر کرد چطور از او، از کسی که این همه به پایش مانده می شود تشکر کرد؟ اما نه بدترش این بود که چطور از او، از کسی که آن طور برایش جانفشانی کرده، عذرخواهی می کرد؟

بالاخره آیدا آمد، اما یوسف مثل کسی که جرمی مرتکب شده و می ترسد نگاهش رازش را افشا کند، از خیره شدن به صورتش بیم داشت.

آیدا به کمک صدف شتافت و خانه با وجود او گرمی دیگری گرفت. مهمانان یوسف هم انگار راحت تر شدند. علی بحری این قدر گفت و خندید تا یوسف را هم خندانند. هنوز آن ها نشسته بودند که خواهرش آیناز آمد و امیر سام را برد. هر چه آیدا اصرار کرد شهیاد و علی برای ناهار نماندند و بلافاصله بعد از رفتنشان آیدا میز ناهار را چید. صدف یواشی به یوسف گفت «به آیدا نگمی من اون حرفا رو زدم، حتما یه دلیلی داشته که خودش بهت نگفته.»

یوسف سر تکان داد که «نمی گم» اما فکر کرد اصلا با چه رویی به روی آیدا بیاورد که همه چیز را فهمیده؟! واقعا طی این سال ها که ادعای عشق می کرد، عاشق هم بود؟ کسی که در اصل همه ی بدبختی ها را تحمل کرد، صدمه دید، ایستاد و ماند، آیدا بود نه او!

او که می رفت توی خانه ی مجردیش سیگار می کشید، می نوشید و گاهی اوقات که عاصی می شد زنی به خانه اش می آورد و عشق و حالش را می کرد، بعد برای توجیه کارش «مرد» بودنش را وسط می گذاشت. درگیر عذاب وجدان که می شد، ترانه ای می گذاشت و توی خلوتش دو سه قطره اشکی می چکاند و کلی منت می گذاشت که اشک منو فقط آیدا در آورده!

آه تلخی کشید و در سکوت به آیدا خیره شد که مقابلش میز ناهارش را می چید. برخلاف همیشه با دید دیگری او را می نگریست، این بار دریچه ی قلبش را به روی او گشوده بود؛ قلبی که بی قرار و شرمنده بود. فکر کرد جدا اگر آن روزها می فهمید چه اتفاقی افتاده، با این کله ی خراب و بدون فکر کردن به عواقبش چه می کرد؟ صد در صد می رفت سراغ پدر آیدا سینه سپر می کرد که «آره من آیدا رو می خوام.» بعد شاید حتی اگر پدر آیدا ردش می کرد، با او گلاویز هم می شد.

بی آنکه فکر کند ممکن است پدر آیدا تلافی کارهایش را سر آیدای بیچاره در بیاورد، بعدش چه؟
حتما دیگر رسیدن به آیدا جزو محالات می شد و اون وقت ...

توی این چند روز که پایش را عمل کرده بود چقدر آیدا گفت که «می دونم شکستگی پا خیلی دردناکه!» چرا نپرسید «از کجا می دونی؟» فکر که می کرد آیدا به خاطر او کتکت خورده و پایش شکسته و عمل شده؛ خونس به جوش می آمد. آخر او چقدر بی فکر و خودخواه و نادان بود. با چشمان اشک آلودی که تار می دید، خیره خیره به پاهای آیدا زل زده بود و قلبش فشرده شد. ناگهان از پرسش آیدا به خودش آمد.

- چیزی شده یوسف؟ درد داری؟

درد که داشت، اما قلبش و نه پایش! آخر آیدا به چه امیدی با او ازدواج کرد؟ مگر چه داشت جز یک دل سنگ و زبان تلخ، چه داشت؟

آیدا آهسته تر از قبل پرسید: چیزی شده یوسف؟

سر تکان داد «نه» و الکی گفت: یه کم پام درد می کنه.

حتی حالا هم این قدر خودخواه بود که نمی توانست از او پوزش بخواهد و از او به خاطر حماقت و خودخواهیش طلب بخشش کند. به او بگوید حق با توست، تو از منم عاشق تر بودی و هستی. خیلی برایش سخت بود، اصلا نمی توانست واژه ای برای عذرخواهی بیابد.

- یوسف غذات رو بخور می خوام یه چیزی بگم!

یوسف به خودش آمد و با صدایی که از شدت بغض و غم بهم شده بود گفت: چی؟

- بخور غذات رو!

- پس خودت!

- من با صدف توی آشپزخونه می خورم!

فکر کرد از حالا به بعد یک دنیا خلوت می خواهد میان خودش و او. باید این قدر محبت می کرد، باید این قدر خار می شد تا بخشیده شود؛ تا حداقل راهی برای عذرخواهی پیدا کند!

وقتی آیدا کنارش نشست، تازه از افکارش رها شد. آیدا آهسته پیچ کرد: یوسف جان چیزی نخوردی، چیزی شده؟

یوسف خیره خیره چند لحظه به چشمان مضطربش زل زد و گفت: نه.

آیدا دوباره آهسته پرسید: پس چرا هیچی نخوردی؟ چرا، تو ناراحتی یوسف؟

نفس عمیقی کشید و تبسمی مهربان به صورتش زد و دستش را فشرد.

- نه عزیزم.

چشم های سرخ و غم بار یوسف چیز دیگری می گفت، اما آیدا بحث را دنبال نکرد و خطاب به

صدف گفت: بیا اینجا، حالا ول کن اون ظرفارو!

صدف از داخل آشپزخانه گفت: نه آیدا، تو خودت بگو!

یوسف حواسش را جمع کرد.

- چی رو؟

بی اختیار دست آیدا را فشرد.

- می دونی، خواهر کوچیکه ی صدف اسمش ساحله و دو سالی هست ازدواج کرده.

یوسف بی اختیار میان کلامش پرید و مضطربانه گفت: خب؟!!

آیدا نگاهش کرد و با خنده گفت: ساحل الان اومده تهران خونه ی خواهر بزرگه ی صدف، آخه

قراره مامان بشه!

یوسف گیج پرسید: یعنی حامله است؟

- آره دیگه، اما دکترش قراره یه عملی روش انجام بده که خواهرش باید استراحت مطلق داشته

باشه. الان دو ماهشه، یعنی باید تا آخر بارداریش که می شه هفت ماه دیگه، نباید از جاش جم

بخوره!

یوسف گیج تر از قبل خندید و گفت: آیدا جان شما خودت دکتری و ریش و قیچی هم دست خودت، این حرفا رو برای چی به من می زنی؟

- آخه من ... البته با اجازه ی شما ... می خوام خونم رو برای نه ماه اجاره بدم به ساحل و شوهرش. آخه خب ... ساحل سختشه بره و بیاد. چون ساکن بابل هستن، اینه که ... یوسف تازه مقصودش را دریافت.

- الان خونت رو اجاره دادی به خواهر صدف؟

- آره، تا بچه به دنیا بیاد و یه کمی از آب و گل، حدودا نه ماهی طول می کشه. شوهر خواهر صدف با خودم تلفنی حرف زده، اما من بهش گفتم جواب آخر رو تو می دی. حالا هم صدف خواست جلوی خودش نظرت رو بدی.

یوسف باز سرافکنده شد و باز کفه ی ترازو به نفع آیدا سنگین تر شد!

- عزیزم خونه ی خودته هر کاری صلاح می دونی انجام بده، ضمنا کی بهتر از صدف!

آیدا لبریز خوشحالی رو به صدف گفت: بفرما، حالا هی بگو یوسف کاسبه!

صدف هل کرد: اوا آیدا، من کی گفتم یوسف کاسبه!؟

- شوخی کردم بابا.

و یواشی رو به یوسف گفت: مرسی!

قرار شد شب صدف با شوهر خواهرش به آن جا بیاید تا قراردادی برای خانه تنظیم کنند، اما خود صدف از قبل چانه زد و گفت که شوهر خواهرش چه مبلغی را برای کرایه می تواند بدهد؛ خلاصه هر چه اصرار کردند نماند و رفت.

بعد از رفتن صدف، آیدا تند تند پذیرایی را جمع و جور کرد و گفت: من برم یه دوش بگیرم و پیام یوسف.

یوسف حرفی نزد؛ پخش را روشن کرد و روی ترانه ی «همدم» معین پلی کرد.

آیدا که از حمام آمد متوجه شد یوسف هنوز همین ترانه را گوش می دهد. معمولاً وقتی او روی ترانه ای کلید می کرد یعنی داشت حرف دلش را می زد. لبخندی زد و به خودش گفت «وای آقامون امروز چه رمانتیک شده!»

اما وقتی آهنگ «سلام» فریدون، گوش کردنش از یک بار بیشتر شد، کمی ترسید. این ترانه را شب عروسی گذاشت و با آن رقصیدند. بعد هم یوسف گفت که از فردا با او بد می شود.

مضطرب و نگران از اتاق خواب بیرون آمد و به یوسف خیره شد که زل زده بود به تلویزیون و غرق فکر بود. نرم و آرام کنارش نشست و نگاه یوسف را به سوی خودش کشاند. سکوت یوسف و تماشا کردنش با آن چشم های غمگین که نمی دانست چه حرفی در نگاهش خوابیده، آیدا را بیشتر از قبل کلافه کرد.

- یوسف چته آخه؟

یوسف سر تکان داد که معنایش را نفهمد.

- چرا این آهنگ رو گوش می دی؟

یوسف با چشمانی که برق اشک داشت، دوباره به تلویزیون خیره شد و گفت: اون موقع ها که نبود، که نمی دونستم کجایی، این آهنگ رو گوش می کردم و به یاد همه ی روزای قشنگی که با هم داشتیم، گریه می کردم!

آیدا بی اختیار طعنه زد: بله، برای هر قطره اشکی هم که ریختی خون منو توی شیشه کردی.

یوسف سر به زیر و پژمرده آه بلندی کشید و گفت: به این نتیجه رسیدم که تو همیشه عاشق تر بودی؛ تو عمل بودی و من حرف!

آیدا کنارش دراز کشید و با اینکه می دانست یوسف از خیسی مو بدش می آید، عمداً حوله را از سرش برداشت و موهای بلند و خیسش را رها کرد و سرش را روی سینه اش گذاشت.

- خیلی خب حالا چه زودم قهر می کنه!

یوسف موهایش را نوازش کرد و گفت: قهر نکردم.

آیدا زمزمه کرد: پس چرا یه جوری ... ببینم ...

سرش را بلند کرد و به چشمان یوسف زل زد.

- ببینم نکنه بابت خونم ناراحتی؟

یوسف گفت: یه چیزی بگم ناراحت نمی شی؟

آیدا ترسید: نه، اما کار بدی کردم خونم رو می خوام بدم به ...

یوسف لبخندی زد و گفت: اولاً که اون جا خونته و اختیارش رو داری، ثانیاً مرسی که به من احترام

گذاشتی و نظرم رو خواستی، ثالثاً می دونی من چه فکری می کردم؟

- چی فکری؟

- فکر می کردم می خوامی خونت رو رنگ کنی که خودت بری توش. فکر کردم از دستم خسته

شدی و می خوامی قانون رو دور بزنی و منو ول کنی!

آیدا با نگاهی سرزنش کننده براندازش کرد و انگشتانش را بالا برد: یوسف جان، ۱. خیلی خری. ۲.

این خریت همچنان ادامه دار است!

برخاست تا برود که یوسف دستش را گرفت.

- آیدا می خوام یه قانون جدید بذارم.

آیدا دلخور و ناراحت کنارش نشست. یوسف وادارش کرد کنارش دراز بکشد. بعد زل زد به صورت

عبوس و زیبایش و با لحنی عاشقانه نجوا کرد: ۱. عاشقتم. ۲. این عاشقی دایمیه. ۳. هرگز نباید از

زندگیم بری. ۴. تو زندگی با من آزادی هر تصمیمی بگیری، جز اینکه ولم کنی. ۵. ازت می خوام

منو به خاطر این مدت ببخشی. ۶. حتی دیگه تصمیم بچه دار شدنم با تو. از ۷ به بعد هم همش

من خرم و تو خوبی!

آیدا با خنده گفت: مگه تا حالا جز این فکر می کردی؟

- آیدا باز من به روت خندیدم!

دوازدهم مهرماه

آیدا با ناراحتی به خانه ی خالی از اثاثیه ی نگاه می کرد. مادرش تقریبا نصف بیشتری از اثاثشان را فروخته بود و آن هایی هم که در خانه وجود داشت، به زودی برده می شد و می ماند کمی ظرف و ظروف عتیقه که می خواست آن ها را به عنوان یادگاری بین سه دخترش تقسیم کند.

بی اعتنا به شیطنت های دارا، برنا و امیرسام به طرف مادرش رفت و گفت: مامان برای ما شام نذاری ها، یوسف داره میاد دنبالم!

گیتا گفت: برو به خودت برس و اون لباسایی رو که برات خریدم بپوش. امشب ناسلامتی شب تولدته!

می دانست امروز روز تولدش است، اما یوسف از صبح که او را سرکار رساند و ظهر که او را به اینجا آورد یک کلمه هم به رویش نیاورد. جز مادرش کسی نمی دانست و حتی آیناز و دلناز هم برایش پیام تبریک نفرستادند. ظهر که اینجا آمد، مادرش کیکی خرید و همراه پدرش و خواهرزاده هایش تولد کوچکی گرفتند.

به خاطر مادرش دستی به صورتش برد و گوشواره های بلند و سفید اهدایی پدرش را توی گوشش انداخت و مانتو شال کرمی را که هدیه ی مادرش بود، تنش کرد. از لچ یوسف شالش را شل بست که گوشواره هایش پیدا باشند.

حرصش گرفته بود، چطور او تولدش را از یادش بود. او برایش کیک گرفت و با یک تیر دو نشان زد؛ از جاری جدیدش هم دعوت کرد تا به خانه شان بیاید و کلی هم یوسف ذوق کرد، اما خودش ...

وقتی یوسف به دنبالش آمد و او را تا سر تا پا آبی پوش دید، فهمید که بله طبق معمول عشق اول یوسف، یعنی فوتبال به آیدا و این روز مهم ارجعیت داشته. وقتی سوار ماشین شد، بدتر از قبل

دلش گرفت. یوسف به خاطر باخت تیمش استقلال حسابی توی لک بود و چون خیلی هم از بابت باختشان حرص خورده بود سر درد هم داشت، از آن سر دردهایی که تلخش می کرد، تلخ و بی حوصله! خاموش رانندگی می کرد و به آیدا که توی آن لباس های جدید و آرایش زیبا فوق العاده شده بود اهمیتی نداد، حتی غر زد: چرا این قدر عطر زدی؟ اه سرم درد می کنه، بوی عطر تو هم که بدتر!

بغض کرد و حرفی نزد. یوسف متوجه شد، اما دلجویی نکرد. به خانه که رسیدند آیدا خواست جلوتر برود، اما یوسف مانع شد.

- بذار من جلوتر برم، بوی عطرم اذیتت می کنه.

یوسف تلخ تر از قبل گفت: لازم نکرده، با این آرایش و شال بستنت فقط یه دعوا کم داریم. چه خبرته؟ عروسی منه این جوری به خودت رسیدی؟

بغضش تلخ تر شد، اما مثل اکثر اوقات به طعنه ها و نیش و کنایه های یوسف جز سکوت عکس العملی نشان نداد.

گرچه اخلاق یوسف خیلی بهتر از قبل شده بود؛ منصفانه اش این بود که خیلی خیلی بهتر شده بود، اما وقتی بد می شد خیلی خیلی بد می شد و عوض خوبی هایش را در می آورد. توی آسانسور عاقبت نرمش نشان داد و زمزمه کرد: خیلی خب ببخشید، آخه سرم خیلی درد می کنه آیدا!

اما آیدا قهر کرد. بیشتر به خاطر اینکه او یادش نبوده امروز تولدش است!

جلوی در یوسف به دیوار تکیه زد و گفت: در رو باز کن، من سرم داره می ترکه!

در را گشود و داخل شد، اما از دیدن چشم های خندانی که توی سالن خانه شان به او زل زده بود و یک باره صدای جیغ و هورا و کف زدن بالا رفت، کپ کرد.

یوسف دستش را گرفت و با خنده گفت: ببین، اعتراف کن غافلگیر شدی، چون من بازیگر قهاریم!

دسته گل های رز بود که گوشه و کنار خانه به چشم می خورد. آیدا لحظه ای حیرت زده به یوسف که با چشمان خندان و شیطونش به او زل زده بود، چشم دوخت و قطره اشکی سمج از چشمش سر خورد و دوباره به مهمانانش خیره شد.

دلناز، آیناز، جیران، مهتاب، فاطمه، شیما، صدف، خانم تهامی، محب زاده و اکرمی همکاران درمانگاه، نجمه و فروغ دختر دایی هایش، نادیا و نسیم، مزده جاری اش، شوهرانشان و همه و همه حتی مجید شوهر خجالتی خانم تهامی هم آمده بود.

میز ناهارخوری پر از خوراکی و پیش غذا، و روی اپن هم میوه چیده شده بود، خانه پر از رزهای قرمز بود و دست گرم یوسف هم توی دستش!

- وای خدا، یوسف!

با مهمانانش سلام و احوالپرسی کرد و نگاهش دنبال یوسف چرخید که به سمت یاسین رفت. دوباره متوجه ی مهمانانش شد که هر کس چیزی می گفت. نادیا حق مطلب را به جا آورد و گفت: خوش به حالت با این شوهر با شعورت. واقعا عاشقته، می دونی چه پلیس بازی ای در آورده!

مهتاب، فاطمه، شیما و صدف دوستان دوران دانشجویی اش بودند و البته جز صدف، آن سه تا تهرانی بودند، اما می دانست صدف از بابل آمده و با شرمندگی گفت: تو رو خدا ببخشید صدف جون، می دونم یوسف اصرار کرده این راه دور رو اومدی.

صدف با خنده ای شرم آلود گفت: فقط به خاطر تو که نیومدم.

و نگاه حیرت زده آیدا به «علی» کشیده شد. علی بحری؟ او دیگر اینجا چه می خواست؟ ظاهرا آیدا خیلی حواسش به جمع بوده.

همان روزی که علی برای عیادت یوسف آمد و صدف را دید، یک دل نه صد دل عاشقش شد. چه زوج مناسبی هم بودند هر دو تپل و خنده رو و عاشق خوراکی. علی هم که چلوکبابی داشت!

دلناز گفت: ببین آیدا این شوهرت ما رو کچل کرده ها، فکر نکنی کادو بهت می دیم؛ از ظهر تا حالا یه لنگه پاییم. من، آیناز، نسیم، نادیا، و طفلی مامان که داوطلبانه بچه ها رو نگه داشته تا امشب بهترین شب جنابعالی باشه. می بینم که هدیه هاتم پوشیدی!

یوسف جلو آمد و دستش را گرفت و خطاب به دلناز گفت: ان شاء الله اگه با جناقام قصد جبران داشتن تا برای شما هم تولد بگیرن، من و آیدا در بست نوکرتونم هستیم.

بیژن، شوهر دلناز جلو آمد و گفت: شر نکن یوسف جان، ما تولدامون رو خصوصی می گیریم.

دلناز و بیژن مشغول بحث کردن شدند که یوسف او را عقب کشید و گفت: عزیزم سورپرایز شدی دیگه؟!

تازه آیدا متوجه ی صورت اصلاح کرده ی یوسف شد. آخر همیشه ته ریش داشت و کم پیش می آمد صورتش را سه تیغه کند.

- یوسف ...

یوسف سرش را توی گوشش کرد و گفت: آیدا این دوستات دارن منو قورت می دن، چرا همچینن؟

اما آیدا واقعا شوکه شده بود. مثل اینکه خواب می دید، مخصوصا که یوسف کم نگذاشت. یاسین همه را به سکوت دعوت کرد. لامپ های اضافه خاموش شد و شمع های فروزانی که دور تا دور سالن چیده بودند، تازه خودنمایی کرد. بعد پسری که گوشه ی سالن گیتار به دست نشسته بود، ترانه ی زیبا و معروف «عاشقم» را با صدایی گیرا خواند.

عاشقم من عاشقی بی قرارم

کس ندارد خبر از دل زارم

آرزویی جز تو در سر ندارم

چشمان آیدا مملو از اشک بود. دستان یوسف دور انگشتانش پیچیده شد، اما توی گوشش زمزمه کرد «ای بدم میاد از این سوسول بازیا، اما به خاطر توئه عزیزم!»

همه در سکوت به نوای حزن آلود و ترانه ی عاشقانه ای که پسر با مهارت می خواند و می نواخت، گوش کردند. یوسف هر از گاهی بوسه ای به پیشانی آیدا می زد و آیدا پر از حس عشق و شرمندگی و یوسف داشت به شب اتاق خواب و تختشان فکر می کرد.

برق ها که روشن شد، یاسین معطل نکرد و پخش را روشن کرد و آهنگ ترکی و شاد «امان امان» را گذاشت که وسط شلوغ شد. آیدا رفت تا لباس دیگری بپوشد، فکر می کرد حال است که یوسف بیاید توی اتاق. آن طور که او دستش را فشرده بود، معلوم بود به قول خودش حالش خراب است، اما نیامد.

در عوض از مهمانانی که نشسته بودند با میوه پذیرایی می کرد. جدا که نقش یک شوهر عاشق و مهربان را به خوبی ایفا می کرد، مخصوصا که آیدا جلوی همکارانش زیاد تعریفش را می کرد، اما هیچ وقت جرات اینکه کسی را به خانه شان دعوت کند را نداشت و حالا او سنگ تمام گذاشته بود.

یوسف به محض دیدنش دستش را گرفت و رفتند وسط. حتی شب عروسی هم یوسف این قدر خوشحال نبود. دو تایی با هم رقصیدند و شاباش هم گرفتند. آیناز با سیاست خواهرانه و البته دلسوزانه اش یک اسفند غلیظ دود کرد و بین مهمانان چرخاند و برای شام کباب زعفرانی چرب و خوشمزه ای به مهمانان داده شد.

یوسف و آیدا هم توی یک ظرف مشغول خوردن شدند.

آیدا گفت: واقعا ممنون، خیلی غافلگیر شدم. آخه راستش خیلی منتظر بودم ببینم تو برای تولدم چکار می کنی؟

یوسف خندید و آهسته گفت: به پای تولدی که تو برام گرفتی که نمی رسه. اون تولد اولی که اومدی کارگاه و رفتیم شیطونی ... وای چه حالی داد!

آیدا خندید.

- کلا من کارام تکه، اما تو انگار نشستی فیلم «قرمز» رو دیدی و از روی اون الگو گرفتی!

یوسف جا خورد.

- اِ تابلوئه آیدا؟

آیدا نگاهی به سالن انداخت، هر کس مشغول خوردن و خندیدن بود. با کنجکاوی پرسید: علی و صدف رو چطوری به هم رسوندی؟

- من هیچ کاری نکردم و فقط زنگ زدم صدف شماره ی علی رو بهش دادم. گفتم ببین علی چکارت داره. پیش خودمون بمونه، این رفیقت خیلی بی معرفته و تازه منم همین امروز فهمیدم اینا عقد کردن!

- عقدم کردن!؟

- آره بابا!

- پس چطور علی به تو نگفته!؟

- اونم بی معرف تر از زنش!

هر دو خندیدند.

بعد از شام نوبت هدیه ها رسید. البته قبلش قرار بود کیک را بیاورند که بی میلی مهمانان سبب شد تا اول هدیه ها داده شود. آیدا خنده اش گرفت، چون یوسف نشسته بود و کامل از روی فیلم قرمز کپی کرده بود.

سند خانه را شش دانگ به نام آیدا زد که برق تحسین را در چشمان همه به جز یاسین که با نگاهش داشت می گفت «خری یوسف» روشن کرد، همراه بلیط مسافرت به دبی و زیر گوش آیدا گفت «شب هم با ارئه ی هدیه ی سوم خدمتتون هستیم!»

بالاخره پس از پذیرایی با کیک و چای، همگی عزم رفتن کردند. آیدا ماند و یک خانه ی به هم ریخته، و یوسف و یک دل بی تاب!

یوسف گفت: می دونی که من اخلاقم از تو هم بدتره، اما امشب استثنا بی خیال کارا می شیم و می ریم ادامه ی جشنمون رو می گیریم.

آیدا ناز کرد: یوسف، حالا چه عجله ایه!

یوسف با لحن طنزآلودی گفت: عزیزم همه ی این خرج و برجا واسه همین کار آخر شب بود! داخل اتاق که شدند یوسف در را بست و آیدا را چسباند به در. آیدا با خنده به او که گردنش را بوسه باران می کرد، گفت: تو چرا همش منو یه گوشه گیر میندازی؟! یوسف روی اندامش سایه انداخت و نجواگونه گفت: خوشم میاد توی تنگنا باشی! و بوسه ای عمیق و داغ روی لبش زد.

اما سر که برداشت نگاهش دیگر هوس آلود نبود و باز رنگ غم داشت. آیدا تعجب کرد.

- چیه یوسف؟ چرا ناراحتی؟

یوسف کمی عقب رفت، سرش را پایین انداخت و گفت: من می دونم ... یعنی فهمیدم توی اون دو سال چه اتفاقی برات افتاده. من ... آیدا من شرمندتم، از خودم و از اون همه خریت که به قول تو ادامه دار هم هست و از اینکه تو اون همه سختی کشیدی و من فکر می کردم رو دست خوردم، از خودم بدم میاد؛ فقط یه چیزی برام مهمه و اینکه تو منو ببخشی؟

آیدا با نگاهی سپاسگزار به چشمانش زل زد و گفت: من بخشیدمت؛ مثل همیشه که راحت می بخشیدمت! یادت که نرفته یوسف؟!

یوسف با شرمندگی گفت: چرا، فراموش کرده بودم. این تویی که همیشه از طرف من آزار می بینی و می ببخشی.

آیدا تبسمی زد و گفت: آزارم می دادی، اما می فهمیدم که از روی خواستنه!

یوسف گفت: مرسی آیدا، مرسی که این قدر خوبی، مرسی که به خاطر من تحمل کردی، مرسی که پای من ایستادی و ببخش که اذیت شدی!

آیدا خودش را لوس کرد و گفت: حالا که این قدر اصرار می کنی و اگه می خوای کامل ببخشمت امشب رو بی خیال شو، به جان یوسف خسته ام!

یوسف کنار رفت و همان طور که دکمه های پیراهنش را باز می کرد، گفت: بشین بینیم بابا!

- یوسف!

- یوسف و کوفت!

- ای یوسف.

- ببین این بحثش سواست. گفتمی بچه نه، گفتم چشم! گفتمی مهریه ندارم و احساس می کنم توی این خونه مهمونم، حالا ما شدیم مهمون تو و دیدی که خونه رو دربست زدم به نامت، اما این اتاق و این تخت قلمروی منه و هر چی من بگم!

- بابا، یوسف خسته ام، از صبح سر پام!

یوسف طنزآلود گفت: جیگر طلا من گفتم کارم سر پاییه؟!

- یوسف!

- ای جونم. بیا ناز نکن دیگه، بیا آیدا.

و آغوشش را گشود. آیدا اخم کرد و یوسف به شوخی گفت: اصلا من نمی خوام، من یه دلخوشی کوچیک توی این زندگی ندارم. بچه که تعطیل، اینجام که توی خونه ی شما حکم یه داماد سرخونه رو دارم. دیگه این دلخوشی کوچیک رو ازم نگیر دیگه!

- یوسف بذار واسه فردا شب، حس حال ندارم به جون تو!

- ببین امشب حلزونم باشی من حسست رو در میارم مثل یوزپلنگ بدویی. حالا هم بخند و با روی باز پذیرای من باش!

- ببین یوسف حاضرم سه دونگ خونه رو به نامت بزنم و تو بی خیال بشی!

- هه، من سه دونگ دیگه هم می دارم روش و بی خیال نمی شم.

- یوسف مگه داماد دو روزه ای؟

- ای چرا هی غر می زنی؟ آیدا می دونی که من چه کله خرم!

- آخ گفتمی خرا! بذار یه جووری خرت کنم تا از خر شیطون پیاده بشی.

یوسف خندید و در حالی که او را در آغوشش می کشید، یواشی گفت: ببین خانومی، من الان سوار خر مرادم و به زودی هم از روی پل رد می شم، حالا هی اذیت کن!

آیدا جدی شد و گفت: اما یوسف واقعا ممنون، مرسی که شب تولدم رو این طور قشنگ برگزار کردی. همه تو کف بودن، حتی مردا! فکر کنم می خواستن خر خرت رو بچون، آخه تو سنگ تموم گذاشتی!

یوسف خندید: عزیزم قابلی نداشت، اما من خر نشدم، بخواب مارمولک ملوسم!

- حداقل می گفتمی روباه ملوس!

- حالا هر چی، اما من خر نمی شم.

آیدا خندید و بامزه گفت: اِ فهمیدی دارم خرت می کنم!؟

- خر اون ...

- عمه ندارم یوسف جان!

و این گفتگو همچنان ادامه داشت ...

پایان

دوم مرداد نود و دو

ساعت ده و چهل و پنج دقیقه قبل از ظهر